T.C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
3815

استصحبه العبد الفقير ابو الفضل محمود ... زاده چلبی تغمده الله بغفرانه عفی عنه

یا کبیکج

[illegible]

4810

K. 3901

دیوان افضل

حمد رانم بر زبان لله رب العالمین
آنکه جان بخشید در قرآن هدی للمتقین
از سپیدی و سیاهی کرد تا لوح و قلم
یک رقم از خط حکمش هو خیر الحاکمین
از خدا ترس و مترس از مکر شیطان رجیم
خوانده آخر مکر و الله خیر الماکرین

امیر خسرو

الشعرا

از امانت دار قال الله شنو قال الرسول
نه زرق کم کن کاگهت ایزد کند الحاسنین
لن تنالوا البر حتی شنو اگر خوانده
هرچه بدهی بستاد وده لایحب المسرفین
ای ملک لایزال خطبه حی لایموت
ما همه میرنده ایم و انت خیر الوارثین

علیه الرحمة

گر ببخشی و اگر سوزی همه دارند چشم / سوی تو آنانکه گفتند قوم سوء فاسقین

هرچه خواهی آن کنی کش کر می آرد و مکن / هر کجا تقدیر تو گوید که کن فاعلینا

تحتهای عرشیان را کیمه بر نار الله است / آنکه آیات ترا دیدند عنها معرضین

آنکه او سررشته انی اخاف الله گرفت / داد ویشس در بهای از سلک کانوا متقین

تا بجز بیرا آورند آزادی هر بنده / کاتب اعمالشان کردی کرام الکاتبین

مسلم پرسم آلی ما پسلمان در عمل / جمله را پسلم مخاطب کن که کنتم مسلمین

هیچ بگشاید ز درهای دگر در آن نیست / ربنا افتح بیننا و انت خیر الفاتحین

گر جهانی پر گناه ماست ما را عفو کن / نزد تو کشتن نمی آرم که کنا خاطئین

خواه ازین بیچاره طاعت آید و خواهی گناه / گر عنایت از تو باشد ذلک الفوز المبین

یک نظر در کار این مسکین کن ای الله رحیم / چون گشایی چشم رحمت سوی قوم المجرمین

رهبرم لا تقنطوا من رحمة الله کن کریم / بر لباس سپیدانم بسبیل المفسدین

نور ده چشم مرا از سرمهٔ انظر الیک / چون لقای خویش بنمایی لقوم عابدین

یارب این بیچاره حیدر را درین توحید تو / بر زبان رفته سهوی انت خیر الغافرین

ایضاً له

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد / با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند در رهت / دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگر کبریای تو چیست ورای لامکان / طایر ما در آن هوا زین پر و بال کی رسد

بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا / تشنه بمرده در گذر تا به زلال کی رسد

چیست بجلوه‌گاه دل جلوهٔ قرب روز و شب / لیک بجلوهٔ جان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی رسد / گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

تو چو ز خاکیان سبک غصه کوه پیکران / آنکه فتاد در کشش بر سر حال کی رسد

جرعه فزود عاشقان بر سر جوش می برد / راه روان راه را لوث ملال کی رسد

آیت رحمت از حرم چیست برای عاشقان / حسن و بت برخت را جز خط و خال کی

وله

ای سپهر آفرین و انجم / نه فلک بدرگ تو نی مردم

ای بدیدار گشته از تو جهان / باز هر دو جهان بکار تو گم

در حریم سرای تقدیرت / نه فلک محرمست و نی انجم

چیست صنعت ز ساکنان جهان / لحن گر مابه و ترنم خم

حرفی از کبریات ور ادراک / دیدهٔ عقل را شده گردم

چه شناسد کمال و صفت ترا / دانه در چاه و کرم در گندم

گر کنی بنز چرخ را مرعیش — گر کنی زاغ چرخ را هردم

یارب از دوزخم امان ده از آنکه — تنگ آن آتشست این جینه

ده رحیق رضا بمن زان پیش — کز زند شیشهٔ فلک قم قم

اشتلم میکند بی رو دین — عفو فرما ز چند و این اشتلم

کن از ایشان مرا که پایه تست — ربنا المستعان یدعوکم

وله

ای بدر ماندگی پناه همه — کرم تست عذرخواه همه

قطرهٔ ز آب رحمت تو بست — شستن نامهٔ سیاه همه

گرد نعلین رهروان رهت — شرف تکمهٔ کلاه همه

بطفیل همه قبولم کن — ای اله من و اله همه

زان رهی مان نما که در تو رسیم — ای نبوی در تو راه همه

گنه ما همه فزون ز قیاس — عفوت افزون تر از گناه همه

خسرو از تو پناه میجوید — ای پناه من و پناه همه

الصنایع

ای ز تو کارسازی همه کس — همه را هم تو کارسازی و بس

نیست عرفان بعقل چالاک — کوه سنجد کسی به پر مگس

از من ادراک تو بدان ماند — که ابلهی کرده باد را بقفس

در صفات کمال چیستی تو — فهم سستست و ناطقه اخرس

نزد یک علم تست شهره هزار — روز طوفان باد و باره خس

مردم از تو بزرگ معنی شد — نه بصورت بسان فیل و فرس

گر بیاد تو نفس شد بصدق — آسمان بر پرد ز باد نفس

کی رسم در تو من که در پیشم — سد آهن شد از هوا و هوس

سوخته باد خسرو از شوقت — راست چون دیو از شهاب قبس

وله

ای مونس سینه‌های غمناک — وی گم شده در تو وهم و ادراک

در کار تو از کمال حیرت — سرگشته شده نجوم و افلاک

ره سوی تو دور و اندرین راه — دو کون چو نیم ذره خاک

پس مردم بوالفضول در لاف — از رفتن این ره خطرناک

از عالم اگر رویم بیرون — در حضرت تو رسیم ما ناک

آنجا که کمال بی نیاز است — انداز بر آتشی دو خاشاک

باکیست چو وصف بندگانت — بنوز ادب که گوییت پاک
خسرو که گرفت پای پیران — یعنی حدکار اوست خاشاک
دانی که چراغ را نشاید — آویزش تو برشته بنتراک

القصیده

خهی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ زینت — بصحت نامهٔ حبل المتین منشور سکینت
دو منشور ایزد از دیوان انشا بهر آن دادت — که انقطاع ایری در دو عالم کرد تلقینت
ز ظلمات عدم می‌آمدی پیش از آدم — چراغی بود در دستش هم از نور تحسینت
نخالسینی و یارب چه آیینه است ذاتت را — که وجه الله را بیشک توان دید اندر آیینت
ید الله کوست اندر آستین غیب پوشیده — فشانده آستین بر بخیه در پای تحسینت
ملک با جان و با روح الله و روح الامین حلم — بزن یک خنده تا میرند یک یک پیش پا سینت
چو چرخ زال بچه بوریاهای قیامت را — بزد گسترده آن ساعت بساط عز و تمکینت
چو در هر بیت نعت تست جای سجده مومن را — توان بیت اللهش خواندن برای عزت و زینت
مرا زین نعت سلطان سخن گوید همی گردون — زهی سلطانی خسرو کرش خوانند سکینت

وله

ای هر دو کون پرده نشین زیر دامنت — انوار دین گلی ز چراغ بدامنت

اول که خامه بست قلم از آب جویبار — بالای لوح نور نوشته حکایتت
بهر مهار کردن بینی مهرکشان — حبل المتین زمام نکب کفایتت
محکم شد بشرع تو کار مذهب ایشان — دوزخ نه چندان است از افزون جنایت
نخ بند گشته خیمهٔ خورشید روز حشر — زآن سو که او فتاده ظلال حمایتت
بهر خلاص امت از آتش گناه — نعل اندر آتش است ز عین عنایتت
خسرو از آن فزون ز نهایت گناه کرد — کش داده عنایت بیش از نهایتت

القصیده

خهی روشن ز رویت چشم بینش — وجودت کیمیای آفرینش
مبارک نامه قرآن تو داری — که مرغ نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم از خاک بابت — نباشد سرمهٔ عین الیقینش
که وارد جز تو دست آنکه باشد — کلید نه فلک در آستینش
رسل را ذات تست آن خاتم دست — که قرآن آمده نقش نگینش
لبت چون انگبین ریزد در افتد — ملایک چون مگس در پیش انگبینش
دقایق پخته خسرو در نعتت — بس از آب خضر کرده عجینش

وله

ای از در تو رسول بر حق — در وحی مصدّق و مصدّق
وی گفته بامت تو یزدان — قد جاءکم الرسول بالحق
دین تو گزین بحکم محکم — ذات تو خلاصه ز امر مطلق
در کعبهٔ ذات تو بریده — گیتی که کبوتر بیت ابلق
از مصحف مجد و آیت حمد — خط تو چو آیت محقق
نامت که محمدست و در دین — از حمد خدای گشته مشتق
هر ماه ز ناخنت نشان داد — مه کز سر ناخن تو شد شق
واللیل سیاه چتر تو شاه — والشمس سپید چتر برق
از نعت تو ذوق یافت خسرو — زان شد سخنش چنین بذوق

ولـه

ای بهر گردون براق انگیخته — وی فتراکت دو کون آویخته
کشته زلفت لیلة المعراج دل — قاب قوسینت بدان ابرو آمیخته
هر کجا افتاده از روی خوی — سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تو بهم دوستی نمودی و احباب — زرد گشته در زمین بگریخته
اهل دل را بوی خون آید ز مشک — گر ز با خاکت بود آمیخته
خسرو از بهر نثار مدح تو — عقد نظمی هر زمان انگیخته

الصلوة

ای رسالت را علم افراخته — غلغلی در کاینات انداخته
مرکبی کو بر مکان تقادبانی — قدر تو بر لامکانش تاخته
آدم و من دونه تحت اللوای — آمده چون تو لوا افراخته
نه قبای چرخ از خیاط صنع — خاصه بهر قامتت بر داخته
میم احمد را احد بگزید و بس — خاتم مهر نبوت ساخته
هر کسی کز میم احمد طوق یافت — در یکی گویی رود چون فاخته
جز خدا احد تو کس نشناخت زانک — کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از اوج ازل — پرتو خود تا ابد انداخته
دیده کش در نظر نامد بهشت — عشق با خاک جنابت باخته
عاصیان زرد رو را کردگار — از بهای روی تو بنواخته
بنده خسرو تا نویسد نعت تو — ز آتش دل جان خود بگداخته

ولـه

ای شربت عاشقی نجات — وز دوست ترا مبارکباد

در سیر وصال هر دو عالم / داخل بمسافت دو گامست
شد سلک فرید از تو منظوم / زان بیت که شد لقب نظامست
صد جان شریف پاک را چرخ / بگداخته و نوشته نامست
در راه تو کعبه و ملایک / پران چو کبوتران بیامست
سودا زدگان شوق حق را / تسکین ز مفرح کلامست
جاوید بقاست بنده چون رو / چون شد بهزار جان غلامست

ایضاً له

ای خاصه قرب لی مع الله / سر خیل مقربان درگاه
ای مای دو چشمه حیوة / داده بدو چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع برد نامت / کارش بنظام شد سرانجام
تقدیر برون نهاد درازی / تا رای ترا نکرد آگاه
ای صوف هزار میخی چرخ / بر قامت همت تو کوتاه
سرگشته ابر بکرده / انجم زده کفش بر سر ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده / حیاک الله فی رضا الله

وله

ابری بارد و من میشوم از یار جدا / چون کنم دل چنین وقت ز دلدار جدا
ابر باران و من و یار ستاده بوداع / من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز / بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی / چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم / مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این / ماند چون دین از آن نعمت دیدار جدا
دیده چند رخنه شد از تیر تو خاکی بر هست / زود برگیر و یکان رخنه بنیار جدا
میدهم جان مرو از من و گرت باور نیست / پیش از آن خواهی بستان و نگه دار جدا
حسن تو دیر نماند چو زنخ چه در رفتی / گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

ایضاً له

ای ماه برقع برفکن آن روی آتشناک را / وی دیده گریه را کنم آبی بزن این خاک را
ای دیده کز تیغ ستم ریزی همی خون دمبدم / یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را
ریزی تو خون بر آستان من شویم از اشک روان / کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را
آندم که میپوشی قبا بخرام از بهر خدا / پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را
ز آن غمزه عزم کین مکن زنگانه جرم کین مکن / تاراج دین تلقین مکن آن هندوی بی باک را

سرهای سربازان دین تا بستی چو بر فتراک را | زینسان میفکن بر زمین دنبالهٔ فتراک را
تا شمع چین افروختی پروانه وارم سوختی | پرده دری آموختی آن دامن صد چاک را
هرگز لبی ننهی بمن ور بوسه گویی زن | آیم چو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را
جانم چو رفت از تن برون حلم چه کار آید کنون | آن زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را
گویی بر آمد گاه خواب از غمزه روان شب آفتاب | آندم که آه صبح تاب آتش زنم افلاک را
خسرو گدای خس بود کش سوز عشق از بس بود | یکذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

وله

ای جهانت بنده چون من مر ترا | نیست چون من بنده دیگر ترا
دل چو نطفه در رحم خون میخورد | تا چرا زاد اینچنین مادر ترا
از برای آفت جان منست | شانه گر ره میکند بر سر ترا
لشکر فتنه بکش عالم بگیر | فتنه شد چون چابکی لشکر ترا
عالمی را از تو شد پیمانه پر | بر نگشت از خون کس ساغر ترا
موی شد خسرو ز جور روز او | جز میان چیزی نشد لاغر ترا

ایضاً له

آورده ام تشنیع دل خویش را | پندی بده و نرگس خونخوار خویش را

ای دوستی که هست خراش دلم ز تو | مرهم نمی نهی دل افگار خویش را
مردم کنار کی و کرا اعتبار میشوی | جانم که بر تو میفکند یار خویش را
از بیم چشم خویش نه بینم رخ ترا | هم تو ببین در آینه رخسار خویش را
آزاد بنده که بپایت فتاد و مرد | آزاد کرد جان گرفتار خویش را
بنمای قد خویش که از بهر دیدنت | سر بر کنیم بخت نگونسار خویش را
سرها بسی زدی سر من زن هم از طفیل | از سر رواج ده روش کار خویش را
دشنام از زبان توام میکند هوس | تعظیم کن بدین قدری یار خویش را
چون خسرو از دو دیده خون میزد گر | ساز و نمک دو چشم گهربار خویش را

وله

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را | پی زیر پای دیده این مستمند را
سرو بلند را ز سپند دست برترست | یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را
پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست | میکش چنانکه دانی این پی کمند را
چشم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت | از سوختن گزیر نباشد سپند را
زآمد شد خیال تو ترسم که بی غرض | قصاب پرورش بکند گوسفند را
پندی کنم بدل نشنید کز دل ز شوق | پر شد چنانکه جای نماند است پند را

در عاشقی ملامت حرز و بود جانگسا / بر ریش تازه داغ نهی در و بند را

ولهُ

ای از مژه تو رخنه در جانها / وی در دو تو کیمیای درمانها
بادی که ز کوی تو همی جنبد / می جنبد و می برد ز ما جانها
تو چپ کشاده در جزا امیدن / دست همه خلق در گریبانها
آن زرپشتی که داشتی با من / میرم اگر آیدم بدل زانها
جز مهر گیا ز خاک بر نایید / جایی که زنم ز دیده بارانها
چون ریز ز چشم دار می ندهی / این کن اگر همی نکنی آنها

ایضاً له

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها / وی کرده کمان وهمت ترفیع یقینها
کافر نکند بر دل من آنچه تو کردی / یعنی که در اسلام روا باشد ازینها
زنیان که بکشتی شکر خنده جهانی / خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها
از ناصیه ما نشود خاک درت دور / چون صندل بت بر همنا از جبینها
من خود شدم از کیش ولی که صنم انست / بسیار شود در سر کارش دل و دینها
در کعبه مقصود رسیدن که تواند / در بادیه هجر تو از رفته کمینها

ناله ببر کوی تو هر صبح با بسپه / چون مطرب در مای گرم باش نشینها
گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن / هر جا که چکید آب دو چشم بر سهبا
دشوار رود ذکر تو کاندر دل یار جو / ماندست چو نقشی که بماند بنگینها

وله

آن شه بسوی میدان خوش می رود سوارا / یارب نگاه داری آن شهسوار ما را
غارت نمود زلفش هندو ز باد و بوی / تاراج کرد لعلش اسباب بار سالار
جولان کنان سمندش چون سم او ببوسم / کو بر زمین زمانی ننهد ز ناز پا را
خواهم که در رکابش باشم و لیک نتوان / گو هم عنان زلفش بر بود این گدا را
گشتی که یاد کردم گرگه ز حال چندو / کردی چرا فراموش زین گونه مبتلا را

ایضاً له

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما / قطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما
سر طرق و قصه گر چه بپوشم آستین / پرده راز کی شود دامن چاک چاک ما
شاهد مست پنجر خفته چه دارد آگهی / تا همه شب چه میرود بر دل دردناک ما
گر کشیم تیغ کش نی بنمودن حشم / زانکه نباشد آن قدر مرتبه هلاک ما
جان و دلیت در تنم ترک سکان خویش کن / تا نبود بملک تو زحمت اشتراک ما

ای که بکشتی از جفا چند دو درد مند را / پای وفا کم از کهی رنجه کنی بخاک ما

وله

باز نداری ای پسر غمزهٔ نیم خواب را / تا نبرد بجادویی جان من خراب را

زین نمک ملیحت چه بر آتش این جگر / جا نشینی بمکی گوشهٔ این کباب را

کشتن ما چه مستیت از چه شراب خورده / بهر خدا اگر سوی خود ره مده شراب را

از مه و مشتری چرا دست نشوید احتجاب / کآب برنجیت روی تو چشمهٔ آفتاب را

دوش بخواب خوش چو تو بر در من نشسته / معذرتی بنهم کنون از دل و دیده خواب را

بوسه بده که میبرد بجگر کشان شنگم / منتظر لب توام از پی یک جواب را

هر چه بکشی چو چیست آخر از آن ندامت / وه که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

ایضاً له

بشکافت غم این ریش جگر خوارهٔ ما را / یارب چه وبال آمده سیارهٔ ما را

رفتند رفیقان دل صدپاره بیرون / کردند رها دامن صدپارهٔ ما را

گر محرم ایشان شوی ای باد در آن راه / زنهار بگویی دل آوارهٔ ما را

شبها بدل از سوز جگر میکشدم آه / آه از خبرچینی بت عیارهٔ ما را

روزی نکند یاد که شبهای جدایی / خون میکند در عاشق بیچارهٔ ما را

بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی / آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ ما را

دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند / کاین سیل عجب کرد برد خانهٔ ما را

جز چشم و دل افکار نخواهد دل جنید / خوبیست بدین بخت ستمکارهٔ ما را

وله

باز دل گم گشت در کوی من دیوانه را / تا بکجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه را

گاه گاه ای باد کآنجا هات می‌باشد گذر / ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می‌آیدم در دل خیال / از گدای سو نگر دم من این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد / شب بآخر شد کنون کوته کنیم افسانه را

شعله کو در جان نگیرد و سینه کو ز آتش نسوز / شمع از آنها نیست کو رحمت کند پروانه را

جان بطاعت خراب و ناز او ز اندازه بیش / ما بیوی مست و ساقی برده پیمانه را

آخر ای دل روزی اندر کوی او بودت گذر / انچنین بیکارکی کردی فرامش خانه را

حاجتم نبود که فرمایی بترک ننگ و نام / زانکه رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را

خسرو و سوز دل او از ذوق عالم بیخبر / مرغ آتش خواره کی لذت شناسد دانه را

ایضاً له

پردهٔ عاشقان هر در پرده کنی چو روی را / هر طرفی دل او فتد شانه کنی چو موی را

دل که ز خلق می‌برد نیست برای مردمی
طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را

ای که نداری آگهی از دل بیقرار ما
چند بیاد بر دهی طرهٔ مشکبوی را

بهر بهای بوسه جان نازه و کرشمهای تو
داد بها بهانه‌ای جان بهانه جوی را

روی بما کن و مکن دیده ما و خاک در
سجده رواست هر طرف قبله چار سوی را

گر چه غبار عاشقان می‌نشیند از درت
دور مکن بآب کینه چشم ستاره جوی را

هر چه کشیش بیشتر تیره ترست روز من
منت آینه منه بخت سیاه روی را

قصهٔ ما کنون مگر آب دو دیده گوید ترت
زانکه نیست حیرتت حلقه گفت و گوی را

دارم امید خنده بو که بگنجدم سخن
تنگ مکن بیش از این بستهٔ تنگ خوی را

خسرو اگر غمت خورد ناله ببست خلد متش
واجب جاودانش همه از بی های و هوی را

ولَه

برّ بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را
چشم ز دو خسان مکن عارض همچو سیم را

مایهٔ نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان
نیست امید رستن سوختهٔ نسیم را

من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان
چند نمک توان زدن این جگر دو نیم را

تا چو بهشت در نهان ماند دلی و سوزنی
دوزخی از کجا خورد مایدهٔ نعیم را

من نه ز خود شدم چنین شهره کو بهادلی
شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را

شیفته رخ بتان باز کی ایدل از سخن
سیب بگوش کی کند کن مکن حکیم را

عشق جو مرد را بر دو ز پیش کنان میکند
موی سفید شکر و پر سیه کلیم را

چون بنجم شراب و غرقه بماند چون منی
هم ز شراب غسل ده در دکش قدیم را

قصهٔ خسرو از درون گر بغزل برون فتد
دشنه سینا کند زمزمه ندیم را

ایضاً له

بر تیغ بر افکن یک زمان چشم بلا انگیز را
تا کلک صورت بشکند این عمل رنگ آمیز را

شب خوش بخسم هیچ که زانکه که بهر جان من
شد آشنایی با صبا آن زلف عنبربیز را

دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن
لیکن تمنا میبرم فتراک صید آویز را

بگذشت کار از خویشتن چند ای طبیب خیره‌کش
بیچاره مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

پر ملایک هیز نیست آنجا که عشقت شعله زد
شرمت نیاید سوختن خاشاک دود انگیز را

چون خاک گشتم در رهت که ایستادی نیستت
باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانانم بلا از غمزه و چشم صنم
قصاب با نامهربان چه جرم تیغ تیز را

عیاری یار از چشم و رستاز آن نگرو ولی
این اشک شب رو را بگو واین ناله شبخیز را

آخر ز کات حسن خود می پیچ و کم منظر
اینک شفیع آورده ام این دیده خون ریز را

ولَه

بشکفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا / شد وقت عیش و دوستان آن لاله بستان کجا

آن یار کو در خنده شد چون هزاران شهد شد / صد مرده زان لب زنده شد درد مرا درمان کجا

گویند ترک غم بگو تدبیر و سامانی بجو / درمانده را تدبیر کو دیوانه را سامان کجا

از بخت و روزی یا طلب خضر آب خورد و من لب / پویان سکندر در طلب تا چشمهٔ حیوان کجا

میگفت با من هر زمان گر جان دهی یابی امان / من می‌برم فرمان بجان آن یار نافرمان کجا

گفتم تویی این دشمنم یا چیست جان روشنم / گفتی گر آری این منم گر این تویی لب جان کجا

گفتی صبوری پیشه کن مسکینی از حد بیش کن / زینم از آن خویش کن من این کنم وه آن کجا

پیدا کرت بیداد نی در کوی یا بو دربی / از نوک مژگان گر کهی آن بر بیش نهان کجا

زین پیش با تو هر زمان میبود می از عهد یاران / خسرو نه چیت آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

ایضاً له

بگذشت و نظر نکرد ما را / بگذاشت ز هجر فرد ما را

ما بی‌خبر از نظاره بودیم / جان رفت و خبر نکرد ما را

گرد رهش بجای خاک در نیز زد / از دور نشست گرد ما را

ای همرهان که بند گویید / هر دل هرزه گرد ما را

دانید که نه باختیار است / چشم تر و روی زرد ما را

صد شربت عافیت شما را / یک چاشنی ز درد ما را

خاکستری از وجود ماند / بر کاتش عشق خورد ما را

با این همه شاید ار بگیرد / پروانهٔ شمع مرد ما را

هرچند بسوخت خسرو از عشق / این شعله مباد سرد ما را

وله

پروای ما دوش بیش دیگران کن جلوه بستانرا / مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامانرا

گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد / اثر هر که نمکپاش در خواب بیند شکرستانرا

بدین مقدار هم رنجی بر آن خاطر نمیخواهم / گر از خونم پشیمانی بود آن ناپشیمانرا

سیه کردی بتیر لب چون نخواهم با تو حسبت / مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوانرا

بپرس از من که چون می‌باشد آخر جان غمناکت / گرمی در نیست کی یادت که یادت فراموش کرده‌ام

زنندم سنگ چون بهر تو هم نفرت یکی سنگی / گویرم هم در آن ذوق دیگران بوسه وهم آنرا

ورت بدنامی است از من بیک غمزه بکشتن کارم / چرا بر خویش مشکل میکنی تو کار آسانرا

چو خواهی کشتن ای جان بنیار این سخن بشنو / یک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندانرا

هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری / مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمانرا

بدو گفتم که چون گشتی مرا ترکن شره باری / بگفتا عفا و چون بشکستم چه حاجت ریخته پیکانرا

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا با دوا / چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را
نباشد دولتی زلف درازت را از آن بهتر / که رو بد آستان قصر سلطان ابن سلطان را
خلیفه قطب دوران آن مبارکشاه دین پرور / که او قطب یگانه است ار بود دو قطب دوران را

ایضاً له

بهمت که سودایت دیوانه کند ما را / در شهر بدنامی افسانه کند ما را
بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری / ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را
در هجر جهان گشتم تا چیز که گر خواهد / زلفت بسر یکمو صد خانه کند ما را
زین گونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم / مشاطه بجای مو در شانه کند ما را
زان سلسله گیسو شوریده نجاتم ده / زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را
چون شمع بیان کشتی پیش آی که تا چند / بر آتش روی تو پروانه کند ما را

ولـه

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را / بس می بیابم چون کنم وه این دل خودکام را
یکشب بیابی دیدنت زانکه بیاد پای تو / رنگین ببالی میکشم از خون چشم اندام را
خواهم که خون خود جوی در گردن جانت کنم / دانی چه دولت دیدنی ساعت از لب جام را
تا چند هر دم چون صبا در جنبش آید زلف تو / آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

نگرفت در تو سوز من اکنونکه خواهم داد جان / دوزخ نگر پخته کند این شعلهای خام را
گر آب چشمی نیستت آخر کم از نظاره / این دم که آتش در زدم باز از نمک بادام را
من عاشقم ای بندگو بنو و گو آرام گر تو / از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را
زنبیان که دل در عاشقی بگسست نیکوی ز راستی / نتوان لگام از شرع کرد این توسن بدرام را
چون کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم / چون چرخ خنجر میدهد در کشتنم بهرام را

ایضاً له

بسی شب با مهی بودم کجا رفت آن همه شبها / کنون هستم چو شب لیکن سیاه از دود یاربها
خوش آن شبها که پیشش بودمی مست کرشمه خوش / جهانم میشود تاریک چون یاد آورم شبها
همیکردم حدیث ابروی و مژگان او هر دم / چو طفلان سوره نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر شبی پرسی که در شبهای تاریکی / غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها
پیاپی جان برد تا لب که تا زنده شوند از سر / بگو بیت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها
اگرچه دل ببرد و دید و جان انگیخت بگو جانم / چه نیکو آمد آن خنده وزین دیده از آن لبها
مریخ از بهر جان چیزی و اگرچه میکشید یاربرت / که باشد خوبرویانرا بسی زین گونه مذهبها

ولـه

بکشی من در دل فرو بردم هوای خویش را / شعله افزون تر برآمد سوز از حد بیش را

دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم
زانکه تیری در خورست این کافر بدکیش را

عشق نگنجد در دل اسک و نگنجد در جهان
این سخن در دل نگنجد عقل دوراندیش را

چاشنی درد عشاق آنکه نشناسد که چیست
بر دل مجروح خود مرهم نخواهد ریش را

عشق پیش از پیش و من بسیار از کم کمترم
من کم از کم چون کشم این عشق بیش از بیش را

اشک طوفان بهر جستن وصلم چه سود
پشت نتوان چون رخت بد بر این درویش را

خسروا دیبه فرو دوز و مزن چشم از رقیب
زانکه مرهم خوش نباشد دیدهای ریش را

ایضا له

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را
با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را

از بس که دل خلقی گم شد بزنخدانت
خون برد مدار کاوند آن چاه زنخدان را

دی شانه زدی گیسو آشفته بسی دلها
گرد آوردی آخر دلهای پریشان را

در چین و چو کس بگذاشته تعدی
یک لطف بکن زین بس بگشای گریبان را

تو میروی و جانها دنباله دوان هر سو
چون خلق که بشتابند نظاره سلطان را

خودکام دلی دارم دیوانه بت رویان
یارب که مباد این دل هندوی مسلمان را

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چکند آنرا

وله

بهر شکار آمد برون کج کرده ابرو ناز را
صانع خدایی کان کمان داد آن شکار انداز را

او میرود جولان کنان من بهر دیدن بی زبان
جانها همی آید برون ای عاشق جانباز را

تا کی ز چشم نیکوان جان و دل ناوک خورم
ای کاج تیری آمدی این دیدهای غماز را

خلقی به بند کشتم وین دیده در غمازیم
من بس که بهر خون خود دل میدهم چشم غماز را

عاشق که میسوزد دلش از طعنه ناکس کی بود
شمعی که آتش میخورد راحت شمارد گاز را

دل ناوک در دیها کند کش بشنوی فریاد و من
از ناله هم غیرت برم در زدم بلبل آواز را

تا پاک جان از حد گذشت افتاده گلزار را بر درت
بر نیم بسمل کشتگان دستوری ده ناز را

سوی تو ای طاوس جان دل میپرد این گدا
زان سان که سوی کبک و بط شاه جهان شهباز را

اعظم خلیفه قطب دین انکو همای همتش
بالاتر از هفتم فلک دارد محل پرواز را

ایضا له

جانا چو پیش یاد کن روزی من کم بوده را
وآخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سوی بیت آمدم ناگفته رفتی از برم
یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی و تنها کردن زنده بمانم در غمت
یارب کجا یابم کنون آن صبر وقتی بوده را

بازآی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن
گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا زین نیست غم الا غم نادیدنت
گر میتوانی باز بخش آن جان نابخشوده را

دستی بسودم بر لبت تلخی بگفتی چیست این
از زهر دادن چاشنی خندیدن بیهوده را

سودای خوبان سرکشی پایان ندارد خسروا
آخر گره بر زن یکی آن جعد ناپیموده را

ولـه

چو در چمن روی از خنده لب ببندد انجا
گرتا دگر بگنجد غنچه ز بهر خند آنجا

رخ تو دیدم و گفتی ببند سوز مرا
چو جان بجاست چه سوزد کسی ببندد انجا

کسان بکوی تو بینم و هند و در جانی
که دیده روی تو بیند چه جای بند انجا

بجاز تو همه روز بامداد و بود شب
گر آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

بسا زبست تری تاب زلف چون زنجیر
بگیر بخت کرد دیوانه ایت چند انجا

بجا روم کز کوی تو سر بجا گردم
رسد چه در درازت خم کمند انجا

ز زلفش آمدی ای باد حال دلها چیست
چگونه اند اسیران دردمند انجا

برای پستان تو نرگس حبشی مخصوص
مگر که خسرو بیچاره مستمند انجا

ایضا له

جان من زارام رفت آرام جان من کجا
بیجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

آمد بهار مشک دم سبزه دمید و لاله هم
سبزه بصحرا از و علم سرو روان من کجا

از گریه ماندم پای گل وز دو نهان کشم خجل
جان از جهان بگسست دل جان و جهان من کجا

درکار غم شد سوی ریم بی پرده شد مستوری ام
تنهاجنت علیش از دوریم شکرفشان من کجا

شخصم ضعیف و دیده تر زین بی امان گرد گهر
اینک مهیا شد کمر لاغر میان من کجا

هر دم جگر سوز و تاب از دیده ریزد خون ناب
اینک نی و اینک کباب آن میهمان من کجا

دل رفت و مهمان او گفت آن ادیم آن او
گرچه اینجا ان از او آغاز آن من کجا

من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان
او هم نیارد بر زبان کان بی زبان من کجا

جانست آن یار نکو رفته دل خسرو برو
گر دل بر فتنه این بگو این گو جان من کجا

ولـه

چو خواهی بر دروزی عافیت این خانمان را
گر از کاهی بمن بنمای باری صنع بیچون را

تو بیکن هر چه خواهی من نیارم دم زدن زیرا
اگر چه خون کند سلطان نگیرند از پی خون را

نخواهم داد دربان ترا ابر درون رحمت
ببندد است اگر چشم گر کسی دیوار بیرون را

دل من نامه درد است و خون دیده عنوانش
بهم از غمازی عنوان برون حال مضمون را

شب آمد روز عیشم را و من سوخته جانی
همی جویم چراغ افروخته آن روز میمون را

نه تنهای من بد روز از نیسان پی پایان
ولی یارب مبادا روز نیک آن لعبت شبگون را

تو ای مرغی گرازادی و در دامی نه شیدای
بترو کر روز و شب شکری کنی بخت همایون را

چو لیلی بنید و مجنون شراب از خون خود نوشید
برار سنگ ستمکاران نیابند نقش مجنون را

همه کس فریفته شد بر کرشمه خسرو مکر حسیت | اثر در جادوان هرگز نباشد سحر و افسون را

ایضا له

چه اقبالیست یا رب این چه دولت داور ما را | که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

کمربندی نیامد تا بر من خنده کنان امشب | توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع | بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را

تشویش و ملال ما را مدارای نوبتی امشب | که خفتست بر در یارست بیداران شبها را

تماشا میکنم این تا قیامت میکنی یا رب | که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را

بگیر ما بوی ای گلبرگ خندان از ستایش کو | که چون چیده امروز گل بویان رعنا را

رسیدی همچو شاخ گل کدامی باد آوردت | که هرگزی نرسیدی پیک برگ گلی ما را

تویی با من تعالی الله ز تو کی آید آن یاری | منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

بگویی خسروا چند این حدیث وصل یار بود | خیالت اگر ره دادی بسوی خویش یارا را

ولـه

جان ز خاموشی برآمد ناتوانی چند را | که کهی یکبار نوازش میهمانی چند را

گر زنی شمشیر از غمزه زنی ای سلطان حسن | کاین سپاهت سخت تر پر و جوانی چند را

دی چو بیرون آمدی خوی کرده و هر قطره اش | گشت طوفان بلای خان و مانی چند را

من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم حسنت | باد یا رب بد زنیکو بدگمانی چند را

وه که وصل کس نخسبتی گر نه هر دم وصل تو | آتشی بر کرده و هیزم کرد جانی چند را

چند طعن عاقلانم بگریبان بیرون خرام | سوخته چون من کن این نامهربانی

یک سگ اندر کوی تو بی داغ آه من نماند | وه که آخر چند سوزم بی زبانی چند را

گر بگرد و خاک در کویت چه کار آیدم | بهر این بر ورم آخر اپیشوایی چند را

صد جو خسرو سیه جان شد آخر خنده | ز آنکه شد هنگام پایین ناتوانی خنده را

ایضا له

حق وصف رخت در روز با تنها | لبت گاه سخن اکسیر جانها

چو می خندد لب شکرفشانت | ز حیرت باز میماند دهانها

ز چشمت گو بدل تخم بلا ریخت | مرا در سینه میر و مید سنانها

فلک بنگر که مظلومی چو من سوخت | چرا آتش نبارد ز آسمانها

مرا با شکل رسوایی خوش افتاد | بخندید ای رفیقان از کرانها

شبی کردم به بستان ناله درد | رها کردند مرغان آشیانها

از این ره رفت خسرو خلق گو بینید | چو بینید جا بجا از خون نشانها

ولـه

دیوانه میکنی دل و جان خراب را — مشکن بتار سلسلهٔ مشک ناب را
بی جرم اگر چه ریختن خون بود وبال — تو خون من بریز برای ثواب را
بوی وصال درخور این روزگار نیست — ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را
ای عشق توبه چون منِ ناکسی رسید — آخر کسی نماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدایی چه آگهند — یکشب کسان که تلخ نکردند خواب را
طوفان فشان دو دیده و قحط وفا بدهر — تقویم حکم کی کند این فتح باب را
تا کشتنم بکشش ز مژه تیغ رانده بود — ما بنده ایم غمزهٔ حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست — یارب تو یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست سپید — بدنام کرده اند بمستی شراب را
خونابه بچکاندم از گریه سوز دل — خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را
خسرو ز سوز گریه بیارد نگاه داشت — آری سفال گرم بجوش آرد آب را

ایضا له

دیوانه کرد زلف تو در یکنظر مرا — فریاد از آن دو سلسلهٔ مشک تر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست — کوه غمست بر دل از آن سنگ مرمرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه بده — او خود نداد عشوه کسی را اگر مرا

رویت گل و لبت شکر و این عجب که نیست — جز درد و دل بحاصل گلشکر مرا
چون من ترا درون دل خود بداشتم — آخر بگو چه داشته در جگر مرا
با خسروت شمار وصالست هر شبی — آخر شبی طفیلی خسرو شمر مرا

وله

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا — تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
بتاراج عزیزان زلف تو عیاریی دارد — بخون غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رخت تازه است و بهر مردن خود تازه تر خواهیم — دلت خاره است و بهر کشتن من خاره تر بادا
گرای زاهد دعای خیر میگویی مرا این گوی — که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زان گونه که به گردد — اگر جانان بدین شاد است یارب پاره تر بادا
همه گویند کز خونخوارئیش خلقی بجان آمد — من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا
چو با تر دامنی خو کرد خسرو زین دو چشم تر — به آب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

ایضا له

در خم گیسوی کافرکیش داری تارها — بهر گردن پاکدامن آن زنارها
پرده بردار از رخی کان مایهٔ دیوانگیست — کز دماغ عاقلان بیرون برد پندارها
عشوه و جورت و آفت کار زار حسن تو — حسن را آری بود زین گونه دست افزارها

آشتی ده با لبم را ما کش از آزرم نگار / گر بی آن آشتی خوش باشد آن آزارها
خار خاری در دلست و غنچهای خون‌ران / چون کنم چون خود جزین گل نشکفد زین خارها
گفتمش جان میکنیم خون میخورم بی تو گفت / خسروا مشتاق را جز این نباشد کارها

ولـه

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا / نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
بخفت نرگس فریاد کم کن ای بلبل / کنون که خواب ربودست ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه داد برآب / بگل نمود که بنگر خط روان مرا
مرا که در گلستان نیست لیک چه سود / چو سوی من گذری نیست گلستان مرا
گمان همی بردم کز فراق او نرهیم / غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او / که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا
فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ / که خود نمی‌شنود گوش من فغان مرا
پرید جانب او مرغ روح و با من گفت / که من شدم تو نگه دار آشیان مرا
خوش آن زمان که بیامد سفیده دم ز درم / برآر ستاره و مه کرده خان و مان مرا
سرم برید و بدستم نهاد و راه نمود / که خیز و رو سر خود گیر و بخش جان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جای سخن / که مهر کرد بر انگشتری دهان مرا

رو ای صبا و بگو سرو رفته را باز آی / بنوبهار بدل کن یکی خزان مرا
ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم / که رفتنت ز کجا خاست بهر جان مرا
اسیر زلف توام بر خودم بمیر و زنی / مگر بر تو برد زاغ استخوان مرا
۳۸۰
دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت / غریب تست نکو دار میهمان مرا

ایضاله

رفت اگر چشم راحت خوش می غنود ما را / عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را
تاراج خوبرویان در جان من در آمد / آن دل بود وقتی کو بی نبود ما را
با سنگ خویش بودم در گوشه صبوری / بادی ز کوی بت آمد اندر ربود ما را
امروز کو که بینند سرمست و بت پرستم / آنکو به نیک نامی دی می‌ستود ما را
هر روز و هر شب غم خوش میکند سزایم / آن دیدنت که اول خوش مینمود ما را
از خاک پستی ما گرد عدم برآورد / ای کاجکی نبودی سنگ وجود ما را
مکن نخست ما را تو به زردی خوبان / گیتی بمحنت و غم چند آزمود ما را
تیغ زدوده باید ظلمت زدای عاشق / کز صیقل نصیحت نتوان زدود ما را
خسرو چو نیست زانها کز تو برد بگشتن / این پندهای رسمی دادن چه سود ما را

ولـه

رحت صبوری تمام سوخته شد سبب را / شعله فروزان هنوز آتش دوشینه را
غم که مرا در دل است کس نکند باورم / نزد که یارم کشود وای من این سینه را
رخ بنما بر مراد ورنه بخون چون منی / آب بسیری بده تشنه دیرینه را
توبه ز می کرده بود دل چو تو ساقی شدی / باز همان حال شد احد پارینه را
من چو ز سر خاستم چشم تو بی کار چیست / خنجر نو ده بدست ترک کهن کینه را
صوفی باشد خراب وش پی بانگ چنگ / پیش بریشم کشید خرقه پشمینه را
بر سر چیزی اگر طعنه زند هر کسی / روی سیاه مرا عیب نه آیینه را

ایضاً له

دو روز نیست میسر نظر بروی تو ما را / چه دولتیست تعالی الله از قد تو جدا را
از آنزمان که سلطان تو بصید رجان نشستی / بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را
ز تیغ کش بحضورم چو بادشاه تبانی / بدور باش فراقم مکش پی خدا را
اگرچه در دل ما یادکار ماند جفایت / مباد اگر رود از در و نه یاد تو ما را
دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه ز حشمت / ز نرخ یک خریدن توان متاع بلا را
خراشی بسر کو که کی بخراش / بزیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم / که برد لذت دردت ز کام ذوق دوا را

چو بگذرم قدمی سوی یم آوری که عزیزان / گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را
تو من اسیر نباتم باختیار و لیکن / گسست نمی تواند کسی کمند قضا را
نسیم هم نرسد زو کهی که ز بنده بجانم / مگر که از سر کویش گذر نماند صبا را
بچشم خود از انکه گرجا گرفت خیالش / ز آب چشمش هر سو گلی شکفته گیا را

وله

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را / روی ما بنگر بباده رو نمای خویش را
کف چو گنبد ها کند هر دم صلای نوش کو / تا ز هر گنبد صدا آید صلای خویش را
کبک کساری ز عشق لاله بر هر تیغ کوه / کام خندان زد که پرخون کرد پای خویش را
کبک رفتارا یکی بخرام و پا بر لاله سای / لی خاک کن لعل پای لاله سای خویش را
وی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاندنت / کرد صد پاره کاله دامان قبای خویش را
هر طرف بهر مبارک باد نوروزی کاه / میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را
یکدم امروز از چمن ما را بمجلس بار ده / تا بپیمانم از تو جام با صفای خویش را

ایضاً له

سری دارم که سامان نیست او را / بدل دردی که درمان نیست او را
براه انتظارم هست چشمی / که خوابی هم پریشان نیست او را

بعشق از گریه هم ماندم چه جویم — بر از کشتی که باران نیست او را
فراموش کرد عمرم روز را لیک — بهشتی دارم که پایان نیست او را
ترا ملکیت ای سلطان دلها — که جز دههای ویران نیست او را
رخی داری یگانه در نکویی — که ثانی ماه تابان نیست او را
خطت نوخیز و لب ساده از آن است — خوش آن مضمون که عنوان نیست او را
گدای مو خطت گر حسن — بها ملک سلیمان نیست او را
زخضر و روی میچ ار گشت تا خضر — خیالی هست اگر جان نیست او را

وله

شکل دل بردن که داری تو نباشد دلبری را — خواب بند بهای حشمت کم بود جادوگری را
چون ز هجران شد رخم در طالعم کی بوسم آن — کاین سعادت دست ندهد جز مبادک اختری را
زین هوس مردم که وقتی تیر نهم گر ستانست — پس چه جایی مینهم من همچنین مدبری را
چند گویی سوز خود روشن کن ار داری زبانی — چون نسوز و شعله تا کی دم زنی خاکستری را
بر من بد روز که غم دنیا تنهاست هزست — روز من روزی مبادا تا قیامت کافری را
دوستان گویند تا که مرد خواهی بر در او — ور دلم نبود که گردم خاک آن کوی دری را
میزنند طعنه کآخر دل که گم کردی بجو — من چو خود را گم کرده‌ام کم بجویم دیگری را
گی چو من سوزند یاران گرچه دلسوزند لیک — عود چون سوزد بود دل گرمی مجمری را
آه پنهانی بود خوردن که حسن واست ز آن — بو العجب زنبیان فرو بردن بیارد خنجری را

ایضاً له

شب برون آمد لبی کز دل نهادی یاد را — جان برون آمد ز تن بویی ندادی باد را
سر بدیوار سرایت میزنم تا بنگری — زانکه تا پاک شکاری خوش کند صیاد را
بازوی هجرت قوی در کشتن بیچارگان — چون قصاص اقتدن فتد عادت شود جلاد را
جان بفریادیم بر آید لیک صد جان آرد آنک — نشنوی ور راه ندهی سوی فریاد را
ای که میگویی که وقتی لوح حسرت یاد بود — سالها شد تا فراموش کرده‌ام آن یاد را
این همه خونابه کآشامم همی زین روز بود — بهترین روزی خلل انداز داین بنیاد را
هم بپا گفت شیرینت دل خارا کوه — کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را
چند گویم چون سیه رویی عشقم از قضاست — آب شستن کی تواند خال مادرزاد را
نوک مژگان تو در دل ماند حسن ور اخاک — در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

وله

شاخ نرگس ایر وا نیک صبا — سهل باشد برون از کوری عصا
از خیال سبزه خاک کوی بستان — چشم میدارم که گردد توتیا

تا عروس گل بدست آید همه / نسیم را چون آب میریزد صبا
یار سیم اندام من آخر کجاست / یارب او سیمرغ شد یا کیمیا
دیگر از شمع مجلس گشته‌ای / گر بخواهی سوخت خسرو را بیا

ایضاً له

شب خیال تو بس با قمر چه کار مرا / من و چو کوه بشی با سحر چه کار مرا
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم / چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نسیم آن لب خندان نسیم جان من بس / ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
بدر برد او مرا بهر آنکه تو کشتیم / وگر نه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا
لطافتم طلبند و بعشرتم خوانند / من و غم تو بکار دگر چه کار مرا
اگر قضاست که میرم بعشق کو آن باش / بکارهای قضا و قدر چه کار مرا
طلاق داد دل و هوش و عقل را خسرو / بجست کوی تو با آن حشر چه کار مرا

وله

صد آفرین از جان و دل صنع خدای پاک را / کو آفرید از آب و گل سروی چنین چالاک را
تو تلخ میگویی و من می‌نیتپ از دور بس / خود زهر کی آید فرو گر نشکرم تریاک را
چون نگرانیم منم از چشم از خود در شک انک / کو دیتر وا من بخت آن چشمهای پاک را

آست

گر بکویت خاک گردم نیست غم لیکن غم است / کز سر کویت نخواهد برد باد این خاک را
غنچه دل تر به بی گلرخان خونیست از آن / بوستان زندان نماید مردم غمناک را
شهسوارا عیب فتراک تو شد صیدی چو من / گاه بستن عذرها خواهی زمین فتراک را
چون دل من چاک شد ای بندگو راضی نیم / از رگ جان خود ار دوزی درین دل چاک را
چشمه عمر است و خلقی در پیش حیف و بیست / آشنایی با خسان دریا خس و خاشاک را
گو نه بود آن خسرو کان بدلها شعله زد / رحمتی ناسوخت آن مسکین دل بی باک را

ایضاً له

صبا آمد و سبزه نوشتند خوبها / عروسان بستان گشادند روها
بگل گونه با شاخ می گوید آینک / [illegible]
چو گشت آبها شیشه گر خواند بلبل / قواریر من فضة قدروها
بگوید ز آزادگی هیچ سوسن / چو بلبل ز مستی کند گفت و گوها
ازین پس بیاید بکف خوب رویان / خرامند پیش لبهای جوها
بهر شاخ غنچه دهن باز کرده / ز خوبان فرو میخورد آرزوها
معطر ازان میکند گل چمن را / که از خلق شاهش فخیره است بوها

وله

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را / وا گهیی کس نداد آن لب شکر تنگ را
آن چه خرامیدنست کش نتنی هر گدا / پیش خرامش بکرد آن قد و آن نیک را
بنده نخواند کنون جز غزل نو خطان / کاب دو چشمم بشست دفتر فرهنگ را
اشک من کوز نشست دیدگر نالهٔ چرخ / گفت که ای خوش نوا تر مکن این چنگ را
خوش لب را چشمت نمک و شنم در عجب / تا ز کجا میکشی این همه نیرنگ را
هیبت سنگ چه تو دلم خواست شکستن ز بر / سخت گره بر مزن گیسوی شب رنگ را
دوش ز با درخت آه جگر سوز من / شد بهوا دل بسوخت مرغ شب آهنگ را
با دل سنگینت هیچ گر ونیارم همی / گرچه گر از تیر آه رخنه کنم سنگ را
گر یکی آشتی جان بفروشم ولی / تو بها بیخری جان کسی جنگ را
در طلب عاشقان گر قدم از سر کنند / هیچ نترسند باز منزل و فرسنگ را
گرد جهان شهره شد قصهٔ حسن و از آنکه / عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ ما

ایضا له

عشق ازلی گرفت ما را / خلقی بزبان گرفت ما را
هر چند نجابت نبودیم / اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از بدون آب / کاتش شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب / سودای فلان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست / آن خواب گران گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم / این غم که عنان گرفت ما را
خندید بر اهل در و چشم و / وه دود دلشان گرفت ما را

وله

گر ره نمود دانم قبای تنگ ترا / گر رخ کشید بر سرو لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد / که باز دارد از آن خواب چشم شنگ ترا
نمیگذارد و بنال چشم تو سر مست / قوی بگوشه نهادست نام و ننگ ترا
خدنگ غمزه از این دیده بگذران روشن / که من نکو دیده سپر ساختم خدنگ ترا
چه گویم که دل تنگ تو گرامی اند / اگر تو خرده نگیری دهان تنگ ترا
کرشمه‌ای تو از بس که هست ناز آمیز / نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا
دو چشم خسرو و زین بس خیال آن خط سبز / گر زین دو آینه شویان زدود زنگ ترا

ایضا له

گر چه بربود عقل و دین مرا / بد مگوئید نازنین مرا
گوششان بار در گران گشتست / نشنود ناله حزین مرا

آخر ای باغبان یکی بنما / بمن آن سرو راستین مرا
دست در گل همی زنم لیکن / خار میگیرد آستین مرا
گرمی میکند رقیب چه کند / گر بسوزد دل غمین مرا
سوخته غمش اگر اثری است / هر سحر آه آتشین مرا
خسروا بگذر از سرم که اشک / بیم غرقست همنشین مرا

ولـه

یارم کرمی نمیزند من بنده همدمی را / آخر چه پرستی هم جانیست آدمی را
غمزه زنان چنین هم بی رحم وار مکن / دانی که چیست آخر جانی هر آدمی را
آمدم که بیادت میرم بگوشهٔ غم / روح اللهم نباید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم / زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا / گویی خزان در آمد گلزار خرمی را
با هر غمی که آید راضی شو ای دل ایرا / ما را بیافریدند از بهر بیغمی را
زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان / خسرو بیا و پایت ببوسد آن زمی را

ایضاً له

گیتی ز دل برون کن غمهای بیکران را / تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را

تا دل ز من ربودی از ناله شب نخفتم / ای وزد بشنو آخر فریاد یا ربا را
بگذشت از نهایت بی خوابی من ای / دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را
رسوای شهر گشتم از بس که دیدهٔ من / دم دم همی تراود خونابهٔ نهان را
از آه سوزناکم دود از جهان برآید / بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را
آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن / تا پیش تو بریزم نسرین و ارغوان را
شاید اگر بخندد بر روزگار چشمم / آنکس که دیده باشد چنارهٔ خزان را

ولـه

گذشت آرزوی از حد بپای بوس یارا / سلام مردم چشمم بگو بدان کف پا را
تو میروی و بهر سو کرشمه میچکد از تو / که داد این روش و شکل سرو زنده قبا را
سخن ز خاک پستن خط مشکبار تو گفتم / نجات سوی بر اندام نافهای ختا را
مراست یاد جمالت بدل چنانکه بسینه / خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را
برون خرام دمی تا برآورند شهادت / چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را
چو در وفات بمیرم بخوانی آنکه نوشتم / بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک که سیر دو از تیغ هجر مهر عزیزان / سگان بیر که رساند بهم دو یار جدا را
در آن ببین تو که شور است آب دیدهٔ عاشق / که پرورش جز از آن آب نیست مهر گیا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل جسم را
چنین گلی نشکفت هیچ گاه صبا را

ایضا له

گر از گره تلخ میگو آن دو لعل شکر افشان را
گره تا هر کس بگستاخی نه بیند آن گلستان را

هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری
مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمان را

کنم دعوی عشق یار و آنگه زو وفا جویم
زهی عشق ار برشوت دوست خواهم داشت جانان را

بر آن تا زود خیزد زان شعله خاکستر شود جانم
نفس بگشایم و دم میدهم سوز نهانی را

بنازم زلف او را سر که هنگام پریشانی
شهادت گوید آن زاهد چو دید آن کافرستان را

نهان با خویش میگویم که هیهات آن شوخ از آن من
نکو روزی دو سه ماند زمانی میدهم جان را

بدو گفتم که چون گشتی مرا برمن چه تازانی
بگفت اما چو من صیدم چه حاجت آب پیکان را

او یارب بر سری و مرا نسوزی بجالی و
چو سیری نیست از آزار خلق آن نامسلمان را

بیار آن نامه مجنون که گیرم سر سوی سودایی
بجوی دل چو خسرو پشت لوح صبر و سامان را

وله

من برای دوست دارم عشق از حد بیش را
کز کسان داغ او کردم دل درویش را

عشق پیش از پیش و من بسیار از کم کم ترم
من کم از کم چون کشم این عشق پیش از پیش را

بی غلط کردم که کر خوبان نخوبست ره دهند
ره مده ای دوست سوی خویشتن درویش را

وقت را خوش دار بر زردی یاران حقیقت
یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه از خویشتن
دور کن با سر بهم عقل خیال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان زن هندو نه را
کز وفای شو در آتش زنده سوزد خویش را

درد و رنج راحت است از مرد یابی طبع را
داغ عین مرهم است از تجربه بینی ریش را

اینها دل و دیده نخواهم داشتن باز ای دریغ
تیر تا باقی بود ترکان کافرکیش را

خسروا گر انگبین میخواهی از شکرلبان
اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را

ایضا له

مهر بگشای لعل میگون را
پست کن عاشقان مجنون را

رخ نمودی و جان من بردی
اثر این بود فال میمون را

دل من کشته شد بقای تو باد
چه توان کرد حکم بیچون را

از درونم نمیروی بیرون
که گرفتی درون و بیرون را

نام لیلی بر آید اندر نقش
گر به بیزند خاک مجنون را

گریه کردم بخنده بگشادی
لب شکرفشان میگون را

پس گشت از لب تو که بینا
شهد هر چند کم کند خون را

هر دم الحمد میدمم برخت
زانکه خوانند بر گل افسون را

گفت خسرو که بروت ما تاکی | خاصیت چیست که افیون را

ولـه

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را | تا بکنی ملامتی غمزه کینه توز را

دین همه از بار رسا در سر کیسوی تو شد | چند بنا کسان دهی سلسله رموز را

کویم وصل و کوییم رو که هنوز چند گه | وای که چون برون برم از دلت این هنوز را

قصه عشق خود رود نزد فسردگان ولی | سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را

ساقی نیم مست من باده لبالب آر تا | نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو چند روی و بس زخم تو ده که بر کسی | بادی اگر همی زنی تیر درونه دوز را

ایضاً له

من و پیچاک زلف آن تب و بیداری شبها | کجا چند کسی نیش بخلد در سینه عقربها

همه شب در تب غم می پزم با زلف او حالی | چه سود اما پیاپی یا رب که باخود می پزم شبها

گهی غم می خورم گه خون و میسوزم بصد زاری | چو بر چیزی ندارم جان نخواهم بردن ازین تبها

چه باشد گر در آن کافر جوی چند مسلمانی | چنین گر یار بم بخیزد از صد خانه یا ربها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق من | بخون دیده و شستمای که بشستند از آن لبها

بخون دل وضو سازم کنم چون سجده ای | بود عشاق را آری بسی زین گونه مذهبها

بنال آن نوای باربد میکشد خسرو | که جا جا نهایهای گویان میرود بیرون ز قالبها

ولـه

تا زکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را | سوزم و بر نیاورم پیش وی آه و ناله را

تا چو بیکان فغان کنند از رخش اهل ملک | ساخت بر چهارده آن مه سجده پیاله را

نقل نماند در سری صبر نماند در دلی | همچو گل و لاله کن چمن کج ننهد کلاله را

سوخته رخت عشق اگر سوی چمن گذر کند | در دل خود نهان برد شعله گرم لاله را

بوسه خود ار نمیدهی بر لب خود حواله کن | رشوه تیست جان من از پی این حواله را

من بنظاره خوشم وصل چه حد من بود | حوصله مگس آن که بخورد نواله را

دل خط فرض داد مت صبر و خرد بسر مست | جانبت هنوز دادنی باره مکن حواله را

تو زپیاله می خوری من همه خون که دم بدم | حق تلم همیدهی از لب خود پیاله را

دل که خسرو جوتر بود هم بگدازش آذری | ناله خسروش چنان کاتشش تیز ژاله را

ایضاً له

وقتی اندر سر کویی گذری بود مرا | واندر آن کوی نهانی نظری بود مرا

جان بیجا نیست ولی زنده نیم من زیرا که | مایه عمر بجز جان دگری بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم و در خواب هنوز | بکه صبح زمستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب / ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا
بر ازین بودم ازین پیش که گر هیچ نبود / باری از جنس صبوری قدری بود مرا
بر من از دیده مریزید گلابی که بعمر / لذت از عشق همین دردسری بود مرا
هیچ یاد آیدت ای نشه که وقتی زین پیش / عاشقی سوخته دربدری بود مرا
خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال / لیک آلوده بدامان جگری بود مرا
نروم پیش که یاد آیی و دیوانه شوم / آنکه گاهی بگلستان گذری بود مرا
پاسبان روز هم از قصه خسرو بشنو / کامشب از هجر تو ناخوش سحری بود مرا

ولـه

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا / عیش ز خورشید و مه روی نماید مرا
بسته تست این دلم بار گرانم مبند / کاش که با دیگران دل بگشاید مرا
جان من آن روز رفت کت ز خط آمد برش / یارب از آن درد پیش پیش نیاید مرا
روی نماند ز اشک چهره من تا هنوز / از تو چه خوبهای نو روی نماید مرا
خون مرا آب کرد گریه که در خنده چیست / پیش ز من دور باد و هیچ نپاید مرا
دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد / پیش چنین مردنی زیستن نشاید مرا
سینه خسرو ز تست آینه زنگ خورد / صیقل وصل تو کو تا بزداید مرا

هر که زیر پیرهن بیند مرا / مرده زیر کفن بیند مرا
خویشتن را من کسی دانم ولی / یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دوست او / تا بدان سان مرد و زن بیند مرا
بر رهش کشتیدم زار زار آ / بو که آن پیمان شکن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر / طعمه زاغ و زغن بیند مرا
بیدلی کش عیب میکردم کجاست / تا بجان خویشتن بیند مرا
باز پیما زین هوس مردم که خلق / با تو روزی هم سخن بیند مرا
یاد هر روزی بجولانگاه تو / خاک خواری در دهن بیند مرا
جوی خون راندی بجای جوی شیر / خسروم گر کوه کن بیند مرا

ایضاً له

یارب که داد آینه آن خود پرست را / کو دید حسن خویش و ز ما بر شکست را
خون بخور و بدیده درون سر و بلاست / یارب که راه میدهد آن ترک مست را
دیوانه بتان نکند رو بقبله زانکه آن / تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را
جانها ز غیبت چو دلها ز زلف تو / چندین گره چه میزنی آن زلف شست را
مخرام ازین نمط که شهر از خرابست / بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

جندین جه غمزه میزنی از بهر کشتنم — صید تو زنده نیست مکن رنجه تیر را
حسن و جو جان ناجخت بعشق تو مرد نیست — زین رو بخون دیده خالیست دل ما

وله

ای نازنین که ماه منی امشب — لطفی بکن جو شاه منی امشب
خوش خوش نشین و باده بکش با من — خوابی بکن جو ماه منی امشب
بر فرق من نشین که ز بس عزت — هم تاج و هم کلاه منی امشب
وصل بتان اگر نه گنه باشد — تو مایه گناه منی امشب
جون آه من ز شادی دل گم شد — ایمن ز خویش و ز آه منی امشب
فردا اگر روی نزید جز تو — پس آتشی که بجاه منی امشب

ایضاً له

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب — وی سراسر تاب من برده بزلف نیم تاب
تا ز لعلت سر بسر آلوده خون منست — گر نخواهی ریخت خونم زلف را جندین متاب
زلف مشکینت کمند انداخت بر آهوی حسن — نافه را خون بسته شد بر ناف ازان مشکین طناب
گلستان بی آب شد در عهد رخسارت که گر — خونی از گل بسوزی قطره ندهد گلاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی — روی تو پیدا شود و نهان شود در روی نقاب

خط تو تا رسته می بنماید اندر زیر پوست — جون خیال سبزه نو رسته اندر زیر آب
گریه در دل غم خورد هم درد خوناب شد — جون نمک در خورد و لی خونابه نبود کباب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای نمک — مست جون گشتم مرا آخر جون نمک بود آن شراب
باز میگیری جوابم در سؤال بوسه — باگرفته میشود در لب ز شیرینی جلاب
روز من سالیست بی تو زانکه بهر دیدنت — عمر از رفتن بجا ماندست با جندین شتاب
گرم و سردی دید این دل کز خط و رخسار تو — نیمه در سایه ماند و نیمه در آفتاب
شب ز مستی جشم تو شمشیر مژگان بر گرفت — رفت بر خسرو ز بند گرنا گهان بگرفت جا

وله

ای ترا در دیده من جای خواب — دیده بی خوابم از تو جای آب
شب جو خوابم نیست بهر دیدنت — جند سازم خویش را جندین بخواب
جشم ای جان با خیال روی تو — نیمه ابرست و نیمی آفتاب
زان لب میگون که هوش من ربود — خون همیگریم جو آتش بر کباب
با لبت دارم سوالی جون کنم — تنگ می آید دهانت در جواب
مست گشتم بس که خون دل خورم — جون نکردم مست با جندین شراب
گل شد از عکس رخت در جشم مست — آتش دل سازدم زان گل گلاب

هست خورشید قیامت روی | خط مشکین دفتر یوم الحساب
زان قیامت عالمی در جنب اوست | بنده خسرو تا قیامت در عذاب

ایضاً له

ای ز تو خورشید چرخ در عرق و تاب | از من تاریک روز طلعت روشن متاب
چشمه خورشید را آب نباشد وگر | چون تو ز لطف هوا خوی کنی ای آفتاب
زلف تو کج پیچ پیچ هر سر موی که هست | کج بنشیند ولی راست بگوید جواب
بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه | گور من آباد کرد گوشه چشم خراب
چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی | کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب
من بخیال لبت نیستم اگر ز خویش | مستی نقدم مگو نسیه چه بینی شراب
بر من و رسوایم گر تو کنی خنده | بس بودم از لبت تا بود این فتح باب
جان بفدای رخی کش تو نظاره کنی | صبر بگیر و قرار عمر نجوید شتاب
دست بشوید ز تو خسرو اگر چه بعشق | از پی پا شستنت خون دل و شد آب

ولـه

زاد چون از صبح روشن آفتاب | ساقی خورشید رو در ده شراب
لعل بدی آن عرق در ده که چون | گل بر آرد هم گلیت و هم گلاب

خرم آنکو عرق می باشد مدام | چون خیال دوست در مهتاب ناب
عاشقی با یار ساقی با خوشست | همچنان کافتد میان باده آب
هست ما را نازنینی می پرست | گو که هم بریان کند گاهی کباب
نیم شب کامد مرا پیدا ز گرد | من همان دولت همی دیدم بخواب
بیخودی ز در رسم ارنی تا بصبح | خانه خالی بود و او مست و خراب
آخر شب صبح را کردم غلط | زانکه هم رویش بد و هم ماهتاب
الف برکف بشبی بنده آسم | گر نبا گوشش بر آمد آفتاب
خاست از خواب و شرابم داد و گفت | نوش کن بر یاد شاه کامیاب
شاه قطب الدین کلید فتح ملک | گر زورش وا رد جهان صد فتح باب

ایضاً له

شکرت را شد اگر چه سپه مور قراب | لطفی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب
بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم | که ز محراب تو بر شد بفلک نعره یا رب
مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را | چه بود مذهب ما این شو ان گشت ز مذهب
منم و قامت شاهد بر وای خواجه بودن | تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب
سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین | بره‌ای کان بسر آید سر ما و سم مرکب

بخیال سر زلفت جز از خواب ندارم — چه دراز است شبم وه که سیه روی حسین
اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری — نکنی عیب که چیست این ما بیان کشتی از
سخنی کز لبت آید که مباد اشنود کس — لبی برون و لها چه فسونیست مجرب
گر بود چند و بد برگردد ما سر تو باری — ببر کنگر زلفت که سر بران مقرب

ولـه

ماه رویا بجز من شتاب — کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون دل بریخت چه شد — از لب با تیغ بود مست و خراب
تا گل از شرم رویت آب شود — بگذر ما ن و دور کن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی — گر در آیینه بنگری و در آب
می کند آرزو مرا با تو — گوشه خلوت و شراب و کباب
این تمناست در سرم همه عمر — زین هوس چشم من نگیرد خواب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر — نشنوم کل مدّعٍ کذّاب
چه ملامت کنید خسرو را — فاتقوا الله یا اولی الالباب

ایضا له

اگر بر دست دلم زلف پریشان ننشست — وانکه کشتیت مرا نرگس غلطان ننشست
آمد آن سرو خرامان و بجانم ننشست — وه که با جان روان سرو خرامان ننشست
ز آشنایی خطرم باشد و بیگانه حکیم — دانم آن زودکش دیرپشیمان ننشست
گر غمی گیردت از کشتن من عیب مگیر — حکم خاصیت خون مسلمان ننشست
من همی گویم سوز تو و خود می خندی — زانکه بر سوخته گوید نمک آن ننشست
همه شب جان منست و غم خوبان تا روز — عاقبت در غم ایشان رود ار جان ننشست
تیغ عشقت مجابات نباشد خسرو — سر تسلیم فرو دار که فرمان ننشست

ولـه

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست — جانم اسیر سلسله مشکسای تست
هستند در دعای رهی جمله موسنان — پس بنجات عشق و رهی در دعای تست
گر خشم و گه کرشمه و گه شرم و گاه ناز — مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
تا چند تیغ و سرکشی و سر از ما طلب کنی — اینک سری که منتظر زیر پای تست
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم — خواهی بدار خواه بکش رای رای تست
گوشی که ابر گشت فلانی ز آب چشم — این ابر مدتیست که اندر هوای تست
دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جا کنون — ای صبر باز گرد نه اینجای جای تست
ای خط سبز بر لب جانان خضر تویی — مارا کشش چو آب حیات آشنای تست

ای قمر آفتاب گرد دوری ز دوست پا / آخر لبی بخش که خسرو گدائی تست

ایضاً له

آنکه دلم شیشهٔ روی اوست / شیشه بر میکندم از جور دوست

دوش بگفتم که دهانت هست / گفت که بسیار درین گفت و گوست

برگ رخ از خلق بپوشد از آنک / دیدهٔ بد آفت روی نکوست

گر گل من بکند بار پشت / طعنهٔ دشمن بکشم پیش دوست

هستی من رفت و خیالش نماند / این که تو بینی نه منم بلکه اوست

عاشقم ار گریه کنم عیب نیست / آب که بر روی منست آب جوست

بس که دل گم شده جویم بخاک / قامت من بین که چگونه دو توست

ترک جهان خواهم و با وصل کار / کار جهان بین که چهام آرزوست

خسرو ازین کوزه که در خود شکست / عاقبتش در طلب جست و جوست

ولـه

آن خط چون بلا که در آغاز رستنست / با او چه فتنه‌ها که در آغاز رستنست

ساکن تری که میدمد آن سبزه بر گلست / یا کاهلی سبزه که آن ناز رستنست

آغاز خط بماند و نکش از آنکه / هر آفتی که هست در آغاز رستنست

با یار وامدار که آید برون ز پوست / آن دشمن کشنده که در ساز رستنست

ترسم که راز خسرو ازین دل برون فتد / خط با لبت نهفته که در راز رستنست

ایضاً له

ای دل غمی مباش که جانان رسیدنیست / در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنیست

ای دردمند هجر مینداز دل ز دو … / کانک طبیب آمد و درمان رسیدنیست

ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن / کان مرغ آشنا بگلستان رسیدنیست

ای آب دیده ریختنی کرد کن … / کان پادشا درین ده ویران رسیدنیست

پروانه وار پیش دم بهر سوختنا / کان شمع دیده در شب هجران رسیدنیست

در ره بساط لعل ز خون جگر کشیم / کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنیست

جانی که از فراق رها کرد خانه را / باز آورید کارزوی جان رسیدنیست

با خویش میزدم که فراق ار چنین بود / تیر بلا بسینه فراوان رسیدنیست

کاورد بخت مژده چه خوش که غم مخور / کارم چو پشت در بن دندان رسیدنیست

ولـه

از آنگهی که دل من بسوی یار منست / زهی دراز که شبهای انتظار منست

زمن نماند نشان و دلم بزلف تو ماند / بگوش داری جانا که یادگار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم
که آن جمال نه درخورد روزگار منست

مرا بستی و معذور دار ای هشیار
که این زمام نه درخورد اختیار منست

چو لاله غرقه بخونم چو گل گریبان چاک
زهی شکفته که امسال نوبهار منست

هزار بار بگفتم ای دل بدخوی
که عشقبازی با نیکوان نه کار منست

نشان خاک پی ستم کشته ایست در ره عشق
هر آن غبار که در دامن نگار منست

بتیغ در حق خسرو حق جفا بگذار
خدای خیر دهادش که حق گزار منست

ایضا له

آب حیات من که لبش از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم
او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت

گاهی ببوی او شدمی زنده پیش ازین
آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشت و منش نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامه وفا
در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

من در سر قلم زدم آتش ز دود آه
او دود سر قلم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس
از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

گر وعده کرد وفا کنم وگر پیش دوستان
او هرچه هست بیش و کم از من دریغ داشت

خسرو چگونه پند کند صبر را که دوست
موی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

وله

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست
آهسته تر که دست دعا در عنان تست

بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت
روزی دو سه که غمزده میهمان تست

جانها بیاد داد که دایم شکسته باد
آن گیسوی که بر سر سرو روان تست

داغیست از شراره آه کسی مگر
خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست

گر هر زمان بجان دیگر شوی نیاز
نیز سزدت که همه عالم از آن تست

زان میزنم که بر دهن انگشتری نهم
بنهاد این خیال نیم کان دهان تست

گفتم بکش که باز رهم ناوک مژه
بنمود آن که این همه از بهر جان تست

فریاد خسرو ار شنوی شب بکوی خویش
رنجه مشو که فاخته بوستان تست

ایضا له

ای خوش آن وقت که ما را دل بیغم بود
خاطر از وسوسه عشق فراهم بود

لذت عیش و طرب جمله برفت از کام
خو بهم کوی پیوسته همین غم بود

دل ندارم غم جانان زچه بتوانم خورد
پیش ازین گرچه غمی بود دلی هم بود

دوش من بودم و تنهایی در مجلس درد
نقل یاد تو و می اشک دمادم بود

کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش ‌ ‌ ‌ از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را دادم آواز چو طاقت برسید ‌ ‌ ‌ دم نزد گویی از آن جانب عالم بودست
دیده‌ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم ‌ ‌ ‌ عشق تو بود پس مرا لیک چنین کم بودست
عیسی جانی و بیگروز دمم میدادی ‌ ‌ ‌ زندگانیم که بود دست همان دم بودست
یک شبی شربت لب بخش که مسکین خسرو ‌ ‌ ‌ صد شب از تلوسهٔ هجر تو درهم بودست

ولـه

آمد آن یاری که در دل جای اوست ‌ ‌ ‌ راحت جان صورت زیبای اوست
آشنایی تازه کرد این سر که او ‌ ‌ ‌ ز آشنایان قدیم پای اوست
یک قبا جانم که از تن رفته بود ‌ ‌ ‌ دیدم آنک در تن یکتای اوست
لذت خو کرده خود باز یافت ‌ ‌ ‌ دل که بد خو کرده حلوای اوست
خارها پیش نخستم میزنند ‌ ‌ ‌ گرچه ناوک رسته بر خرمای اوست
بر دلم کوه غم و دل بر قدش ‌ ‌ ‌ وه چه بار است این که بر بالای اوست
خسروا گر جان ستد تو در میان ‌ ‌ ‌ گیتی او و اندر آن کالای اوست

ایضاً لـه

ای که چون خاک در تست دیده من نور نیست ‌ ‌ ‌ گرشل جان میرود ترک توام مقدور نیست
روزی اندر کوی خود بینی قیامت خاسته ‌ ‌ ‌ ز آنکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست
رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند ‌ ‌ ‌ گل بصد پرده نهان از بوی خود مستور نیست
گر گناهم چیست در رویت نظر معذور دار ‌ ‌ ‌ این گنه با جان رود و آن نیز چندان دور نیست
سنگ دربانت ارچه مزد جانت نیز ارزد آن ‌ ‌ ‌ کز پی مردن رسید اینجا رهی مزدور نیست
بپرسش من آمدی و ز رفتن جان که بود ‌ ‌ ‌ کشتن این جان من پرسیدن رنجور نیست
در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار ‌ ‌ ‌ چون توان کردن چو شمع بخت ما را نور نیست
دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون توان ‌ ‌ ‌ نسخهٔ جان را ز دیوان خرد منشور نیست
گر به کرگس کشد نالد دل کو بد چه سود ‌ ‌ ‌ چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست
ای که گویی روز کوشش بو که جان بیرون بری ‌ ‌ ‌ هم رود زیرا حساب من چنان معمور نیست
ای خیال یار در دل میکنی صورت ولی ‌ ‌ ‌ صبر خسرو را رقم در کاغذ شاپور نیست

ولـه

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت ‌ ‌ ‌ و ز گریه بیاد وی مژه‌ام آب دگر داشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد ‌ ‌ ‌ مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت
هنگام سحر خلق بمحراب و دل من ‌ ‌ ‌ زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت
قربان شدم و چون نشوم وای گه آن چشم ‌ ‌ ‌ بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت

نالند بمهتاب سگان وین سگ شب گرد — فریاد دگر فریاد وز مهتاب دگر داشت
کشتم بنظر مست و بخشم بهوا پیش — جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت
دل مژده ذوق ابدی داد بجان لیک — هر غمزه او ناوک بر تاب دگر داشت
زد صد گره بخت بد لیسکی من — زلفش که بهر موشکن و تاب دگر داشت
نی داشت جز از خود دو نی از می مجلس — خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت ۱۰۰

ایضاً له

ای ترک کمان ابرو من کشته ابروت — ملک همه هند و چین ندهم بیکی موت
وقتی بطفیل کو بود از سرم آن خر — تا چند خورم حسرت تا شد که شوم کوت
گفتی که بدین سو ما غمناک چه گردی — آویخته دل دارم در پیچ گیسوت
مسجد چه روم چندین یارب چه نماز این — رویم بسوی قبله دل جانب ابروت
شبها همه کس خفته جز من که بری خوانی — افسانه دل گویم در پیش سگ کویت
گر نام گلی گیرم گر یاد گلستانی — زین گونه در اندازم هر جا سخن از روت
بوی گل ازین چشم در باغ نمودی روی — بادی بوزید از تو گم ره شدم از بوت
پیش تو مگو گر بت سوزند چو هندویم — هر آینه ریز انکه خاک پی تر هندوت
سر در خم چوگانت را ضیعت مدین خسرو — آن بخت کرا کار و سر در خم بازوت

از من آن کامیاب را چه غمست — زین شب آن ماهتاب را چه غمست
ذره ها گر شوند زیر و زبر — چشمه آفتاب را چه غمست
خرمن خس که گشت خاکستر — آتش پر عذاب را چه غمست
گر ز اینست خوابی اندر چشم — چشم آن نیم خواب را چه غمست
گر بسوزد دو صد هزار پروانه — مشعل خانه تاب را چه غمست
وگر کنم من سوال کشتن خویش — ترک حاضر جواب را چه غمست
خسرو ار جان دهد تو در بری — ماهی ار میرد آب را چه غمست

وله

آنجاست دل من و هم آنجاست — کان کج کله بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش و هستیم — کان خواب هنوز در سر ماست
آهسته روای صبا بران بام — کان مست شبانه من آنجاست
از دوزخ اگر نشان بپرسند — گوییم که خوابگاه تنهاست
در مذهب عشقم ار کشی تو — خونم همه درست و جان زینهاست
گویی که دلت خوش است آری — در گونه روی بنده پیداست
خون میکنی و خبر نداری — بیچاره کسی که ناشکیباست

حسن و جان ده که اندرین راه / کاری بسخن نمی شود راست

ایضاً له

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت / جگرم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویم همه شب بر آستانت / غرضی جز این ندارم که نظر کنم بسویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آید / که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت

بوفا که در پذیری که من از بی وفایت / دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و جان و دل و هوش و جسم من شد / ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمیتوانم حق خدمتی بیادت گرو / کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد / ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

بتن چو تار مویم بنی چو یک جهان غم / ندهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت

پس ازین چه جای آنست که خیال خود بپوشم / که فسانه گشت حسن و بجهان ز گفت و گویت

وله

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست / ولها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست که طلب جان کند ز من / اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست

با واقفای زلف و رخ و قامت و لبش / یک جان من که سوختهٔ هر چهار اوست

آن ناخدای ترس همه روز مست ناز / دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند و چشم نم / کاین داغ در درونه من یادگار اوست

خونم که آب میکنی ای دیده پاک نیست / لیکن میا بدیده که آنجا غبار اوست

ما را از آرزوی لبی جان بلب رسید / ای بخت آنکه همچو تویی در کنار اوست

حسن گرت خیال پرستش زبان دهد / زنهارش استوار نداری که یار اوست

ایضاً له

آنچه بر جان من ز غم رفتست / همه از دست آن صنم رفتست

می نویسید ز خون من تعویذ / چه توان کرد چون قلم رفتست

پای در ره نهاد و بهر گداشت / زانکه در راه بهر کم رفتست

بس ستم برد و ز من یارب / بر کسی هرگز این ستم رفتست

خانهٔ چشم من خلل دارد / که به پیماد خانه نم رفتست

جان بدنبال او روان کردم / گر بیاید حیات هم رفتست

حسن وا با شب فراق لبان / گاه خواب تو در عدم رفتست

وله

ای خوانده بتان حسن شاهت / وز جلب شکستگان سپاهت

دو دولت پر آتش جهانسوز نیست / آن صرصر خط که شد سیاهست
شد در ته تخت هزار جان غرق / از خوی چو بر آب گشت جاهست
هر لحظه چرا چنین دو در جان / بینم چو ز دور گاه گاهست
در دوم نظر از دو چشم خونریز / در دیده چو بنگرم بجاهست
تفسند چو بر خورد دم سرد / زان سیر نمیکنم نگاهست
شد گر بر آن از چه بالای کمند / بردن نتوان چنین ز راهست
بسیار شد آه خلق شیدا / کاین باد بیفکند کلاهست
گر خون ریزی ز صد چو خسرو / رخساره تست عذرخواهست

ایضاً له

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست / تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست
ما و عشق یار اگر در کعبه گر در میکده / عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست
یک قدم در جان خود نه و آنگه در کوی دوست / زین نکوتر ره روان عشق را رفتار نیست
بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی / بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست
در جهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان / گاه سربازی مقام کمتر از عیار نیست
ای همین یار ده رو کرده اسلام را / یا چو من گمراه را او پیش بت هم بار نیست

چند گوییدم که زنار بند ای بت پرست / از تن خسرو که دارد ای رگ که آن زنار نیست

وله

از عشق اگر دولت جو کبابی بتابه است / دل با نشد از نرخ کبابت کباب است
هر دل که در تنی بهوایی مقید است / دل نیست آن که شاد بدی اندر نقاب است
تا خوشتر است بوی تو هر چند که غرور / بر گلبخت ز مشک وز عنبر گلاب است
نمار که آب خوش خوری از تشنگی فسق / باقی ز آب خورد تو تا تیک شراب است
از شیشهٔ سپهر طلب می که در صفت / بر روی خرشته چون نمکی بر قرابه است
رهبر ز صدق گیر که جایی رسی از آنک / دنیاست غول ره زن و عالم خراب است
ره رو که پا بلند کند اطلس فلک / در پای آن بلند قدم پای تابه است
در ژنده عیب زنده دلان نیست خود چه نقص / در آب خضر اگر بگلین آبشابه است
خسرو کجات صورت معنی دهد خیال / ز آیینه دلت که سیه همچو تابه است

ایضاً له

بند جانم ز خم سلسلهٔ موی کسیست / زخم تیرم ز مژگان گوشهٔ ابروی کسیست
شب ز غم چون گذرانم من تنها مانده / ای خوش آنکس که شبش تکیه بپهلوی کسیست
گر بر امروز نمی ایستدم کاندر خواب / دیده ام امشب که زخم گویی در ره کوی کسیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم / بوی گل نیست که می آیدم این بوی کیست
بند خود بیهده ضایع مکن ای صاحب پند / که توام نیست خبر زانکه دلم سوی کیست
دل ز من دور بر رفتست نمی‌دانم / باز جویید هم آنجای که در موی کیست
بو که زان گم شده خویش نشانی یابم / روز و شب گشتم هر جا که سر کوی کیست
از دل و دیده و جان هر چه دهم راضی نیست / یارب آن ترک جفا پیشه چه بدخوی کیست
گر تو سنگ شوی ای دوست بداند همه کس / کاین بلای دلم از نرگس جادوی کیست
سر ابروی تو کردم گرهش باز گشای / که کمانت نه باندازهٔ بازوی کیست
همه بیرو گرانست زکات حسنت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کیست

وله

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست / هر لحظتی بخون منش رای دیگرست
دل برد و رخ ببرده نهان میکند ز من / این وجه خود ببرد و تقاضای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او / این دزد در تفحص کالای دیگرست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آن / من با توام ولی دل من جای دیگرست
خار از دلت یار ولی کاندرون کشید / آزار تو دل بکوی که خارای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او / هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
از بهر آنکه دوست نماید بجاودان / هر پا غنیش را بدیچپای دیگرست
بهر بوسه بحر و زر و سیم / کاین زعفران نه در خور حلوای دیگرست
خسرو به یک نظاره رویش ز دست رفت / وین دین را هنوز تمنای دیگرست

ایضاً له

بیدار شو ولا که جهان جای خواب نیست / ایمن درین خرابه نشستن صواب نیست
بسیار خورد خون جگر گوشگان فلک / زانست سرخی فلک از آفتاب نیست
از خفتگان خاک چه پرسی که حال چیست / زان خواب خوش که هیچکسی را جواب نیست
چون هیچ یار نیست وفادارتر ز خاک / معمورهٔ خجسته چو گور خراب نیست
چندین هزار مه که فرو رفت در زمین / تاریکیش همان که درو آفتاب نیست
چون هست راه جز نبود از جهای دگر / بر هوشیار به ز شراب و کباب نیست
طیب حیات خاص پس از آسمان خطاست / گر شیشهٔ دل امید شراب نیست
ساقی ز جام عشق بخسرو رسان شراب / زیرا که هست کارتر از وی شراب نیست

وله

ای شاهد زیبا بتماشا شوان رفت / ای سرو خرامنده بصحرا شوان رفت
دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما / این نیز ندانست که بی ما شوان رفت

همراه چمن پهلوی من نیست کسی لیک / همره تو شو ای دوست که تنها نتوان رفت
کردیم رها جان و دل از بهر رخت نیک / با غمزه کمان سوی تماشا نتوان رفت
مایم و سر کوی تو گر پیش نخوانی / اینجا نتوان مرد که آنجا نتوان رفت
گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان / کشتن نتوان جان من اما نتوان رفت
مپسند که در پیش لبت مرده بمانم / نازنینه از پیش سیما نتوان رفت
ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند / بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت
خسرو بس ازین مذهب خورشیدپرستی / مومن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت

ایضاً له

باز شب آمد و خواب از سر بیرون رفت / تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت
هوسم نیست بجز گوشهٔ غمی تو از آنک / هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت
سر بیالین ننهادم بفراق تو شبی / که نه تا روز ز بالین ز دو چشمم خون رفت
این نثار لبت که جز خاک قبولش نکند / بر درت هر چه ازین دیده در مکنون رفت
دو خداوند بیک خانه موافق نبود / تو درون آمدیم و دل و جان بیرون رفت
من نه تنهایم و در عهد تو بیدل ماند / که دل شهری از آن نرگس پرافسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون / که بر ایشان ز جدایی غم و درد افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت / مردن آن بود که لیلی بسوی مجنون رفت
هم مرا داغ کند یا رب و در نور رسید / یا رب این خسرو کز دست تو بر گردون رفت

وله

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست / کز دین و دل از پی ایشان نگران زیست
گر یافت کسی از لب بی خطا اثر ذوق / تا زیست در اندیشهٔ ساده شکران زیست
همچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت / آن یار که دل بستهٔ زرین کمران زیست
چون یار از آن دگران شد جگرم خون / زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
چون غم کشدم زان لب و آن غمزه کنم یاد / تا چند توان صحبت حیله گران زیست
اندر روش بنده دلان زنده کسی نیست / جز کشتهٔ خوبان که در آن مرد و در آن زیست
ترسم که بمیرد و نه کشش ملامت / خسرو که بدنبالهٔ شاهد پسران زیست

ایضاً له

بنده را از تو دوستداری جست / گرچه تو بنده را نداری دوست
با من از زلف تو بدست چه باک / هر چه بد نیست روی تو نیکوست
شب همه چشم من نمی خسپد / زانکش از غمزه خار در پهلوست
چون تو بر سم همی نهی لب را / شکر اندر لب تو تو بر توست

وصف زلف تو کرد خسرو از آنست   کز نظمش همه جهان خوشبوست

ولـه

بازش هوس شکار برخاست   وز دلشدگان قرار برخاست

او مرکب ناز راند و ز خلق   هر سوی فغان زار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد   ناله نه یکی هزار برخاست

خوبی دگرش بدیدن آمد   شاد آمد و شرمسار برخاست

از بخ منش چه شد زیادت   وز کشتن من چه کار برخاست

ای عقل برو ز ما که نتوان   زین میکده هوشیار برخاست

با درد خوشم که نام مرهم   از خسرو دلفگار برخاست

ایضا له

با غمش خوش بوده ام شب گرچه در زاری گذشت   یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت

خواب هم نامد کهی تا دیدمی دستی مگر   آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت

بر درت سودم همه شب دیده و چشم مرا   عزتی بود ارچه بر خاک درش خاری گذشت

مردمان گویند جونی در خیال زلف او   چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

ماجرای دوست میپرسی که شب چون بود حال   ای سرت گردم چه پرسی بدشواری گذشت

نوش باد ابر من و تو شربت عیش ارچه روز   بر تو بر می خوردن و بر من بخون خواری گذشت

گرچه در هجر توام جز خوردن غم کار نیست   هم فسوس من ز عمری کان به بیکاری گذشت

ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت   ناخوش آن وقتی که بر مستان بهشیاری گذشت

دل گران شد از غم عشقت تن خسرو ولی   شخص چون مویش ز عالم با سبکباری گذشت

ولـه

بخود مبین که چو روی من آفتابی هست   بمن نگر که چو من در جهان خرابی هست

ز روشنی رخت گر بصد نقاب شود   کسی نه اند بر روی تو نقابی هست

دلم ز ناوک خشمت هزار روزن شد   ز صورت تو بهر روزن آفتابی هست

شب من ارچه سبب تیره تر بود هر روز   چو از رخ تو بهر خانه ماهتابی هست

مهت بعقرب و اینک رسی بعزم سفر   ولی خوشم که در آن عقرب انقلابی هست

ازین هوس که نشانی بیابم از دهنت   وجود را بعدم هر زمان شتابی هست

لب تو در دلم آمد بپرسم از آن لب   گر پر نمک تر از آن در جهان کبابی هست

بر آب دیده خسرو همه جهان بگریست   تبارک الله در دیده تو آبی هست

ایضا له

باد نوروز چه دنباله جان ما داشت   دل ما را اثر بوی کسی شیدا داشت

نزدم باغ کز آن دیده که او را دیدم — چون توانم بگل و لاله نظر وا داشت
از کجا گشت پدید این همه خوبان یا رب — آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت
عشق بنشست بدل خانهٔ جان باد خراب — که من سوخته را بر سر این سودا داشت
خلق گویند که گر جانت بکار است مپیچ — چکنم چون نتوانم دل خود بر جا داشت
دی که خسرو بخرش کرد نظر سر و برفت — زلف او داد دلم ورنه که این یارا داشت

ولـه

بر آن لبی که شکر با حلاوتش شور است — هزار ملک سلیمان بهای یک مور است
بعین صورت جانرا درست نتوان دید — از آن صفا که بر آن سینه چو بلور است
بکوی تو نه عجب گور عاشقان عجب آنست — که هم خود از گل و عشاق خشت آن گور است
دکان زهد ببستند زاهدان امروز — که از سواریت آفاق در شر و شور است
هزار جلوه تصور همی کند گردون — ولی چه سود که چشم امید ما کور است
فراز کنگرهٔ وصل کی توان رفتن — که رشته کوته و بازوی بخت بی زور است
ربود چشم تو هم جان و هم دل از خسرو — مگر که غارت آن ترک غارت عور است

ایضاً له

با این جمال روی صنم چشم خطاست — کآئینه مراد نه بهر جمال ماست
درویش پیش بکلبه خود و میر و هوس — زان شمع کش ملایکه پروانه ضیاست
غفلت و لاف صبر یکی پرده بر مکن — تا بنگرم که قاعدهٔ عقل تا کجاست
چشمش ببین بکشتم که بجز من که بیندت — صد قیمت این مثل که گدا دشمن گداست
هر کس نیاد بوی تو جوید من آن نیم — ما را جهان بس است که این باد از آن هواست
رویم ز قبلهٔ دل اگر بسوی بت است — باری چرا کنیم نمازی که ناروا است
شبهای خویش روز کنم ز آه شب فروز — بد روز چون منی که بدین روز بد سزاست
ضایع مکن دعای خود ای پارسای وقت — در حق کسی که نه درخور این دعاست
خسرو منال بهر دل گم شده بدرد — کالاش کن حلال که دزدش تو آشناست

ولـه

بپای دیده شهری بسوخت — جانی گم شده در جست و جوست
بلا و فتنه کار افزای چشمت — جفا و کینه دست افزار خوست
که باشد آینه آه و هزار آه — که در آغوش گیرد نقش روست
مبادا یک پلیدی مویت ارچه — جان آویخت در یک تار موست
کنم از آب دیده لب نمازی — چو پای هر سگی بوسم بکویت
بده دل گر توانی بیدلی را — که خواهد داد جان در آرزویت

چو زنبور سیه گرد سر گل — بگردم بر سرت بپچو دز بوست
ز حیرانیست چشم مانده خاموش — خموشی بر روی اندر گفت و گوست

ایضا له

بتی گز و یم رو بدیوانگیست — اگر جان توان برد فرزانگیست
زدم دی بزنجیر گیسوت دست — مرا گفت باز این چه دیوانگیست
دلم برد و بر بوسه پروانه داد — ستد جان که این حق پروانگیست
درونم بر از یار گشت و هنوز — از آن سو که یارست بیگانگیست
نگارا چنان تر اندیشه چیست — که با مردم دیده هم خانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت — که بیچاره کشتن نه مردانگیست
شد از عشق خال تو خسرو هلاک — چو مرغی که مرکش ز بی دانگیست

وله

باز پیت اندیشه نازکان از جاست — وان یکی کاز در آن کنج دهان از جاست
دل سبک میشودم دوش مگر غایب بود — این همان در سر شاین خواب گران از جاست
باز دیوانه دلم سلسله صبر گسیخت — آب چشم عجب است روان از جاست
من ز تو صبر ندارم تو مگو میدانی — این همه ناز تو ای جان و جهان از جاست

چند خونابه ز من پنهی و نادان کردی — آب چشم آخر از این گونه روان از جاست
من چه زهره که دل گم شده جویم ز تو لیک — مردمانه اگر دو ز بر تو کمان از جاست
یا رب این سنگ دلی شگفت همانا رنگ — با تو امروز نسیمیست که آن از جاست
خود گرفتم که بپوشد غم خود را خسرو — نامت آخر شب و روز نشی زبان از جاست ۳۰۰

ایضا له

بیا که بی تو دل خسته غرق خونابست — مرا ز طاقت صبر و نه زهره خوابست
شب امید مرا روز روشنایی نیست — جز از رخ تو که در تیره شب چو مهتابست
یکی ببین که دل من چگونه می گذرد — درون زلف تو کویی که گرم شب تابست
دو چشم با تو همی گفت این غلط نکند — مقام مست ولی معتکف بمحرابست
ز جور چشم تو تن درد هم به بیماری — چو نقد عافیت اندر زمانه نایابست
گر آب دیده کنم طعنهای سخت مزن — که همچو خشت زدن در میانه آبست
حکایت من و تو بوست باز کرده زمین — مگو شنو مثل گوسفند و قصابست

وله

بدان بهانه که حسنیست بس فراوانت — جفا مکن که بران کرده نیست تاوانت
مهی که چاک بدامان جانم افکندست — همان مهست که طالع شد از گریبانت

کسی که جان بسر یک نظاره خواهد کرد | رهاش کن که بیکبند فرا دانست
بزن تو تیغ دلم باز کوزه کن که درو | کی نظاره که خندست داغ نهادنست
نمک که از نمکت خند جان بجاه افتاد | لبا لبت پر از جان چه زنخدانست
درونت در جگر سوخته کشم نگنجد | که سر بسر ز نمک ساخته نیز دانست
به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را | به نیم جو چه توان داد مزد دندانست

ایضا له

با زروی تو خوی آلوده و جعد تو تر است | زلف مشکین تر ابا د صبا جلوه گریست
گل و مدا ز چمن روی تو در خندیدن | مگر اندر سر زلف تو نسیم سحریست
تا بزیر و زبر رو گل سنبل داری | سنبل و گل شده از روی تو زیر و زبریست
هر که دید آن خط تو غالیه دان از مشک | خال مشک تو خود از غالیه دانی دگریست
نگشاید مگر آن لحظه که لب بگشایی | کار شکر که گره در گره از نیشکریست
وصل تو هیچ فراموش ز دل می نشود | گوییا لطف ملک زاده خورشید فریست
بنده خسروم اینک گلستان سخنم | گر ز باغ کرمت شاخ امیدم بریست

وله

تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت | سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت
ای پسر عهد جوانیست زکاتی میده | روزگارت ز همه عمر جوان خواهد داشت
چشم و ابروست نمازا که بلا خواهد خاست | تشنه گردست بدان تیر و کمان خواهد داشت
بوسه ده لیک به پروانه آن غمزه مده | که ز شوخی همه عمرم بزبان خواهد داشت
بیکسی خلق که از چشم خودم این سودا | مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا نیست مرا باور از آنک | باز خوبی و جوانیت بدان خواهد داشت
کشتی ار من بردم هیچ زمین یاد دهی | این حکایت بکسی گو که جهان خواهد داشت
عشق را گفتم دل راز نهان پیدا کرد | گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت
خسروا از تو چرا صبر گریزانست چنین | چند از این واقعه خود را نگران خواهد داشت

ایضا له

تا بر سر باز از مستی قدمش رفت | بس خرمن پستی که بباد ستمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود | اندر شکن سلسله خم بخمش رفت
یوسف چو گذر کرد به بازار جمالش | سرمایه که بودست به یک درمش رفت
یکروز بشادی وصالش نرسانید | آن عمر گرانمایه که در ماتمش رفت
آلوده نشد هیچگهی دامن نازش | زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سر افکنده بشمشیر سیاست | ای دولت آن سر که بر او این کرمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش / بستد کفن و تیغ و بزیر علمش رفت
رفت از قلم حکم که در عشق رود جان / القصه همان بود که اندر قلمش رفت
بر یاد وی امشب شب خسرو بدرازی / کوتاه نشد گرچه همی پیش و کمش رفت

ولـه

ترا بدین و دیانت درون بباید راست / که کارهات چو دین و دیانت آید راست
نماید ار کم خویشت فزون مشو خوش از آنکه / یکی بدیدهٔ احول دو مینماید راست
تو جهد راست کن ار کج رود مرنج که تیر / نه جمله راست رود گرچه کس گشاید راست
رفیق راست گزین کآدمی میان کجان / اگرچه راست درآید بدان کج آید راست
حکیم پهلوی بدخو جهان نشد از ره دور / که در میان مخالف کسی برآید راست
تو هم خطا کنی ار باشدت در اصل خطا / که از مشیمهٔ کج آدمی نزاید راست
فرو بوادی سر گم که عاقبت ره دور / رسد بجایی خسرو اگر گراید راست

ایضاً لـه

تن پاکت که زیر پیرهنست / وحده لاشریک له چه پیرهنست
چیست پیراهنت چو قطرهٔ آب / که برنگ گشته بر گل و سمنست
باخودم کش درون پیراهن / زانکه یک تار هم ز پیرهنست

تا زیم در غم تو جا مردم / ور ز پس مرگ نوبت کفنست
دل بسی بر وه نکو بشناس / آنکه خفته بتربت از آن تنست
اندر او میان جان بنشین / گر تو جانی و جای تو بدنست
دل خسرو خوشست با تنگی / که مرا یادگار آن دهنست

ولـه

تقدیر که یکچند مرا از تو جدا داشت / از جان گله دارم که مرا زنده جدا داشت
اندوه جوانی ز کسی پرس که یکچند / دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت
دیوار ترا من حلهٔ خار نخواهم / هجرت بدلم گرچه که صد رخنه روا داشت
داغ دگر آنست که از گریه نشستم / آن داغ که دامانت ز خون دل ما داشت
جان جستم و سیرت که ببینم ندادی / ورنه تو که عمری بر تو جان چه بقا داشت

ایضاً لـه

ترک من دی سخن بره میگفت / هر که دیدش ز دور میگفت
او بعزت و خلق در عقبش / وحده لاشریک له میگفت
دل بصد حیله میگریخت ز عشق / دیده از خونش صد گره میگفت
غلغل دل شنیدم از زنخش / که سخن از درون چه میگفت

دل خطش راز دل جان نخواند — نیم شب راز دل کر سکیفت
کنیمش تیر تیزی بر دل — خنده میزد و باز و زه مکیفت
خسروا از دور همچو بیهوشان — نظری میفکند و ده مکیفت

ولـه

ترک بی‌ستم که قصد ایمان داشت — چشم او بس غارت جان داشت
خون من چون شراب می‌نوشید — وز دلم هم کباب بریان داشت
دیده ور می فشاند در دامن — گوییا آستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشاوند — باد کویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدیم کز نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید بصبر پنهان داشت
خسروا ترک جان بیاید گفت — که یک دل دو دوست نتوان داشت

ایضا لـه

تیر کدامین بلاست کو بکمان تو نیست — دست کدامین دلست کو بعنان تو نیست
وجه همه نیکوان از دل ما راحت است — زانکه نجلها شان هیچ نشان تو نیست
عشق اگرم میکشد تو مکش ای بکو — جان نیست آخر این وای که جان تو نیست

بی دلیم گشت از آنک چند دلش افتادن — سرچشم سوی خویش گوید از آن تو نیست
نام وفا برده کو جوری چند سر — عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست
غمزه زد و پستی جنابک می‌کشم جان بذوق — نوشته عجبیست این زخم سنان تو نیست
باز مدار ار کنم رخنه دل پر ز خاک — دود کش این دلست غالیه دان تو نیست
کور شد این دل خطا در چه تاریک غم — باد ازین کورتر کر نگران تو نیست
تیغ زن و داریان چند دور مانده را — سود دلست این وزین هیچ زیان تو نیست

ولـه

تا غذائی ز دلم یار برون خواهد رفت — گرچه برمن ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تا حشر آورد بدین جان خرابی — جان گر زین پیش نرفت کنون خواهد رفت
مست و دیوانه وش از خانه برون می آی — باز تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت
سیری پیتم دمن مردن خود می دانم — وه که بیش از دلم آن شکل تو چون خواهد
بیکسم سنگ غمت کوست مرا همدم و بس — جان در آن روز که از سینه برون خواهد
مردی گردن بیخواست بزسم بارش — زانکه میدانم در دیده درون خواهد رفت
خسروا چند غزل خوانی تا غم برود — این دو بیت که از سحر و فسون خواهد رفت

ایضا لـه

چه داغهاست که بر سینه فگارم نیست
چه دردهاست که بر جان بیقرارم نیست

دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید
چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست

بخاک کوی بسازم چو خاک بار نسیم
بر آستانش بمیرم چو پیش بارم نیست

خوشم بدولت خواری و ملک شاهی
که التفات کسی با روزگارم نیست

مرا بپرس که دردم نهان نخواهد ماند
که احتیاج بدین چشم سیل بارم نیست

تنم بآخر آمد از آن دهن سخنی
که بهر کوی علاج هیچ یاد و کارم نیست

ملامتش سد از خونم این چنین که شدم
وگرنه بیم ز شمشیر آن سوارم نیست

ز بس که در دل خسرو سوار نیش نشست
بعمر گشتنی نیز بی غبارم نیست

ولـه

جانا کرشمه تو ره عقل و دین زدست
فریاد از آن کرشمه که راهم چنین زدست

فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست
آفت بکنجهای دهانت کمین زدست

ماریست که دو عقرب ازین حلقه ساخته
آن جعد حلقه کرده و در زیر زین زدست

تا باد بر دبوی تو در باغ پیش سرو
از دست باد لاله کله بر زمین زدست

از بهر آنکه لاف جمال تو می زند
صد بار باد بر دهن یاسمین زدست

گفتم بدل که بر تو کزد ناوک جفا
سوی تو کرد اشاره و گفتا که این زدست

چشم تو رای زد که شد بنده را بظلم
انصاف بینم که چه رای متین زدست

خسرو تو کیستی که در آیی درین شمار
کاین عشق تیغ بر سر روان و دین زدست

ایضاً له

بخاک کوی برین جان زبون رفت
نگویم که جدا از کشش فزون رفت

هم اول روز که آمد پیش چشم
ز راه دیده در جانم درون رفت

نه من مرده نه زنده زانکه هرجا
که او آمد بدل جانم برون رفت

خطش آغاز شد بیچاره جانم
نرفت از پیش این خط تا کنون رفت

دلم میگفت از دوش سرگذشتی
همه شب تا بروز از دیده خون رفت

نمی‌آرم خبر که آمد بچه گاه
ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

نشد از جادوی همراه خسرو
همه عمرم بتعویذ و فسون رفت

ولـه

چون گذر بر خاک داری در سرت این باد چیست
چون ز گل بنیاد داری در دل این بنیاد چیست

کار چون تقدیر دارد ز اختران نحس چیست
چون کند سلطان حمایت نالش از جلاد چیست

چون بقا را جز دمی چند از جهان حاصل نیست
ای بریشت باد چندین در بروتت باد چیست

راستیها چون همه رخساره و زلف دلبرانست
نام این نسرین چرا شد وصف آن شمشاد چیست

دولت و بخت چو مهرو و بر کسی پاینده نیست — زین دولت غمگین چرا باشد زان درونت شاد نیست
آفت روان طمع شد از جفا کاران مال — مرغ را دانه بلا شد طعمه بر صیاد نیست
خون خلقی ریزی و نالی که ریزند آب — چونکه تیغ خود میکنی از دیگران فریاد چیست
چند تن پروری ای از عالم دل بیخبر — چون دلت ویرانست ده کاین آب و گل آباد
یار کی داند که چند و بخورد غم خون شکر — بر دل شیرین چه روشن کانده فرهاد

ایضاً له

چابکتر از تو در همه گیتی سوار نیست — زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست
جسمم بقدر دانه خشخاش هم نماند — زآنم بدیده خواب و بشبها قرار نیست
آنرا که صد هزار دل آرمیده بود — در نوبت غم تو یکی از هزار نیست
وادی نوید وصل توقف روا مدار — دانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده برگذر که شکیبایم نماند — وز عشوه بر شکن که که انتظار نیست
اینها که در دل خسرو فراق تو — از غم بپرس که زمنت استوار نیست

وله

چشمش که میان خواب و نازست — یارب که شوخ و دلنوازست
هر لحظه رهش غمزه او — صد رخنه بروزه و نمازست

خونها همه خورد و این چه مشکل است — دلها همه برد و این چه نازست
محمود بخاک شد هنوزش — دل سوی کرشمه ایازست
شبها غم خود بشمع گویم — کو نیز ز محرمان رازست
جانا تو بخواب شو که پستی — کافسانه عاشقان درازست
فریادرسی که در همه وقت — بر غمزدگان در تو بازست
سوز دل و آب چشم خسرو — بپذیر که از سر نیازست

ایضاً له

چشم که بروی تو گشادست — بر آفت خود نظر نهادست
راهیست برای بردن دل — ابروی کج و میان گشادست
خط تو ورنه مرا بسوخت — سنگیست که ز آفتاب زادست
ز لعلت سرو پای بسته زانست — کز سرو بلندت او فتادست
انصاف من شکسته بستان — زان طره که داد ظلم دادست
گفتی ز لبم بنوش باده — خون مینوشم چه جای بادست
خسرو ز تو بیقرار و باتست — دل را چکنم که خود مرادست

وله

حسن تو کاندیشه نگارش کمست | کی بحد معرفت مردمیست
پرده برافکن که گرو والضحاست | زانکه رهی در تو و در خود کمست
بارگی آهسته تر ای شهسوار | زانکه صف مور بزیر پیست
این تن چوبی که بصد پاره باد | بخشش سودای ترا اهرمیست
خواب بافسون نگر آریم از آنک | خوابگه غمزه بر کژدمیست
بخت بدم برنشود از آب چشم | زانکه سعادت نه درین انجمیست
من بجفا کی رسم از درد و خشم | نشه ساقی چو دم اندر دمیست
ای که نهی مرغ حرم نام من | حسرت من برکه پیمان خمیست
خسرو از این عشق زیدی مطیع | غمزه عشاق که محرمیست

ایضاً له

خم تهی گشت و هنوزم جان زمی در التهاب نیست | خون خود خور آخر ای دل گر شرابت نیست
ما ز زنجیر مجنون ارغنون عاشقانست | ذوق آن انداز کوش اولوا الالباب نیست
عشق خصم من بستای چرخ تو رحمت مبین | هرکجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشا گر خون بریزد شحنه گو گردن بزن | بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست
هان و هان ای عاقل از غمخواری ما برگذر | کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست بنود با خیالش هم خوشیم | خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کاذرم روم شکار انگیز مان آهسته تر | کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
دل کز آن من نشد چندان چه کردو گر تو | آخر اندر ترکش کیمیا دگر بر تاب نیست
گشتی اندر خواب گر گرد روی خود تمامت | این سخن بیچاره را کو کاشنا را خواب نیست
تشنه خواهی مرد ای دل زان زنخدان زانکه او | کان چه او گر بگذاردی خون برآید آب نیست
خسروا زنار بند اول پس آنگه سجده کن | پیش آن ابرو که هیچ از آستان محراب نیست

ولـه

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست | وان گل تازه و آن غنچه خندان چونست
با که می خورد آن ظالم و دری خوردن | آن رخ برخوی و آن زلف پریشان چونست
چشم بدخوش که هشیار نباشد مستست | لب میگونش که دیوانه کند آن چونست
روزها شد که دلم رفت در آن زلف بچاه | یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست
گل برعنایی و ناز رفت بمجلس باری | حال آن بلبل بیچاره بزندان چونست
سر بجان و سر جانان که نگاهش مگوی | گو یکی سخن راست که جانان چونست
خشک سالیست درین عهد وفا را ای اشک | نان حوالی که تو می آیی باران چونست
پست شد خسرو مسکین بلگدکوب فراق | مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

خوش حالتیست عمر ولی پایدار نیست
خوش خلعتیست جسم ولی استوار نیست

خوش منزلیست عرصهٔ روی زمین دریغ
کانجا مجال عیش و مقام قرار نیست

هرچند بهترین صور شکل آدمیست
لیکن همیشه سرو قد و گلعذار نیست

دل در جهان مبند که کس را ازین عروس
جز آب دیده خون جگر در کنار نیست

مردی که در شمار بود این زمان کجاست
کورا ازین زمانه غم بیشمار نیست

غره مشو ز جاه مجازی باعتبار
کاین جاه را بنزد خدا اعتبار نیست

زنهار اختیار مکن هرزه منزلی
کانجا بدست هیچکسی اختیار نیست

ایضاً له

خط کز لب آن پسر دمیدست
افسونست که بر شکر دمیدست

بنگر که ز آب دیده کیست
آن سبزه تر که خوش دمیدست

ای گرد لب تو سحر درهم
بر آینه عنبر دمیدست

بر خاست ز آتش رخت دود
از بس که خط تو بر دمیدست

آخر شکری بده بخر و
ز آن لب که نبات بر دمیدست

وله

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زدست
هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست

من خاک راه بوسم و از خود بغیرتم
آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست

دل دامنت گرفت رها چون کند بگوی
پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست

گاهی پیاده‌ای بپری ما کاردان صبر
لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست

ساقی بیا که شب بمیان کرد ز باده رفت
زان یک غزل که صبحدم آن راه زن زدست

ای یار ساجه سر زنیم تو که مغفر دش
صد کوزه بر سر من تو بر شکن زدست

دی گفت آه میزنی از مات شرم نیست
آتش در من و زان یک سخن زدست

روزم چو در دولت ببیش خواب دیده ام
کان جان پاک تکیه به پهلوی من زدست

ایضاً له

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست
شادی آن دل که هر دم در دماغش بوی تست

من ز شهای بخونم غرق و تو پهلوی کس
خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست

کیستم زان زلف و رخ کارایش آمدم
شانه در دست تو و آینه بر زانوی تست

بر رخت دنبال زلف تو پایان شبست
و آفتاب صبحدم اندر سفیدی روی تست

نافه خود اگرچه ز آهو میکشد با این همه
بوستین پوشی ز نخچیر سر گیسوی تست

بر شکر خواند افسون بهر دلجویی و لیک
شکری کز خود فسون خواند لب و دندان تست

موی بر رو گر توان زدن لیکن گره
ده گره پشت در سر موی کر ابروی تست

هندو از مرده بسوزند تو زنده بسوز
بنده خسرو را اگر او هم ترک دهم هندوی نیست

وله

دل ما را ز دست غم امان نیست
نشان شادمانی در جهان نیست

اگر کس یک زمان در عمر خوش بود
مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

جهان بر آشنا و من به غم غرق
مگر دریای محنت را کران نیست

فلک را دعوی مهرست لیکن
گواهی سینه و دل کاندران نیست

یک جان خواستم یک جام شادی
ز دور چرخ کس را رایگان نیست

دو شش شش کسان زین نرد و ما را
دو یک بر کعبتین استخوان نیست

ندانم کاهش جان من از چیست
سخن هم اینجانم ناروان نیست

بلای عقل عشق تو و اکنون
بلا این شد که از عشقم امان نیست

گر افتد آشتی با بخت یکبار
و گر نه خصومت در میان نیست

حدیث خوشدلی و آنگه بعالم
زبان کردار خسرو جای آن نیست

ایضاً له

دیوانه شدم در آرزویت
ای چشم همه جهان بسویت

جان تو که بد شدست حالم
وآن همه از رخ نکویت

وی روی تو دیدم و نمردم
شرمنده بمانده ام ز رویت

مایم و تحیر و خموشی
وآفاق همه بگفت و گویت

بوی خوشم آید از تو در جیب
گل داری و یاسمین ببویت

پرسی که چگونه ز من دور
دور از تو چو بر نسیم جویت

گیتی تو که آب خوردم آورد
امروز بدیده جو جویت

خاک تن من سرشته خونست
در خور نشد آب این سبویت

خسرو بکمند تو اسیرست
بیچاره کجا رود ز کویت

وله

دوش لعل تو مرا تا سحر مهمان داشت
مرده گه سحر ز بوی تو همه شب جان داشت

روی تو دیدم و شد درد فراموش مرا
سینه از ناوک چشمت جگر بریان داشت

دل من گر چه به بیداد ستد زلف تو لیک
ملک او شد که ز سلطان رخت فرمان داشت

باز با زلف تو بدخو شدم اینک این زنیا
دل دیوانه ز زنجیر بلا شوان داشت

اگر گویی تو که در پیش صنم سجده چه بود
این با کوی که آمدم خبری از جان داشت

سوزش سینه من دید و کنارم نگرفت
گر هنوز این تن بد روز تب هجران داشت

جان که اندر وی تو بگریخت شش خوش با دا
جای ادبار که داشت که جای آن داشت

نظری کردم و از دیده مرا جان بخشید	گر رقیبان خسک در ره او پنهان داشت
خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت	مگر امروز سر پایهٔ سلطان داشت

ایضاً له

دلم برد و بوی وفایی نداشت	ولش را غم آشنایی نداشت
تحمل بسی کرد گل در بهار	ولی پیش رویش بقایی نداشت
بسی جان بیچارگان سبرد و دریغ	که در خورد همت صلایی نداشت
صبوری برون شد ز من ضروری	که در سینه تنگ جایی نداشت
کنون شیشه را بر طبیب آورم	که زاهد قبول و دعایی نداشت
ملک عاشقی را چو بر من گماشت	چنین در خزینه بلایی نداشت
چه چینم به بیهوده در باغ و بستر	که هرگز نسیم وفایی نداشت
فراهم نشد ریش عاشق گهی	که پیکان خوبان خطایی نداشت
بزنجیر او خسرو اول ببند	که سلطان نظر بر گدایی نداشت

وله

دل من بیچارگانی اونجیست	چو روز دی گر ایوانی اونجیست
فدا باد و جانها بدان زلف کش	بهر تار موجانی اونجیست
چو زنار فتنه است هر موی او	گر در سر یک ایمانی اونجیست
بنازم از آن سنگدل یار	بهر بت مسلمانی اونجیست
غمم سهل گیرند و مسکین کسی	که در زلف جانانی اونجیست
زهی دولت صید جانم که او	بفتراک سلطانی اونجیست
ز بینم جهان گز جگر پاره	بهر نوک مژگانی اونجیست
چو خسرو اسیر تو شد رحمتی	گر در روی بدرمانی اونجیست

ایضاً له

دلم ز دوش حدیث تا می‌گفت	همی گفت این حدیث و باز می‌گفت
نمی‌آمد مرا خواب از غمش دوش	ز هجران سرگذشتی باز می‌گفت
خیالت غمزه از پیکان دلدوز	پیام ترک تیرانداز می‌گفت
نهان می‌مردم و می‌زیستم باز	که جان با من سخن زان باز می‌گفت
مرا می‌کشت یاد آنکه روزی	بغمزه با من آن بت راز می‌گفت
خوشا مرغی که می‌آمد از آن باغ	کبوتر را سلام باز می‌گفت
ز نقش عشق می‌نالید با چشم	جفای وز و با غماز می‌گفت
دل من مست بود و قصه دوست	گهی زانجام و گه زآغاز می‌گفت

چو چنگ نم زده در گریه جستم | سرود عاشقان با ساز بشکست

ولّه

ولی کش صبر باشد زان من نیست | کسی کش دل دهد او جان من نیست
کبابم سوخت این خونابه زانست | که بر دیده گه گریان من نیست
همه مضمون من شهری فروخوانند | که مهر و صبر در فرمان من نیست
تو میسوزی ای دل و مگری تو ای چشم | که شعله در خور طوفان من نیست
نصیحت از خرد جستم خرد گفت | که بر دیو افکنان فرمان من نیست
شب دوشینه جان سوی جانان رفت | که زان اوست کوی زان من نیست
رخش دیدم بدل گفتم چه گویی | که یعنی این بلای جان من نیست
چو تیرم زد کشید آلوده خون | بخنده گفت کاین پیکان من نیست
بسوز ای خسروا دلها چه نیکوست | اگر گوش یار بر افغان من نیست

ایضاً له

دریاب که جان خراب گشتست | دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت | زهره نه که گویم آب گشتست
تن و گر کشایم اگر زلفت | در گردن من طناب گشتست

بگذر بمن خراب گشتست | دل بین که چه سان خراب گشتست
وانم که ز مهر عارض تست | اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چراست تا کی | بسیار در آفتاب گشتست

ولّه

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست | در پیش توام دان که زبانم بدهان نیست
ای دوست اگر خلق بجان نیز بدوزد | هم جان دهم از دوست که ما را سر آن نیست
سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند | از بهر نگاری چو او در دو جهان نیست
ما زنده بدو ایم که جان میبرد از ما | بردی که معشوق زبید منت جان نیست
مشنو سخن عاشقی از هرزه درایان | کاین کار دل است ای پسر و کار زبان نیست
گفتی که هم آغوش خیالم بچه سانی | خواب خوش مجنون بیر دوست نهان نیست
خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی | خوش باش که یوسف بیکی قلب گران نیست

ایضاً له

رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت | غمت درونه جان خراب را بگرفت
چگونه خواب برد دیده را ز هجر آتش | چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت
گرفت خط لب چون آب زندگانی ام | بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت

ز غیرت رخ او آفتاب خواست ز چرخ / فرو فتد که ذنب آفتاب را بگرفت
روا است گر بزند خیمه بر فلک خسرو / که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

ولـه

روزگاری شد که دل با داغ خوبان خو گرفت / از نصیحت باز کی گردد ولی کان خو گرفت
مشکلست از او بودن دل که با دلبر نشست / رو نشست از هم جدایی تن که با جان خو گرفت
عقل بیرون شد ز من پرسیدمش گفتا چه گفت / ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو گرفت
من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز / خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت
آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر / خضر سیرابی که او با آب حیوان خو گرفت
دل بر لعلت ماند از بوی سلیمانی مجوی / زانکه عمری رفت کو در کام مستان خو گرفت
طاقت رویت ندارم گرچه بینایم از آنکه / چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت
گر خیالت مونس دل شد مرا بازش مدار / هم من بگذار کاین یوسف بزندان خو گرفت
مردمان گویند چون خسرو از سر کوب خلق / چون بود گویی که زیر زخم چوگان خو گرفت

ایضاً له

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت / که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت
جگر دریش خط گل که گل فروش او را / بدست سلسله بسته ریسمان آویخت
دلم چو رشته قندیل ز آتش رخ خویش / بسوخت یار و بمحراب ابروان آویخت
روان شدی و مرا زان میان بجون موی / با شکار ریستی و در نهان آویخت
بماند تابنیافت بموی آویزان / کسی که یکسر موی از آن میان آویخت
عنان گشاده بدنبال تو آب دو چشم / دو رسته مردمک دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده بدر شد بماند در مژگان / گریز کرد ز یاران بناودان آویخت

ولـه

روی نیکوی تو ز مه کم نیست / جز ترا نیکویی مسلم نیست
وحشت ذره کم از ذره است / رخ ز خورشید ذره کم نیست
ای دهانی که ملک خوبی را / چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان لیک / در میان تو نیستی هم نیست
چشم من جان خشک من تر کرد / گرچه یک قطره هم در او نم نیست
گر جهانی غمیست در دل من / چون تو اندر دل منی غم نیست
پاره کن جان خسرو از غم خویش / کاین جراحت سزای مرهم نیست

ایضاً له

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت / کیست کو دید بر فتار تو و ز خویش نرفت

تا ترا دیدم کم رفت خیالت ز دلم | کم چه باشد که خود از خاطر من بیش نرفت
هیچ گاهی بسوی بنده نیایی آری | هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت
بی سبب نیست که در پای خیالت بر من | بی سبب گر که نگاری بسوی خویش نرفت
تیر مژگان ترا بر دلها گشت | عالمی کشته شد و نیز تو از کیش نرفت
من رسوا شده را خوی و کش و منکن برقیب | که بدین روز کسی نزد بد اندیش نرفت
دل ببردم چه گدایم که بر پای دولت | هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت
خسروا تن زن و بنشین بی کار خود انک | جگرت خون شد و کار دلت از پیش نرفت

وله

روی تو به پیش نظر آسایش جانست | آزادگی جان من از حسن همانست
در شهر چو تو فتنه مردم کش پیداست | من زنده به بستن خلق ندانم ز چه سانست
بس دلشده کت نظری دیده و مرده است | جانش بعدم رفته و سویت نگرانست
کی بر تو چو خورشید رسم من که ز خواری | بر خاک درت سایه من نیز گرانست
غیبت ز بابل خرد افسونش چه داند | هر چند که بنیاد خرد از همه دانست
گر خون جگر گریه کند عاشق شهوت | زن دانش که حیض وی از دیده روانست
خسرو زنی دیده جوی خوار عید خوست | با خود بکند پیش همه شب در بد یا نیست

رخش بدیدم و گفتم که بوستان اینست | لبش بخنده درآمد که قوت جان اینست
دهان او بگمان افکند تعیین کردم | کسی یقین نکند آن دهان گمان اینست
گهر ز دیده گشادم میان بارکشش | بهیچ هیچ درآمد که ریسمان اینست
کمر گرفتم و گفتم که در میان چیزیست | بهیچ زد نخستم با که در میان اینست
بکعبتش که بخورشید بر توان رفتن | نمود زلف مسلسل که نردبان اینست
ربوده سر زلفش شدم ولی برچشم | که زاغ هم برباید که استخوان اینست
بهرچه ره نمودم که رنگ رویم بین | بناز خنده برون زد که زعفران اینست
خطش بدیده ای سبزه بعد ازین کلاه | بریش خویش بخندان که بوستان اینست
جمال او بفلک عرضه کردم و خورشید | نمود چهره که برگ کلاه از آن اینست
زبان کشید که شمع بتان شدم گفتم | هزار خانه بسوز و اگر زبان اینست
نمود چرخ که ماهی شدم بروی زمین | در فلک بنمودم که آسمان اینست
بنام نیک ترا عمر جاودان بادا | تو نام نیک طلب کن که جاودان اینست
روان چو باد بدادی به بنده خرد آب | چو باد آب دهی بخشش روان اینست

ایضا له

روزگاریست که در خاطرم آشوب بلاست | روز کارم چو سر زلف پریشانش از آست

در همه شهر شد افسانه پریشانی ما — قصه ما و بر آنیم که از خلق نهانست
همچنان در عقب روی نکو میبرد دل — گر همی خواهد و گر نه چکند سوی کشانست
گر از جانب ما بنده ای شکند عهد — هرچه فرماید اگرچه ز جفانست جفانست
حاکمست ار بکشد یا بزند یا بنوازد — بحکم بر سر مملوک خودش حکم روانست
ما همانیم که بودیم و زیادت بارادت — یار مشکل همه اینست که ما نه خیانست
میرود غافل و اگر نکند نیز نگاهی — زانکه خسرو ز پیش نعره زنان جامه درانست

وله

روزی از دست جفا آخر روان بستانمت — داد خود دانم کزین پس بر جهان بستانمت
گر رود اشکم دگر پایان کنم از دست تو — دامنت گیرم کی و انصاف خود بستانمت
هم در کار تو شد زین لب من و لعل لبت — یا بمیرم یا حیات جاودان بستانمت
روی بر خاک درت مالم و گر فرمان دهی — خاک آن در هم بنرخ زعفران بستانمت
ور یکی بر خاک گر یک سر دگر غم بود — جزیه یکبار از سر و لبان بستانمت
بر نمک میخواستم انگشتی زنم لب را بدزد — هم بشرط چاشنی بوسی بجان بستانمت
گر نبیند جان قبول و زر ندارم خون کنم — رنگ روی خود مگر از آستان بستانمت
یوسف عهدی اگر خود بود قیمت گرت — هر دو ملک دو عالم رایگان بستانمت

رخ تو نور دیده قمرست — لب تو سرخ روی شکرست
کار دیگر مکن مگر شوخی — زانکه ای شوخ کار تو دگرست
بنده را نیست در غم تو خبر — همه یاران بنده را خبرست
زار زار از غم تو میمیرم — چون نه زر و زرست بنده را نه زرست
هیچ زر گونه مگر بر روی — آن هم از اینک بخدمت تو درست
نظری کن که آن دو چشم سیاه — در انتظار یک نظر دگرست
بنده چند در انتظار لب — نمک تو که نیک در جگرست

ایضاً له

ز من نازک بهانی دور ماندست — ولی رقت و جانی دور ماندست
بر از خونست جوی دیده من — که از سرو روانی دور ماندست
بده ساقی گری نگوار دم می — که از من میهمانی دور ماندست
بجوید از زبان من که آنجا — ولی از بی زبانی دور ماندست
بهای جان من آن پیر داند — که روزی از جوانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که او از خان و مانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی — که او از بوستانی دور ماندست

گو ای سپیده ای دل زاریم را … کز من بدگمانی دور ماندست
شبها وشی دمی از چه ولی تا … کزان در پاسبانی دور ماندست

ولَه

زلف تو هنوز تابدار است … چشمت که کرشمه خمار است
کشتی که دعا نباید از من … سوگند مخور که استوار است
خون شد دل من بگوی ای باد … کان جان عزیز در چه کار است
کشتنش بکدام بوستانست … سروش بکدام جویبار است
من گریه خویش دو بیت دارم … کز درد کسیم یادگار است
یارم غم عشق و بیقرار است … تا عمر عزیز برقرار است
ای شاه سوار آهوان را … تیر تو نکوترین شکار است
عاشق که غم تو خورد و آنگاه … شادی طلبد حرام خوار است
با تو مثل هلاک خسرو … دیوانه و موسم بهار است

ایضاً له

زلف بظلم گرچه جهانی فرو گرفت … نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت
در ماهتاب دوش خرامان همی شدی … ماهت بدید و جا در شب پیش رو گرفت
من چون نیم کرروی و گرخوش نمیکند … این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
وقتی زبان طعنه گشادم به بیدلی … دانم دل خراب مرا حق او گرفت
بوسیدم آن لب و ز شکر میکنم سخن … یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت
ساقی بیار می که جهان سوخت دل ز عشق … گر سوز این کباب همه خانه بو گرفت
ای پرده پوش قصه من بگذر از سرم … کاین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت
بس پارسا که از هوس شاهدان مست … در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت
جان برده بود چند و مسکین زنیکوان … عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

ولَه

زیر کلاه نمونه آن روی مه نداشت … کس ماه را نمونه بزیر کلاه نداشت
بگرفت چار سوی رخت زلف وقت صبح … یکشب جهان چو زلف تو در چارده بداشت
در ضبط آفتاب نشد ملک نیم روز … کز زلف عنبرین تو جز تیره نداشت
خونی بخورد چشم تو و لب نکرد باک … در روی نوشت روی تو و خط نگه نداشت
دوش آتشی بسینه من زد هوای تو … بگریخت اشک و سوخته شد دل چو ره نداشت
از خون نوشته ام بدو رخ ماجرای عشق … از بس که در سفینه دل جایگه نداشت
یک وعده تو در حق خسرو بسر نشد … گویی که باد بود که پایی بگه نداشت

با این همه وفای تو دارد میان جان — دل خود ز دوست عشق کجی واشت کی گذاشت

ایضاً له

زلف سیه تو مشک چینست — بالای تو سرو راستینست
لعل تو نگین خاتم حسن — وان خط تو نقش آن نگینست
گر سوم بود میان خاتم — در خاتم لعلت انگبینست
ما چیست زخت و ان سخن نیست — قندست لبت سخن درینست
هر لحظه بکشتنم کشد تیغ — چشم تو که شوخ و نازنینست
گفتم که همین ترا اعلام — گر هیچ گناه من همینست
ما را ز لب تو نیست قسمی — تدبیر چه سود قسمت اینست
تو غمزه چه میزنی بخسرو — کش تیر سپهر در کمینست

ولـه

زلف تو بهر آب مصفا شوان پشت — الا که نجو نابه دلها شوان پشت
هر شب من واز گریه سر کوی تو شستن — بدبختی این دیده کر آن پا شوان پشت
اندر وی خم شوی مصلای من آب — کز آب دگر لکه ما را شوان پشت
تو نشیمی و بر سر خود جرعه فشانم — هر جای که جرعه اچکد آنرا شوان پشت

از دوست بخسرو رسان شربت قندی — گر زهر دهم کجه سنگ ترا شوان پشت

ایضاً له

زین پس که گوش جهانی پر از فغان منست — بشهر بر سر هر کوچه داستان منست
به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود — چو دل بدید بدادم آنکه دلستان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد — مرا چو زنده نخواهد آنکه جان منست
ز زخم خانکی هجران دمی رسم بعدم — اگر نه هیچ امید در عنان منست
چو شمع سوختنم از نام گفتن شب — مرا زبانه آتش همین زبان منست
میان جان و تنم دوری او فتد ترسم — ز دوری که میان تو و میان منست
٧٠ تو دور و در و من از جان خسته بیای — که یک دو روز درین خانه میهمان منست
مبین گدائی من بر درت که در همت — توانگرم که غمت گنج شایگان منست
تو زان من نشوی نیست بخت آنم از آنکه — همین بست که گوئی تو خسرو آن منست

ولـه

ز خون دل که بر خساره ماجرای منست — بخوان ملطف که دیباچه وفای منست
نفس رسید باخر هوس نماند جز این — که بشنوم ز نوکان مردن از برای منست
بجان دعای غمت میکنم که دیر بیاد — که زو تو ادایش درد و بلا دوای منست

درون جان تویی از بهر آنش دارم دوست | وگرنه جان کسی بی تو چون گیای منست
فضول بین تو که جایی همی نهم خود را | که زیر پای سگ دوست نیز جای منست
چه جد و دعوی سیلو فرا که طبل غرور | زند که چشمهٔ خورشید آشنای منست
بجستم بدل و هم نیز دو دل کشتم | که روزی این دل بی درد من بلای منست
بکار رود کمرا که بوی او گمراه | که هر سفیده دم آن سوی رهنمای منست
بنال پیش درش خسروا که آن سلطان | شناخته است که این ناله گدای منست

ولهایضاً

زلف شستیش که بهر سو دل دیگر بستست | بر دل من همه درهای خرد دربستست
رشتها آخته چشمش بچه سان زنده رهم | من از آن ترک که صد دشنه و خنجر بستست
البلی باشد ز پی سرو لاف آزادی باغ | با سواری که بفتراک بلی سر بستست
زیب اگر آنست که بر قامت او دیدم | تهمتی بیهده بر سرو و صنوبر بستست
روزی آن نرگس بر خواب ندیدم یک شب | مردمی نیست که بر غمزدگان در بستست
مرد حاجی بر بیابان و خبر کی دارد | کعبه زان نامه که بر پای کبوتر بستست
جان خسرو بطپید شب و بیرون نرود | زانکه سر موی وی این مرغ مرا پر بستست

وله

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست | سر گلزار ندارم که گلستان اینجاست
وگرم ثقل شرابی بود و گو کم باش | گریهٔ تلخ و شکرخندهٔ پنهان اینجاست
ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ | با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست
سر زور باز زدای باد نسیم گلرا | باز بر باز که آن غنچهٔ خندان اینجاست
یار در سینه و من در سکرات اجلم | دست در سینهٔ من سای و ببین جان اینجاست
خواهی ای جان برو و خواه همی باش که من | فرو نشستم امروز که جانان اینجاست
خنده ضایع مکن ای کان نمک در هر جای | بارهای جگر سوخته بریان اینجاست
ای مگس چند کرد لب آن مست پری | گنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست
سالها این دل گم کرده که جستی خسرو | هم در اینجاش طلب زلف پریشان اینجاست

وله

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت | خاک آن پاپله سگ نشان خواهم گشت
از دو دلهاست درین خانه مرا تو آمد | سگ کویم همه شب نوحه زنان خواهم گشت
سوخته چند کشم آه نهانی آخر | وه که رسوا از شکر و جان خواهم گشت
گرچه پیرم بسر کوی تو تا جان ببرم | گرد هیاری من بخت جوان خواهم گشت
بندهٔ عشقم و دانان که درین غم مردند | تا زنم گرد سر تربتشان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد
وعده کم کن نه دگر باره جوان خواهم گشت

من بدین دیده کی سیر ترا خواهم دید
تا کی آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

عهد خسرو اگر اینست که پیشت میرد
جان چه باشد که ز بهرت من از آن خواهم

ایضا له

سر زلف تو تا بجنبیدست
بوی مشک ختا بجنبیدست

بوی خون آمد از صبا مانا که
عاشقی آهوا بجنبیدست

تا بجنبید زلف او از باد
ناف آهو ز جا بجنبیدست

ماه دیوانگی دگر کان زلف
باز بر جان ما بجنبیدست

جوش دلها بگرد او کوی
غلغل صد پادشا بجنبیدست

گر جگر گوشه نیست چشم مرا
خون چشم چرا بجنبیدست

میرود دگر زفتنش بسیار
باز جایی بلا بجنبیدست

وی شنو دم ز باد سرد مش
دل چون آسیا بجنبیدست

یار چند و همیکند باز
این سخن از کجا بجنبیدست

وله

سستی کز تو کشد مرد پستم نتوان گفت
نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت

حسن تو خانه برانداز مسلمانانست
ما زهم یارب و زنهار که کم نتوان گفت

آرزوی تو ز روی دگران کم نشود
حاجت کعبه بدیدار حرم نتوان گفت

رشکم آید که برم نام تو پیش دگران
وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت

تا چه سرهای عزیزان بدرت خاک شود
وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت

چون منی باید تا باورش آید غم من
تو که دیوانه و مستی تو غم نتوان گفت

نسخ توبه و آنکه ز جمال خوبان
نکته دادن سر زیر علم نتوان گفت

عارفی از پی دین برهمنی را بکشید
گفت کز بهر سری ترک صنم نتوان گفت

خسرو اگر کشدت یار مگو کاین ستمست
عدل خوبان را بیهوده ستم نتوان گفت

ایضا له

ساقیا می ده که امروز سر دیوانگیست
دور پر گردان که مرگم از تهی پیمانگیست

من برغبت جان دهم تو رحمت آری بر شم
این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

زاهدا تعویذ خود ضایع مکن بر من از آنکه
عشق من زایل نخواهد شد که بی دیوانگیست

قصه‌های درد خود خواهم شبی با بخت خود
وین همه بیداری من از سر افسانگیست

من که در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن
هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگیست

شمع شیرینی چشیدست ار بسوزد باک نیست
لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنهای دشمنان مشتاق را تاج سرست / نام رسوایی بکوی عاشقی فرزانگیست
نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی / در صف عشاق خود را کش کزان مردانگیست
خسروا سلطان عشق ار میکشد یاری مخواه / زانکه معزولست عقل و صبر بی پروانگیست

وله

شب نیست کز تو بر سر کو نفیر نیست / واندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست
صد سر فدای پای تو بادا که در خرام / تو میروی و خون کست پای گیر نیست
بی رحم وار چند زنی غمزه بر دلم / وه کاین دلست آخر و آماج تیر نیست
عطار گو ببند دکان ز اگر من ز دوست / بویی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست
ای آنکه کوششت ازپی سامان ما کنی / بگذار کاین خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهد کمند / آزادی ولی که بدین بند اسیر نیست
در فتنه و بلا چکند گر نه او فتند / خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

ایضاً له

شربت وصلت بخواهم کار من خون خوردنست / من خوشم تو مرهم آنجاها رسان کازردنست
جان من از پایهٔ غمهای تو بر درده شد / خلق غم دانند و زر بنده جان بردنست
کشتن بر رقیب انداز و خود در بخشش / زانکه خون چون منی نه لایق آن گردنست

یار بمحمل راند و سرگشته دلم همراه او / دیر کردم من که جان در رخت بیرون کرد و رفت
چاک دامن مژدهٔ بدنامیم داد ای سرشک / یاریش کن کو مرا در بند رسوا کرد و رفت
ای ملامت گوی من جایی که تابد آفتاب / ذرهٔ سرگشته را چه جای گرد آورد و رفت
پند گویا گفت و کو کم کن که پیکان خورده را / در کشیدن پیش از آن زحمت که اندر خورد و رفت
بس کن ای زاهد که شهر از شعلهای من بسوخت / روغن خویش آتشی را ریز گو در مرد و رفت
قصهٔ عشق ارچه بر جان میزند محرم چه نیست / خسروا تن زن که نه جای سخن گسترد و رفت

وله

شهسوارم آمد و از سینه جان را برگرفت / دولت بادی که آن سرور وانرا برگرفت
یار و جان هر دو درین تن بود بیجا آمد درون / یار را گفت این چه باشد با تو جانرا برگرفت
دی که گرد ابرو بلند آن یار و خلقی را بکشت / گوییا ترکی بخون ریزی کمانرا برگرفت
صبح گل کز آب چشم من بکوی او دمید / گریه خون کرد بر وی هر که آنرا برگرفت
کشتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند / زانکه حیرت از لب خسرو زبانرا برگرفت

ایضاً له

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست / گر شام تا سحرم زلف یار در نظرست
چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد / نمی فروزد ازین آتشی که در جگرست

مگو که چند شوی نخچیر زپستی عشق / کسی مستیش از عشق نیست تجربت
بهران بلا که رسد از بدان رسد همه را / زنیکوانست مرا هر بلا که درست
نفیر و ناله خلق از جفای خار بود / وگر ز بلبل برسی جفای گل بترست
بتشنگی بپایان عشق شد معلوم / که سایه نشین سلامت نه مرد این عرصت
بپای بوس هوس بردنم فضول بود / همین بست که بالینم آستان درست
مگو که رنگ بشد عشق مات عیب مگیر / چه جای عیب که عشق را همین هنرست
تو مست بودی و خسرو خراب تو بسحری / گذشت عمر و هنوزم خمار آن سحرست

ولـه

شاخ گل از نسیم جلوه گرست / وقت گلبانک بلبل سحرست
باغ در رقص و جنبشست از آنک / بانک بلبل بگوشهاش درست
خار پهلوی گل نشاید از آنک / خون بسته برای نیشترست
چونکه پیوند تست گل ای خار / نیش در حق او نه از هنرست
آخر ای گل بلرز چندین هم / گر ترا کیسه قراضه زرست
خلق را یاد میدهد ز شراب / آنکه از لاله کوه کاسه گرست
ساقی من روانه کن از کف / کشتی می که عمر در گذرست

باغ وا از نشاط و عیش چمن / ای خوش آنکس که مست و بیخبرست

ایضاً له

۱۰۰

شوخ من دی بر سی پست و خرامان بگذشت / حال چندین دل آسوده پریشان بگذشت
خلق دریافت بپویش که هم او میگذرد / گرد غمازی خود کرد چه پنهان بگذشت
دیدم آن روی چو خورشید و زدم عطسه گرفتا / تر و داوو شنید و خوش و خندان بگذشت
شب زخونابه دل خاک درش میشستم / که آمد اندر دل من ناگه و گریان بگذشت
دی همی گفت که جامه بدر از دیدن من / گریه ام تا بدامان و گریبان بگذشت
دیستن خواستمی از پی رویت زین پیش / ویرزی تو که کنون کار من از آن بگذشت
آهنین جان مرا غمزه تو کرد شکار / گرچه پیکان تو مو بود ز سندان بگذشت
چند گویی که کنون با تو سخن خواهم گفت / چه کنی مرهم دردی که ز درمان بگذشت
خسرو از کشته بشیمانیست که حال چو گفت / کز غمی در دلش آمد که پریشان بگذشت

ولـه

شب و روزی بنالم ز جفای مستیت / چکنم که در بنگیز و بدل پستم پرستت
چو گشایی دهن بندی نجار و خواب نرگس / شکند هزار توبه ز نگه گشاد و بستت
ز دلم باغ حسنت همه شد بباد خیزد / توبی ارچه شاخ نازک نشوان بدین شکستت

هست

بنو همیشه خوبی ز برای چشم بد را   تو زکات حسن باری بده این مال گنج
نی نشین و دل ده بر خسرو از ترحم   بعدم رسان تیری کز نوک غمزه جستت

ایضاً له

شکوفه غالیه بوییست و باغ گلرنگست   هوای باده صافی و نغمه چنگست
بیا و بند قبا باز کن دمی بنشین   که عشق در دل من چون قبای تو تنگست
اگرچه غمزه بدآموزی کند مشنو   از آنکه در سر او صد هزار نیرنگست
شمایل تو مرا کشت و این همه فتنه   از آن کلاه کج و تکمه شکر رنگست
مکن ز سنگدلی جور بر من مسکین   که آخر این دل مسکین دلست نی سنگست
ز دست خسرو مسکین پیاله بستان   که او غلام شهنشاه هفت اورنگست
شکوفه چمن ملک سیف الدین غازی   که باد و پای صبا نزد عزم او لنگست

وله

شب گذشت و اول سحرست   بانگ بلبل همی نوید گرست
وقت او خوش که در چنین وقتش   باده در دست و نازنین بر برست
کشتی باده زن بکف باری   عمر ازینسان رود چو برگذرست
چند گویی که نسبت و فخری   هر که او مست نیست بیخبرست

حرف خشک زاهد از باد   هرچه ما راست در شرابست
ساقیا غوطه ده مرا در می   کز آشام شعله در جگرست
گرچه بدمستیست عیب حریف   کندن ریش محتسب هنرست
گر بتاراج مفسدان شراب   پادشاه هند بنده خاک درست
خسروا خدا ازین گنه ترسی   رو که عفو خدای معتبرست

ایضاً له

شکرین لعل تو کان نمکست   گرچه شکر ز مکان نمکست
خود نمک از لب تو جاشنیست   این سخن هم ز زبان نمکست
حسن بر لعل تو خط می آرد   زانکه او عامل کان نمکست
یکی از لبت ار بوسه زدن   چه توان کرد از آن نمکیست
چشم من بین ز خیال لب تو   که شب و روز نمکدان نمکست
می نیندیشی ازین گریه من   آخر از آب زیان نمکست
یاری اندیشه خسرو مسکین   که بحق جمله جهان نمکست

وله

صد بلا ابتدا و صد فتنه نجاتست   عاشق بیچاره را غیرت گیست

وی دل دیوانهٔ من گم شدست / پرورش آن چون به نیکی آشناست
زلف بستنش کارفرمای اجل / چشم مستش چاشنی گیر بلاست
کافرا محراب ابرو کج مکن / کز بلای چشم خلقی در دعاست
نرخ جانها تخت ازان شد بلی / عهد تست و روز بازار جفاست
با چنین مادی که خوبان را شدست / ترد نوا از هیچکس کردی خطاست
عاشقی بودست از تشویش تو / هر کجا گوشه نشینی پارساست
هر زمان گویی که حال دل بگوی / این کسی الکو که او را دل بجاست
کی اندر سینهٔ سنگ تو چیست / داغهای دوستان بیجاست
بیدلان از طعن رسوایی مزن / هیچکس دانی که بر خود بدخواست
خسروا مشغول یاران شو بروز / کز برای غم همه شب نزد ماست

ایضا له

صبا دی کرد آن زلف دوتا تاب / بهر سو مویی از مشک خطا خاست
بلایی خفته سر برداشت از خواب / هر آن مویی کز آن زلف دوتا
گریبان میدرد هر صبح چون گل / همه رسوایی من از صبا خاست
نظرها از نکات حسن میداد / ز هم افتاد کز هر سو کدا خاست
امیدم بود کز چشمش برم جان / ولیکن خط مشکینش بلا خاست
کنون ما و لب لعل و خط سبز / که تقوی را قدم از کار ما خاست
متاع عقل و جان و دل همه سوخت / من این آتش ندانم کز کجا خاست
تو تا در زلف بستی بند در بند / ز هر بندی مرا بندی جدا خاست
تماشایی بنالی سوی یاری / کنون کز گریه چندین گیا خاست

وله

حقیقتست آب حیوان و دهان نوش خندست / اثریست جان شیرین ز حدیث همچو قندست
بکدام سرو چشم که ز تو صبور باشم / که دراز ماند در دل هوس چه قد بلندست
بگذران سحر مردم چه کم آمدی که ما را / غلط کلی شکسته ز دهان نوش خندست
منم و هزار پیچش ز خیال زلف در دل / بگذار دم که جانم برهد از خم کمندست
بر تست فتاده ماندم روشنی کن بجولان / که جو مرد نیست باری ته سم سمندست
ز تو دور چند سوزم بمیان آتش غم / همه غیرتم ز عودست همه رشکم از سپندست
بزن ای رقیب آتش که اثر نماندم تا / نرسی ز نالش من من سوخته زبندست
پس ازین خیال خسرو که بعشق در بماند / بود از چه امال عقلی همه روز ریشخندست

ایضا له

صبا گر بوی تو جان پرورست / دل خلق را سوی تو رهبرست
بدنبال آن زلف مگذار کار / دلی را کز آن زلف در سر سرست
برون برا زین چشم پرخون من / که از خون چرا آستانت ترست
سر اندازیم پر کرانی ز در / که سر بار دوست در دیگرست
دریغست خاک درت بر سرم / که این سر نه لایق بآن افسرست
زنی طعن جا دید خورشید را / که گویند معشوق نیلوفرست
مگس قند و پروانه آتش گزید / هوس دیگر و عاشقی دیگرست
بمیرم درین سوز من عاقبت / که هیزم ببال شعله خاکسترست
بجا یابم آن خانه ویران شده / که هر شب بیابان خراب اندرست
چه داند ملک خفته در خواب ناز / که نالان گدایی در آن بر درست
ز دربانی دیده چرخ و مرنج / که خود عاشقان را همین زیورست

ولـه

عاشقان را درد بی مرهم خوشست / بیدلانرا دیدهٔ پرنم خوشست
گر سخن در گوش جانان میرسد / گفت و گوی هر که در عالم خوشست
گر بتان از درد عشاق آگهند / هر کجا دردیست بی مرهم خوشست
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود / من غم خوبان خورم کاین غم خوشست
جان من آزار چندین دل مجو / خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مزن / همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت نوبت گر خود با غنیمت / زندگانی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی این زمان / ناخوشیهای فراقت هم خوشست
خسروا با بیدلی خو کن که دل / هم در آن گیسوی خم در خم خوشست

ایضاً له

عشق تو بلای جان بسندست / یک خنده از آن دهان بسندست
یک گردش چشم تو بمستی / فتنه بهمه جهان بسندست
تیغ از پی کشتنم چه حاجت / یک ناز بکن همان بسندست
بیهوده بجید میزنی تیر / آن چاشنی کمان بسندست
گر دولت وصل نیست ما را / بدنامی مردمان بسندست
گفتی که دعای وصل میخوان / نام تو برین زبان بسندست
گر من دل گم شده نیابم / بر همچو تویی گمان بسندست
ای خسرو بلا چه میغیرستی / ما را غم آن جوان بسندست

عشق اگرچه نشان بخت بد است | نزد عاشق سعادت ابد است
گرچه صد روز رنگ عاشق را | بهترین روز از بهر روز بد است
هر که جوید مراد از معشوق | کوی او عاشق مراد خود است
دیگران بهر تو چرا میرند | مردنم اینک اندرین حسد است
صوفیا کم مرو برفت | جرم بر ساقیان سرو قد است
همه عیبت باده و هنرش | شستن نامهٔ خرد است
بر نسیم تو بر شد زی خسرو | بر دل این آرزو یکی بصد است

وله

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت | تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت
دل گرفتار و جگر خسته و تن زار و ترا | هم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت
چند پویم بدرت وه که من گشته را | جان بر آمد شد کوی تو برون خواهد رفت
چند خونابه خورم چند کشی از دل من | یا رب این سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت
با توام دیده برافکند و چو تو برگشتی | تا میان من و او بازچه خون خواهد رفت
چند گویی که فراموش کن او را خسرو | آخر این آن بسر از دل چون خواهد رفت ۹۰۰

ایضاً له

گر ترا ناز و بدخویی است | وای بر دل اگرچه سنگین است
عیشم از بد رد و بلایی چیست | تو نکو میروی بلا این است
میروی و میبردی از دل | این چه شکلست و این چه آیین است
گر دلها کباب شد تو بخند | کان نمک شور بخت شیرین است
من بمیرم گر آب چشمی نیست | خنده کن کو وقت یاسین است
هر شب از آب چشم بیداری | چشم من آشنای بالین است
از خیالت بنجیده جای دلم | اول شب نماز پیشین است
نکنی گر نگاه معذوری | گر چو خسرو هزار مسکین است

وله

بکجا بیت دل که غمت با نهان تواند داشت | بصبر گوشه و خود را بران تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوست بر کرم او | دلی بسوی من ناتوان تواند داشت
کشیده خصمان تیغ و مرا شکیب نه | که دست مصلحتی در میان تواند داشت
پر تو در دغم ای دل که یار خواب آلود | چگونه پاس دل پاسبان تواند داشت
نماند ار مه و خورشید نازنین مرا | حیات باد که او جاودان تواند داشت
متاع عمر که بر باد میرود از دست | مگر که لنگر رطل گران تواند داشت

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را
سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

ایضاً له

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت
که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب جور همانا ز من فرو بستیم
که خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت

فلک نگر چه خطا کرد کز جریدهٔ حسن
جفا درست و وفاداریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می‌پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دلی نماند که از تیر دیش عمدا
معلم تو که بود و سپیت کاین دعا آموخت

دل رقیب بسوز ز آه من چکنم
نمی‌توان سگ دیوانه را وفا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غوطه کرد مرا خود که آشنا آموخت

نیافت خسرو بیچاره خویش را با آنکه
ز گرد نامهٔ خط تو والضحی آموخت

وله

کرم کریست به پرسش درماندگان رفت
کم ز آنکه آگهی باشد از منت

خورشیدوار یک نظری کن که بر درند
سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت
بس باشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت

تو دانی و کسان بحلت یا دخون من
باری ز یار من بود آزاد گردنت

آشناوکان که بر سر کویت شوند خاک
دامن کشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب چینی و من در شب فراق
زین تیره روز نیم شده چون روز روشنت

پیکان درون دل مکش ای بندگوی زبان
بی خار باشد ار که بر آید ز سوزنت

مردم درین هوس که چو جان بر در تن کشتم
کز جانت زنده هر کس و جان من از تنت

سر خند اگر چه ز نامحرمان بشوش
خسرو بسست بلبل نالان گلشنت

ایضاً له

گل امروز آخر شب مست خاست
بجام لاله گون مجلس بیاراست

نشسته سبزه زنبو در بر گل
ستاده سرو از آن سو جانب راست

صبا برخاست و نرگس در غنودن
بهر سویی همی افتاد و می‌خاست

من اندر باغ بودم خفته با یار
نبایدم و چو ماهی بی کم و کاست

چو رفتن خاست از پهلوی خسرو
بر آمد از دلم فریاد بی خواست

وله

اگر چه سرو باغ زا بالا خوش است
با قد رعنای تو ما را خوش است

زهر عشقت کام عیشم کرد تلخ
تلخ هست این جا شیرین ما را خوش است

گر غمت غیری خورد ناخوش بود
خوردن غمهای تو ما را خوش است

ای نوبهاری خوش نسیم من صبح و بهشت / وقت تو خوش کز تب ما خوشتست
شعله در دل باد در جان کی نهد / ناتوانی کش بر تب حلوا خوشست
جان سکین می‌کنم تا زنده‌ام / مردن فرهاد با خارا خوشست
گفت فردا از لب شکینم بگیر / امشبم بر بوی آن فردا خوشست
چون تو نیایی چنین جور پر فریب / خار میدانی که با خرما خوشست
گفتیم ناخوش چرایی چند را / چون کنم چون مشکل این یا لا خوشست

وله

گرفته در بر اندام تو سیمت / برادر خوانده زلفت نسیمت
از آن زلف سیه مشکین تو ار گه / نناگوش تو را یاری قدیمت
بر عنایی چنین مخرام غافل / که از چشم بد اندر راه بیمت
دل من در غمت نیمی نماند / درین یک غم دل صد کس دو نیمت
زیاد خنده مردم فریبت / مراد دیده پر در یتیمت
بعهد فتنه و آشوب زلفت / گهی گو خوش زبید رندی حکیمت
کتاب صبر خوانده بنده چند و / گر هر شب خدمت غم را ندیمت

ایضاً له

گلستان نسیم سحر یافت / صبا غنچه را خفته در یافت
جهان دوش مدیست نرگس بخواب / که گویی که آن جام زر یافت
خبر نیست هر بلبل مست را / که از مستیش گل خبر یافت
نسیم چمن مشک در خاک ریخت / مگر بوی آن خوش پسر یافت
خیال قد سرو کم کرده بود / ولی ناگهان نیشکر یافت
گدازند که سنگین دلش هیچ وقت / ز سوز دل من اثر یافت
بپای خیالت فرو ریخت چشم / دری کان بخون جگر یافت
بنا شب که بیدار خسرو نشست / گر شام غمت را سحر یافت

ایضاً له

گل رخسار تو بی آب است / مه ز نظاره تو بی تاب است
طره‌های کج دلاویزت / کنجهای دکان قصاب است
گر کداری بیوسم ابرویت / بهر تعظیم را که محراب است
با خیال تو مردم چشم / گاه بتخانه گاه بیخواب است
امشبی گاه مدی بخانه من / شمع را بشکنم که مهتاب است
ای دل خسته عرق خون از تو / همچو شربت میان عناب است

غرقه شد ز آشنایيت جيحون
ز آنکش از دیده تا لبت آب است

ولـه

کار تو بالای تو تا بالا گرفت
در همه دلها خیالت جا گرفت
هر که دیدار تو دید از چشم جان
هم ترا بهر شفاعت پا گرفت
من نمیدانم بلایی چون ترا
کاندر آمد در دل من جا گرفت
میگرفتم لذتی از جان خویش
دیده در دنبال من شیدا گرفت
با چنین کز دل پشیمانم چه هست
حق بدستیست ار دلت از ما گرفت
چند سوزم وه که رو گردی دل سیه
کز وی اندر جانم این سودا گرفت
بیدلانرا طعنه ز خسرو سخت
تا کدامی دود دل او را گرفت

ایضاً لـه

لعل لبت بچاشنی از انگبین بهست
رنگ رخت بنازکی از یاسمین بهست
مه فرق در میان و آفتاب جست
دید آسمان بسوی تو گفتا که این بهست
در باغ سرو راست بسی دیده ام ولی
چیزی که سرو راست همین راست وین بهست
بی چشم خویش روشنی خانه نایدم
آتش در روز بیند که روشن چنین بهست
نامم چه کرده قلم کز پی خطش
نامه سیاه و پیرهن کاغذین بهست

از آب تیغ تشنه شود هر کنه که چست
بر جرم عشق غمزه آن نازنین بهست
ای شوخ تا تو در دل من جای کرده
اینست دوزخی که ز خلد برین بهست
یک تلخم آر ز دست من تلخ عیش را
آلوده لب که ز شهد انگبین بهست
گیتی نشست مکون دولت خونت خسروا
ما را همین نمونه بر انگشترین بهست

ولـه

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و از او شو ز غم
آسان بترک همچو تویی چون توان گرفت
ای آشنا اگر به گمان پند میدهی
آب از برون مریز که آتش میان گرفت
نظاره هم بگو که گر سوختن مرا
آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
در طوق بند کیش رو و جان بعاقبت
آن فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تازیانه هجران کشید دل
جان رمیده را که تواند عنان گرفت
خسرو که هست تشنه شمشیر آبدار
ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان

ایضاً لـه

منم و خیال بازی شب و روز با جمالت
چه شود که گر بپرسی نفسی که چیست حالت
خط جمله خوبرویان که برای ملک و لباست
ز قضات حجت تو ز قیمت از جمالت

قد تو نشسته در دل همه خون بود کرم / بنچنین خوریش نگه کن چه برد ماه تمامت
سر من بگاه جولان ز درت بهاد گیسو / که خوش آن بلند بختان که شدند پایمالت
کنی ار چه ذره ذره تن من روان اندام / چو تو آفتاب روشن که کمی بود زوالت
بکشم ز چشم دیده ز برای آنکه جانا / بچکند چنین کلوخی بکدر که خیالت
ز تو بیت جود ورزی شد چو منی که خون خوری / چو بهشت باد دایمه خون من حلالت
١٠٠٠ بکدام نقد و همت بتوان خرید جای / که بنرخ نیم گنجد دو جهان خرید خالت
بفراق سوخت خسرو نکند ز وصل خواهش / که عوض بود نیاری که زنم دم از وصالت

وله

می نوش که دور شادمانیست / خوش باش که گاه کامرانیست
سر در مکش از شراب کایام / از تیغ اجل ببرفشانیست
مغرور مشو بیا تک نای / کاواز درای کاروانیست
هر دم که بجو شد لی برآید / سرمایه حاصل جوانیست
ساقی دل مرده زنده گردان / زان می که چو آب زندگانیست
عشق آمد و عقل رخت بربست / این هم ز کمال کاردانیست
بخوابی دعا ستیت کارم / سک بهر وفا و پاسبانیست

خسرو بگذار افسانه لالی / بانگ دهل از تهی میانیست

ایضاً له

هر دم از کوی تو جز بیدل رفت / هر که در میخانه شد عاقل برفت
عمر در سر شد بسودای عشق / وین هوس از جان بیحاصل برفت
کاروان بگذشت و محمل رفت زود / از دل من باز آن محمل برفت
برکشیدم سنگ تن را سوی صبر / لاشه لاغر بود تا منزل برفت
ما و غرق بحر هجران چون کنیم / کشتی درویش در ساحل برفت
با کسی قیتی و حالی داشتم / سالها بگذشت و آن از دل برفت
شکر کن خسرو بلای عشق را / زانکه این فضیلت کز فاضل برفت

وله

مرا در سر هوای نازنینیست / کز و تاراج شد هر جا که دینیست
پریشان حالتست از باد زلفت / یکی هر کجا خلوت نشینیست
هجوم جان مشتاقان بر آن لب / چو غوغای مگس بر انگبینیست
تنم چون خاک ره شد رنجه کن پای / ترا هم زیر پا آخر زمینیست
بهار من تویی زانم چه سودست / که در عالم گلی یا یاسمینیست

دل از دست سلامت چون برون برد
که در هر گوشه حشمت کمینست
بجای یار هشیاری ز خسرو
که عقل و عشق را دیرینه کینست

ایضاً له

همی گذشت کآن سرو سوی ما نگذشت
شبی نرفت که بر جان ما بلا نگذشت
مرا ز عارض او دید گلی نشکفت
چو بلبلی که در او هیچ گه صبا نگذشت
بریخت آب مرا چشم و زان لب میگون
جواب ریختگی کان بروی ما نگذشت
هیچ من چو مرادم نداد جان دادم
ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت
گذشت از دل من صد هزار تیر جفا
که هیچ در دل آن یار بوی وفا نگذشت
کبوتری نبرد سوی دوست نامهٔ من
که زآتش دل من مرغ در هوا نگذشت
چه سود ملک سلیمانت خسروا ز سخن
که باد نوکهی جانب سبا نگذشت

وله

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت
مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت
سواره میشد و یک شکل و صد هزار نظر
هم اولین نظرم شکل آن سوار بکشت
مگر که باد صبا بود درخش گلگونش
که روح سوختگان را چراغ وار بکشت
طلب که میکند امروز خون من که مرا
کمان عشق به پیکان آبدار بکشت
به آشکار و نهان چون از آن خوشیم خوشا
نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت
هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد
که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت
چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را
بپیچ زلف در افکند و زار زار بکشت

ایضاً له

مرا از روی خوبان قبله پشت است
مسلمانان ندانم کاین چه کشت است
نگنجد جان درون سینه با عشق
نگنجد غم کز آن هم زان درشت است
به خون کردم دل پیوست با یار
بس این گریه که بی وصل بهشت است
بهم در روی توان گفتن غمش را
دو چیزم چون بهم شد سخت زشت است
به استقبال روزی میکشد دل
بزن ای کافر ای تیری که پشت است
بزن سنگی ای ملامت گو ز هر سو
که ما را دیده‌های عقل پشت است
خلت ناراسته در دل نخلد از سنگ
لبالب ایکنیش زر خشت است
چو هر دم نیست خاک ره برزیم
که چشم از سودن کوی تو رشت است
مگر خسرو که عشقت آشنا شد
حذر کن کآشتی گرگ و میش است

وله

مرا دوستی ای از ادب بود
درونم سینه و دل شاد بود

نمک زد شوخی اندر جان ز نو کرد
جراحتها که در پنهان بودست

چه خوش بودست عقل مصلحت جوی
که چندی زین بلا آزاد بودست

نگارا هیچ گاهی یاد داری
که از بیچارگانت یاد بودست

شب آمد باد و برد از جای چشمم
که بوی زلف تو با باد بودست

بفریادت بخواندم دی و مردم
که جانم همره فریاد بودست

جفاکش خسروا کز یار سوست
نصیب عاشقان بیداد بودست

ایضا له

من و شب زندگانی من اینست
دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادت
شراب ارغوانی من اینست

همی نالم به شب از بیداری عشق
سرود میهمانی من اینست

نه بیند چشم من در بر خیالش
که شبها یار جانی من اینست

من و کنج غم و شبهای تاریک
طرب جای نهانی من اینست

ز عشقش گاه میرم گر زیم باز
طریق زندگانی من اینست

نباید کاید از تنگی دل تنگ
بدین دل بدگمانی من اینست

رها کن تا بمیرم زیر پایت
که عمر جاودانی من اینست

بس است این همت خسرو که گوید
غلام رایگانی من اینست

وله

ماییم کافتاب غلام جمال ماست
هر عید نو در ابروی همچون هلال ماست

روشن کرشمه پیدا از آینه سپهر
از آفتاب نیست خیال جمال ماست

تا چشم اختران نرسد در کمال ما
چرخ کبود برده عین الکمال ماست

در ترازوی ما بهای جهان نیست گنجدی
وان نیم گنجدی که مگر هست خال ماست

در عشق ما کسی نرسد و آنکه میرسید
این کاهلی ز غمزه آفت سگال ماست

عاشق کشیم و سایه رحمت نیفکنیم
کاین مرحمت بمذهب خوبان وبال ماست

عشاق پیش ما دو جهان پیشکش کنند
آن پیشکش نه در خور عز و جلال ماست

آن عاشقی که گشته شد اندر خیال ما
او خود نماند آنکه به بینی خیال ماست

پامال گشت در ره ما خسرو و هنوز
اورا همین بس است که او پایمال ماست

ایضا له

مرا داغ تو بر دل یادگار است
فدایش جان من چون داغ یار است

اگر جان میرود کو رو غمی نیست
تو باقی مان که ما را با تو کار است

بصف عاشقان میرم که گویند
سگی همخوابه یاران غار است

شدم بیخود که تیمه کمتر ز کس	گر من نو باده وی مست کاری
ز ذوق من که در می پرستم	چه اگر پارسا کو شیر خوارست
غلام آن تنم کز نازنینی	نظر هم بر جهان اندام بارست
مرا زندانست خانه بی تو هر چند	در و بام از خیالت پرنگارست
دو چشم را ز کوی بیابانت خاکی	زیادت کن که منت آشکارست
بگویت زرد روشد خسرو آری	هوای نیکوان ناسازگارست

ولــه

این کیستم که کین غمت با چو منی چیست	طوفان آتشی چه بدنبال خسیست
خود را اینجا در آینه انصاف بایده	گر چون تویی جدا شدن اندازه کیست
گر باد صبح بر در مرا بر تویم جو	زنجیان بخاک کوی تو خاشاک و خس نیست
ای باد اگر رسد همه را از زکات حسن	یادش وی که از همکان بنده وا پسیست
آنجا که یار جلوه طاوس میکند	هر تیه پیش دیده عشاق کرکسیست
چون کویمش بروی که نسبت دور	خط بر عذار او چو کلی بر اطلسیست
ای سرو خود چه جای گلستانست خسروا	باغ بهشت بی رخ معشوق مجلسیست

ایضاً له

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست	که میزند دم یکتایی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق او چو و نماند	گر تو دیده خورشید روی شبنم نیست
بزلف تو همه دلهای سروران کدر	وگرنه حالش ازین گونه نیز درهم نیست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر	ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست
یکی ز تیغ و دگر از سنان کند بد و هم	مگوی هیچ که زین غم نیم وز آن هم نیست
بجان چند و اگر زانکه صد هزار غمت	درون جان ز تو آنیست غم دگر غم نیست

ایضاً له

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل بر دست	چشم و دل برد بدیدار تو آشفته و مست
پرده بدرید کس این راز نخواهد پوشید	غنچه بشکافت سرش باز نخواهد پیوست
ای که از سحر دو چشم تو پری بسته نشد	آدمی نیست که از چشم تو بتوان در رست
تا بگلزار جهان قد بلندت بر خاست	هر نهالی که نشاندند بیستان پست نشست
بهر خونریز مرا دست چه مالی چندین	خون من گر تو بریزی و بمالی در دست
هر که جان در ره جانان ندهد مرده بود	مرده هم بدهد اگر در تن او جانی هست
چشم خسرو نتوان بست که در خوب مبین	غنچه کافر نتوان کرد که صورت پرست

ولــه

ناوک زنی چو غمزهٔ تو در زمانه نیست / چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست ۱۱۰۰

دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد از آنک / در شهر بی حکایت تو هیچ خانه نیست

جز با خط تو عشق نبازند عاشقان / در خط رقم عاشقانه نیست

من در دم سپیر تو بهانه کمان بری / معلوم کرده ات بتنی این بهانه نیست

جان خاک آستانه کی جان عاشقان / یک ذره غبار بر آن آستانه نیست

صعب آتشیست عشق که گر شد جان و دل / خاکستر از درون و برون جز زبانه نیست

مشنو حدیث بیخبران در میان عشق / دانی که احسن القصص اندر فسانه نیست

ای بند کوچه در پی جانم نشسته / آن کار کان پریده درین آشیانه نیست

کوه گران ز نالهٔ زارم شود برقص / خسرو سزای نغمه زنان این ترانه نیست

ایضاً له

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست / کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست

دل که ز جان خاستست بر تو مردانه دار / با همه مردانگی مرد جفای تو نیست

خشم کنی بی گناه سرکشی بی سبب / کوری بخت منست ورنه خطای تو نیست

بر در تو هر کسی خاص شد الا که من / هیچکسانرا مگر سبب پدای تو نیست

کوشی اگر بخری نقد جانم بهاست / گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست

صبر با امید وصل بر در دل بسته بود / بحر درون ریخت و گفت خیز که جای تو نیست

خسرو اگر سوختست نی ز پی دیگرانست / سوخته تر باد ازین گر ز برای تو نیست

ولـه

نگار من که ز جنبیدن صبا نخفتست / بگوی بهر ام دلنای صبا که خفتست

درین غمم که مبادا اگر بتا بر تو / بر آن حریر که آن یار بیوفا خفتست

بیا بگوی که یاران جز زنده اند هنوز / مگر که فتنهٔ آن چشم پر بلا خفتست

مجنب ایمن ازگور عاشقان که روی / بیم رسد که بپندار خون ما خفتست

حساب خویش بپایان خسروا اگر شبی / نخواب و در بر فریاد ناتوان خفتست

ایضاً له

نگار من شب سر باز داشت / بر آفتاب و کان خوی دمساز داشت

یک جام باده بصحرا فکند / دلم هر چه در پرده راز داشت

ببوسیش نپذیدم از بیم جان / که دو چشم او مستی آغاز داشت

ره من ز دوان ار ماند بیک / که چشم مرا از نظر باز داشت

همه شب چو پروانه میسوختم / که شمع من از دیگران گاز داشت

کنون یاد ناری ز خسرو که نی / که مرغی درین باغ پرواز داشت

نسیما آن گل شبخیز چون است / چه سانش بینم و تدبیر چون است
دلم در ماند در زلفش که داند / که آن دیوانه در زنجیر چون است
بگویی اینچنین بهر دل من / که آن بالای همچون تیر چون است
بپرسد هر که آن مست جوانی / که حال توبهٔ آن پیر چون است
اگر خشمش بکشتن کرد تقصیر / لبش در عذر آن تقصیر چون است
ز زلفت سوخت جان خسرو آخر / بگو آن دام مردم گیر چون است

ولـه

نیست ممکن که دل از یار برون خواهد رفت / گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تاختن آورد و دل و جان خراب / گرچه زین پیش نرفتست کنون خواهد رفت
مردمی کردن نمیخواست سرشکم باز پس / زانکه میدانم در دیده درون خواهد رفت
پست دیوانه وش از خانه برون می آید / ده که پیش دلم آن شکل تو چون خواهد رفت
پسری بینم و من مردن خود می دانم / جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت
خسروا چند غزل خوانی و تا غم برود / این دو بیت که از سحر و فسون خواهد رفت

ایضاً له

نرگس مست تو خواب آلود است / لب لعل تو شراب آلود است
کی شود باز خود از نالهٔ من / چشم مست تو که خواب آلود است
سخن تلخ تو زان شیرین است / که ز شکر راه خواب آلود است
لب تو در دل من نشستست / نمکی را بکباب آلود است
بنده خسرو چه کند کامروز / که حدیثت بعتاب آلود است

ولـه

وقتی غباری آستان بفرست سوی چاکرت / تا کی تهی چشمی کند با دیده ام خاک درت
دستی بده ای آشنا درماند کارا چون کشد / غرقه بهر یک قطرهٔ خوی صد دل ز رخسار ترت
دریافتم دل را ز دست از غمزهٔ غماز تو / آن برده ما باز ده چون گشت صید لاغرت
ای ابر گاهی گوهران چشمهٔ خورشید را / در قعر دریا خشک شد از تشنگی نیلوفرت
گرچه ز رحمت آیتی بسها عذابی بر دلم / از بس که آیات الم خوانم همه شب از برت
آخر کم از نظاره‌ای از دور در نخل تو گر / دست امیدم کوته است از شاخ نو بر برت
در بند بردارست جان یکبار از سر بنگرم / زینسان که بینم حال خود پنهان کی بینم دیگرت
بیکن جفا تا ز دو تو میریزم از دیده گهر / زینهار رخ زیرا که تو زین بیش باشد زیورت
گویی که بنده خسروا زان توام گرچه ترا / تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

ایضاً له

هر سو که با هزار کرشمه خرام تست / صد دل فتاده پیش بهر نیم گام تست
وه کان تویی و پایه گردون و پا خیال / ماهی که گاه گاه ببالای بام تست
جانم فدای زلف تو آندم که بر تست / کاین چیست موی تافته گویی که دام تست
خود راز تو سلام کنم زان همی زیم / پیرم گر این گمان ببرم کاین سلام تست
خونم بکین بکش که فرو می چکد ز چشم / سر بر بکن و کلک وفایش بنام تست
هستی گرم تمام بسوز و عجب مدار / زینسان که دل بطره سودای خام تست
جانی که هست در کف اندیشه گرو / بر رخ خیال تو نوشتم که وام تست
خسرو که هندو از نخ کج مه آورد / یک خنده کن وظیفه او چون غلام تست

وله

هر که نگه در تو کرد پیش بتان بر نرفت / آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان / رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت
خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد / چشم بسوی تو بود گوش بایشان نرفت
عشق بمانا کسان رحم نیاورد از آنک / کن مکن پادشا بر دل ویران نرفت
سیل سلامت رسید گرد غم از جان نرفت / صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت
ده که چو نرگس چراگور نباشد مدام / دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامی عیب مگیر از آنک / عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت
گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی / ای که ز کامت هنوز تلخی هجران نرفت
گام نزده بر حریم کی سپرد این ره آنک / دیده قدم ساخته در سر مژگان نرفت
یار که بگشاد شست بر دل مجروح من / تیر برون رفت لیک چاشنی از جان نرفت
رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بتان / مورچه بهر حیات در ره سلطان نرفت

ایضا له

هر کس آنجا که بی دوستان و گلشن آنجاست / من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست
هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا / آخر آن سوخته خرمن آنجاست
گم شده جان شب تیره و چشم بر رخت / هم بر آن بام که خود آن مه روشن آنجاست
گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان ز من / چون گریزم که گرو کان دل و دشمن آنجاست
سر محراب ندارم من کویت بس ازین / که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست
شب بکنجی نیم در خانه که گفت از تو صبا / گر تنم جان غریبی که مرا تن آنجاست
ماند در ناله هم اندر غم تو خسرو از آنک / بلبل آنجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

وله

سر گران کن نکن هوش و خرد در کار است / مشنو از وی سخن عشق که او هشیار است

ای که بر جان تهی منت تیر خوبان / پا از این دایره بر دار که ره بر خارست
نامه کو با سیه روی هم از رسوایی / دل کشیدن ز خط خوش پسران و اشعار
ای موذن که مرا جانب مسجد خوانی / کار خود کن که مرا با می و شاهد کارست
غازی پسر کند ریش بخون سرخ و منم / نشوند پیر و خضابم می چون گلنارست
از پی دار روی در دیده کشند خلق سراب / دار روی دیده من خاک در خمارست
تن که بر روی زند با دهوایی مرده است / دل که در روی نبود زندگی مردارست
بت پرستم من که که کدایم خوانی / وانکه تسبیح بدستم نگری زنارست
حسن وادر دل افسرده نگیرد دم عشق / چیست جایی اثر سوز نمک کافکارست

ایضاً له

هر که روی تو دید جان دانست / لب شیرینت راسمان دانست
حسن تو عالمی بخواهد سوخت / هم در آغاز میتوان دانست
رخ کردی بیو پیر جانی / بنده بخرید و ر ایجان دانست
رنخت جه نمود دل بخیال / بوسه زد مکر دهان دانست
غمزه تو زبان کشید بمن / کر مرا گنگ و بی زبان دانست
دل ز بیجر تو بس که تنگ آمد / مرگ را عمر جاودان دانست

وی که بیت تن ضعیف مرا / زاغ بر بود استخوان دانست
کرد با من دلت بنا دانی / هر چه از جور پیکران دانست
پیش از این غم نبود خسرو را / غم که دانست این زمان دانست

وله

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم منست / هنوز جانم از آن زلف در خم و شکنست
چه سود بخت سوز او چو شمع جانم سوخت / ز آتشی که مرا در درونه شعله زنست
بشم که تا بقیامت امید روزش نیست / نه این شبست که روی سیاه بخت منست
بطعن و سرزنش ای پند کو چه ترسانی / سرم اگر هدف گاه سنگ مرد و زنست
هزار نامه اسلام پاره کرد خطت / که بار نامه کفر هزار برهمنست
۱۲۰۰ مگر که در لب تو لب نهاده ام در خواب / مرا که جان بلب آمد چه جای این سخنست
ز آنچنانست که جانت نگه تواند داشت / لطافتی که ببالای سرو و نسترنست
چه خوانیم سوی گلزار ترک چند و کمر / کجا اسیر رخت را سر گل و سمنست

ایضاً له

هر عاشقی که ترسد از طعنه ملامت / دعوی عشقبازی بر وی بود غرامت
قد قامت موذن در گوش من نگنجد / آنرا که شد ز خوبان مشغول قد و قامت

ساقی بیار و روی مرزا مد ریا پی / کز جام می بشوید سجاده کرامت

ای شوخ نیست فرقی از آفتاب با تو / از بهر فرق کویی خط تو شد علامت

نظارگی بماند مهول و هلاک محشر / گر بنیدت بناگه در هیبت قیامت

جز تو بهر که دادم دل را شدم پشیمان / جان آن تست بستان بشکر این ندامت

عمهات در دل شب پیش خیال گفتم / کز سرگذشت خسرو گیرد ترا سآمت

ولہ

هر قدم کاندر ره آن سرو خرامان برگرفت / دیده خاک راه او و دامان بدامان برگرفت

سر بصد زاری نهادم بارها در پای او / کافرم گر هیچ وقت آن نامسلمان برگرفت

جان پنهانی ز من بربود و پیدا نیم کرد / دل بدشواری ها بر لب و آسان برگرفت

دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن / دیده کان بر روی او افتاد نتوان برگرفت

باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب / دید لعلش را قدم از آب حیوان برگرفت

خوی او خاص از [illegible] پو چایی چه کرد / با جهان رسم وفاداری ز دوران برگرفت

هر در افشانی که خسرو کرد از نوک قلم / چشم خون افشان او از نوک مژگان برگرفت

ایضاً له

هر مژه از نرگس خونریز تو ناوک برگرفت / کاندرون سینه جگر از زخم تیرت روزنست

چشمت آفت غمزه فتنه روی آیت خط بلا / کاندرون هر جگر از زخم تیرت روزنست

چشم ار بی تو جهان بیند بگیرش عیب از آنک / چیره بی دیدهٔ آلوده تر دامنیست

جان گرو دارم میکشد از یاد چون تو دوستی / جان من از تو چه پنهان کاشکارا دشمنیست

سایه را گر میخورم من تا نگویی کان چه هست / مردمم را شرم تی و آتشم را روشنیست

ای که در گریه زنی طعنه چو در تیز آب خشت / برگذر کاین سیل شد من قوی مرد افگنیست

اندر آن معرض که خود را زنده سوزد مال عشق / ای لب مرد خدا اگر کم تر از هندو زنیست

عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل / مرغ کشتیست آنکه عاشق بر جوی یا ارزنیست

هر شبی خسرو که کوبد سینه بر کویت ز درد / زیر دیوار تو سلطان پاسبان چو بکنیست

ولہ

یار من دل ز دوستان برداشت / مهر و پیوند از میان برداشت

من بخواهم کشید هر چه کند / گر دل از وی نمیتوان برداشت

خواستم جان بپیش بنذرش هم / بحر خود رفت و از میان برداشت

در دل او نکرد کار را چه / سنگ از افغان من فغان برداشت

چند کردم که ناله را نکنم / درد دل مهرم از زبان برداشت

رفتم امروز گر نخواهد گشت / سر نخواهم از آستان برداشت

خشم او هیچ کم نخواهد شد — دل نباید مرا ز جان برداشت
ترک سودای خام کن خسرو — کرو خار رخت از میان برداشت

ایضاً له

یاربی موجب دل از ما بر گرفت — بار دیگر یار کار از سر گرفت
دل ز هجرش برگ درد و غم بساخت — جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آن چه کرد آخر مسلمانی نماند — این چه شد یارب جهان کافر گرفت
بد همی گفتند وی نشنید هیچ — عاقبت گفت بدانش در گرفت
دل غبار سوز خود بیرون فکند — عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک آتشین — آتشی در آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود — خط دکان ز استاد بالاتر گرفت
مردمان گویند دل بر گیر از او — رو اگر اینست بتوان بر گرفت
جان خسرو از بلای این روز رست — کو بخون عاشقان خنجر گرفت

وله

یار دل برداشت وز درد دل ما غم نداشت — زهره ام کرد آب و تیمار من در هم نداشت
گر بها کردم که خون شد سنگ خارا را جگر — سنگدل یارا که چشمش قطرهٔ هم نم نداشت
ماجرای درد خود بر روی او صد بار پیش — یک یک گفتیم و او ذره زان غم نداشت
دی برون رفتم فغانها کردم و نگریستم — بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت
دوش تیغ چو بوده ام بر بستر غم تا بجا بیت — همچنان میسوخت شمع و سینهٔ من دم نداشت
اگر گویی خوش دلی یارب همین در عهد ما — گشت پنهان از کسی با خود بنی آدم نداشت
جبر خود یکبار کی زان گونه از ما بر گذشت — هیچ گویی که با ما آشنایی هم نداشت
دیر زی ای عشق کز اقبال تو پاینده بود — از متاع انده و غم هیچ چیزی کم نداشت
این دل خسرو که از دست جوانان خسته شد — همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

ایضاً له

یارب کر این درخت گل از بوستان کیست — وین پسته شکر شکن از نقل دان کیست
باز آن پسر که سیکدر و از کدام کوست — باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب — یا خود که باز کشته شد و این نشان کیست
خون میرود ز دیده و جان میبرد ز تن — وان زخمهای غمزهٔ نامهربان کیست
میگفت دی که بر من افتاده بر گذشت — کافکار کرد پای من این استخوان کیست
شب نالهام شنید و پرسید از رقیب — من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این سوزشی که در دل آزرده منست — داغ کیست لیک نگویم از آن کیست

ای باد اگر برای سر آورده پیام / باز و گر بگو سر من گر زبان کیست

جانا اگر شبی وهنت بر دهان نسیم / خود را بخواب ساز و بگو کاین دهان کیست

بیدار از آن نیست مرا کشب پاسبان تست / خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

ولـه

یار اگر بر گشت در تیمار بودن هم خوشست / ور شکیبایی بود بی یار بودن هم خوشست

عزتی گر نیست ما را نزد جانان عیب نیست / عاشقانرا نزد خوبان خوار بودن هم خوشست

جنگهای دوست آرایش آشتی را جا بود / ور عتاب و خشم در آزار بودن هم خوشست

گرچه خوش خوش بود با یار در شبهای وصل / لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

اندک اندک گر کسی با یار بودن خوش بود / ور بمیر گردم بسیار بودن هم خوشست

چون مسلمان گشت نتوانم من از دست بتان / تر دیت بر بسته زنار بودن هم خوشست

باخبر بودن خوشست اندر مقام آگهی / بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

گرچه از من شیر مردی باید اندر کوی عشق / چون نکالم شهره بازار بودن هم خوشست

خسروا گر در میکنجی بخلوتگاه دوست / همنشین عاشقان زار بودن هم خوشست

ایضاً له

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست / یوسف اندر مصر دل از دیده رود نیل چیست

کشتن خود خواستم از غمزه خون ریز او / گفت صید انداز ساکن صید را تعجیل چیست

آن تنم در سینه و سوزد دلم قندیل وار / چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست

رهروان عشق را با راحت و رنج کار / عاشقان کعبه را بر پشت راه و میل چیست

مرد چون شد عاشق جانان نترسد از بلا / مور چون شد در بر شه بیم پای پیل چیست

تقوی و پرهیزکاری نیست کار عاشقان / صوفی می خواره را بیهوده زنبیل چیست

چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق / آخرت چندین ز بهر کشتنم تاویل چیست

شد خطا غارت چو در ستانه ز چشم بدم / وه که این زیر بنا گوشت نشان نیل چیست

ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق / گفت چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

ولـه

یا رب اندر سر هر موی تو چندین چه خمست / زیر آن موی رخت از گل خندان چه کمست

هست در بند تو دلهای جوانان چکنان / مو میانی که در آن چند براز تابش خمست

چند گویی که مکن صورت حور از چشم / مردم چشم تو خود صورت حور و صنمست

با جو از زلف تو زنار ببستیم کنون / هم بروی تو روا قبله اگر برهمنست

ماند با چشم تو چسپیده سیاهی دو چشم / زانکه خط تو تر و دیده من نیز نمست

چه سبب خط ترا ماه بود در فرمان / که از خامه دستور عطارد رقمست

عرلیات الثالث
١ ١٦٨

توانگری بدل است ای گدای با صد گنج / چو راحتی نرسانی مشو عذاب الرنج
تمام پیش گنج گر بریزی چو خاک و هر کنجی / که زیر خاک نهی خاک بر سر آن گنج
خرد ز بهر کمال و کنیش آلت مال / چو ابلهان منه از روی زر سفال سنج
مشو چو مور نهی گر نهی که در پامالی / نخورد یک جو و پامال شد به بردن رنج
نه زنده مرده بود آنکه هست پیوسته / تنش به رنج ز سودا و روح در افرنج
ز بهر سنگ طمع گر آیدت در دست / بسا کسان که شکستی بسنگشان آرنج
ز خوی زشت بس از مردن تو نیست عجب / گر استخوانت کند جنگ چون صف شطرنج
ز بهر سیم صدف صد شکنجه بیش کشی / گر از ستاره نماز او فتد بروت شکنج
دو پنجه در تو زده شیر چرخ و تو با خود / گرفته ره ز پی پنجاه در سرای سپنج
جهان بلذت نفسی گر گر شوی ممکن / بحرص حس ششم در غزای اندر سنج
خوی چکان گر شود خوبت آب در دیده / ز آن خوی که چکد از رخت کرشمه و غنج
بباغ گل نخوی باغبان دهد در آب / گمان مبر تو که بی رنج بر دهد نارنج
اگرچه ناخوشت آید نصیحت چند / شفاعت باید از نفی تا ملیله مرنج

وله

ای داشته بسر ز رعونت کلاه کج / سر کج مکن که بد بودش جایگاه کج
سیلی باد بین که چه سان افکند بخاک / غنچه که مینهد دو سه روزی کلاه کج
از چشم بادت بین همه را اگر کجی بود / گردون بمردمان نکند نگاه کج
در نیک کوش کت بد و نیکی بطینت است / کز خاک سرو راست بر آید گیاه کج
گمراهیت بوادیهای کج افکند / تو سمت راست گیر و دوار هست راه
دنیا بجهد تو نشود بر مراد تو / کز زور دست بسته نشد شکل چاه کج
خسرو حساب خویش ترازا در است بند / تو خواه راست دان نخسش یا دخواه

ایضاً له

اگر تو پرده حجاب جمال خواهی کرد / هر چهارده شب را پامال خواهی کرد
برآفتاب منه بازگونه عقرب زلف / که زهره را سمه خوبی وبال خواهی کرد
قصب مپوش و مکن در گلو دوال قصب / که در گلوی مه از مه طناب خواهی کرد
نظر بخویش در آیینه خیال مجوی / که باز آینه را در خیال خواهی کرد
بهر مژه قتلی داده عشق توی خون / مگر که ریزش خونم حلال خواهی کرد
بعرصه چمن ای سرو نازنین بخرام / که جمله خوبی گل پایمال خواهی کرد
کنی نشین و حدیث فراق من بشنو / تو آن نه که حدیث وصال خواهی کرد
بوصل وعده مده بهر دیدن وعده / چو روز من سر و ماهم چو سال خواهی کرد

عمرله ج ۲ الی ۲۰

زخلق جان ببری وه چه مسکنی ناناک
فدای جان مسیحا خصال خواهی کرد

عنان بدست مده باد و پای را درگشت
که خاک در سر باد شمال خواهی کرد

جو آفتاب که از شرق تیغ خواهی زد
نسیم روز حدیث زوال خواهی کرد

سنان بچرخ چه بازی مکن که بر دین را
ز نوک نیزه بدندان خلال خواهی کرد

بتیر کرکس افلاک را پر و بال
که سم ز تیر خودش پر و بال خواهی کرد

بریز جرعه از بهر تشنگان زمین
سفال چرخ پر آب زلال خواهی کرد

ز مهر بر پسر خسرو جوابر میباری
که مملکتش بخش نهال خواهی کرد

جهان بکام تو بادا که هرچه داری کام
بعالم از کرم ذو الجلال خواهی کرد

وله

آن عاشقی که صرف جان از بلا کند
باری حدیث عشق ز بهر جرا کند

بندم همی و چند بعشق جه جای آنست
من راضیم که بند ز بندم جدا کند

بین رخ لطف تو چه بود و صد هزار جان
ظلم تر ات قیمت عدل از بها کند

کز زاهدان بقبله روی تو بنگرند
ای بیخ هر ز باکز حیرت قضا کند

بایم سر نهاده بپای درت که خلق
کاینه از تو برون ربنا کنند

در دیده ما نشین که ببینند چشم را
کورند اگر نه دیده برویت رها کنند

خونابه ایست بر دمم از بس که بر تو
باید که دو دیده من ماجرا کند

انکو بطعن ماست رقیبان خویش را
کوکش بیک نمودن رویت رضا کند

خسرو شد از تو کشته و جو بد حیات تو
زان کشتگان عشق که حاجت روا کند

ایضاً له

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد
دیده جون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد

درد و بیداری شبهای غمم روشن نمود
خفته بودم پیش ازین بخت توام بیدار کرد

سبحه که زنار شد بر سکن ای پرهیزکار
کاین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد

در یاقوت لب لیلی مفرح چیست لیک
کی توان بیچاره مجنون را از آن هشیار کرد

داند او که گلرخان خوردست خاری بر جگر
کز چه بلبل در گلستان نالهای زار کرد

دارد اندر دل غباری وقت آن ای گریه هان
کار کن اندر دلش که میتوانی کار کرد

سنگدل یار اثر در تو نکرد آهی گران
گشت امل در دوای درد را انکار کرد

بر من بیچاره شیرین گشت معجون اجل
زانکه عشقت چاشنی خویش را با آن کرد

هرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد
پیش دو محراب ابروی تو استغفار کرد

وله

ازان اهل نظر در غم اسیرند
که منظوران بغایت بی نظیرند

ویتا از خوب رویان جست ما | بهر جایی که مشتاقان بمیرند
نیابید اهل دل در چشم خوبان | کز آنان سنگ چشم آنان چه گیرند
کسان کز دست دل خونی نخوردند | اگر پرسندشم طفلان شیرند
زهی عمر دراز عاشقان که | شب هجران حساب عمر گیرند
بدیداری که بنماید از دور | بذیرفتستم بجان گر جان بذیرند
نگارا زین ترنجبان سر زلف | که در سر حلقه خلقی اسیرند
درون دیده شاهم نیکوانرا | اگر چه راست در بالا چو تیرند
ز وردت مردمان چشم خندو | در آب دیده مرغ آب گیرند

ایضاً له

آنچه یکچند آب حیوان کرد | لب لعلت هزار چندان کرد
جون بدید آفتاب یکذ لبت | لعل را زیر سنگ پنهان کرد
ابر از رشک در دندانت | گوهر خویش را پریشان کرد
چشم بد دور از جهان رویی | کز او چشم دور شوان کرد
تو بت آزری و تشنه رخت | آتش سینه را گلستان کرد
خسرو از آرزوی دیدن تو | خوی با روزکار هجران کرد

آن عزیزان که همه شب بدل من کردند | فرح آن روز که در دیده روشن کردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم | وقت ایشان خوش که بگرد گل و گلشن کردند
آن کسان کز پی آن روی بدم میگویند | برده بردار که دیوانه تر از من کردند
زاهدان در هوس زلف چو زنار تواند | چه غمت دار و بکدار برهمن کردند
منم و دوستیت هم بحق دوستیت | همه خلقم اگر از بهر تو دشمن کردند
آنکه کارند همه تخم ملامت یارب | راه من جمله چو من سوخته خرمن کردند
زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان | که از خار کهی دوخته دامن کردند
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل خرد | بی سر و پا همه چون دیده روزن کردند
آمدی باز تو در دل پس ازین چند ورا | عقل و جان پیش کجا کرد سر رفتن کردند

وله

ای که از کرشمه و نازت سرشته اند | نقشی چو تو بکلک قضا کم نوشته اند
جان سوخته اند و بچه در چشمه حیات | باز آن خمیر مایه لعلت سرشته اند
غمهای تو گر از و بچکد نبات | پیش لب تو خشک و ترش رو چو گشته اند
گر بر توی ز زلف تو بر صالحان فتد | در حال سایه گیر و شان که فرشته اند
عشاق را بجو جگر خسته بر ندا | زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه نشینم بر در تو چون
در دور چرخ تا ز مرادی برسته اند

خسرو از آن نگاه زنخدان تو فتاد
کش پیش چشم پرده تقدیر هشته اند

ایضاً له

ای زلف تو دل دانا و خردمند
دشوار جهد دل که در افتاد درین بند

اندر دل من بود خیالی ز صبوری
بادی بوزید از تو و از بیخ برافکند

بودیم خردمند که ز عشق تو بر ما
دیوانگی آورد و نماندیم خردمند

تیر نیست دروغ تو هم ار چه زبی لاف
حلوا نتوان خورد ز پستان که تو سوگند

ای باد بجنبان سر آن زلف و بگشای
بر حال پریشان پریشان شده چند

در آرزوی یک سخن تلخ بمردیم
روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی عشق ندانند
لذت نبرد تشنه می را شکر و قند

بگذار که بیرون رود از رخنه دل راز
کاین رشته نماندست کنون لایق پیوند

هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو
زان گونه که از ران سگان داغ خداوند

وله

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد
ولیک تا بتوانم وفا نخواهم کرد

من این جفا همه از دیده دیده ام اورا
بنا نمودن رویت سزا نخواهم کرد

بداد وصل یکی بوسه جان نخواهم داد
ولیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد

خطاست بوسه زدن بر لب و دهان تو لیک
تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد

چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس ازین
نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد

وان نگاه بروی بتان نخواهم خواند
ز بهر دیدن بدهم دعا نخواهم کرد

هزار نماز که نا کرده ماند پیش بتان
اگر خدای بخواهد قضا نخواهم کرد

چو دل برفت ز خسرو چه سود پند ز صبر
چو دل نیاید پند شما نخواهم کرد

چو جان و دل حق دلدار کرده خسرو
بروی عارض او حق ادا نخواهم کرد

ایضاً له

اهل خرد که دل بجهان در نبسته اند
زانست کز در آرزوی بر نبسته اند

دل را فراخ کن ز پی صید آسمان
زیرا ملک بدام کبوتر نبسته اند

راه ار دراز رخش ترا پی نکرده اند
نخل ار بلند مرغ ترا پر نبسته اند

جای خرانست آخر بشکن روزگار
عیسی وشان بر آخره خر نبسته اند

در کار خوی چنان که شوی غرق در گهر
کاین خانه ملکت بگوهر نبسته اند

تیغ تو زیورست چو خصمی نمی کشی
بنگر که اهل معرکه زیور نبسته اند

زحمت سر تو کرد کنون تن و تاکسان
ور نه ز چرخ نقش تو ابتر نبسته اند

منت منه بدا که بخشنده ایزدست
چون رزق را بر روی کسی در نبسته اند

خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن
شمشیر چوب را کمر زر نبسته اند

وله

باز ابر آمد و بر لاله درافشانی کرد
برگ گل را صدف لولوی عمانی کرد

قدح لاله چو از باد صبا گردان شد
مست شد بلبل و آغاز غزلخوانی کرد

شاهد باغ ز یک ریزش باران امروز
گوشهای همه پر لولوی عمانی کرد

مرغ در پردهٔ عشاق سرودی بگرفت
چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد

ای صبا دی که غلامی بچمن می می خورد
هیچ یاد من گم گشته زندانی کرد

آخرین شربتم آن بود که او خنده زنان
بر لب آب نشست و شکرافشانی کرد

حق چشم سکینت خدایا مپسند
پایش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد

همه عمرت نکنم ای گل بد عهد بحل
یار سرخنده که در روی تو پنهانی کرد

غصه ام خیزد که ای دل بخن صبر کنی
ده چرا گویی آن چیز که نتوانی کرد

آخر این گریه همین جان مرا خواهد سوخت
هیچ اندر دل او کار نمیدانی کرد

عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود
صبر مسکین نتوانست گران جانی کرد

کس بان روی نمی آرد گفتن جانا
زلف کردار که بسیار پریشانی کرد

تو بری زوری و دیوانه مکن چندو را
عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

شه جلال الدین فیروزشاه آنکه در ملک
تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

هیچ دشواری در نوبت او نیست از آنک
فتنه در بستر خواب آمد و آسانی کرد

ایضا له

بزم یار آنکه ز خواب آلوده اند
مست و خوش گویی شراب آلوده اند

سایه پرور و نور ز خط سیاه
سایه بر آفتاب آلوده اند

جامه بر اندام شان آید لطیف
برگ گل را بر گلاب آلوده اند

می میان شیشه جانی بنگر
آتشی گویی بر آب آلوده اند

آب شوای چشمه خون کز شراب
وز پت آن تخت خواب آلوده اند

یار بان سرخی لبش باز پرست
یا خودش از خون ناب آلوده اند

می نپسندد سوی ما پیاقی از آن نک
چشمهایش مست و خواب آلوده اند

پین با سنگ آلوده چشم گو بیا
سینه ای از آب کباب آلوده اند

هیچ خسرو را سوالی زان دهن
کز میش ساده جواب آلوده اند

وله

یاد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد
در کالبد سوخته جانی دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سر مستیست
این بوی که بود دست که باد سحر آورد

صد منت باد است بدین دیده گریان
من سرمه طلب کردم و او خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریه انبش
کش در ته پهلو شد و از خواب در آورد

ای دیده فرو ریز هر آن آب که داری
کاین آتش اندوه ز من دود بر آورد

من آب طلب کردم ازین دیده که دادم
او خود همه برگاله خون جگر آورد

یارب چه شد و در تن نالان که جا کرد
آن جان برون رفته که ره در سفر آورد

زان مرغ که شب ناله همیکرد و بپرسید
جایی گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دل سوخته در گردن قاصد
کان نامه که آورد ازو تیر آورد

خسرو نکشش دار که اکسیر حیاتست
گردی که صبا دوش از آن رهگذر آورد

ایضاً له

با رخت شب چراغ نتوان کرد
بی غمت سینه داغ نتوان کرد

پیش تو آفتاب نتوان جست
روز روشن چراغ نتوان کرد

از دو زلف کمان شدست تنم
خود کمان بی دو زاغ نتوان کرد

باز کن لب که با جهان بشکی
بلبل سوی فراغ نتوان کرد

گر ز باغ رخت بری نخوریم
نظری هم بباغ نتوان کرد

خشم در سپرگی بهر بختی
با تو زین بیش لاغ نتوان کرد

بوی خسرو نمیکنی بدماغ
بیش ازین هم دماغ نتوان کرد

وله

باز آن کسان که چشم بلابت خریده اند
با جان پاره از همه خوبان رسیده اند

بس زاهدان شهر کزان چشم پر خمار
تسبیحها گسسته مصلا دریده اند

آنان که بر عشق تو خود را فروختند
گویی که گوهری بسفالی خریده اند

نمای روی خود که بسی خون گرفتگان
جانها بکف نهاده بدیدن رسیده اند

جاروب آستان تو معزول شد نگار
زان جعدها که بر سر کویت بریده اند

آنان که عاشقان ترا طعنه میزنند
معذور دارشان که رخت را ندیده اند

باشند زین پس از غزل خسرو اهل دل
سوزی که در فسانه مجنون شنیده اند

ایضاً له

باز باد آمد و بوی گل و ریحان آورد
خنده باغ مرا گریه هجران آورد

باز گلهای نو از دور و کهن یادم یاد
غنچها بر جگرم ناوک پیکان آورد

فصل نوروز که آورد طرب در همه کس
چشم بد روز مرا نوبت باران آورد

هر سحر باد که بر سینه من کرد گذر
در چمن بوی کباب از پی بستان

بوی آن گم شده خویش نمی یابم هیچ … زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد
بچه کار آید بی سرو خودم انکه صبا … سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد
نتوان زینت بجان دگران کرد صبا … جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد
باد یا رب که رقیب تو پریشان همه وقت … که ز ابر سر دلهای پریشان آورد
باخیال رخ زنی ابر دل خسرو صد بست … نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد

ولـه

بگوی عاشق از عافیت نشان ندهند … هر آنکسی که دو را این دهند آن ندهند
چو عشق جان برود شکر گوی کاین دولت … عطیه ایست که کس را برایگان ندهند
گران رکابی دل بر دجله تو نشیم … خوش آنکسان که دل خویش را عنان ندهند
ز دوست می نتوان داد خوب دنیا را … اگرچه داد دل یار مهربان ندهند
گرت بتی و شرابیت وقت را خوش دار … که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند
چو یار نیست نه بکین خلق نتوان زیست … که دوستان وفا دل دهند جان ندهند
بکنمش بکشم تا بمیرم و برهم … جواب داد که راحت بعاشقان ندهند
چو جان دهم بنقش در رهش کشتم خاک … حقیقت که جایم بر آستان ندهند
زهی حلاوت تیغ از کف نکورویان … اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند
چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی … بسنگ شراب مرا ساغر گران ندهند
بجور ترک جوانان طریق چند و نیست … بمان بوکه ز خون ریزیش امان ندهند

ایضاً له

باز از بوی گل مرا دیوانه کرد … باز آن عقلم صبا بیگانه کرد
بازم از سر تازه شد مستی عشق … بس که بلبل ناله مستانه کرد
گل چو شمع خوب رویی بر فروخت … بلبل بیچاره را پروانه کرد
لاله هم بر تقاضای شراب … جرعه می در پیمانه کرد
نی بر آب زلف تیتار چه باغ … زلف را با آب سنبل شانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت … کی غمت آتش دیوانه کرد
جان برداز خانه تن عاقبت … این کهن دردی که در دل خانه کرد
قصه شیرین عجب افسانه ایست … کوهکن خواب اندرین افسانه کرد
قوت خسرو نیست جز غم چاره جست … چون خدا این مرغ را این دانه کرد

ولـه

بار زیاد آن شبم دیوانه کرد … کان پری با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دیده کان سلطان حسن … از کجا منزل درین ویرانه کرد

کم مبادش مویی ار جز زلف را … بر آزار دل ما شانه کرد
شمع مهمان داشت چون پروانه را … مرغ بریانش هم از پروانه کرد
جان من آن آشنا کویی تویی … کو مرا از جان خود بیگانه کرد
من ندانم کو چون باشد بری … مشکل تو طرها باری دیوانه کرد
از دل خسرو چه پرسی حال کو … قبله را در کار این بتخانه کرد

ایضاً له

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد … بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار … هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد
چون نیست دلم را ز غمت روی رهایی … دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد
چندین چکنی جور و جفا بر من مسکین … با یار وفادار کسی جور و جفا کرد
هرگز بجهان یک بینا دو نه بیند … آنکس که مرا دور چنین از تو جدا کرد
دی روز چو من شکر وصال تو نگفتم … امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد
با جان و دل خسرو بیچاره مسکین … هجران که ندانم که چگویم که چها کرد

ولـه

جان فدای دلبرانی که نکو رو باشند … راحت جان جفاکشان چو جفاخو باشند
خود ز خوبان پی جز این کار آید … گر ستمکاره و مردم کش و بدخو باشند
بکمند آهوی مسکین که سبک جان باشد … شهسواران چو بدنبال آهو باشند
بر درت گر چه بسی کرده عشاق بسیست … غرق خونند کسانی که در آن کو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند … گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند
در همه چستی من باش تو در فرمایی … دل و جان نیز بیک گوشه و یکسو باشند
صفت نرگس جادوی تو کردن نارند … شاعران گر چه چو خسرو همه جادو باشند

ایضاً له

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند … نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
جماعتی که بگیرند بهر عیش و منال … یقین بدان که بر خویشتن همی خندند
خوشا کسان که گذشتند پاک چون خورشید … که سایه بر سر این جهان نیفکندند
بخانه که ره جان نمی‌توان بستن … چه ابلهند کسانی که دل همی بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند … که هر نهال که شاندند باز برکندند
جمال طلعت مهجبینان غنیمت دان … که میروند ز انسان که باز پیوندند
بقای گیتی و در حاصلی همه هیچست … چو نیکوی همه مردم بهیچ خرسندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود … که میهمان عزیزند در دو روزی چندند

٢٠٠

اگر آدمی در کسان بنظر ببین / که بهتر از من و تو بنده خداوند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندی / که دوستمند ترا زادگان نه فرزندند
بخوی و بنی اگر اهل مستی خسرو / که از همای بمردار میل نپسندند

ولـه

چون گشایی دهان شکر خند / تنگ شکر شود گشاده ز بند
در ببندی و دو لب و دو عمر دهی / که دو جان میکنی بهم پیوند
سوزم از دیدن لبت شب / که نظر میکنم حلاوت قند
چشم قصاب تو کشد هر روز / در دکان بلا جوانی چند
چشم بد دور در پذیر این پند / کم مرا سوزی از طفیل سپند
پاکش از سر تن و بگذار / سایه زیر پای سرو بلند
با غمت خسرو آنجهان خو کرد / که بشادی نمی شود خرسند

ایضاً له

قناعتی که ز همصحبتان جدا باشند / چگونه با خرد و صبر آشنا باشند
ز بنده پرسی کاخر کجا همی باشی / ز خان و مان بدر افتادگان کجا باشند
بشهر چون تو حریفی بلای تو بر خلقی / عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

شراب صاف و سلامت ز بهر بخردان / ولیک باخبران تشنه بلا باشند
دلا ز کرده خود سوختی نمیگفتم / که خوبرویان البته بیوفا باشند
بلای عشق بکش خسروا چو آن مرغان / که صید جنگل شاهین پادشا باشند

ولـه

چشمها را گو که تا ناز و کرشمه کم کنند / ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
هم شکاف دل کنند و هم لبی خون دل آب / شانه وای گر زلفت را خم اندر خم کنند
مرهم از لبهات بجویم برین جان فکار / وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند
بر درت عشاق چون گریند در روز و شب / چون زبان که شعله دل گریه و ماتم کنند
چشم مشتاقان هم از خون بسته گردد بی زخواب / باز بگشاید مگر بازش هم از خون نم کنند
پند در عاشق بدان ماند که باشد در جگر / تا توانرا زحمت جانی و داغش هم کنند
دم که بر یادش برآید باز در تن چون رود / وه بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند
ای صبا آنان که دل بشکند بهر ما بگوی / ما بغم مردیم دل را از سوی ما بغم کنند
خسروا جان در دست بیداری جانان کم زن / شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند

ایضاً له

حاصل اگر از زلف تو یکبار توان کرد / صد زاهد دین بسته زنار توان کرد

دیوار شود زنده ولی خلق بمیرند
گر نقش جمال تو بدیوار توان کرد

آن تیز نگه کردن تو جانب عشاق
نیشیست کز وصد جگر افگار توان کرد

در راز تو کز رشک تو هم نتوان گفت
جز خویش که را محرم اسرار توان کرد

داری چو هوس بردن دل پیش در تو
دلها بتوان بردن و انبار توان کرد

عشق چو تویی گرچه که سوزنده بلاییست
کاریست که جان در سر این کار توان کرد

آنم که بگریم ز هجران تو با خویش
ماتم زده چند در آن یار توان کرد

بر خسرو بیچاره نه اندوه دل خویش
بر مورچه گر کوه گران بار توان کرد

ولـه

حد حسنت که اهل دل بدانند
دو عالم در ته پایت فشانند

مسیح و خضر را آرزوی بجای
بکش جان مرا گر زنده مانند

ببین کائینه لافد از نظرت
که میگوید دروغی راست مانند

لبت را جان توان خواندن ولیکن
نمیدانم که آن خط را چه خوانند

برنج ای پاک دامن عاشقانت
اگر بر چشم تر دامن نشانند

نخواهم زیست زخم عشق کاریست
رقیبانت بگو تیغم برانند

مکن بر ما نصیحت ضایع ای دوست
که مستان لذت تقوی ندانند

بگو پیش صبا گر بس از ما
که اهل خاک خدمت میرسانند

بجای گرد گل رویت چکد خوی
دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

ایضاً له

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند
ای خوش آن طایفه که این سلسله جنبانند

ای صبا نرم تری روب غبار زلفش
که درو وحشتی زندانی بی سامانند

جان عاشق چو برون رفت نخوانیدش باز
زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند

گرد این خوبان ای یارب عشاق مگرد
گر جوان و تر و نوخاسته و بادامانند

صوفی امروز سر توبه شکستن دارد
می فروشان اگر این دلق کهن بستانند

این چه شوخیست که کوی دل ما دزدیدی
این ز تو آید و آنان که ترا میدانند

بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد از آنکه
عزت و خواری در کوی وفا یکسانند

زندگان سر همه خواهند که در تو نگرند
مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند

ناز حسنت همه خوبان چمن را بشکست
بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند

پیش حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا ز پیت افشانند

ولـه

خوشا آن شبی که سرم زیر پای یار بماند
دو دیده در رخ آن سرو گلعذار بماند

چراش سیر ندیدم که زود گشت مست
مرا درون دل این داغ یادگار بماند

گر آب خضر خورم درد سر دماد که مرا
بکام لذت میهای خوشگوار بماند

گذشته آن شب و آن عیش و آن نشاط ولی
بیادگار درین سینه فگار بماند

چگونه بر کنم آخر که خاک بر سر من
سری که در ره جولان آن سوار بماند

حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل
که در درونه سخنهای آن نگار بماند

مرا ز بخت ولی بود پیش ازین نالان
بزخمت آن دل و این نالهای زار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست
که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

بیا به پا که یکی بوسه یادگار دهم
که جان بمیرد و دست و پا زکار بماند

غمم نگشت بزاری و هم خوشم باری
که این فسانه خسرو بگوش یار بماند

ایضاً له

خوبان کمان بهر که از اولاد او دهند
جانند یا فرشته و یا روح اعظمند

زان انگبین چه نالکی ای مگس کز او
مرغان عرش چون مگس از شهد بر کنند

خوانند روح وامق و مجنون و ویس را
کایشان درون پرده این ارجمند

ای سلسبیل راحت و ای چشمه حیات
بر تشنگان سوخته لطفی که درهمند

هر شب منم ز نقش جمال تو در گریز
چون بوم و شب بره که ز خورشید بیمند

خسرو که زنده نیست نصیحت چه میکنید
با او مسیح بر سگ مرده چه میدمند

وله

خلق بقا بعالم صورت گدا شدند
گم چشم اعتبار بمعنی کجا شدند

هر دم بگو که آهوی صحرای عقل شد
اهل شکم که در هوس شام و چاشت شدند

معموره نشاط به پایان در دشت
کاصحاب عیش خرم و فانی کجا شدند

مرغان که بوده اند ز گلزار دوستی
رفتند و آشیانه تنها گدا شدند

ای سربلند کرده بزیر زمین ببین
سرها که سروران بفلک بر فرا شدند

لاف بقا چگونه زند آدمی که او
تقتیت خسروا گر بالی بکا شدند

ایضاً له

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند
بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

در نگرد و به بتان گریه کرم و در سر
کان درختان بجز آب و هوا بر ندهند

ای خوشا کشته شدن بر در خوبان گر کار
تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو دست افشانند
چه متاعیست دو عالم که صلا در ندهند

ماه و خور چون تو نبیند ای دل و جان تنزل تو
کان ولایت که تو داری به مه و خور ندهند

غمزه را کار مفرمای بشهر اسلام
که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند

بالجون خوردن و تو با دگران خون گرد … چشمه روزی خضر شد لب که بخند زنند
ای جبابزان سرکو منتظران را که دی … تا باین دیده دگر زحمت آن در ندهند
بنظر لس کن وذکر لب و دندان بگذار … زانکه خسرو بگدایی در و گوهر ندهند

ولـه

خطاب طلعت ای ماه بازمین کردند … ستارگان همه بر رویت آفرین کردند
بزیر سر خم مویی برای کشتن خلق … هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند
از آنگهی که برآمد خط نو گرد عذار … بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
اگر گشته شود بسته چون مگس چه عجب … از آن لبی که چو جلاب انگبین کردند
بنا توانی چشم تو خواست قربانی … خوشم که طره زلفت مرا گزین کردند
ستان که دست نمودند خلق را در خون … بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
ز خاک مهر گیاه رست خود گیا بدرست … کسان ز خوانه دل تخم در زمین کردند
زمن سوال کنی که چه هست و بد هوشم … ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند
زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو … مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

ایضاً له

خوب رویان چون بسلطانی علم بالا کشند … شیر مردان از بن تیغ جان فرسا کشند

عاشقان گر دیده بمانند شبهای فراق … سر بر چشمت که اندر چشم خوبان بالا کشند
جان کنان شب زنده دارند اهل عشق و در سخن … صبح وار از آفتاب خود دمی بالا کشند
پیر عاشق پیشوا این دم مصلای خودم … خلقی در زیر پای شاهد رعنا کشند
بر که از رفتار خوش پای تمام بر جان نشست … رخنه گردد جانم از خار تن با کاکشند
وصل ما این بس که خون ما بریزند و خورند … نقش ما با نقش آن صورت اگر یکجا کشند
با وجود خویشتن ما را روا باشد ولی … پاک نبود گر کسان اره بفرق ما کشند
خسته جان خسرو از آسایش عیش و نشاط … بر کشیدی راست گویی خسته از خرما ۳۰۰

ولـه

دل ز تو پیشم نتوانیم کرد … مهر تراکم نتوانیم کرد
جرعه از جام خیالی کشیم … رطل دمادم نتوانیم کرد
گر و غمت بر دل مسکین ما … آنچه که بر غم نتوانیم کرد
نزد تو خواهیم که آهی کنیم … آه که آن هم نتوانیم کرد
از نخچیکهای دم پیر دخود … دست فراهم نتوانیم کرد
با دل ریش از تو بهر بوی پیری … قصه مرهم نتوانیم کرد
خسرو از انجمن پایم گرک … خرقه آدم نتوانیم کرد

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند	جان رفت و داغ درد تو بر جای جان بماند
از ناخن ار چه سینه بکندم کی برون رود	پیکانی که در ته جانم نهان بماند
بیخواب دوش عذر جفاهای او خیال	صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند
مرهم بکرد و درد مرا بند دو پستان	اندر دلم جراحت گفتارشان بماند
ای دیده ماجرای دل خون شده کنون	با دوستان بگوی که ما را زبان بماند
بگذشت هر که چیست بود مست و بت پرست	عمری گذشت وین دل من هم بدان بماند
گفتم کنم بتوبه سبک دستی ولیک	وپیت دراز در ته رطل گران بماند
ما وداع کرد دل و عقل و هر چه بود	الا سر نیاز که بر آستان بماند
خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل	بر هر زمین که از سم اسبش نشان بماند

ایضاً له

دل رفت بسوی جهان جوی که شد ماند	جان گر ز تیر و حمله وا دیر برون راند
از کوی تو باد آمد و ابر آتش دل سوخت	هر نامه صبری که از این پیش دلم خواند
اندر دلم این ماند که بگذشت همه عمر	وین دیده نثاری بته پای تو نفشاند
آب از جگرم خورد و بر هم نیز چکد او	بالات نهالی که در آب و گل من نشاند
پرسند عزیزان و بخوانم بر خود را نمک	کین جگر سوخته نهان نتوان خواند

شب یار بدل در شد و جان خدمت او کرد	بسته شد در دل خرد و صبر برون ماند
کردیم بجل بر کن با زنده او را	خسرو همه مستی که به یک داو لبش خواند

وله

دل ز روی تو دور نتوان کرد	بار رخت یاد دور نتوان کرد
جور تو در رخ تو نتوان گفت	گله اندر حضور نتوان کرد
چشم بد دور از جهان روی	که از و چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشتر است لبت	کان شکر خورد مور نتوان کرد
بزبانی که یابم از جو تو بی	خویش را در غرور نتوان کرد
گاه گریم گهی غزل خوانم	دل بدینها صبور نتوان کرد
بخت باید نه زیرکی که بجهد	کار چندین بزور نتوان کرد

ایضاً له

دل ز دست من برفت و آرزوی دل بماند	ور تن اندر هر سر کو گفت و گوی دل بماند
هر کجا بنشینم غم خود گویم و گریم از آنک	بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند
کی خورد در بانش آبی خوش کنون کز چشم من	بر در آن آشنا سیلی ز جوی دل بماند
چشم تو میکرد چوگان بازی از ابروی یار	عقل و جان لاف حریفی زد ز سوی دل

رخ جانم بیکنظر شد پس یکی زینسو از آنک دیر شد کاین رخت کاسد پیش وی دل بماند
شرمسارم از سگان کوی تو زانکه از ری دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند
بر سر کوی تو مستم گر جان هم گم کند عاشق گم گشته کاندر جست و جوی
دل بزلفت خو گرفت و عشق و غم بر من گداخت یادگار این قصها بر من ز خوی دل بماند
خسروا گردن کشی مهلت از بند قضا کاین رسن باید برون کاندر گلوی دل

وله

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند دل بدان مهر نبندی که جفا نیز کنند
چند گویید که گر کر بدلش میگذری این حدیثیست که بر دل ما نیز کنند
عالمی را مکش از غمزه که ترکان بخدنگ گرچه بکشند بسی صید رها نیز کنند
عاشقان بر جفا گرچه ترا بد گویند از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
بجز مبند چو دوانی گرد کیلان سپهر دو سه پستان ترا بهم آرند و جدا نیز کنند
منعمان گرچه برانند گدا را از در گر کسی حاجت درویش روا نیز کنند
سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

ایضا له

در تو کسانی که نظر میکنند هستی خود زیر و زبر میکنند
صندل دردسر عشقت آنک خاک درت تخته سر میکنند
از پی تو بوی تو تنهاییها حاجیها و بحر میکنند
خنده که بر من دو لبت میزند نرخ خسی شکل کسه میکنند
تو لب خود شوی و بده کاین نیست خلق که حلوای شکر میکنند
توشه جگر نخجه ام از بهر آنک جان و دلم هر دو سفر میکنند
عقل مرا کار قرایان عشق کهنه درختیست که بر میکنند
پند که گویند بدل سوزیم سوخته را سوخته تر میکنند
خسروا گر سیر ز جان نیستید خلق در آن از چه نظر میکنند

وله

هم خون ریز و در آن خوی جفا ساز بماند این کله بر سر آن ترک سرانداز بماند
گر رود جان و کسی باز نیاید در تن گر نباشد در اندیشه آن ناز بماند
ای که زلف از پی پیچاک دلم میتابی دام که در وار که آن مرغ نه پرواز بماند
باد خشنی که بر آید سر عشاق زد و شش این هوس در سر آن ترک سرانداز بماند
ستن چشم ندانم که چه باشد ز آنکه گر برفت از نظر و دیده من باز بماند
زاهدی در تو نگه کرد و صلاحش تر دی بیکمای زی آن چشم دغا باز بماند

یار ناخوش خسرو کز غم سینه آید … خجل آواز که چون مطرب بد ساز بماند

ایضاً له

رفتیم از چشم و دل در حسرت رویت بماند … بر تن کسی و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشتی بشنو از من داشتم دمی و دلی … سالها شد در فراقش خانه مویت بماند
دی خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده‌اند … گریها بشت روان شد چشمها سویت بماند
مردنم بنگر که چون شب بازگشتم از درت … کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنت … چون بکشتن خو گرفتی و همان خویت بماند
رفت جان بوالهوس تا بوسد آن روی ترا … هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان نسیمی کاین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان … تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند
بوکه باز آید دل و جان گرفتارم ز تو … در بدت کش زبان در گفت بدگویت بماند
این نکوش راست می‌آید که خسرو خویشتن زی … چون زبید بیچاره کز دیدن رویت بماند

وله

زاهل عقل نپسند و خرد مپسند … که دار و رفتنی ابای ورزند
نصیب امروز برگیر از متاعی … که فردا گردش غیری خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ … که چون شد پاره شوان کرد پیوند

مخور غم بهر فرزندی و مالی … که دنیی مالت بست و چیز فرزند
اگر خواهی نه بینی درد بسیار … بانک مایه راحت باش خرسند
بصورت خوش مشو گر زر معنی … نی خامه که بتر از نی قند
بطنازی منه بر خاکیان بای … که ایشان هیچ با بوی نپیوند
نصیحت گوهری دان کان نه پیدا … مگر در گوش دانا و خردمند
شنو ای دوست پندا ما چو خسرو … نکو گوید و چون شنو پند

ایضاً له

ز لعلین تو سرگشته چو باد سحرم کرد … خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم … زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افکن نظری دیده ببستی … چشم سیهت بسته آن یک نظرم کرد
بر وخت مرا در کف اندیشه خیالت … من این قدر ارزم که خیال تو گرم کرد
اندر جگرم داشت فراق تو که آتشم … سرتا قدم آلوده خون جگرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم … ناگاه در آمد غم تو بیخبرم کرد
خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت … زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

وله

سبزه سبز است و آب روشن و سرو بلند — باده صافی بجام اکنون باید فکند

جای بلبل هست بر سرو روان زین قبیل — هست جای آنکه بلبل مست چندان بر زند

نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمک زنست — ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریشخند

ساقیا چاشنی کن بعد از آن درده از آنک — گر ترش باشد می آنرا چاشنی باشد ز قند

بند بندم را اگر دست غم بر تیغ جدا — تو بخون کرم می پیوند کن بندم ز بند

شاها بمجلس بنوشان رو که من از چشم تو — پیش رویت پای میکوبم چو آتش بر سپند

گر دل خسرو رسن بازی کند با موی تو — رشته نگحندی درازش ده ز زلف چون کمند

ایضاً له

شکر پیش لب شیرین نگویند — رخت را لاله و نسرین نگویند

ز دیده مسکیم شکر حجابست — اگر چه ظلم را تحسین نگویند

منم از غم کشته وای صد وای — گرت حال من مسکین نگویند

دل گم گشته گر یابم نشانش — در آن گیسوی چین در چین نگویند

دلا گر جان ستد خواهش مکن زانک — بنا چیزی سخن چندین نگویند

برو من عاشقم و ربر سد آنم — همه چیزش بگویند این نگویند

جمالش لطفها کرد است زنهار — کر با آن کافری دین نگویند

کنند خلقی دعای صبر عاشق — ولیکن عاشقان آمین نگویند

کسان کاین قصه چون بشنوند — حدیث خسرو و شیرین نگویند

وله

شب او شاد و غم باز کار خواهد کرد — دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد این طرفای صبر — بیا که یار مرا اعتبار خواهد کرد

فراز شکی خاطر هوای این خانه — چنین که میکنم سایه دار خواهد کرد

دلم بصحبت رندان همیشه دائم — دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گزیر نیست ز تو هر چه خواهی کن — که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد

مکو حکایت او ای رقیب بد چندین — که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو وبال زده ای اجل تو در حق من — که هر چه مصلحت تست یار خواهد کرد

بعشق مرد شو کشته دین هنر خسرو — اگر حیات بود مرد وار خواهد کرد

ایضاً له

شب زیاد تو مرا تا سحر خواب نبرد — دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد

من بدین خواب نخسپم که بپیشت نزود — ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد

می برد آب دو چشمم که خیالی شده ام — خوش خیال تو که از دیده من آب نبرد

نامسلمان دل من در خم ابروی تو مرد هیچکس هندوی ما را سوی محراب نبرد
دل مسکین تو و زخم نهندوه که کسی سنگ قلب تو ازین سینهٔ قلاب نبرد
زین رخ زرد چه پیچم بتحیّر در زلفت هیچکس حاجت زرگر بر سیماب نبرد
عشق خست این دل پژمرده که بیجان بگداخت گرگ خورد این بز جامانده که قصاب نبرد
رقعهٔ دوش فرستادی و مسکین خسرو خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد
زخمهایی که ز نوک قلمت بود درو هر دل خویش نگه داشت باصحاب نبرد

ولہ

شب دلشدگان دیده بیدار نبندند الا که بخون چشم جگرخوار نبندند
چون من ز دل خویش شدم سوخته زنهار این تهمت بیهوده بر آن یار نبندند
من عاشق و رندم ره زهادم منمایید کابریشم طنبور بطومار نبندند
آنان که حق خدمت بت باز شناسند تا کرده وضو رشتهٔ زنار نبندند
بر من چو در توبه ببستند غمی نیست باشد که در خانهٔ خمار نبندند
لی پیچ و شکستی بتو ل عاشق نبود زانک خوبان رسن زلف بهنجار نبندند
دلها بسر ای ماه که در محمل نازی دانی تو که در قافله این بار نبندند
دل بر غم و سرکش بگلستان نرود زانک دل چون تو بسند بگلزار نبندند

خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانک شاهی و تتراک تو مردار نبندند

ایضاً له

صد گل چو بیک دانگ ببازار فروشند خوبان بدل و جان رخ رخسار فروشند
با آنکه ستانیم بصد جان مکش آخر لاسکه ای دوست بخروار فروشند
با غمزه بگو کز دگران بیش ترس کش یاران بمجلس که بود یار فروشند
جان میکشدش سوی خود و دل بسوی خویش بر دوست کزین هر دو خریدار فروشند
این دل چو ز سودای تو افتاد بیازار آنجا طلب این جیفه که مردار فروشند
تا نید بیاز از زبان اهل ملامت کانجا همه جان و دل افکار فروشند
باری سخن عاشقی از بهر چه گویند آنان که چو خسرو همه گفتار فروشند

ولہ

عشاق همه شب از تو بخوناب خفته اند چون شمع صبح مرده و بی تاب خفته اند
خشنود هر کسی ز بی خواب دیدنت بیداری کسان که بدین خواب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را مستند و در میانهٔ محراب خفته اند
صد خون بکرده اند رقیبان کافرت اگر نیند ز آه جگر تاب خفته اند
این دیده خاک جرعهٔ ایشان که در رهست بر دست کرده جام می ناب خفته اند

یکشب برون خرام و نظر کن بسوی خویش
تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

خسرو ز خستگان ورش خواستن بخواه
کایشان ز زخم ناوک برتاب خفته اند

ایضاً له

عافیت را بر زمین گردی نماند
مردمی را در جهان مردی نماند

خاک بر فرق جهان زان گرد و فا
در همه روی زمین گردی نماند

زان نمی خندد صبا کز بهر او
مر صبا را هم دم سردی نماند

کیمیا شد زر جهان کز رنگ او
بوستان را هم گل زردی نماند

غصه را بر خود و خود خسروا
چون همه در دست هم دردی نماند

وله

عشق آمد و دل ز دست ما برد
تدبیر ز عقل مبتلا برد

یار آمد و درد و دیده بنشست
باد سر زلف او ز جا برد

عیش و طرب و قرار و تمکین
یکیک ز دلم جدا جدا برد

ما را که ز غم خیال کشتیم
شاه آمد و خانه گدا برد

هر دل که بسینه کسی بود
یا در کف غم بغمزه یا برد

سیلاب غمت در آمد از شهر
بازار هزار بار سپا برد

دلرا که برد سیل دیده
تا دوست درون دوم مرا برد

شب صورت او بخواب دیدم
اشکم بدوید و خواب را برد

این دیده من که کور بادا
نزد همه آب روی ما برد

از دست برفت جان چنیدو
غم هیچ ندانمش کجا برد

ایضاً له

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند
ای خوش آن گریه که گر دیر و کهی زود کنند

وصل جویان که دم از عشق بر آرند بنوید
چو گدایان که دعای غرض آلود کنند

باده کش دور خیال بهتر ازین شیعیان
که بی خلد برین طاعت معبود کنند

ناله سوختگان هست سرود جانم
زجراوه که کهی خدمت مقصود کنند

نیست بی یوسف خود رغبت بستان ما را
بلبلان گر بچمن نغمه داود کنند

چه زیان دار و اگر دل شد کان از تو کهی
زان زیان کار و چشمت نظری سود

من خسی را که بسوزند بکویت غم نیست
غم از آنست که پیش در تو دود کنند

حق من در تو نگاه هست ترسم ز دو چشم
گر ز گریه حق خسرو شده نابود کنند

وله

عاشقان نقل غمت با باده احمر خورند
گرچه غم تلخست با یاد تو چون شکر خورند

رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت   ای خوش آن مرغان که آن شاخ جوانی خورند

مرده آن قامتم آندم که بخرامد براه   مردگان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند

روزها بگذشت و از بابا و نامد دولت   ای عفاک الله غم یاران ازین بهتر خورند

خون خود خوردم بس آنکه ساقی که دم از انامل   چاشنی ناکرده شاهان شربتی کمتر خورند

گر مرادی نیست باری طعنه هم چندین مزن   کس ندیدست این که پیش از انگبین نیشتر خورند

ما ز بهر سوز هجرانیم کی یابیم وصل   دوزخی آشامان چگونه شربت کوثر خورند

ای ترا خاری بپا بشکست کی دانی که چیست   حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند

سوی خسرو هان و هان بویی بیاور ای صبا   مرکجی پستان بگوی یعنی ساغر خورند

ایضاً له

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند   خوبان تن ویران شده آباد نخواهند

آنانکه بسررشته زلفی برسیدند   گردن ز چنین سلسله آزاد نخواهند

قومی که حق خدمت معشوق شناسند   در جور بپرند و ز کس داد نخواهند

گویی که چرا سوی گل و مل نخرامی   این نیست ازین ناشاد نخواهند

در دام بمردیم و بر دی تو نگفتیم   کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند

از باد سمن بوی تو آرد که برد جان   آن گل که بجورت بود از باد نخواهند

خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت   کاین قصه شیرینیست ز فرهاد نخواهند

وله

عشاق حیات از لب خندان تو یابند   خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

پنهان مرا از چپ سپهر و نکشد دل   کان مرکه برد دل ز گریبان تو یابند

خواهند بشکرانه دهندت دل و جان را   آنان که سر خویش بچوگان تو یابند

ای بخت کسانی که برغم من محروم   بوسیدن پای سگ سگبان تو یابند

گر خاک وجودم ز پی مرگ به بیزند   زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

فردای قیامت که بانصاف رسند خلق   بس دست تظلم که بدیوان تو یابند

هر جا که بریزد دل سودازده من   بازش بسر زلف پریشان تو یابند

عشق ار کشدم منت هجران تو بر من   کاین مرتبه از دولت هجران تو یابند

بر سوختگان کم زنکی خنده که باری   داد جگر خود ز نمکدان تو یابند

در یوزه جان میکند از لعل تو خسرو   کاین زندگی از چشمه حیوان تو یابند

ایضاً له

غارت عشقت رسید رخت دل از بر و   فتنه یکی سر کشید تخته بخون پا فشرد

شد ز خیالت خراب سینه ما چون کنیم   موکب سلطان بزرگ کلبه درویش خرد

هستی ما زان تست ترک دلی از آنکه   نزد مقامر خطات قلب زن کار برد
جان که بدنبال تست چند عنانش کشیم   چون زپیت رفتنیست هم بتو باید سپرد
عاشقی ار یکدم پیت سهل نباید گرفت   آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد شعله بجوید حریف   تیغ که سرها برد موی نداند سترد
شوق چو باقی بود یار چه خوب و چه زشت   دوست چو ساقی شود باده چه صافی چه درد
در هوس مردنم لیک ته پای او   گر نکشد او ز ننگ ما نتوانیم مرد
خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر از آنک   هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

ولـه

فسرده را سخن عاشقی نباید راند   بگرد عافیت از آستین جان افشاند
بسوز عشق دلم پیش ازین هوس بختی   کنون که شعله برآمد نمیتوان آتش نشاند
بیار ساقی جام و بساز مطرب چنگ   که در من آنکه نشان صلاح بود نماند
ز گریه می نتوانم نوشت نامه بدوست   اگر جواب رسد تیری نیارم خواند
شبی که دوست در آغوش کرد چشمه ورا   چرا که گردن او تیغ آبدار نماند

ایضاً له

گوش من از بی نام تو بهر کوی بماند   چشم من از بی روی تو بهر سوی بماند

بامدادان بچمن نازکنان میگشتی   سرو آزاد ستاده بلب جوی بماند
سوی پیکان شودم گر گله زان غمزه کنم   گرچه پیکانی ازو در ته هر موی بماند
سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا   که گذشت آن گل خندان من و بوی بماند
ماجرای دل خودکام چه پرسی از من   سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند
نی بگلزار گشاید دل من نی در باغ   بس که در جان من اندیشه آن بوی بماند
سرگذشتی شنو از من که مرا بود دلی   مدتی شد بفراقش که بدان سوی بماند
سنگ گوی که مثش کرد دل خسرو را   ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

ولـه

گرچه خوبان زمه فزون باشند   نزد آن ماه من زبون باشند
مردمانی که روی او دیدند   تا نباشند سرنگون باشند
گفتمش بنده ایم گفت خموش   تو چه دانی که بنده چون باشند
یار مهمان تست ای دیده   مردمان را بگو برون باشند
تو برون زسینه ام ای جان   یار و یاران او درون باشند
ای دل خون گرفته عشق مباز   کربتان تشنگان خون باشند
عافیت را بخواب میجویند   دردمندان که بی سکون باشند

عقل در دو سر است ازین مستی عارفان عاشق جنون باشند
عشقبازی ز خسرو آموزند لیلی مجنون اگر کنون باشند

ایضاً له

لعل شکر وشت که بجلاب شسته اند گویی پیاله را ز می ناب شسته اند
در چشم ما ز خون جگر آب داده اند آن رو که وقت خاستن خواب شسته اند
گاهی که خوی همی کند آن روی همچو ماه خورشید گوییا که بمهتاب شسته اند
بشکسته اند توبه بعهد تو اکنون آن کز آب دیده منبر و محراب شسته اند
دست از غم تو می نشویم و اندر غم تو خلق دست من از شکنجه بی تاب شسته اند
از تشنگی بسوختم ای دیده شه تا آخر از آن دو لب که بجلاب شسته اند
خسرو کسان که غمزه زنان را دهند پند از خون میش دشنه قصاب شسته اند

وله

بصیران که مزاج جهان شناخته اند دو روزه برگ اقامت درو نساخته اند
خراب کرد این باغ و بر پرند همه نوازنان که در و عندلیب و فاخته اند
یقین که مویه کری تیز بر کشند آوا بخانه که سرود طرب نواخته اند
میان رسیم و زر آهن تن تو کاهن و سیم بیوته گل از تبیان لبی گداخته اند

سری که زیر زمین شد نهفته شاهان را همان سر است که بر آسمان فراخته اند
تهمتان که بیک تیر چرخ می شکنند ز بهر چیست که شمشیر و خنجر آخته اند
نگاه بانی گوهر چو نیست در حد کس چه سود از آنکه همه دزد را شناخته اند
کسان که شاهد دنیا نمودشان زیبا بخواب گویی با دیو عشق باخته اند
عنان خویش مده خسروا بطینت نفس که عاقلان فرس اندر وحل بتاخته اند

ایضاً له

مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد حکایت دل شیدا نمی توانم کرد
تو حال من خود ازین روی زرد برنا پرس که من بروی تو پیدا نمی توانم کرد
درون خون شد و تختی جان من بکند که دل هنوز شکیبا نمی توانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی من ار بخاطر تو جا نمیتوانم کرد
از آنگهی که تماشای روی تو کردم بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد
مگر تو خود بکرم باز بخشی دل ریش که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد
گذاشتم دل خسرو بزلف تو چکنم ز درد خواهش کالا نمی توانم کرد

وله

من بنده آنروی که دیدن نگذارند دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند

از شنکیم شعله زنان سینه و از دود
شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چون ریشی نیستم از پیش و گر نه
ای دوست چه وقت که دیدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد
کش بر من بیچاره رسیدن نگذارند

یارب چه عذابست بدین مرغ گرفتار
بسمل نه ببندند و بریدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون
محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده جان
وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست
زنهار کزین سوی وزیدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار گلی از روی تو چیدن نگذارند

ایضاً له

مائیم درون سوخته بیرون شده چند
یک سلسله لیلی و مجنون شده چند

خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر
یک می بخور از دست جگرخون شده چند

چون حال دگرگون شد از اندوه تو ما را
نوردی مگردان ز دگرگون شده چند

ای مرغ چه خوانی سوی باغ از خنک سحر
بگذار درین بادیه بیرون شده چند

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همایون شده چند

وله

منم امروز حدیث تو و مهمانی چند
باده از دیده و دلها همه بریانی چند

هر زمان کآتش عشق تو برآورد علم
جای خاشاک در آتش فکند جانی چند

دی سوی سوختگان دیدی و کشتی کرم آلد
کافر اگر به بتخانه مسلمانی چند

تا تو از خانه برون آیی مردم جا گشت
بر سر کوی تو دامان و گریبانی چند

من ندانم که چه مرغم که گلشن اسیر
گر رود آخر هر مرغ به بستانی چند

ما پریشان دل و او میکند از دست او را
چه غم ار جمع نگردند پریشانی چند

خنده بیخبرانست چو بیخ دل ما
می ندانند چه زخمیم ز نادانی چند

حال ما دیده ای باد که آنسو گذری
بدی یاد دهش ازین بی سر و سامانی چند

خسرو ابر دل آتشکده بسیار گری
کان جهنم نشود کشته به بارانی چند

ایضاً له

نه با تو نسبت سرو و چمن شود پیوند
ز شاخ سبزه به شاخ سمن شود پیوند

خوشست دولت آنکم که جان بجانان پیوست
بجاست بخت که تن هم بتن شود پیوند

بسی نماند که از رشته در از فراق
لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

شکست بند دلی زخم غمزه خوردم
شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند

بسوز دل مددی بر زبان که رخنه دل
بخون گرم نه ز آب دهن شود پیوند

بهجر شد همه عمرم که بیت خواهم یافت ‌‌ ‌ که عمر دیگر با عمر من شود پیوند
رسیده شد سر من خسروا ز پندارم ‌ ‌ ‌ که پیش خاک دل مرد و زن شود پیوند

وله

چو نیست بدست امید بخت مرا آن کمند ‌ ‌ ‌ کافکنمش از هیچ رو صید مرادی به بند
دعوی عیاریم رفت بکویش فرو ‌ ‌ ‌ زانکه سرم بسته شد کنگره حسنت بلند
ای سرو با میدویم تا بکجا سر نهیم ‌ ‌ ‌ بار کی شاه شد گردن ما در کمند
مشک بیا زاه من چشم بدان از تو دور ‌ ‌ ‌ زینت رخ خوب را چاره ز دود سپند
در ره جولانت چون دیده ما خاک شد ‌ ‌ ‌ دیده بسی در رهت پیشتر که ران سمند
هستم از آن گفت تلخ در سکرات فنا ‌ ‌ ‌ از دهن آخر دمی چاشنیی ده ز قند
ای که ببازار حسن قیمت خوبان کنی ‌ ‌ ‌ تز زلیخا مگوی یوسفی آنجا به چند
سوخته از بند خلق سوخته تر میشود ‌ ‌ ‌ کاتش تیز است عشق باد و زبانست بند
خسروا گر عاشقی بیم ز کشتن مدار ‌ ‌ ‌ پیش رخ نیکوان جان نبود ارجمند

ایضاً له

زنخ تا که بسوی تو راه خواهم کرد ‌ ‌ ‌ بخواب با تخیالت نگاه خواهم کرد
چنین که جان بلب آمد مرا ز درد فراق ‌ ‌ ‌ شکیب سهل بود چند گاه خواهم کرد

چو هیچ قصه شبهای بات باور نیست ‌ ‌ ‌ کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد
نمرد و زمن آن آفت نظر ترسم ‌ ‌ ‌ که عمر در سر این یک گناه خواهم کرد
بپوش چشم من ای آب دیده ها امروز ‌ ‌ ‌ که من نظاره آن کج کلاه خواهم کرد
گذر چه میکنی آخر بسویم ای ساقی ‌ ‌ ‌ مکن که توبه عمری تباه خواهم کرد
ز بهر آنکه ببینم برابرت بپایه ‌ ‌ ‌ ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد
چرا مقابل روی تو می شود آخر ‌ ‌ ‌ همین در آینه جانا که آه خواهم کرد
چنانکه خسرو اشب ز هجر بر خیزد ‌ ‌ ‌ حکایت ار بزیم صبحگاه خواهم کرد

وله

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ‌ ‌ ‌ یارب چه وقت بود که از ما جدا شدند
گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان ‌ ‌ ‌ گو ای صبا که آن همه گلها کجا شدند
ای گل که آمدی ز زمین گو چگونه اند ‌ ‌ ‌ آن رویها که در ته گرد فنا شدند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند ‌ ‌ ‌ اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک ‌ ‌ ‌ آن ذره ها که سر همه اندر هوا شدند
آنان که سیمهای جهانشان فریب داد ‌ ‌ ‌ بگداختند گنج زر و کیمیا شدند
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر ‌ ‌ ‌ بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

کس را چه شد که نعمت مرادی نمی‌رسد — ما ما که خار زمان فلک بی‌نوا شدند
خسرو گریز کن چو وفا خالی از جهان — ز اهل جهان که همچو جهان بی‌وفا شدند

ایضاً له

یارب آن لب را که از آب حیوان تر بخشد — یا همه جان کسان بگداخته‌اند آن تر بخشد
شیرهای جان شیرین بر کشیدند اختران — آن لب شیرین از آن شیرینی جان تر بخشد
هر کجا خوی ریخت از روی ملاحت مایه‌ها — چاشنی گیران معنی در نمکدان تر بخشد
عیش تلخم با خیال روح افزای تو شد — شربت زهری که در روی آب حیوان تر بخشد
زین هوس کز ران یکرانت فرو شوید گرد — آب روی خویش را بسیار خوبان تر بخشد
همچو چشم نامسلمان تو بی رحمت نبید — کافران چین که خونهای مسلمان تر بخشید
از گناه نیکوان یارب مرا گر بخشش — گرچه آن مردم کشان خونها فراوان
شعله منجر در گور کشتگانت کاه نور — پس که زیر خاک با دلهای سوزان تر بخشد
عاقبت در روی آب ور در از پندالان — گرچه گریه در شب تاریک پنهان تر بخشد
خسروا گر یک گرخ خاشاک بدنامی نزشت — چشمهای عاشقان جایی که باران تر بخشد

وله

یاری دل ما برایگان برد — تا دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خرد زد — دزد آمد و دل ز پاسبان برد
آنکس که رهم ز آشنا بود — ره پخته خبر نمی‌توان برد
ماندم که این حریف دل دزد — زو قلعه و مهره رایگان برد
ای ترک که جنبش رکابت — از پنجهٔ چابکان عنان برد
بگذار که در وحل بمیرد — این لاشه که آب کاروان برد
دل بر تو نگشتم گمان داشت — شد عاقبت آنچه او گمان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور — با زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم — این را تو ببر که خسرو آن برد

ایضاً له

یاران که زخم چشم بلایت چشیده‌اند — با جان باره از همه خوبان رمیده‌اند
بس زاهدان شهر کز آن چشم پر خمار — تسبیح گسسته‌اند و مصلا دریده‌اند
ترسندگان ز جور دلت یار رسید — مرغان دشت دان که بسکی چیده‌اند
پاکان که بهر عشق تو خود را فروختند — گویی که گوهری به سفالی خریده‌اند
بنمای روی کز پی خون گرفتها — جانها بکف نهاده بدیدن رسیده‌اند
تر دامن آنکسان شده‌اند از تو گر صبا — دامن ز سلسبیل و ز کوثر کشیده‌اند

چاروب آستان تو معزول شد ز کار / زان جعدها که بر سر کویت بریده اند
آنان که عاشقان ترا طعنه میزنند / معذور دارشان که رخت را ندیده اند
یابند زین سپس از غزل خسرو اهل دل / سوزی که در فسانهٔ مجنون شنیده اند

ولـه

یکدل بسر کوی تو آباد نیابند / یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند
از بس که گرفتار غمت شد همه دلها / آفاق بگردند و دلی شاد نیابند
روزی که روی مست و خرامان بسوی باغ / در شهر یکی صومعه آباد نیابند
میکش که تسلیم نهادم سر خود زانک / در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند
کشتی حسرت که گهی از باد پر چشم / از خاک طلب کاین خبر از باد نیابند
جان میکن و از بهر وفا دم مزن ای دل / کاین فرد ز خوبان پری زاد نیابند
ناخورده خراشی ز سر تیشه بجان / سنگی بسر تربت فرهاد نیابند
با بخت نکاوم ز پی وصل که هرگز / مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند
خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی / دانی که دل رفته بفریاد نیابند

ایضاً له

ای همرهان که اگر از آن رفته میبید / گر ره شدم برید و بران راهم افکنید

بر خاک من رسید پس مرگ و هر گیاه / کانرا نه بوی وی بود از بیخ بر کنید
ای طالبان وصل ز ما دور گر فراق / ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید
جانان همین بس است که میرند بهر او / گوی نیابد زنده چو صد جان بیک تنید
ای تایبان عشق یکی دیدنش روید / دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید
خسرو که سوخت دل او دلش وچهید / و آن دل که سوخته بنود آتش زنید

ولـه

ای همرهان که پیش یارید / این شکر چرا نمیگزارید
ما را بکشید چون غریبان / یکبارم که شما ازین دیارید
جان خواهم داد زیر پاش / امروز مرا بمن گذارید
گر میکشدم فدای اویم / زنهار بروی او میارید
بر دوست برید جان و عقلم / کالا همه خصم را سپارید
ای دیده ز دل اگر بجویید / شاید که شما گناهکارید
ای بخت و غم سگ شمایم / گر یار مرا بیاد آرید
ای طایفه که درد تان نیست / هیهات که در کدام کارید
گر در دل تان غمی نگنجد / بر سینهٔ خسروش گمارید

اگر آید بدلم هر شب و جایی بکند   چه شود روزی اگر یاد گدایی بکند
شهر شوریده داور و نماید نه نکوست   بهترین روز بترسم که بلایی بکند
مست و شمشیر بکف بر سرم آید هر روز   من همی ترسم و ناگه که خطایی بکند
از که جویم مدد اندوه دلم چون ازلیست   پیش از این باید از اید که دعایی بکند
بخت ما گر نه چو ما سوخته باشد آخر   کار پیچیدهٔ ما را سر و پایی بکند
مرو ای دوست که آه من اثر خواهد کرد   گرت اینجا نکند آخر جایی بکند
دوش نظارگیت دیده بخت از شادی   صبر کن تا غم هجرانش سزایی بکند
با چنین جور و جفایی که تو داری لب از آن   نه همانا که مرا عمر وفایی بکند
پر غبار آید در کوی تو خسرو هر روز   در رو و گریه و در حال صفایی بکند

ایضا له

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد   بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد
گشت شبش بدست بیاید که ای رقیب   جایی که با گرفت خدنگ سحر خورد
من بچو و اینچنین ز رخش کشتم ای حریف   ور نه کسی شراب زمین پیشتر خورد
من کیستم که بر در تو بی سپر شوم   حاشا که خون من بجهان خاک بر خورد
آن خون که رفته که تو سیاقی او شوی   پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد
جان شد خراب هم بجای اول و هنوز   دیوانه باش تا دو سه روزی دگر خورد
بر می مراد فراوان بود حریف   مردانه کو که تیغ سیاست ببر خورند
خوش طوطیست خسرو مسکین بدام هجر   کز بخت خویش غصه بجای شکر خورند

وله

افسوس از این حیات که بر باد می رود   کاین نامه بر روش داد می رود
مردم زمین که بی روی و بی تو میکنم   بر آسمان فرشته بفریاد می رود
وه کاین دل خراب عمارت کجا شود   سیل میش چنین که به بنیاد می رود
زاهد به بند داون و بیچاره مست را   خاطر بسوی لعبت نوشاد می رود
گه ناخار صد نیت توبه میکنم   چون ساقی آمد آن همه از یاد می رود
ای من غلام دولت آن نیک بنده   کز بندگی نفس بد آزاد میرود
ضایع مکن بخنده و بازی بستان گل   این پنج روزه عمر که بر باد می رود
ای نفس پند گیر که آخر بگرد و شت   وی مرغ هوش دار که صیاد می رود
آهسته زن بروی زنی پای کاو مے   بر روی شاهدان پری زاد می رود
زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا   ای خود سخن بتیشه فرهاد میرود

ایضا له

آن سرو ناز جان جهان کز بر رود / آن گل بدست سر و روان کو میرود
بنگر که تا دل که کشانش همی برد / یا بهر خاطر نگران کو می رود
دی جان همی سپردم و او بود بر سرم / امروز باز تا سر جان که میرود
زینسوی بنگرید که این کشته زان کیست / زانسو نگه کنید که جان کو می رود
جانا دلم ببین که چو جاوش در فغانست / این بین که در رکاب و عنان که میرود
از خواب جسته کو مرا بوسه زد و بس کی / زنهار گو که تات کمان کو می رود
دور از دهان من ز لبت آن که شکر شکست / بنگر که این شکر بدهان که میرود
گفتی که بنده شو بکنم من هزار شکر / دانم که این سخن بزبان کو می رود
خسرو که میکشد ز تو دامن بخیرتم / کز بهر زیستن بامان کی رود
گفتی که من جفا نکنم که منت بکشی / هر روز پیش شاه فغان که میرود

وله

از حال ما بهیچ حکایت نمیرسد / در کار ما بهیچ عنایت نمیرسد
معذوری ار مرا نخوری غم که گرگ را / در حق گوسفند رعایت نمیرسد
گویند بگسلد چو بغایت رسید عشق / جانم گسست و عشق بغایت نمیرسد
گره جان شدست دلم با دهان تو / کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد
بگذشت دوش زلف و رخت پیش چشم ما / ماهی گذشت و شب بنهایت نمی رسد
از خون نوشته قصه درد تو سوال / هر روز در کدام ولایت نمی رسد
ای عقل یکدر از خرد و که مرترا / در کار اهل عشق کفایت نمی رسد

ایضاً له

امشب مه ما نه نزد ما بود / ما هم نه بوبال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم / گل در طرب و سرور استا بود
بیگانه کسی نبود دیگر بود / دل محرم و دیده آشنا بود
هوش و دل و صبر باز می آمد / این هر دو سه چند که کجا بود
از بیخودی آن زمان که دیدم / در یوسف خود که بی بها بود
آن عیسی اگر دمم ندادی / امید به زیستن کرا بود ۷۰۰
آورد خطی که تو غلامی / بالاش برای پستی گوا بود
در قبله طاق ابروانش / حاجت که بخواستم روا بود
دل رفت ولی ز آب چشم / زنجیر مسلسلش بپا بود
هنگام سحر کشید گیسو / شب رفت و هنوز بر بجا بود
تا که بسوی چمن روان شد / آن سرو که بر سر کیا بود

در خواب غلط بماند خسرو — کاین حال مرا نبود یا بود

وله

از یاد تو دل جدا نخواهد شد — وز بند تو جان رها نخواهد شد
پیوند دل از تو نگسلم هرگز — تا جامهٔ جان جدا نخواهد شد
تیر مژه میزنی که پیش سپرت — چون من هدف بلا نخواهد شد
یارب بکجا گریزم از تیرت — هرجا که روم خطا نخواهد شد
نیکو نکنی مپرس از غمزه — سستیت درین گوا نخواهد شد
در بوسه دهی شمار آن گم کن — من می شمرم دعا نخواهد شد
دردی دارم بسینه از عشقت — کاین درد کی دوا نخواهد شد
کشتی که غلام من نشد خسرو — هم خواهد جدا نخواهد شد

ایضاً له

آرام جانم میرود دلرا صبوری چون بود — انکس نشاید درد من کو همچو من در خون بود
غربت چون جوزا اگر آید بجوزا چون قمر — یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود
گویند حال دل نهان کویش که تا ناید بجان — این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود
زین در که از خشم اگرم بگذشت چپ و دوانم — چون ریسمانی شد تنم کاندر دُر مکنون بود
زلفش نهانم گزد چون مار در جانم گزد — ماری که زینسانم گزد کی در خور افسون بود
رنجم مبادا برشی خونی مبادا دشمنی — من دانم و مجنون منی کاندوه دوری چون بود
جعد و خطش جویم همی زین تار موی چون نخی — خود عاشقانرا در وی سودای گوناگون بود
وه کان پری وش ناگهان از دیده شد پنهان — از خسرو آموزد فغان فرهاد اگر اکنون بود

وله

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد — بسوزد ار دلش از سنگ سخت تر باشد
حکایت من و عشق چیست میدانم — که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد
روای نسیم صبا و از آن دو چشم سیاه — اگر نه کشتیم سهل یک نظر باشد
ولی بسنگ دلی کی دلم نگه دارد — نه هر که سنگ تراشید شیشه گر باشد
اگر نمک چکد از دیدهای من ز آن لب — که دیده را ز خیال لبت اثر باشد
ز گریه موی بر اندام من همی خیزد — گیا نجاست آید زمین چو تر باشد
نمک چگونه نباشد بچشم من که ترا — چو نوک هر مژه بر کالهٔ جگر باشد
بسوختی دل خسرو و نمیدانی — که آه سوختهٔ عشق را اثر باشد

ایضاً له

آنرا که سر و کاری با چون تو نگار افتد — سر پیش تو در بازد گر کار بکار افتد

عاشق افتد چو تو برخیزی و در پای تو صد / زان جمله چه برخیزد گر زانکه هزار افتد
بشکست ز دل گو را با زلف تو افتد خوش / بر طرفه بود پستی کو بر سر مار افتد
جان چاک شود زان غم کز زلف تو وا ماند / گل خشک شود بر جا کز باد بهار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار افتی / صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوک مژگانت هرگز نکنم افغان / گر گرد ز بلبل هم سر پر خار افتد
القصه برآوردی گرد از دل خسرو / هم دیده نخواهد کش با تو غبار افتد

وله

از دهانت سخن بکام رسید / وز لبان تو می بجام رسید
بسلامیت جان بباد دهم / گر زباد از توام سلام رسید
تو کنی جور و نیز ناله من / هم بدین جان ناتمام رسید
سوختی جان من بباد آن روز / کآتش من بچون تو خام رسید
وصل و هجرت بکام کارمنند / تا ازین هر دوام کدام رسید
وصل اگر دست داد هم دلی / هجر با که بانتقام رسید
کند از هجر قصه گر روزی / بنده خسرو در آن مقام رسید

ایضاً له

آنچه بر خرمن گل باد سحرگاه کند / زلف تو بر شب و رخسار تو با ماه کند
از خیال تو شب ما بدرازی بکشد / رفتن و آمدن از زلف تو کوتاه کند
خیز و بخرام که از بهر خرامیدن تست / ساز کاندر سر خوبان جهان راه کند
دیده در چاه زنخدان تو افتاد مرا / همچو آواز که مردم ز سر چاه کند
آتشی در دل خسرو زدی و آه نکرد / کآتشی دیگر خسرو اگر او آه کند

وله

آنچه بتوان در غمت جان میکشد / تا بدان غایت که بتوان میکشد
میکشد خط بر مسلمانی لبت / وانکه از خون مسلمان میکشد
دیده تا خط ترا بالای آب / دید خط بر آب حیوان میکشد
حسن روز افزونش از اوج کمال / روی مه را داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گویی کرو / خاتم از دست سلیمان میکشد
آنچه یک چندی دل از زلفت کشید / از لب لعلت دو چندان میکشد
گر ز شوخی تیر بر دل میزنی / خسرو بیچاره از جان میکشد

ایضاً له

ابروی مانند ماهش بنگرید / طره جعد سیاهش بنگرید

بس که اندر روی او مستیست چشم / خوش تماشاگاهش بنگرید
بر جان جوری که چشمش میکند / روی زیبا عذرخواهش بنگرید
بهر چشم بد دعای عاشقان / گرد تعویذ کلاهش بنگرید
دوش دل در کوی او گم کرده‌ام / دوستان در خاک راهش بنگرید
دیده بستانید از من عاریت / بس بفرصت گاه گاهش بنگرید
دعوی خون میکند از روی ظلم / دیده خیره و گواهش بنگرید

ولـه

اگر دلبری چون تو جایی برآید / بهر جا که شنید بلایی برآید
قدت چون در گلستان در آیی / اگر سروی اندر جایی برآید
بهر جا برآید گل اما چو رویت / بنزدیک ماه و در جایی برآید
بکوی تو هر سال از خون خلقی / بهر سبزه مردم گیایی برآید
رسد ناله من ز پشت بجایی / که از هفت گنبد صدایی برآید
عنایت کن اندر حق بنده چندو / مگر از تو کار گدایی برآید

ایضاً له

آن سرو خرامنده که در چشم تر آمد / وان بخت که پیش آمده بدستیز آمد

شادی تو غم بود ز برنامدن کار / آن غم همه شادی شد و آن کار برآمد
بر لاله و گلبرگ دماغم ز چه امروز / کز زلف توام بوی نسیم سحر آمد
آیینه جان روی نما یکشمت پیش / کایینه رخسار توام در نظر آمد
شیرینی لعلت نرود از بن دندان / لعل توام در بن دندان شکر آمد
در دیدهٔ من مردمک دیده نگنجد / اکنون که مرا روی تو در چشم در آمد
در پای تو چه چند گر ننهند سر / گر آمدنت عمر گرامی بسر آمد

ولـه

اگر از خط سبزه صحرا بگیرد / سرت سبز بادا که دنیا بگیرد
نهانی مریزای پسر چون عاشق / که روی ترا آشکارا بگیرد
لبت خورد خونم گرش من بگیرم / همان هر دو لب یکدگر را بگیرد
دو زلفت دو عقده است زانش زنخ را / که خورشید را بی محابا بگیرد
از آن عقده خورشید یابد رهایی / اگر خدمت شاه والا بگیرد

ایضاً له

آن دل نماند کس بر بستان و باغ بود / گویی همیشه سوخته درد و داغ بود
بر خانه داشت دوش چراغی و جان من / میسوخت خود بخانهٔ من آن چراغ بود

من پنجره گشاده در آن کوی مرده وار / نالیدنم صدای غلیواج و زاغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد / این دیده را که روزی و کلاغ بود
دی در چمن شدی و ز بوی تو شد خراب / بلبل که بوی گلشنش اندر دماغ بود
رفتم ببوستان و بیادت گریستم / بهر گلی و گریه کرا یاد باغ بود
شب گفتمش برسم چه بخوانم بخنده گفت / خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

وله

از لبت گر خط بیگون سر برون خواهد کشید / از یکی کنج دهن صد دل فرو خواهد کشید
گر برون خواهی خرامیدن یکی بنما بما / آنکه پا در دامن عصمت درون خواهد کشید
ره اگر اینست ره سوی بلا خواهد نمود / عشق اگر اینست تا حد جنون خواهد کشید
کار دل بگذار و در دنبال لبت از بهر اینک / مو کشان در خاک راهش سرنگون خواهد کشید
سالها بگذشت و غمهای نوت کهنه نشد / من ندانستم که این غم تا کنون خواهد کشید
برمن امشب تختهٔ عشقش قوی شد دست / غصهٔ دیرینه را دانم برون خواهد کشید
جان خسرو بر لب آمد تا کی این مسکین هنوز / محنت عشق و جفای چرخ دون خواهد کشید

ایضاً له

آن دوست که بود برکران شد / وآن صبر که داشتم نهان شد
ما خود بحضور مرده بودیم / خاصه که فراق در میان شد
افسوس که شادیی ندیدم / دشمن بدروغ بدگمان شد
از دوست نیافتیم کامی / وین عمر عزیز رایگان شد
گفتم که اسیر کردهای دل / دیدی که بعاقبت همان شد
دل بردگری نهم ولیکن / عاشق بستم نمی‌توان شد
دی دلبر من سوار میرفت / اشکم بدوید و هم عنان شد
مطرب غزلی ز شوق برخواند / خونابه ز چشم من روان شد
از گریهٔ من رقیب بدخوی / با آن همه خشم مهربان شد
از بس که علاج درد من کرد / بیچاره طبیب ناتوان شد
خسرو بکجاست چند پرسی / بگریم همه خلق یکزبان شد

وله

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود / کام کام خویش بود و رای رای خویش بود
در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت / چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود
خلق گوید ترک دل چون کردی آخر چه بود / دیده و دانسته بود و آشنای خویش بود
چون نگه دارم که بی خوبان نبودی یکزمان / حاش لله این نه دل بود این بلای خویش بود

من نصیحت بد نگویم آن غریب رفته را / زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود
ای مسلمانان بجایی کان بسر حاضر شود / کیست دل باری که بتواند بجای خویش بود
دی مرا در ره چو دید او روی بر گردانید و رفت / من چنین دانم پشیمان از خطای خویش بود
بار قیب ارچه بدین بر زبانش میگذشت / لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود
از کجا پیش آمدی جانا که غارت شد نماز / پارسایی را که مشغول دعای خویش بود
بنده چند و جان شیرین در سر کار تو کرد / کاه در پیش بلا مسکین بپای خویش بود

ایضاً له

ای خوش آن باد که هر روز ببوییت گذرد / یا خوش آن آب که زین دیده بجوییت گذرد
سیل چشمم همه جوست مگر بشناسی / هر کجا گریهٔ عاشق که ببوییت گذرد
جان بدنبال آن باد رود بوی کنان / این طرف گر گهی آلوده بسوییت گذرد
هر شبی بیخود و دیوانه ام از دست خیال / بس که تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد
عیش تلخم چو می تلخ کند هر شب پیت / پس در آنست که آن تلخی خوبیت گذرد
بجهد شعلهٔ آه من و من می ترسم / که نباید که در آن روی نکوییت گذرد
خسرو از بیم که روزی بدرت نگذارند / هر شبی آید و دزدیده بکوییت گذرد

وله

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد / چون شست لب از شیر چه شیرین دهنی شد
بس غنچه دلا گر برود باد بهر سو / زان گل که بنوروز جوانی چمنی شد
آن یوسف جان بس که درین سینه در آمد / گویی که تنم گرد ویش پیرهنی شد
سلطان مرا عمر فزون باد بدولت / کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
وقتی می لعلی که بر آن روی کشیدم / اینک همه خونابه جان جونی شد
چون جان دهم از خاک من ای پیر ولایت / بتخانه برآری که دلم برهمنی شد
خسرو ز فراق دل خود خشم گرفتست / کز کردهٔ خود با دل خویشش سخنی شد

ایضاً له

ای اهل دل بخت ز جان ترک جان کنید / واکه نظاره در رخ آن دلستان کنید
سویش همی کنید ببازی نظر خطاست / ما را بدان شدید که بازی بجان کنید
از سر مرو سیه چه شویدای و چشم من / از خاک باش دامن همت گران کنید
باران کنید بر سر من خنجر شهید / وز بیرک شهر سرم بر بستان کنید
ور من زنید آتش و خاکستر مرا / بر سیل چشم بسویش روان کنید
من پس که خاک کوس ورش میکنم هوس / ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید
تا کشتی مراد من اندر عدم شود / بر روی زبر ده دل من بادبان کنید

۱۱۰

خسرو ز دوست دل جشنی شد برای دوست / بشیا بنیش بداغ غلامی نشان کنید

ایضاً له

اگر چشم تو روزی بر ما افتد / مدار خورشید باشد در ما افتد
وگر شکل زنخدان تو بیند / روانی آب حیوان در چه افتد
چو در خندیدن آمد باغ رویت / گل اندر دیده مهر و ما افتد
کند پیوند عمر از صبح رویت / چو روز عمر گل را کوته افتد
چو خواهد عارضت عشاق را عرض / نظر بر من بسا زچندین گرا افتد
نخواهم بعد ازین سر را بر پیم / گذر گر بر تست بعد از مرا افتد
بر رویت خواهم الحمدی بخوانم / غلط ترسم که در بسم الله افتد
دلم را در سر زلفت ره افتاد / غریبان را بهندستان ره افتد
فغان ای جان که خسرو در فراقت / جهان افتاد کاتش در که افتد

وله

امروز چیست کز در جانان برون نیامد / مردند دردمندان درمان برون نیامد
نظارگی ز سر سود را شطار رویت / دادند جان بر آن در سلطان برون
جانم فدای یاری کو در دلی چو در شد / بیرون نرفت از دل تا جان برون نیامد

۱۱۵

تیزی که زد ز غمزه لابد بمیرم ایدا / سینه شکاف کردم پیکان برون نیامد
دی میکشت گفتم کش ناله بشنوانم / هر چند جهد کردم افغان برون نیامد
اسباب کامرانی از بخت بد چه جویم / گز بته شترها مغیلان ریحان برون نیامد
گفتی بمیر چند و گر تو رحم چه حیله / چون جان غمبازان آسان برون نیامد

وله

آنرا که غم تو یار باشد / با خوشدلیش چه کار باشد
مرهم چو نمی پذیرد آن دل / بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بناله بلبل / جایی که گل و بهار باشد
سنگ نیست کز نشتری حشیشت / جنگی که فغانش زار باشد
مستی که سبو کشد مینداز / کورا قدم استوار باشد
صوفی چو شکست توبه ساقی / بگذار که هوشیار باشد
بی حاجت نیست مستیم را / در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم / کانجا ز تو یادگار باشد
خسرو بغلامیت عزیز است / در خوار کنیش خوار باشد

ایضاً له

از اشک من بیادت جز سرخ گل نروید — زانرو که بوت آید بیرون کی کر بوید
جایی که از لب تو باران بوسه بارد — دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید
چون بر درت نهم سر گردی بر او نشیند — خون میخورم ز گریه کان گرد را بشوید
چشمت که خورد خونم از بس که خون گرفتش — خود ریخت خون خود را ای اگر کس بجوید
جانم فدایش چون او خود را نجشم سازد — با جله در حکایت با من سخن نگوید
زین غم که در جدایش خسرو بسینه دارد — شاید که بر تن او هر موی او بموید

ایضاً له

از بنا گوشت بلای خط که سر بر میکند — جزو جزو عاشق بیچاره ابتر میکند
سرو کز بالای خود در سر کند باد آن سمین — آن نگرکش با دو پشت خاک بر سر میکند
وانکه گوید مثل تو خورشید را چون زر گرست — گریه سیمی چند را باز زر برابر میکند
چند گویی سویت آیم وه که چون تو بوسفی — هر کجا در کلبه اخزان ما سر میکند
تو خوش بین کاشکارا مینواز دور نهان — با رقیب خود اشارت سوی خنجر میکند
عاشقان جان و جهان بر بتان بر میکنند — سهل باشد اگر خیر و دیده را تر میکند

وله

اگر دل برود ز غمزه بر سنانش می‌نهد — عشق جانم میشکافد در میانش می‌نهد
حرف ناخن پس سینه قصه در روش نوشت — آنکه چشمت مهر حسرت بر دهانش می‌نهد
مقیم بر آستانش چشم و بیم ز شرم — دیده کاین داغ سیه بر آستانش
با دگر گویش و ز دشنام بندد همی — هم به زنجیری که از اشک روانش می‌نهد
در دشتاق ای بخواب نازکی ای تو سحر — داند آنکو گوش بر آه و فغانش مینهد
خاک میگوید شهید عشق را رستی نخفت — این روایت کاندر خاک دانش مینهد
جان چه خسرو عشق اگرچه مرد و جان داد نرفت — زنده دل را بس که بهتر ز جانش می‌نهد

وله

از در من دوش کان نگار درآمد — شاخ تمنای من به بار درآمد
برگ حیاتم نمانده بود که ناگاه — باغ خزان دیده را بهار درآمد
زان چه خرابی گذشت وه که بر کو — مست و خوی آلوده و سوار درآمد
کلبه تاریک یافت روشنی این دل — کز در من آفتاب وار درآمد
دیده که بی کار وار بود در کف باشیش — پیش تو بپای او بکار درآمد
بر سر عقلم چکید جرعه جامش — سیل به بنیاد اختیار درآمد
در دل خسرو فسوس نیست دریغ — کار ز خوبی در گذار درآمد

ایضاً له

از شیشکان چون من سرباز برون ناید / در نیستان چون تو طناز برون ناید
دیوانهٔ خوبان را عیار که گوید پس / تا در قدم اول جانباز برون ناید
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد / از دیده مشو یکسو تا باز برون ناید
تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران / خواهم که سخن گویم آواز برون ناید
گفتی که شدم رسوا سهلست یک تو / بربند دهانم را تا باز برون ناید
خود کیست نمیدانی آن شوخ که پیوسته / در سینه درون باشد وز ناز برون ناید
خط تو معاذ الله حاشا که عجب دارم / کز جان من مسکین ز آغاز برون ناید
از بس که فراوان زد دوستان غمت خسرو / نالم از و زین پس ناساز برون ناید

ولـه

این دل که بهر شبیش ز سالی فزون رود / یکدم چه باشد ار سوی صبر و سکون رود
دردیست در دلم که بود حق بدست من / از چشم اگر بدل آب خون رود
باد افداش دیده و دل اتربان که او / دل وز دود وز دیده عاشق برون رود
بستی دلم بزلف و همی رانیش ز پیش / بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظاره تو هست کشنده تر از فراق / جانی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهم بگیر / یکبار پای تا هوس از دل برون رود

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس / زینسان بر اهل عشق بسی آزمون رود

ایضاً له

اگر آن نرگس خونخواره نرگس در فسون آرد / بسا آسوده را کز دست بیخوابی بجنون آرد
زبس دلها که ماند آویخته در زلف مشکینش / گهی رو بوی مشک آرد صبا که بوی خون آرد
مرا باری برآمد جان از آن پای برون مانده / کسی باید که دل بگشاید و او را برون آرد
کله از باد میگیرم که تا روز و بجز گردی / بدیده آرزومندم کزین دولت کنون آرد
مرا گویند سودا چون آری در رخ خوبان / بجان درمانده ام من کاش سودا جنون آرد
ز بهر آزمون دل را عنان دادم بترا آیدم / مبادا هیچ دشمن را دل اندر آزمون آرد
نمودی سیم و گشتی دل از تشنگی مرده / یکبار آنجنان بر تشنگی را آب چون آرد
جهانی بیدلان در بارگاه حسن تو حیران / بدربان گو طفیلی شان یکی ام در درون آرد
بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آمد / چو فرهاد از زخانه رو بکوه بیستون آرد

ولـه

آن دل بچه کار آید کز خانهٔ تو نبود / آن موی چه دل بندد کز شانهٔ تو نبود
انگو سر تو دارد بس از سر خود ترسید / دیوانهٔ خود باشد دیوانهٔ تو نبود
خواب اجلم گیرد از غایت بیخوابی / گر مونس من هرشب افسانهٔ تو نبود

محروم ترین مرغ غم خال لب خود بما / حسرت نخورم باری گر دانه تو بوده
از سینه برون کردم آتش زده جان خود / تا سوخته در وی بجز تو نبوده
از شعله چه ترسانی ای شمع که گر جانم / دوزخ نکند لقمه بر رو از تو نبوده
دیوان بقا ندهند در روزه برات جان / گر خضر و مسیحا را برو از تو نبوده

ایضاً له

آن خوی که وقت مستی از آن مه لقا چکید / از زلف فتنه بارد و از جان بلا چکید
شوید چو روح بصبح کند غوطه خلق را / هر قطره که از رخ آن آشنا چکید
ای ظالم از دعای بد این مشو که شب / مستان دعا کنند که خون از دعا چکید
جام لبت که محتسبان را حلال باد / زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکید
بردم درین هوس که کسی بشنوم بیات / زانگونه کآب چشم منت زیر پا چکید
خاک درت بچشم من از گریه خون چو رم / تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکید
محکم قبا مبند که دامن بگیردت / خون هزار دل که ز بند قبا چکید
شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق / دولت بود که ضربی از آن سوی ما
تو میروی و از پی خونریز خویشتن / خسرو دوان که تا خوی است کجا چکید

ولـه

آباد نشد دل که خراب پسران شد / حسن پسران آفت صاحب نظران شد
بس عاقل شمع خرد افروخته روشن / کاز زده و دل سوخته خوش پسران شد
بس پروانه دلها که زتن برد بتاراج / آن مور که گرد لب یار ده شکران شد
افسر چه جمال خط خوبان نشناسد / کاین سرمه نه شایسته ناقص بصران شد
دلهای عزیزان شمر این نکته ضعیفا / کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
آن خواجه که سکینت کردم خبر از عقل / در عشق درآمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت و مردن نبود شیوه عشاق / تا غمزه تو در پی خونین جگران شد
ای صبر دلم ده قدری لیک توان زیست / کان دل که مرا بود از آن دگران شد
خسرو ز رخ خوب دم تو به همی زد / ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

ایضاً له

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد / آیین زهد با روش عاشقانه شد
بیدار بخت ما که تو دیدی بخواب رفت / آن عیشهای خوش که شنیدی فسانه شد
عقلی که در فراخی عیشم رفیق بود / چون دید تنگی دل من بر کرانه شد
مرغی که ز آسمان بقفص بود میهمان / بند قفص شکست و سوی آشیانه شد
انگو که صوفیانه کلاهش گران نبود / بهر بتان سبو کش خمار خانه شد

بردی بهجر خود رگ جانم گسسته بود — تیغ رقیب بر سر آنم بهانه شد
گر کاستی ز دشمن و گر طعنه زد ز دوست — مسکین کسی که بسته بند زمانه شد

وله

بازآن بلای عاشقان آنک بصحرا میرود — دیوانه باز آید همی آنکو تماشا میرود
گشته کسانرا سو بسو خصمان خون در جستجو — من در نهان لرزان ازو او آشکارا میرود
او در ره و من در پستم ای من هلاک آن قدم — ور خود نخواهد گشتهم هیچش بگو تا میرود
دلرا بحیله هر زمان دم میدهی تا میتوان — چون باز از دستم عنان بستدهم آنجا میرود
نظارگی را از برون سلسله سستی برزخون — ای یوسف اینجا بین که چون جان زلیخا میرود
گر من بپوسم در کفن ای باد خوشبوی چمن — آنجا فشانی خاک من کان بای زیبا میرود
آخر زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن — امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود
ای پاسبان آن سرا تو نیز بیداری چو ما — لیکن چه آگاهی ترا آن تب که بر ما میرود
گرچه شدم شیدا ازو هم نیست کام ما ازو — بیهوده خسرو را ازو عمری بسودا میرود

ایضاً له

بهر درد و غمی دل مبتلا شد — چرا یکباره یار از ما جدا شد
برید از عاشقان خود بیکبار — دریغا حاجت دشمن روا شد

بخوبی و بشوخی و بصد ناز — دل از ما برد و آنگه یار ما شد
گرفتارش شدم در یک نگاهی — بیک دیدن مرا چندین بلا شد
دلم با دیده گفت اینها ز تو دانست — میان دیده و دل ماجرا شد
بشد از همسایگان فریاد و برخاست — مرا نالیدن شبها بلا شد
بگفتم عاشقی را نا سزا پی — شدم عاشق چنین اینم سزا شد
وفا و مهربانی کرد با خلق — چو دور خسرو آمد بیوفا شد

وله

بپیش ازین نه زین گونه خونفشانم بود — نظاره تو بلا شد که هر زمانم بود
بجان تو که فرو ماندی بجستی از دل — دمی چه باشد اگر از تو دل گرانم بود
زبان حدیث تو میگفت و شرح دل میخواست — رسید کار بجان و سخن همانم بود
خیال او در سینم بسته در گلوی گشت — هنوز دل بسوی زلف تو کشانم بود
بکش مرا و ز سر زنده کن بخویش آخر — بجان کالبدی چند زنده دانم بود
در آن جهان من و عشقت که داشتم بدرست — تن خراب که همراه این جهانم بود
جدا شده ز فراق تو بند بندم لیک — ز جرعهای تو پیوند استخوانم بود
به بندگی غمش جان فروختم خرید — گر داغهای کهن گرد کرد جانم بود

بنازگوی جنت و حور باش نعیم — چرا نباشم جانا اگر تو انم بود

ایضاً له

باز باد صبح بوی آشنایی میدهد — آب چشم دردمندان روایی میدهد

پس گر جدا امال دل از خلوت برون خواهد نهاد — باد ار کان زلف شکل عطرسایی میدهد

ای بخت آشوب چشمت فتنه و زلفت بلا — دل اگر با تا کجایم آشنایی میدهد

هم بحق دوستی کت دوست میدارم بجان — خوی تو گرچه نشان بیوفایی میدهد

ده که باری روی زیبا باز کن تا بنگرم — تا هنوزم دیده لختی روشنایی میدهد

آمدم با آستان دولت امیدوار — کیست کو درویش مسکین را گدایی میدهد

کشتی از دست فراق من نخواهی برد جان — تو چه دانی خود که ما را دل گوایی میدهد

خود مکن بیگانگی باری که میدانی که چرخ — آشنایان را ز یکدیگر جدایی میدهد

خون خسرو رایگان مزد رقیبت بر منت — گر بیک شمشیرم از دستت رهایی میدهد

وله

باد آمد و بوی زلف نگارم نرسانید — پنهان سخنی از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید بهر گوشها — فریاد که در گوش نگارم نرسانید

مشتاق ملک خاک شدم بر در یارش — دولت بسراپرده یارم نرسانید

ایام جوانی بسر و کار بتان شد — اقبال بسر رشته کارم نرسانید

افسوس که بگذشت همه عمر بافسوس — بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید

چون بلبل وی با نفس سرد بمیرم — کایام بهارم ببهارم نرسانید

چه سود مرا زین لاف عیاری که سیاست — سر بر شرف کنگره دارم نرسانید

کشتم که خورم تیری و ایمن شوم آن تیر — آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

صد شربت خون داد بخسرو زمی شوق — یک جرعه خود وقت خمارم نرسانید

ایضاً له

بر آب رخت یک گل سیراب نباید — آنچه از لبت آید ز می ناب نباید

دانم که لبت بنده نوازست ولیکن — آن به که مگس بر سر جلاب نباید

معذوری اگر پیش دولت را اثر مهر — کاین معجز عیسیست ز قصاب نیاید

تا آمدنت را که کار بخت کم لیک — در کلبه درویش چو مهتاب نیاید

شبها من دیوانه و یاری دو سه همدم — من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نگشاید گره گریه ام آری — ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

با بهر صلاح رخ ساقی نگرانیم — کانرا که بتان هست بمحراب نیاید

… عیش بود این که گهی بر دل خسرو — از دست تو تیزی دو سه بر تاب نیاید

باز با خویش کهی هم تختش خواهم دید — یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید

زان من بود کهی وه که بدان گونه که بود — هم بدین چشم دگر بار رخش خواهم دید

گوشه چشمش دیدم و دلم آنجا ماندست — جان هم آنجاست بکنج دهنش خواهم دید

آشکارا دم در آن دم که بخواهد کشتن — من نهانی برخ چون چمنش خواهم دید

گر کشد باری ازین جور کشیدن برهم — سوختم چند چنین سوختنش خواهم دید

پیش ازین صبر ندارم بر هجرش بنشینم — وقتی آخر که بیاد شدنش خواهم دید

او اگر آید وگرنه چو مرا نیست قرار — من همان سینه بره آمدنش خواهم دید

مردمان روش ببینند و مرا طاقت نیست — من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید

یا رب این خسرو ازین جور کجا خواهد رست — چند رسوا زده مردود زنش خواهم دید

ولـه

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید — مست و خوش تر دو علامت که بد خو آید

آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بینید — وآن همه در نظر من بپر او آید

دل که در زلف گره بست غمی نیست غمم — گر بجنبش که هش در ته پهلو آید

گرچه من کشته شوم زانچه که گوید بکنید — وه که آن عشوه که بیاش چه نیکو آید

نیست زان شوخ که هم زین دل پر خون منت — هر دمم این همه خونابه که بر رو آید

هر چه آمد ز دلم پیش دو چشم یا رب — پیش آن نرگس خونخواره جادو آید

خسرو از مرتبه عشق نهان شوان داست — هرکجا عود بر آتش نهی بو آید

ایضاً له

باز آن سوار مست بنخچیر میرود — دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود

او آب بچهاند و ما کشته میشویم — لشکر هلاک می‌شود و میر میرود

ای کاجکی که بر دل خونین من زدی — آن تیر او که بر دل نخجیر میرود

نقاش چین بگوشه محراب ابرویش — از بهر توبه کردن تصویر میرود

هر ساعتی که میکرد و قامتش بدل — گویی که در درونه من تیر میرود

دیوانه شد دلم ره زلف تو بر گرفت — مسکین بپای خویش بزنجیر میرود

گفتم نه زینت است که در شخص آدمی — با جان بر آید آنچه که با شیر میرود

ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی — کاین صوفیان همه ز تزویر میرود

نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت — در کار او هنوز چه تقصیر میرود

ولـه

بت نو رسیده من هوس شکار دارد — دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد

دل من ببرد و زلفش جگرم بخست چشمش — تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد

رود آنچنان بجولان که بسر سپه بگرد
سر آن سیاه گردم که جهان سوار دارد

نتوانمش که بینم برقیبی ناموافق
چه خوشست گل ولیکن چکنم که خار دارد

بروای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی
برسانش اگرچه دانم که کم استوار دارد

بروای سوار رعنا بنواز خاکیی را
که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد

بخدا اگر سینه من بشکاف و جان برون کن
که درون خانه تو دگری چه کار دارد

تو شبانه می نمایی ببر که بوده است
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

چو اسیر تست خسرو نظری بمردمی کن
که ز تاب زلف بستت دل بیقرار دارد

ایضا له

باز نازار چه گهی جانب ما نگذارد
هم توان زیستن ار جای بجا نگذارد

هیچ درویش مباد ارچه درین بیچاری
هیچ روزی قدمی بر سر ما نگذارد

این که هر بار گذارد قدم وزار کشد
هم یکبار رهمان تیغ جفا نگذارد

خود روای اشک و بگو درد دل ما پس ازانکه
آنچه در دل من هست صبا نگذارد

دی بدشنامی دگرم بدهانش بگشت
شکر این لطف رهی جز بدعا نگذارد

جان بتر اسجده کند ای بت کافردل ما
هر نمازی که کند هست روا نگذارد

طاق ابروی بلند تو تویی محراب
که در چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غمزه را گو اگرت کشتن خلقی هوسست
که کسی بهتر ازو حق بلا نگذارد

درس بیداد گریش تو گرفتست فلک
برخ خسرو دگر حرف خطا نگذارد

وله

بهاری رخ گلرنگ تو چه کار آید
مرا که یک آمدنت به که صد بهار آید

اگر دو اسبه در آید بگرد توسن تو
گل پیاده که او بر صبا سوار آید

خیال روی تو از دیده می‌رود بیرون
اگر ز غمزه بالیش بنوک خار آید

مرا چو موی سرت ساخت چشم جادوی
که موی سر زبی جادویی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون ار تست
دل گران نشود گر هزار بار آید

تویی مراد دل و کی بود که آمدنت
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

ایضا له

با تو در سینه جان نمی‌گنجد
تو درونی از آن نمی‌گنجد

تنگی دار درین دلم که درو
جز تو کس ای جوان نمی‌گنجد

آنچنانی نشسته اندر دل
که نفس هم در آن نمی‌گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج
در درون ناتوان نمی‌گنجد

غم تو آشکار خواهم کرد
بجسم در نهان نمی‌گنجد

عشق در سر فتاد و عقل برفت / کاین دو در یک مکان نمی‌گنجد
تا که خسرو زبان گشاد از تو / بخشش در جهان نمی‌گنجد

ایضاً له

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند / کس بگو دست آنکه آن ترک طرازی میکند
زلف او را سر بسر عالم بمویی بسته شد / هندوی بنگر کزین سان ترکتازی میکند
از خیالش مانده‌ام شرمنده کاندر چشم من / گر گهی می‌آید و مردم نوازی میکند
خط اشارت نیست سوی لعل تو ما را ز دور / همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند
میرود در خون سرگشته دامن کشان / مردم چشمم بخون خویش بازی میکند
گرچه اندر روی او وز دیده می‌بازد نظر / بس آب چشم من دامن نمازی میکند
میرود چون کافران بر جان خسرو تاختن / از برای رغم نام خویش غازی میکند

وله

پیش بوی یاسمین که بود / پیش لعل تو انگبین که بود
هر کجا نام طرهٔ تو برند / نافهٔ خام پوستین که بود
چون به بینم که پای نهی بر من / سر نهم من بهر زمین که بود
گل که او میرود ز باد صبا / با جهان روی نازنین که بود

خسروت شد غلام و بنده ولی / بجز از بنده اینچنین که بود

وله

با یار ز من خبر بگوئید / وین راز نهفته تر بگوئید
ما را دل و دیده بندگی گفت / در خدمت آن پسر بگوئید
ترک رخ خوب گفتنی نیست / هر چیز که آن بتر بگوئید
جان میرود و مرا خبر نیست / جانان مرا خبر بگوئید
چشمش من مستمند را کشت / در گوش وی این قدر بگوئید
گر هیچ لب و رخش بدیدند / نرخ گل و گلشکر بگوئید
پنهان چه کنند راز خسرو / در کوچه و بام و در بگوئید

ایضاً له

بر آنست جانم که تا بر آید / چو از بهر یک دیدنت می‌نیاید
مزن غمزه چون من ز هجران بمردم / که کس تیغ بر کشتگان بازننماید
رسد بر سر خاکم ار ناید اینجا / سگ مرده را کس زیارت نیاید
از آن دیده بر خاک پای تو سایم / که زنگار اشکم ز راحت زداید
دلت در وفا راست کاری نداند / چو کج باشد آئینه رو کج نماید

اگر در وفاهای وعده بخیلی … جوانمردی و عشوه چندین نشاید

مگو خسروا ترک دلبند خود گیر … دلم با دگر کس کجا میگشاید

ایضاً له

بازم امروز دل بدست عاشقی بیچاره شد … باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد

این دل صدپاره کش پیوندها کردم بصبر … این همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سرتاپای دل در آتشم … وز برای سوزش من تا چه آتش پاره شد

چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ … تا گرفتار یکی مردم‌کش خونخواره شد

دی رسید آن پری او ز سر دیوار شد … وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

دید چون دیوانگی من بزد بر سینه دست … سخت دل بین کز میزد سنگ و در نظاره شد

تا بکوه و دشت افتم همچو فرهاد از غمت … چاره خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

وله

بدیده و دل من دوست خانه میطلبد … چرا در آتش و آب آشیانه میطلبد

زبان بسوخت ز آه و ز بهر شرح فراق … قلم ز جان بر آتش زبانه میطلبد

دلم ببوی بتان میل میکند و انگاه … مزاج عافیت اندر زمانه میطلبد

تنم که غرقه بخون شد ز آشنایی چشم … فتاده در دل دریا کرانه میطلبد

خیال دوست درین خانه با بر آتش گوست … کنون ز آب دو چشم کرانه میطلبد

سواد دیده سبز ساختم که غمزهٔ او … ز بهر تیر بلا را نشانه میطلبد

میان نازک او را بر یکی بر تنگ … گر از برای گسستن بهانه میطلبد

نشد دست خسرو بخویش بر میانش کم … تن چو موی میان دو شانه میطلبد

وله

بر نیامد آهی از دلم زلفت پریشان از چه شد … پیشت بگردم گریه لبهات خندان از چه شد

خوابم نه از بهر لبت منم پریشان خوابها … بادی ز تو نامد برم خوابم پریشان از چه شد

روشن شد اندر شهر و کو این سوزش شبهای من … دور است یاری شمع دل پروانه بریان از چه شد

تیرم زنی و منکری گرم گر من دم درکشم … هم خود بگو آخر مرا صد رخنه در جان از چه شد

گر نیست عالم زنده تو آفت ازینک و دینت … با آن خرد مجنون منی بی صبر و سامان از چه شد

دل با من بودی یکزمان و اکنون ز پی سوی من … آن آشنا بودن جهان بیگانه زینسان از چه شد

از داغ خسرو بر جگر خلقی کجا دارد خبر … عاشق شناسد کاینچنین بیچاره حیران از چه شد

ایضاً له

بروی چون گلت روزی که این چشم ترم افتد … همه شب تا سحر خار و خسک در بسترم افتد

مرا این چشم من کشتست و هست این خونبهای من … که لعلی دم بدم زین دیده بر گوهر ام افتد

زکریه زیر دیوار تو هم غمگین و هم شادم | غم آن کاخشد دلی شادی آن کان بر سرم آمد
چه سوزی بر دم یکبار سوزد هم بیاد دم آتش | گر زنم شهر سوزد هر کجا خاکسترم افتد ١١٠٠
چو نیلوفر کبودم شد رخ اکنون در محالت | گر روزی تا بآن خورشید در نیلوفرم آمد
نگشتی تا کسی باورم و اکنون که غم دیدم | بیازی گر کند تا لش کسی هم باورم افتد
بدنیا ناخرد اجون نبده مانم من که گر روزی | ببینم تا کش سودای روزی دیگرم افتد

ولـه

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد | بر دلم از مژه غمزه زنم نیش آمد
خرد و صبر سر خود بگرفتند و شدند | هرچه آمد زبرای دل درویش آمد
دی بنظاره او رفت رهی بر سر راه | یکنظر دید و چو باز آمد بخویش آمد
گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی | عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد
برده بودم ز جفاهای فلک دل لیکن | حکم باز تو جانا قدری بیش آمد
چشم من هیچ امروز که راخواهم دید | مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد
خسروا عشق مبیاز و بخوبان مستیز | عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

ایضاً له

بدان دلفریبی که گیتی نماید | خردمند را دل نهادن نشاید

چه بندی دل اندر خیالات عالم | که آیینه رو عاریت مینماید
گرهای عمرت مبین بخت و محکم | که چرخش بدندان نکو میگشاید
چه بیهوده گویی که پاینده ام | تو تا نی اگر زندگانی بپاید
کسی زنده ماند بمعنی و صورت | که از راه صورت بمعنی گراید
دل خلق سنگین و دین در خرابی | از آن سنگها این عمارت نیاید
خس است آدمی چون کرشتاز زر شد | چو آن کاه کش کهربا بر رباید
ز اصحاب ناجنس راوی نیابی | که آتش نشود جفت و گر تر آید
چو تو تلخ گویی امانت بیابی | عدو گاه دشنام شکر نخاید
بدان ماند از خام جستن بصیرت | که بر خشت خام ابلهی سر ساید
حدیث جهان گر ز من راست پرسی | درو غیبت ز انسان که خسرو برآید

ولـه

براه عشق سلامت چگونه در گنجد | زهی محال که در شوق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه گشاید رفیق نیز انداز | ز دوستی بود او در میان سپر گنجد
چو ما در آرزوی آستانش خاک شدیم | غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست | نمک همان قدری زن که در جگر گنجد

همه بضاعت عشقت بیار و برمن تن   که درد و غم بدل تنگ بیشتر گنجد
بچشم تنگ تو چندین که ناز و رعنایست   چه خوش بود که اگر مهر این قدر گنجد
بموش روی زخسرو که با ذخیرهٔ هجرت   رخت به نیم جدا آنکه در نظر گنجد

ایضاً له

ببند ستان زلفا اندر بنا گوشت علم کرد   مگر عارض خونریز را اگر خط خم کرد
چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن شد   که گل از خنده در خاک افتد و غنچه شکم کرد
بس از ماهیت می‌بینم سر من کج مکن ابرو   گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد
دلم سوی دهانت میرود چون در تو میخنم   مگر میخواهد این هیچ تارا عدم گیرد
خیالت بیشتر می‌بینم اندر دیده برهم زنم   اگرچه روی در آیینه نماید چو نم گیرد
ستم در عهد تو زان گونه خونین شد که ساعت   اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد
مرا بر تخت وصلت تاختن با هم نگردد تر   اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم
حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو   که کاغذ تر شود از گریه و آتش در قلم گیرد

ولــه

باز گرفتار شد دل که در این سینه بود   تازه شد اندر جگر زخنه که دیرینه بود
دیدمش امروز تا بزیم و چون دیدمش   زنده امروز خود مردهٔ پارینه بود

دی که همی دید او آینه از صورتش   خال چو من دلم نسخه در آیینه بود
مفلس باده و صلاح میروم از در از آنگ   وز دو بتاراج برد هر چه بگنجینه بود
مست گذشتی شبی پیش در صومعیان   چاک شد از هر طرف گرچه که پشمینه بود
هم ز نخستم بسوخت مهر رخت گوییا   مهر تر ابیش از آن با دل من کینه بود
پس که بخنده زدی بر جگر من نمک   قابل مرهم نبود زخم که بر سینه بود
پاسخ تلخت که کم گشت نه از تست جرم   کز ازل ایم نصیب زهر بلورینه بود
دولت خسرو که عشق در بی جانش نشست   گوهر افزون بها نرخ سفالینه بود

ایضاً له

بر جولان که دی سلطان من زد   سنان بر سینه ویران من زد
خوشم کاندر پیش سر خم اسبش   لگد بر جان بی سامان من زد
نکردم ایستاد و گریه هرچند   که عشق آتش بجان و مان من زد
چه گریه است اگر دل ز شب و حکم تر   به هر خاکی که این باران من زد
چراغ وصل من تیغ رخت هرچند   دو دیده دست در دامان من زد
دلم ویران شد و در خیالش   در این ویرانه راه جان من زد
غلام اوست خسرو گرچه شه زار   نباید طعنه بر سلطان من زد

برخ همچو مهش طره چون شب نگرید / وانگهی در لب شیرینش لبالب نگرید
چون بدیدید زنخش را ز نخدان مپسند / در ته چاه تتبع مه نخشب نگرید
چشم بسته بگشاید مگر بر رویش / آن تماشاکش سر نو در ته غبغب نگرید
پیش محراب دو ابروش که طاقت تحسین / عالمی دست برآورده بیارب نگرید
چشمش از غمزه بیافته مشکین قلمی / سیدها فتوی خون در همه مذهب نگرید
زلف بر مرزده در خانه دل آمده پیش / نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید
سگگاه انگیزش اشهب ز غبار نعلش / همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید
تا نشکالی بنهد از موی بپای مرکب / سر آن جعد کشان تا بسم مرکب نگرید
در گلستان لطافت چو گل نوخیزش / تنگ اندام و تنگ فرش و تنگ لب نگرید
اوست نوروز من و چون فتدش جعد بپای / راست تا روز زبر ابر شدن شب نگرید
بنده خسرو را در وصف جمالش هر روز / نو بنو دفتر دیوان مرتب نگرید

ولہ

پیا نظاره کن ای دل که یار می آید / ز بهر بردن جان فگار می آید
فراز مرکب ناز او سوار و در عقبش / هزار شیفته با بیقرار می آید
رسید نازکن ای نظارگی زنهار / بربند دیده که رفت دل بکار می آید
زهی پستی ار چه بر سوی منیت نگین / ز بهر بردن دل هوشیار می آید
چه کرد ما که بر آورده باشد از دو لبها / که فرق تا بقدم بر غبار می آید
دو دیده کاج مرا خاک آن زمین گشتی / که نعل توسن آن شهسوار می آید
کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو / که بهر ناله بلبل بهار می آید
مرا اگر یاد کند گر ز کوی او بروم / اگر یکی برود صد هزار می آید

ایضا له

باز شب آمد و ما را دل آنجا شد که بود / باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود
عشق کهنه نو شد ای دل شغل نو کم کن که باز / فتنه بر جان همان کار فرما شد که بود
باد وقت ما بسجده زین سبب کم افتاد آن قبول / کمان خم زهد و نماز رسمی از ما شد که بود
پا بپال مرکبم کن وین بگو بهر دو بیت / آنکه شب بد بی مرادی در ته پا شد که بود
توبه آلوده خیره و گر و پگچی و باز / منت ایزد را که هم زان کو نه رسوا شد که بود

ولہ

بر سم بماند دیده کس آن دیار نماند / خبری ندارم از خود خبری ز یار نماند
جگرم که گر چو بر کس نکنم سفید دیده / که ز شاخ آرزویم بر انتظار نماند
بنهال صبر عمری بدو دیده آب دادم / تو ز بخت شور من بین که گهی بیار نامد

منم و نوای ناله شب هجر و رقص گریه — چلکم سرود و شادی ز دل فگار نماند
دل خلق پاره پاره نگری ز نالهٔ من — که بجز جراحت دل ز فغان زار نماند
بشکست قلب ما را صف کافران غمزه — حشم خرد برون که بهیچ کار نماند
بچه بندم این دو دیده که در خنده بلا شد — ز ره تو با صبا هم قدری غبار نماند
بحابگو دلم را که کجا رسیدی ای دل — بکمند بر و زلفت که باختیار نماند
بدلم نشسته پیکان مزن ای حکیم طعنه — گر ترا بپای نازک خلد ز خار نماند
نه که سینه است خسرو دل رفته باز خواندن — که بر فغان آن کو یکی از هزار نماند

ایضاً له

بی یاد تو غم جهان بسوزد — بی آه من آسمان بسوزد
پیش رخ آتشین تو شمع — سوزند جهان ولی نسوزد
گر شمع بخوانمت مشو گرم — ز آتش که کش زبان بسوزد
بی رنگ رخ تو ز آتش دل — سرمایهٔ بوستان نسوزد
یاد تو چو در دلم درآید — جز مغز در استخوان نسوزد
سوز دل خود اگر بگویم — دل نیست که در زمان نسوزد
از غمزه بسوز عالمی را — تا بنده درین میان نسوزد

زین گونه بسوخت خسرو از آه — نبود عجب ار جهان بسوزد

وله

بر رخت چون زلف بر هم بگذرد — آه من زین هفت طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب — بر رخ من گریه دم دم بگذرد
وصلت آخر یک شبم روزی شود — روزی آخر این شب غم بگذرد
بر دلم دی تیر زد چشمت گذشت — ور زند امروز آن هم بگذرد
هر زمان تلخی آن شیرین لبت — شربت عیش من از سم بگذرد
بگذرانی مرهمی بر درد من — درد من ترسم ز مرهم بگذرد
بنده چند در راه حرم وصل تو — وای گر ناکشته محرم بگذرد

ایضاً له

باز گل می‌آید و دل در بلا خواهد فتاد — سوزشی در جان بی‌سامان ما خواهد فتاد
باز آن باد پریشان کار در خواهد رسید — عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خواهد فتاد
تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن — آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد
ایک ایک میرود آن دزد دلها سوی باغ — باز بنگر تا ره چند آشنا خواهد فتاد
۱۲۰۰
نارستی برگ خواهد اوفتاد آن چشم مست — تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

چو صبا کس می‌نبوسد پای او زین پس مگر
خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

نیست بخت آنکه یابم نیم خورد او شراب
لیک می‌ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

خدا از این سودای خاکسدکان تا آید در سر کار
خسروا گو سر زیر دست گدا خواهد فتاد

وله

بیار باده روشن که صبح رخ بنمود
که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب در دلم و توبه هم کجاست قدح
که دل بشوییم از این توبه شراب آلود

که رفت شعله شوقم ز بر دجله‌ای پی می
که دل تمام بسوزد دگرش بسوزی زود

کجا زیم من مسکین که جان فرست وام نگار
فراق شد تو از او وام دار تا خشنود

علاج خویش بکن ضایع ای طبیب اینجا
که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

بر پند باز نیایم که روز نخجه عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من رفته بود

کمان مهر که یکی چون فراق دوست نبود
اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

دریغ باشد بر ناکسی چو من غم عشقت
که در صلایه زرین در منه نتوان سود

لقای یار که لیکن دو رخ دل ماست
حدیث باغ خلیلست و آتش نمرود

ز طیب عشق من ای کت حسد همی باشد
بیا که بینی خاکستری که دیدی عود

از آن سیاه شود هر نماز شام جهان
که ز آتش دل خسرو رود دیگر دود

باد آمد و ز گم شدهٔ من خبر نداد
زان ره غباری از پی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا
زان سرو نوجوان خبری تازه‌تر نداد

خوش باد کش گذریست از آن طرف
هر چند دور ماندهٔ ما را خبر نداد

من چون نسیم که هیچ گر آن نوبهار حسن
بویی ز بهر من نسیم سحر نداد

مردم ز بهر دیدن شیرین دریغ و آه
دستور نیز هم ز لبی نیشکر نداد

گفتم چگونه می‌کشی و زنده می‌کنی
از یک جواب جواب دگر نداد

دل برد و گر نداد و نه جای شکایتست
کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد

بگذار تا بتحطه وفا جان دهم از آنک
تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد

دور از درت بکنج فراق تو بنده سر
بنهاد و پاسبان ترا درد سر نداد

نادیدنت بست جزا دیده را اگر
در راه عشق توشهٔ ما جز جگر نداد

آمد بروی آب همه راز ما ز چشم
ما را کجاست خسرو که در زر نداد

ایضاً له

بازان نگار دوست ز ابرو کمان کشید
دل صید کرد و تیر مژه سوی جان کشید

گفتم ببوز پشت تیر مژه باورم نداشت
زخمم ز تیزی مژه از استخوان کشید

دل دوش شب پرید که من مرغ زیرکم
ترکم بدام زلف خود خوش‌خوشان کشید

بالا کشید زلف دلم کی رسیده بود / کو راه بام بر رود و نه نردبان کشید
بتوان کشید تا فلکیهای زلف او / لیکن جو تیر غمزه زند کی توان کشید
یکرم عنان جبر زدستش ولیک صبر / رفت آنجنان که پیش نخواهد عنان کشید
خسرو زگلرخان بدم سرد مبتلاست / جون بلبلی که زحمت باد خزان کشید

ایضا له

بملک فتنه تا زلفش علم شد / زجانها عارض او را حشم شد
فرشته کو گناهش بهشتی / چو خطش دید مرفوع القلم شد
مرا طوفان آتش گشت چشمش / که خالم دید واندک مایه نم شد
زخاموشی نخواهد گشت ما را / دو لعلت بر جان ما بهم شد
نشین یکدم که یابد نیم عمری / گرفتاری که عمرش نیم دم شد
نمیدیدی بمن از ننگ دیدن / مرنج اندر قدر قدر تو کم شد
کسی باید روزی خسرو شناسد / که او درمانده شبهای غم شد

وله

تنی کز دیدنش جان مست گردد / درون جان من پیوست گردد
جهان در چشم من بخرام جانا / که دیده زیر پایت پست گردد
بگو کز دیدن من چیست حاجت / چو دیوانه که از می مست گردد
چو در گیسو گره بندی بپا دل / که انقطاع ترا در دست گردد
ولی کز سنگ صد باره آهنین تر / ز یک پیکان چشمت شست گردد
بخندد آن دهن با من جوان تر / گر جمله نیستها هست گردد
اگر خواهد کند صفت محالات / که خسرو را قلم در دست گردد

وله

بازم رخ زیبای کسی در نظر آمد / عشقی بدل افتاد و هوایی بسر آمد
شب گرچه مرا کشت نسیم سر زلفت / باری ز دل گم شده من خبر آمد
هنگام سحر خواب در آغوش منش داد / من بنده آن باد که گاه سحر آمد
روزی برخش یکنظری سیر ندیدم / چندین همه بردیم از آن یکنظر آمد
جانا زپی جان من سوخته دل باز / آن غمزه خونریز تو از خواب در آمد
و زخویش ببین گرچه از حسن جهانی / دانی که همه کار جهان برگذر آمد
ای خواجه حکیم ازپی عشاق مپیچ رخ / کاین طایفه را درد و دوایی دگر آمد
برو از فضلا خانه خسرو طلب السبق / جنبیدش آنجا که زفضل و هنر آمد

ایضا له

باز عشق تو مرا مژده رسوایی داد — فتنه را عهده کار من شیدایی داد

درد تو در دل شبها بدل خویش خورم — کاین خورش بیشتری ذوق تنهایی داد

چه حد وصل مرا این که چو من چند مگس — جان شیرین بدکان چو تو حلوایی داد

ای که گویی که شکیبا شو و در گوشه نشین — دل بباید که توان داد شکیبایی داد

سنگ بر طفل بر ویم گل شادیست که عشق — بدنم برزد و بس جلوه رسوایی داد

بوی خون زد ز صبا کامد از و جشن خوش — گر نشان دل آواره هرجایی داد

شد بدیوانگی زلف بتان هرچه خدای — خسرو دلشده را بهر ز دانایی داد

وله

ای نرگس تو خواب ندانم که چه باشد — زلفت کشم و تاب ندانم که چه باشد

آن شب که بها چشم تو در خواب ببینم — در دیده خود خواب ندانم که چه باشد

تا طاق دو ابروی تو محراب بتان شد — بت جویم و محراب ندانم که چه باشد

چون چاه زنخدان تو از دور ببینم — تشنه شوم و آب ندانم که چه باشد

از زلف تو چون نیست مرا سوی رخت راه — شب گردم و مهتاب ندانم که چه باشد

گویند که دریاب درین واقعه خود را — بیگویم و دریاب ندانم که چه باشد

بابیست عجب وصل تو پرسی ز رخ خسرو — من بنده در آن باب ندانم که چه باشد

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید — بهمراهی او اشک روان من برون آید

فسون خواب بندی نیست آن یا سحر گویی — حدیثی یاد که شبها از دهان من برون آید

فغان من برون آید چو ناگه نام تو برم — اگر نام که جان من هم از فغان من برون

کرم گوید که در دل چیست این کز کشید چندین — خیالش آشکار از نهان من برون

برون آ از دلم جانا و یار دیگری خوش خوان — که نزدیکست از دوری که جان من برون

مرا گویند هم با تو دو عشق زنی دولت — گر سلطانی عالم هم عنان من برون آید

ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید — ز اول صفحه غم داستان من برون آید

ایضا له

تنی گوهر دم دشنامهای شکرین بخشد — برای دشنام نو و گر نبات و انگبین بخشد

بغیری گر جفا گوید برنجم کانت حق من — ترنجم اگر جای جفایم آفرین بخشد

خوش آن دزدیده خندیدن میان لب آن مسکین — که بوی رایحه ملک سلیمان زان نگین

چه باشد گر چو تو مهر مسلمانی بود در روی — خدا آن نامسلمانرا اگر اسلام و دین

قدش مینخورد در دل من از وی در جگر خوردن — تماشای کان خورشید ضرورت بر زمین

چو سنگ نازنینان گل بود بر روی مشتاقان — من از دیده پذیرم هر گلی کان نازنین بخشد

عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش — که خاک در کند دریوزه و در ثمین بخشد

بت محمل نشین من بکر حالم نمیداند
گرمی چند برین دل باز و محمل شد نمیراند

جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با او
نفیر و ناله دل هم بآواز جرس ماند

سگی و بنال آن محمل طفیل او دوان من هم
منش لیکن نمیگویم که او سگ را همی خواند

شتر با فرو و آوردن زمانی محملش ورنی
ز آب دیده میترسم شتر در گل فرو ماند

بگی در دل بماند جان اگر جانان برون آید
کسی کو هم بکف بیدین زمام از دست بستاند

چو من مردم درین وادی وای سیلاب چشم من
زمین را گرد بنشانی شتر جایی که بنشاند

دم سردم ای باد لطفی کن ببر هر سو
همان گه بر مگر گردی از آن رخساره بنشاند

درین ویرانه خواهم داد جان گر بر سرم ماند
بگو ای ساربان باری سر ناقه بگرداند

خروش اشتر او چیست از بار گران خود
گریز و کاروانی دل گر او محمل بجنباند

وله

بلی از ماهیم دوش از مژده دیدار خواب آمد
که می من خاستم کاندر سر من آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم لیک نی پیشش
کز اول دیدنش هم راحتم افزود و هم خواب

گلش زیر پرده دیدم پرسش از کرباس بشکردم
لبش خاموش بود و گو ز رخ در جواب آمد

بهش راسخ کرد از ناز کی جهان در شبها
اگر چه آفتاب من میان ماهتاب آمد

زشادی گریه کو بینداز چشم خویش پیدم
که دیدم روی آن خورشید و در چشم آب

روان شد مردم دیده که بوسد نعل شبدیزش
گران ماه بر برج التیر در عین شتاب آید

بکردست اگر هیچ آن نور و دل کو در حیاتش
که زیر رایات منصور خان کامیاب آید

ایضاً له

بر بام آسمان دوش چون ماه ما بر آید
خورشید گیست باری کو بر سما بر آید

چون در خراش ازدی باران ناز نارد
سیلاب فتنه خیز و موج بلا بر آید

گلگشت او نخواهم بر خاک خود چو میرم
گر گور شور بختان خار عنا بر آید

گفتم که می بر آید جانم ز هجر گفتا
جانی که ماند بی ما بگذار تا بر آید

من چون زیم که جانم در آرزوی بوی
بر زلف عنبرینش هر دم صبا بر آید

هر شب بر آید از ناله جان سکین
چون نالشی که هر شب سوی سما بر آید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد
دودی که هر شب از من سوی هوا بر آید

شب بر صبح رویت گویم دعا و لیکن
حاجات تیره روزان کی از دعا بر آید

از خنجر جفایت خونریز ما نکو نیست
هر جا که خونم افتد نقش وفا بر آید

در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد
بیچاره جان حزین آنجا کجا بر آید

وله

هر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد
ای شمع جان در آی که روزم چو شام شد

تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد
مسکین کسی که خواب تجسّس حرام شد

هر مرغ شاد با گل و سرسبز با چمن
بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

ناز و کرشمه که کنی هر دم ای ایاز
بیز بیدت که پیش تو سلطان غلام شد

در آستانت لاف رسیدن کرا رسید
الا که زیر پای دو عالم دو گام شد

گفتی ز نام بعشق آری این سخن
دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد

بدنامیست عشق بتان دور به زما
آن عاشقی که دور زمانیک نام شد

ای آن کلاه زهد که صوفی بر بها و
بر دست ساقی چو تو امروز جام شد

خسرو که زیست با همه خوبان بدوستی
اکنون نیم جانک عشق تو رام شد

ایضاً له

بیچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید
گل در آن دیده هزاران که بر خار تو آید

نیست افسوسی اگر چرخ بسوزد همه دلها
بابت سوختنست آنچه نه در کار تو آید

نیست غم گر رودم جان بشکنجه بنجام
کاین علامت بر طرهٔ طرار تو آید

گر بهیا در ته دیوار تو ریزیم که گر افتد
بر من افتد نه که بر غیری ته دیوار تو آید

گشت بیداری شبهام نه این بود ارا
که بسان من بدروز گرفتار تو آید

آنچه من دیدم از آن غمزهٔ بی مهر تو یارب
پیش آن نرگس جگرخوار تو آید

منت سنگ زمان بر سر و بر دیده عاشق
باجان کوکبه گر بر سر بازار تو آید

جان که بکر بخت ز تلخی فراق تو مرا بس
گر بدر بوزه لبهای شکرخوار تو آید

جان خراشیست شبهای خراشیده خسرو
ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

وله

تا مرا چشم جان شکار بود
هر کرا دل بود فگار بود

گشت خال لب تو ام آری
مگس شهد زهردار بود

هر کسی کز لب تو می نوشد
تا ندیدیم در آن خمار بود

آن زمانی که هست سوی تو چشم
این دوای کاسکی چهار بود

هر که در کوی شاهدان می خورد
پیش با سجدش چه کار بود

پارسایی که چون جوانانت
در نمازش بکجا قرار بود

مست اگر دور غیبت گو میباش
عاشقان از تو بر عار بود

غم مرا سوخت در چه شرح دهم
بی غمان را کی اعتبار بود

در دلم با چنین بود آر غم
چون منی را چگونه بار بود

گریه ام خوش نیاید آری
شربت درد ناگوار بود

پای تو زین بیش سر خسرو
عمر باید که پایدار بود

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده را — کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده

از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر — صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده

دی شبش گفتم فلان در زیر لب کشا کرد مرگ — طرفه مرگی بود این کز آب حیوان زاده شد

مه غلام اوست از در پیش یوسف سجده کرد — او بد با او زاد اگر یوسف بکنعان زاده

ماه من از آب چشم و سینه سوزان پرس — کز شور پیرزن سیلاب طوفان زاده

مردم چشم برون افتاد از گریه فرو — راست چون طفلی که خون آلوده گریان زاده

دل از آن خوناب تن هر لحظه میگوید عنی — چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

ایضاً له

تا بخون ریختن آن غمزه ندامت نکند — کس براه غم او یاد سلامت نکند

آنچه بر بی گنهان میکند آن روی چو ماه — هرگز کافران خورشید قیامت نکند

کی کند فرق ز رخساره تو تا خورشید — خط شبگون اگر از مشک علامت نکند

پیش قاضی فلک هر چند دعوی حسن — تا خط بینت خویش اقامت نکند

خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبش — کس بیک شکرش نیز غرامت نکند

دل من کرد غمت خون و اگر غم اینست — بنده را ضعیف بینی که تمامت نکند

مکن از گریه مرا منع که دلسوخته را — هیچکس از جزع و گریه ملامت نکند

باتو خواهد که کند خسرو بیدل نفس — حال خود را ولی از بیم سیاست نکند

وله

تا جهان بود از جهان هرگز دلی خرم نبود — خرمی خود هیچگه گوئی درین عالم نبود

گرچه حال عاشقان پیوسته سامانی نداشت — اینچنین بیچارگی هم ابتر و درهم نبود

غم همه وقت و طرب یکدم بود باری مرا — در تمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود

هیچ اگر بد با دل خرم بود یا من چراست — تا دل من بود باری هیچگه خرم نبود

با دل مجروح رفتم دی بدکان طبیب — خفته را چون باز کرد از بخت من مرهم نبود

گفتم این غمهای دل بیرون دهم با او آرم — در همه عالم بجستم هیچ جا محرم نبود

آدمی خوشدل نباشد گرچه در جنت بود — آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود

دهر با مردم بسازد وان خران را گنج داد — ور نه این مردار در ویرانه کم نبود

گر توانی خرج دلها عمارت کن از آنک — در جهان کس را بنای آب و گل محکم نبود

ایضاً له

تو که روزت بنشاط دل و جان میگذرد — شب چه دانی که مرا بی تو چه سان میگذرد

قامتت راست چو تیرست و عجب تر — گر ز من دور مرا در دل و جان میگذرد

ناوک چشم توام میکشد و غیرت هم — که چرا در دل و جان دگران میگذرد

آب خوش می نخورد خلق ز سیل اشکم / بر کی دلسوخته را آب روان میگذرد
دل گم کرده بجوید خلقی در خاک / اندر آن راه که آن سرو روان میگذرد
نامش از من شنو ای دل غم جان چند خوری / جان بهمیت که مرا بر زبان میگذرد
سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش / نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد

وله

تنها غم دل گفتن با یار چه خوب آید / وز گاز بر آن لبها آزار چه خوب آید
جانان چو دهد فرمان در گردن مشتاقان / پیش نظرش رفتن بر دار چه خوب آید
میسوزم و میگریم گرد سر شمع خود / رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید
هم بار جفا بردن هم جام جفا خوردن / بر جان و دل ار آید از یار چه خوب آید
آن روز که جان بدهم در حسرت پابوسش / بر خاک من آن لعبت رفتار چه خوب آید
روزی که پس از عمری شب روز کند با من / شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید
از جور بتان زاهد تسبیح گسل گردد / از رشتهٔ تسبیحش زنار چه خوب آید
چون دوست کند بر جان دعوی خداوندی / در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

ایضاً له

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود / بادشاه باشم گرت خاک درت افسر بود

روزگار از زلف تو بادا پریشان روز و شب / تا دل بدخوی من هر دم پریشان‌تر بود
میخورم خوناب جور و با تو نتوانم از آنک / ماجرا با نازکان خونابهٔ دیگر بود
من بجای جنات خون خورم بر یاد دوست / جوی شیر آنرا که تشنهٔ کوثر بود
عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع / خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود
خوب روی آن به که باشد آب و آتش در جفا / تا چو عشقبازان خاک در خاکستر بود
یار جایی و من بیچاره جایی عجب ار / وه که چه خوش باشد که بر بازوی خسرو سر بود

وله

تو ز لب زبان گشادی همه خلق بی زبان شد / تو بره خرام کردی همه چشمها روان شد
تو درون جان و گویی که دگر گذشت یارب / دگری چگونه بدلی که جان گران شد
بسی که تو گذشتی همه کس بسنج سر / بخرید خاک پایت دل و دیده رایگان شد
ز غمت چنین که مردم جگرم گر نخواهی / که عزیز در دل کس بتنم نمیتوان شد
چو رواست نیم جانی بوفات کاین محقر / و هم از برای یاری که به از هزار جان
رخ تو بیت سود و مبتدای تار زلف / دل و جان و عقل و هوشم که ز دولت زبان
چه کشش دراز دادی سر زلف ناتوانرا / که بدان کمند دلکش دل عالمی کشان شد
صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید / که هزار جان خسرو ز رخ تو بی زبان شد

ترکی که جست و جوی دل من چرا نبود ——— او را دلی نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من خاکی بسان گل ——— گویی کشش از بهار وفا هیچ بو نبود

شمشیر مهر زد و من بیدل و بریده ——— شمشیر تیز بود و بریدن نکو نبود

بفریفت او مرا سخنهای دلفریب ——— ور بیدلی مرا سر هر گفت و گو نبود

در حیرتم که یار بسازد بود این کرم ——— یا خود بجای او دگری بود و او نبود

یا او نبود آنکه جفاها همی نمود ——— یا آنکه می‌نمود جفاها از او نبود

خسرو بساز با شب تنهای فراق ——— گر گوییت که شمع کجا بود گو نبود

ولـه

ترکی و خوبروی و کسی کاینچنین بود ——— نبود عجب اگر دل ما همچنین بود

یا بیم در خوابهای پریشان تمام شب ——— خوش وقت آنکه با چو تویی همنشین بود

ای پیش ناز جرعهٔ خود ار بری خاک ——— سنگی که پای لعبت ترکان درین بود

تیغم نه بر قفا بگلو ران که گاه مرگ ——— رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ ——— وان خون کز و چکد علم آستین بود

گر بنده گشت تیغت مشوروش ای رقیب ——— چون خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مریخ ارمنی و رسوایم از آنک ——— دیوانه را شراب و می اینچنین بود ۱۳۰۰

زنهارم ای رقیب خود این دم گشته گیر ——— کز بعد آن قیامت نهایت همین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو ——— چون بانگ مؤذنان که پاس پسین بود

شد جان صدهزار چو من در سر لبت ——— آری برای شور مگس انگبین بود

یارب چگونه خواب کند آنکه خسروا ——— هر شب هزار بار بس اندر کمین بود

ولـه

تو گر خویشتن را نخواهی نمود ——— کسی پرده کار نخواهد گشود

خطت گرد لبانت برآورد سر ——— برآورد از جان عشاق دود

بخون کسان آستین بر زدی ——— ندانم کرا دست خواهی نمود

بیازی مزن غمزه بر جان من ——— که کس تیغ بر دوستان نازمود

چه پرسی ز هجران که یارب مباد ——— ز صبرم چه گویی که هرگز نبود

درین آشنایی و پیشی بگیر ——— که سیلاب چشمم ز جا در ربود

ز غم تا توانم شفایی بخش ——— ازین پس که مرده باشم چه سود

تو با آنکه گفت کسی نشنوی ——— ولی گفت خسرو بباید شنود

ایضاً له

خدنگ نگه از چشم تو در ناز بماند ——— ای بس دل که درین طرهٔ طناز بماند

کعبتینی که بسلطانی از آن چشم مقام / ای بسا سیم که زان چشم روان باز نماند

خاتم اندر دهن انگشت بگیر و ز دهانت / و ز دهانش ار کشی انگشت دهان باز نماند

روی تو دیدم و خط دود برآید بنخست / ترسم آن دود بد بناله غماز نماند

زر ندارم ز پی وصل تنی دارم چون زر / هر دم آن نیز بدندان بنه کاز نماند

بازکم کن که نکویی بکسی دیر نپاید / زشت باشد که نکویی برود ناز بماند

دل خسرو ز جفا سوختی و راز برون شد / پرده دل چو بسوزد بکجا راز بماند

ولـه

جهان بخواب و همی چشم من نیاساید / چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم / که گشته بیند و بخشایشی نفرماید

کسی که در دل شب خواب هیچ کرد درست / برآب دیده بیچارگان نبخشاید

هلاک جان من از دست ادای آن زاید / تو جمع باش که عمر از دعا نیفزاید

دلم بشاهد و ساقی و روی در محراب / بیار می که ز زنار زیر جبه بگشاید

ز من مپرس دلا کر تو توبه می شکنی / که مست عاشق دیوانه را همین باید

چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل / ز بیکناره که درمانده بیاساید

چو ماه بهیت زکاتی بده گدایانرا / که مال و حسن و جوانی بکس نماید

بزندگی نرسد چون بسا عدت خسرو / بکش بکر که چون دست تو بپالاید

ایضا له

چه پوشی پرده بر رویی که آن پنهان نمی ماند / وگر در پرده میداری تنی را جان نمی ماند

بگو ای دیده کاندر روی او حیران چه ماندستی / کدامین دیده کاندر روی او حیران نمی ماند

بیاد روی او چندین که سوی ماه می بینم / همی ماند باو چیزی ولی چندان نمی ماند

من درویش سودای جهان کشتم ز عشق تو / چه شبهه عشق و درویشی بپنهان نمی ماند

ز تابنده چون یکسان ببین خوش نکیم و لا / که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی ماند / چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

ولـه

چلند دل که جفای تو تحمل نکند / که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجبست ار دهن بنده بدوزند بجا / تا در ایام جمالت سخن گل نکند

هر کرا چشم برخسار گلی سرخ شد بست / شاید ار عیب سیه رویی بلبل نکند

کوه غم کشتم و آن میکشم از هر موییت / که سر مویی از آن کوه تحمل نکند

دم بدم سوخت اسیری که بگیسوی تو شد / در بدر گشت فقیری که توکل نکند

زین دم سرد حذر تا نکند آن بر تو / که دم باد خزان با گل و سنبل نکند

نگذرد خیل خیال تو بچشم من اگر
دیده بر آب نه بی‌کین تن من پل نکند

کار خسرو نشد از دست تو دانی کی ختم
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

ایضاً له

چو ترک مست من آلوده شراب در آید
ز شور او نمکی در دل کباب در آید

لبش کرم بکند در سوال بوسه ز شرم
ولیک غمزه مبادا که در جواب در آید

ز پاکی زاهد خشکش نبیت مست بیاید
بجرعه تر کند آن زهد و در شراب در آید

بگرد دیده خود خار بستی از مژه کردم
کزین خیال تو بیرون رود نه خواب در آید

گهی که روی بدیوار هجر از تو آرم
عمارتیست که اندر دل خراب در آید

سر از دریچه برون کرده بسوی چشم آخر
رها مکن که در آن روزن آفتاب در آید

بجست تیر مژه راست تیز نیز در دل من
که تیر کج چو بآتش رسد بتاب در آید

ز بهر دیدن هندوستان زلف تو هر شب
برو و کنگ ز سیلاب چشم آب در آید

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب در آید

وله

بچشم زود رهی بتو و خواند تو خون فشانم
دور ملک مبادا که این ترتیب حسابند

بر جور برون من انصاف دو عالم
یارب که ایزد از تو انصاف من ستانند

نارسته میتوان دید از زیر پوست خطت
چون نامه که کاتب سوی برون نگاشتم

بر دل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی
دیوار از ایت کاین دبر روی قلم نراند

این دیده میتواند غرقه شدن بدریا
لیکن کنار جستن از وی نمیتواند

شب ماجرای دیده از خون دل نوشتم
گو باد تا ز بلبل نامه بگل رساند

تو سهل میشماری اندوه خسرو آری
آنکو بدرد رنجی رنج کسان نداند

ایضاً له

چه شد کان سرو سیم اندام سوی من نمی آید
دل پژمرده را بویی ز آن گلشن نمی آید

کدامین کس بمن زد که در رشید عنان گیرش
که او مست و چه اندازد و مرد امکن

زمانی دست ما را از گریبان کی بیرون کش
که چاک عاشقی از چپ تا دامن نمی آید

خیالش بی در بیتم میکشد یارب نمیدانم
که جان چون رفت از تن باز سوی تن نمی آید

نگوییدای مسلمانان که مسکر در رخ خوبان
بدین معذور دارید م که آن از من نمی آید

ز نیش چشم ظاهر بین چرا چیهای پنهانی
که بر جان میرسد این زخم و بر گردن نمی آید

خرامان میرود در چشم و صد خار مژه در ره
که دامن گیرش آنها مگر سوزن نمی آید

قبا پوشیده جانم میبرد گر خواهدم کشتن
چرا یکباره با یکتای پیراهن نمی آید

از آنم روزن دیده چنین تاریک شد بی آن
که هیچ آن آفتاب من در آن روزن نمی آید

ز من بپرسید بگو تا رنگ چون بود مرا / که در چشم من آن رخساره روشن نمی‌آید
دل دیوانه خبر دارد که در زنجیر زلف شد / بصد زنجیر آن دیوانه در پیکن نمی‌آید

وله

چشم تو مست یا در خواب بازی می‌کند / بوالعجب چشمی که در محراب بازی می‌کند
گر درآویزد دل نادان من با موی تو / همچو موی خود مشو در تاب بازی می‌کند
مردم چشمم که می‌گردد بگرد کوی تو / طفل را ماند که در مهتاب بازی می‌کند
چشم من دور از تو گر غرقه بخون گردد رواست / ز آشنا بیچاره در آب بازی می‌کند
امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده‌ام / وه تو بازی کرده در خواب بازی می‌کند
با زنخدانت که خسرو عشق بازد گوییا / گوسفندی دان که با قصاب بازی می‌کند

ایضاً له

چون نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود / سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
هر سحری که ترک من سر ز خمار بر زند / بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود
این همه نسخه کاینه می‌برد از روی تو / گر نه بمهر و مه رسد پس تو بگو کجا شود
حسن تو هم بگو دکی آفت شهر شد اگر / زانچه که هست ذره بر گذرد بلا شود
سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظاره‌ای / بیش که در میان گل سبزهٔ تو گیا شود

طعنه زنند هر کسی شادی بری و غم خوری / خسرو خسته مزید گر غمش ما خورد

وله

چشم فسونگر تو چو داد فسون دهد / دانا ز نام عقل بدست جنون دهد
خونابه می‌خورم ز غم و گریه می‌کنم / آری شراب کو بهر کس برون دهد
غم در دل و جگر خورم از وی برون بود / هر کو نهال را بدل آب خون دهد
ست نشاط و عیش کجا گردد او / دور فلک چو باده بکاس نگون دهد
کشتی برون مده غم خود چون نهان کنم / چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد
اغرای جور می‌کنمت بر خود ای عجب / شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد
خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت / خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

ایضاً له

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد / بس فتنه که یار از اندر دل درد خیزد
سرو قد نوخیزش بنشست مرا در دل / چه دل که بجان شنید سروی که چنین خیزد
شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من / قامت شود موزون چون یاسمن
بس که حسد چشمش بیمار شود نرگس / از شاخ عصا سازد وانگه ز زمین خیزد
ترسان که درم ناگه گوشهٔ چشم او / با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوختهٔ عشقم تو دم دهیم ای دل — آن سوخته را آتش آخر ز همین به
گر تیغ کشد بر من سر در نکشم از وی — کز وی همه مهر آید و ز من همه کین خیزد
گر لعل لبش باید زان گونه گزد چندو — گز کار بر آن خاتم صد نقش نگین خیزد

ایضا له

چه پنداری که من از عاشقی بیچاره خواهم آمد — ز رسوایی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد
ز بس بیباکی از غمبازی خود بر شب تازا — چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم
گهی پیش رقیبان پیشکر گریه خواهم کرد — گهی در راه مرغان خبرکش دانه خواهم
الا ای باد شبگیری بگذر از بناگوشش — بجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم
رسید آن آدمی کش باز و آمد در نظر دام — بیای مردمان امروز من در خانه خواهم
نگارا مست بگذشتی بکوی زاهدان روزی — برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم
بدیدم زهد را چندین ندیدم لذتی چندان — کنون خوش خوش بصف عاشقان مستانه خواهم شد
مگر لعل لبت بوسم چو جوی در سینه جا سازم — مگر چه گنجت گیرم چو مو در شانه خواهم
چو آتش بیزنی در من سپند روی تو گردم — چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم
خیال از چشم من بگریخت و سپید اوسوی دل — که دلگیرست این خانه ازین ویرانه خواهم
مکن در آستین و تیغ در دست خسرو را — گر اکنون در سر کویت شوم مردانه خواهم

جانا اگرم درد تو دیوانه زند — خلقی همه از حال من افسانه زند
از خون من چه نشان درهمی الف — کان موی پریشان ترا شانه زند
چه رفت درین دل که چنین میشوم از وی — عاقل بستم خود را دیوانه زند
خون میخورم ای دل ز جگر هم بده آبیم — کاین سوخته را شربت شیلانه زند
باده بسفال آر که ما درد کشانیم — کس از پی ما پیاله و پیمانه زند
خاک ره عشاق نیرزد بسرم آری — دولت بسر هیچ کسان خانه زند
چون عاشق صادق شدی ایمن منشین از تنگ — شمشیر بلا بر سر پروانه زند
آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش — جز بر سر خاکستر پروانه زند
سودای بتان از دل خسرو شد نیست — کاین مرغ بلا چینه ز هر دانه زند

وله

چو آن شوخ شب در دل زار کرد — مرا خواب در دیدها خار کرد
دلم کرد آن شوخ کرد و همه شب — چو روزی که اندر شب تار کرد
بشب و روز گرد دوران کوی جانم — چو بادی که بر بام و دیوار کرد
بلای چنین تیست بر جان مسکین — که آن شوخ در سینه بسیار کرد
مرا گشت بیداری و بخت ما را — هوس هم نیاید که بیدار کرد

طبیبم همان به که سویم نیاید | گر از سم زور دمی انکار گردد
چو بیزار شد یار جان کیست باری | رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طعن بدگوی یا رب | بروز بد من گرفتار گردد
چگونه کند وصف آن روی خسرو | که در دیدنش عقل بیکار گردد

ایضاً له

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید | بباغ سرو روان قامت طویل کشید
برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را | بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آزری از میکده برون جستند | چو لاله زار بدشت آتش خلیل کشید
بهار در ره آید کان باغ بنگر | کرفش و دیده نرگس بخند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر | حباب از آب روان شیشه دلیل کشید
دوید خوی زنبا گوش پیل مست سحاب | شب از هلال کجک بر سر پیل کشید
سرود گفت چو بلبل بجام باده شتافت | گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسی که با حوران | در آن بهشت شرابی چو سلسبیل کشید
دوال واریسی گز رکاب امل کرم | دوال بستند و در حلق سر بخیل کشید
برون خرام کنون خسروا اگر خواهی | قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

جایی که درت ای بت چالاک نشیند | گز هر طرفی در جگری چاک نشیند
در عرصهٔ بستان جهان سرو چو تا بنشان | خیزد بسی اما چو تو چالاک نشیند
گر در ته پای تو نخواهد که شود فرش | نور مه و خورشید ز افلاک نشیند
خون ریز ز عشاق و فکن لعل بیالی | تا سایهٔ بالای تو در خاک نشیند
ای باد میا پیش من خستهٔ بی صبر | تا این دل بدبخت بتا پاک نشیند
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم | جانبازی چو من عاشق بی باک نشیند
رحمت از گریه کند عاشق تر چشم | گز دیدهٔ ناپاک در پاک نشیند
ای شوخ مکن لاغ که خوش تر ز عشق | شعله ز بی لطف بخاشاک نشیند
خوش سیکدری بر شکنا کرده چنین | هشدار که آه دل غمناک نشیند

وله

چو زلف فتنه بر جان زد دلم آزاد کی ماند | غم هجران ز حد بیرون درونم شاد کی ماند
مکن عیب ار بنالد جان چو شد تن همه بر دو | کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند
ولی داری که دردی نازموده اندر جهان هرگز | من ار چه درد خود گویم بدان دل یاد کی ماند
غلامت بیچه افتاد کاندر سر کو بیت | کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند
در آندم کز کرشمه ناز بر سر سکید شیرین | صبوری در دل شوریده فرهاد کی ماند

خوابها پت در جان من از دست خیال تو / چو سلطان تیغ کین برداشت شهر آباد کی ماند
هر هوای و قلاشی چه جای طعنه بر خسرو / چو عشق افتاد در سر عقل را بنیاد کی ماند

ولـه

چشم مست تو کردی بر من بی تاب افتاد / زلف بر افکندی از آلودگی خواب افتاد
غمزه تیز بر پیراهن چشمت گویی / تیغ خونریز که در پنجه قصاب افتاد
دل بدریای جمال تو ببازی بگذشت / ناگهان سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
شبه میشود م قبله ز رویت چکنم / گر ز ابروی تو چشمم بدو محراب افتاد
زلف تو می بگذارد که ببینم رویت / یارب این شب زنگی بر سر مهتاب افتاد
کار من بازی زلف تو بس آمد چکنم / شکلم قصه شد کرد و رسن تاب افتاد
آب خسرو همه در روی زمین ریخته شد / از چو تو یار که گردنده چو دولاب افتاد

ایضاً له

چشمت که قصد جان من ناتوان کند / گویم مکن بر غم دل من همان کند
مرغ دل آشیانه بزلف تو میکند / سودش همین بود که دلی را زیان کند
بس دل که ماند بسته سودای زلف او / چو طوطی که میل بهندوستان کند
از رو بیان زلف تو مردم بافغان / آسان رود ولیک شبی در میان کند

شمعی که پیش روی چو ماه تو بر گذشت / از تیغ گردنش بزنم گر زبان کند
از دست دیر آمدن و زود رفتنت / روزی هزار بار دل من فغان کند
خسرو چو در کوی تو نرسید باری آن طرف / دل را بر آب دیده نشاند روان کند

ولـه

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید / بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم بر درش گر نکته آن آید / گر آن پیر پریشان روزگار از در درون
بجان ای گریه این ساعت همان لحظه خرد زی / گر آن مسکین دلی [illegible] اسپوار از در درون
در خود خوش [illegible] سودا / گر روزی عاقبت آن شهسوار از در درون
نوید کشتن داد دست من خون [illegible] / گر آن سرمست من دیوانه وار از در درون
زمن عذری بخواهی [illegible] / چو من مرده بوم او شرمسار از در درون
بهجران رفت عمرم [illegible] / کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید
غم عشق آمد [illegible] / هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون
ولا بیهوده میسوزی [illegible] / گر آوان بخت را خسرو که یار از در درون

ایضاً له

جانا چو تو نی دگر نیاید / مردم ز تو خوبتر نباشد

همرنگ رخت سمن نخیزد | هم تنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو برنخیزی از خواب | خورشید بلند برنیاید
هر ماهی اگر شود چو تو ماه | باری تو در نظر نیاید
یکدل ز دو زلف پشت زلفت | کز غمزه صد دگر نیاید
تیری که گشاید اشتیاقت | جز بر دل بی سپر نیاید
سنگی کز آسمان بیفتد | جز بر سر شیشه گر نیاید
با خاک درت دولت ما را | گر سر بکشم در نیاید
خضر از غمت عنان بتابد | تا مرکب عمر سر نیاید

وله

چون طرّهٔ تو سلسله بر پا سمین نهد | خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ | اندر قبای غنچهٔ تنگ آستین نهد
دیوانهٔ لطافت اندام نیست آب | تا ما که باد سلسله وی برین نهد
در خوشتن زمین گرانی فرو شود | جایی که قامتت بنشستن سرین نهد
چشمت اگر بگشت و ابرو کشش بناز | خلقی چه شد که بار بر آن نازنین نهد
لشکر کشید عارضت از سبزه بر زنخ | زین پس چراغ بر گل و بر یاسمین نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان برد لبت | زان چاشنی که در انگبین نهد

ایضاً له

چو باد صبح بر آن سرو خوش خرام شود | سلام گویم و جان هم بسلام شود
غلام ادیم و هر کس که بیند آن صورت | ضرورتست که همچون منش غلام شود
بسوی خط او کتابیست می‌پرستم | که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
عنایتی که رسی نیم گشت غمزه پیست | بیک اشارهٔ ابروی تو تمام شود
جا کنی تو ز من پیش خلق شکر کنم | مرا جمال تو باید که بیکام شود
لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلند | یکی دلم چکند جانب کدام شود
بجند سوز دل واه کار نخته کنم | دگر ز خلقنهای بخت خام شود
میان غمزه کانم بخوان که نز دملکد | فقیر نیز بگنجد که بار عام شود
ببرد خواب ز همسایه ناله چند | مباد مرغ چمن پای بند دام شود

وله

چون سرو تو از قبا بر آمد | آه از من مبتلا بر آید
بر یاد لب تو زنده کردم | گر از گل من گیا بر آید
جایی که تو همچو مه بر آیی | مه پیش رخت کجا بر آید

برنایدم برابر تو / ور فرمایی برابر آید
دستوری خواهد از تو چون شد / هر روز که بر سما برآید
از قبلهٔ ابروی تو هردم / بس دست که بر دعا برآید
با تو دلها چو بر نیامد / بیمست که جان ما برآید
پیش آی که بهر دیدن تو / جان منتظرست تا برآید
تا چند در انتظار درویش / کی آبی ز دو دیا برآید
چنگم که ز دست تو نفیرش / از هر سر مو جدا برآید
خسرو که در آب دیده غرقست / با ما که باشنا برآید
یکلحظه بکار او فرو شو / تا کار یکی گدا برآید

و له

جوان بت از سر کو با هزار ناز برآید / ز خلق هر طرفی آه جانگداز برآید
ز شید باد جگرها مرا درونه بلرزد / گلی که بر سر آن سرو سرفراز برآید
مرا نهال قدش در جگر نشسته باستان / که گر هزار پیش بکنند باز برآید
بیاد آن قد و قامت سرشک لعل دو چشم / به زمین که بریزد درخت ناز برآید
چو پشت دست گزم از فسون حیرت رولش / فسون دیحرتم از نفسهای گاز برآید

عجب مدار ز باران عشق و تخم تحبب / چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید
نماز نیست مرا جز بسوی ت زیبها / که کار خسرو گمراه از آن نماز برآید

ایضا له

چه شد که یار باهنگ کین برون آمد / بخون کیست که آن نازنین برون آمد
خدای مهر مسلمانیش کند روزی / که باز کافر من در کمین برون آمد
جا اشت که باز آن سوار پیدا کرد / کدام سرو ز بالای زین برون آمد
صدای نعل سمندش بجانکیان ترسند / از آنکه کم شدگان از زمین برون آمد
بشهر دی که در آمد برای دیدن بد / هزار دست دعا ز آستین برون
کلیسای صنم نشان و هید نجاست / که باز این دل کافر ز دین برون آمد
دلم ز بر و مه برون او حیا و ازلی چشم / جهان ولی چکنم چون چنین برون آمد
دکان ناز دو سه روز جان من برچین / که جان حسن فروشان برون آمد
هزار دور کهن تازه کرد بر عاشق / ز بس که نالهٔ خیره و حزین برون آمد

و له

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی نازخود / گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود
بحمد الله که گشت بخت برداد و نشد ضایع / هر آنچه از دیده و دل ریختم بر روزگار خود

گر هجران قیامت بود کان بگذشت و من بر خود — در فردوس دیدم باز از روی نگار خود
دل و جان گر بی من رنجها دیدند در هجران — نمودم هر دو را آن روی و کردم مسپار خود
مرا آسوده باری دیده گر چه رنجه شد باشد — که مالیدم همه شب دیده را در پای یار خود
چو من بی دولتی وانگه نظر در چون تو یی یارب — چه بخت است این چه اقبال حیرانم بکار خود
ز دو بوسم لطف کردی و شدم هم در یکی بیخود — رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود
من اینک رفتم آن پا بر سر من رنجه کن گر — که در کوی تو جا یی میکند آرم یادگار
چه خوابست این که میگویی بنزد مردمان خسرو — ز را کو خواب تا بینی از اینها در کنار خود

و له

چو لعش روی توام در دل حزین کرد — مرا نفس بدل خسته تیغ کین کرد
ترا بدیده کشم لیک غیرتم نگذاشت — که با تو گرد و مگس دیده همنشین کرد
شد است خاک بکویت هزار عاشق پیش — بدین هوس که ته پای تو زمین کرد
کجا سلامت دلها بود بکوی تو جایی — که صد هزار بلا گرد عقل و دین کرد
چه بر سیم غم شبها که چون رود تا روز — تمام شب بدلش چون تو نازنین کرد
قبول تو نشود قطرهای خون ز چشم — اگر چه جنس لعل در آستین کرد
خیال بوسه چه میکرد دم بسینه ولی — کجاست بخت که اندر دولت همین

بشی که خواهم دل را سبک کنم با خویش — غم آیدم بدلم کوه آهنین گردد
در امان شهوت خسرو مجوی عشق که طفل — چو هست ذوق مگس گرد انگبین گردد

ایضا له

چه خوش نیست از جگر سوخته بویی که زند — در فلکها فکند رخنه ز مویی که زند
سر سربازی با صاحب حالی باشد — زلف چوگان وش کج باز تو گویی
نیکبخت آنکه گذشت خرابش که بوس — از لب لعل می آلود تو بویی که زند
من چو جوی خواره جانم بسر م باید — بزمین محتسب از جسم سبویی که زند
روی من گشته ز محراب بگرد دو ماجا — پنجه حسن بتان لطمه بر رویی که زند
ای بسا خواب صبوری که بتاراج برد — هر شب آن ره زن دل راه بسویی که
نقل و می از دل خسرو خور آن شاه هوا — خیمه عیش و طرب بر لب جویی که زند

و له

جفا کن بو که این دل باز گردد — وفی با جان من دمساز گردد
بر عنای چنین مخرام و مسند — که شهری نیم کشته ناز گردد
جوابت گویم و ناله برارم — دل و جان همره آواز گردد
نگویم حال خود با کس تحاشم — که کس با در دمن انباز گردد

چو ما مردیم یکشب روی بکشا / که درهای قیامت باز کردند
چه حد هر خسیسی لاف عشقت / مگس که بود که صید باز کردند
چه جای عافیت باشد دلی را / که کرد غمزه غماز کردند
کند افسانه روز بد خویش / بپیش که خسروت سرافراز کردند

و له

جان که چون تو دشمنی را دوستداری میکند / دشمن خود را بخون خویش یاری میکند
دل که مهمان خواند بر جانم بلا و فتنه را / کار داران غمت را حق گزاری میکند
جان من روزی کند همراه که گاهی از آنک / بوی تو همراهی باد بهاری میکند
مردم از نالیدن و روزی نگفتی کای رقیب / کیست این کاندر ته دیوار زاری میکند
گرچه نه حد منست ای دوستان ما بر درت / دیدهٔ من آرزوی خاکساری میکند
آنچه بیدم میدهد در عشق بهر زیستن / مرهم بی فایده بر زخم کاری میکند
هیچ میداند که چون من ناتوانی کم گریخت / زان برین دل زخمهای یادگاری
در نمازت برهمنی زین آموزد سجود / برهمن کو دعوی زنارداری میکند
یکدل آباد دان نپندارم که ماند در جهان / زان خمار بیها که آن چشم خماری میکند
خون من بیچو شد از غیرت که آن کافر چرا / تیغ خود آلوده از خون شکاری میکند

بارش ای آهی بگیر ار چه آن سلطان حسن / برگدایی همچو خسرو کامکاری میکند

ایضاً له

چو جان عاشقان آن ماه را سلطان جان سازد / جهانی نذر او خود را غلام رایگان سازد
خرامان میرود آن شوخ و در روی عالمی حیران / بزرگ آن جانی که آب و گل سرو روان سازد
بر آن چشم که دم چون ناز و شیوه و شوخی / گهی پستی نماید گاه خود را ناتوان سازد
برابر و خال دارد آن بت جانم فدای وی / در آنم کو بسی فال طمع زاغ و سکان سازد
هزاران پیلتن زین آرزو میرند در کویش / که آن بازنده شطرنج هوس زان استخوان سازد
بود معشوق چون شمعی خوش آن پروانه عاشق / که مهمانش رسید از شعله نعل میهمان دارد
ز تیمار غم خسرو برای رفتن هر دم / نویسید نامش از خون دل و تعوید جان

و له

چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد / وین دل ز خراش او بی خار نخواهد شد
گر تیغ بر دل و ر تیر زنی بر جان / ناگاه رود جانم بیمار نخواهد شد
عشقت ز بی کشتن پروانه بکار آید / شادم ز غمت باری بیکار نخواهد شد
بر ماهتاب ار تابی زان رخ شوی رنجه / مهتاب ز تابیدن افگار نخواهد شد
بیهوده چه کوشم چون اصلاح دل خود را / تعویذ جز از جدول طومار نخواهد شد

خونخواره بود عاشق خسرو زچنین باده مستیت که تا محشر هشیار نخواهد شد

ولهُ

چشم مستت که جا بجا خسپید مست اگر نیست پس چرا خسپید
تا ببیند بخواب چشم ترا نرگس افتاده بر گیا خسپید
من چو خشخاش ذره ذره شدم فتنهٔ نرگس تو تا خسپید
هر شبی خون کنی و خوش خسپی خون چندین کسان کجا خسپید
خسرو او دوست پادشاه و شت شاه کی خانهٔ گدا خسپید

ایضاً له

جانم فدای کافری کآفاق را حیران کند تا باز چون گردد روان ده بیان جان کند
بیهوده میگویم بیا خون مسلمانی مکن اسلام کی داند کسی رخنه در ایمان کند
من پرورش جان میکنم در آرزوی یک نظر با آنکه دشوار آیدش کار مرا آسان کند
آن نیم جانی کز غمش ماندست آن هم رفته دان یکره بزیر لب گر خنده پنهان کند
گر جور و گر رحمت کند من راضیم از جان و دل بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن کند
جانا بر آب چشم من خنده بر عنائی مزن یکقطره گر چشم چکد صد خانه را ویران کند
باری طبیب از بهر من رحمت چه بیند کز غمت عیسی بجان آید اگر درد مرا درمان کند

ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن دوست را از دیده فرمانت کنم گر دل برآید از فرمان
گر خسروا خون ریزدت گردن بنه پیشش بکن گر مصلحت بود برون هر خون که آن سلطان کند

ولهُ

چو ترک من هر لحظه در سویی دگر غلطد شود نظارگی دیوانه و بر سر بر غلطد
بچوگان بازی آنساعت که توسن را فتد جولان بمیدان از خم چوگانش از هر سوی سر غلطد
ز گرد آلوده روی آن سوار من همی‌جوید گر افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلطد
هزاران گوهر جان قیمت آن در غلطان را که هنگام خوی از رخسار آن زیبا بر غلطد
شبش خوش باد و دور از دیده بیخواب بر خونم چو در آغوش یار خویش مست و بیخبر غلطد
بغلطد کس چه من در شیوه‌های عاشقی در خون مگر مجنون اگر زنده شود در بیابان اگر غلطد
بسی غلطید خسرو هر خواب و نامدش اکنون تو بنما چشم غلطانش که در خواب دگر غلطد

ایضاً له

چون بینم این که رویت در چشم دیگر آید گر دیده‌های خود هم چشم مرا در آید
چون از حسد نمیرم آندم که تو درآیی چون جان عشقبازان با تو برآید
خاست گر تو جویم بر خود نوازشی را شاهین نه بهر رحمت نزد کبوتر آید
اشکم رسید بر پا بازم رسید بر لب در پیشم بگیر آن پیش آنکه بر تر آید

دی در رخت بهستم و دیده ز بس نگاشت … بدبخت در به بند و دولت چو از در آید
وه که این چه عیش باشد نه مرده و نه زنده … نه بر سرم تو آیی نه عمر بر سر آید
باطل بود شنیدن دعوی عشق از آن کس … کش با جمال خوبان پهلو به پیشتر آید
زینسان که در خیالت گم گشتم از پی مرم … چه شبهه گر ز گورم هر دم گیا برآید
فرهادوار باید مشتاق گفت شیرین … کش گفتهای خسرو در عشق باور آید

ولـه

چند ز دوری بینمت ده که دلم خراب شد … چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد
شوری بخت بیت خود خنده چه میزنی دگر … چند هنوز زان نمک چون جگرم کباب شد
دی که کله نهاده کج مست خراب میشدی … در نظر که آمدی خانه که خراب شد
سوخته بود دل ز تو گشت چو حسن تو فزون … سوخته تر شود کنون چون مهت آفتاب شد
رخت وجود من همه غارت غمزه گشت تا … هندوی طرهٔ توام ره زن خورد و خواب شد
چون غم خود بگویمت خشم روی چه حیله چون … قصهٔ من ز رو زید در خور این جواب شد
خسرو خسته در خود گفت شبی بمجلسی … دیده روشنان همه غرقه بخون ناب شد

ایضاً له

حدیث غمزه ات ای سر بجایی برسید … گذشته ز تو در هر ولایتی برسید
شو و نشوی خط تو خون لاله مباح … اگر ز روی تو بر گل روایتی برسید
ولی بگفت کسی از ستم نیاید باز … مگر ز غنچه کسی را ادایتی برسید
ز بیم با تو حدیثی نمیتوانم گفت … گر از من و تو بهر کس حکایتی برسید
اگر مرا ز سد با تو راز خود گفتن … ترا اگر کنی ای جان عنایتی برسید
ز آه من بجهان صبح رستخیز دمید … بگو که شام غمم را نهایتی برسید
چو غنچه پای بدامان صبر کش خسرو … ز دوست بو که نسیم عنایتی برسید

ولـه

حال دل از چهرهٔ ما آشنا بیرون برد … آشنایم زین رخ بر خون ما بیرون برد
گفته روزی که در جانت کشم یکلحظه وای … کیست کو بگشاید این جان و ترا بیرون برد
خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق صبا … از سر کوی تو گر خاک مرا بیرون برد
مردم از پیچش گرهای زلفت ز جان بیرون برد … نی کسی جانم از این دام بلا بیرون برد
میکند بیرون و میگوید مرو از در برون … خسرو این کاین لطیفه سر کجا بیرون برد

ایضاً له

خم زلفت که مشک چین آمد … با گل و لاله همنشین آمد
لب لعل تو کان پر از گهرست … خاتم خسرو را نگین آمد

کوه را سایه دار شوان کرد ... جز دو زلفت که بر سمن آید
ای پیکان تیر غمزهٔ تو ... تشنهٔ خون حور عین آید
از پی زلف تو بدست دلم ... گشت روشن که شمس الدین آید

ولـه

خوی تو از جفای خود نرود ... روی تو جز برای خود نرود
از هوای دو زلف مشکینت دل ... باد هم بر هوای خود نرود
چونکه در سینه جای بازی دل ... گر بود کوه ز جای خود نرود
ور در آیی بباغ سرو از پای ... رود اما بپای خود نرود
دیده کاشنای روی تو شد ... دیده از آشنای خود نرود
گر بطوفان فرو رود عالم ... هرگز از تو برای خود نرود
دل ربودی وگرچه جان ببرود ... خرد از دلربای خود نرود

ایضاً له

خون باز بجوش آمد این جان که می آید ... بیمار بهوش آمد درمان که می آید
ای ترک بگو آخر بر دل مسکینی ... گر سوز تو بر جانم پیکان که می آید
ده جان کسان هر سو صد قلب روان از پی ... با جوش چنین لشکر سلطان که می آید

ای دل تو همیشه اینک ز بی گشتن ... اسباب مهیا کن آن جان که می آید
خونامه مهیا کن از بهر قصاص من ... هر جا که ره قاصد فرمان که می آید
سیل مژه را رخنه انبا نشسته شد یار آب ... گر گرد بچشم من تازان که می آید
خرو بهش باری قربان شد و بریان هم ... تو باز ببین کان مه مهمان که می آید

ولـه

خشمگین یار مرا دل برضا باز آمد ... گل بدعهد بستان وفا باز آمد
آن همه سستی و شوخی و بلا انگیزی ... باز بر جان من سوخته را باز آمد
چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود ... وه که در دل رفته ز کجا باز آمد
چو در آن کوی روم خلق بر آرد فریاد ... کانک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد
دل گم گشته بجستم و در بانیش گفت ... گر دل رفته درین کوی گدا باز آمد
دی ز بوی تو بچیدار صبا بردم جان ... باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد
خسروا تن بقضا ده که هواهای کهن ... تازه گشت از سر و ایام بلا باز آمد

ایضاً له

خرم آن روز که دیدار توپیش نظر آید ... ضایع آن عمر که بی دیدن رویت سر آید
هدف تیر تو جانست چه جای سپر اینجا ... چون که کار منم تیر چرا بر سپر آید

چه خبر مرده دلان را ز خراش جگر کس / درد جا نیست که پیکان بدل جانخور آید
دل گم گشتهٔ ما را خبر دوست چه پرسی / دل نه زان گونه ز ما رفته که از وی خبر آید
چند گریم بسر کوی تو چون ابر بهاری / این نه آبیست که از وی گل مقصود برآید
گریه خیره و مسکین تا سهل نگیری / که خرابی کند آن سیل که از چشم تر آید

وله

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد / بباید گرد عیبی دامن آن نازنین گیرد
ز تیر نازکش یارب نگه داری کز آن کافر / کمان را زه کند زابرو ره مردان دین گیرد
از آن افسانهای خوش که دل میگوید از حسنش / من بدروز میترسم که خواب واپسین گیرد
چو در باباک جانم دید بکشا مگس مسکین / چه شیرین جان کند چون پایش اندر انگبین گیرد
چه در مالی بکشتن آستین جانا که من باری / ز خون خویش بیزارم اگر تر آستین گیرد
نسازد غمزه‌ات در گوشهٔ چشم اینکه کشتم / که عالم کفر و بی راهی از آن گوشه نشین گیرد
چه نیکو نیست چشم مست را اغرا بخون من / مرا خود کشته گیر اما نباید کو همین گیرد
چه باشد حال من جایی که همسایه شود بس / چو آیی مست و خانه بوی مشک و یاسمین گیرد
میاد در پیش هر چشمی بسند روی تو خسرو / روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

ایضا له

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد / آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده در روی چو گل بیند و بنود خبرش / گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد
تن چو بنیش که بسیل مژه کشتی را آید / از پی قطع سواحل بکناری برسد
گرچه در دیده کشد هیچ غباری نبود / هر کجا از قدم دوست غباری برسد
عزت وصل بداند بجز آن سوختهٔ / کش پس از دوری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر / که خزان دیده بود وش بهاری برسد
ای خوش آن تلخی بانج که بود بعد از هجر / که خماری شکن از بعد خماری برسد
خسروا بار تو گرمی نرسد خود بکو / بهر تسکین دل ریش که آری برسد

وله

خوشم کردی بدشنامی تو منع بیش مباشد / بحق آنکه در ذکرت زبانم ریش مباشد
ندانم تا چه سان بیرون رود از جان جستجوئی / که هر چه پیش می بینم غمت زان پیش مباشد
بیازی گو بیم گرگه که سویم باز کن چشمی / کسی آگه این کش دیده در پی پیش مباشد
گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم / چرا در کار مات آخر چنین تشویش مباشد
مرا گویند برجا دار دل تا کی پریشانی / کجا این دل که من دارم بجای خویش مباشد
برو ای جان تا نجستند کاینجا نیست جا لکن / که بد خو پادشاهی در دل درویش مباشد

برهمن را بت اندر خانه باشد من بریزیم
گر بت پوشیده در جان من بدکیش باد

بکی آن بخت دارد کاز رویش در کنار آید
گدایی کو ز شب تا روز کج اندیش باد

ز غیرت سوخت جانم وه مزن بر دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر آن نیش باد

وله

خرم شد پت کامشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

منم آهوی رمیده ز کمند خوبرویان
بهوس بمیرم ار تو بشکار خواهی آمد

همه غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانم
اگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد

دل و جان بپر و چشمت بد گفتمی نه بس
دو جهانت داد اگر تو بنثار خواهی

رخ خود بپوش اگر نه ز غم جهانیان را
ز حساب چشم اختر بشمار خواهی آمد

منم و دل و آه تو درون این دل من
مرو ایمن اندرین ره که فگار خواهی آمد

پی تست خون خلقی همه دور می دمادم
مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

بسر رهت نشینم که تو از نقاب ناگه
بهوای ناز و بازی بگذار خواهی آمد

بیک آمدن ببردی دل و جان صد چو خسرو
که زند اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

ایضا له

دوش با او بودیم و آن مهرو در مهتاب بود
روی او گرد داشت لطفی زلف او در تاب بود

داستان عشق کز ابروی او میخواند دل
سورهٔ یوسف نوشته بر سر محراب بود

بهر سجده پیش پایش هم بخاک پای او
دیده را بی نم نماندم گرچه در غرقاب بود

شکر ایزد را که رخ زردی نما پوشیده نیست
سرخی رویم که پیشش هم بخون ناب بود

بر لبش بود اعتماد من که جان بخشد مگر
آنکه روح الله گمان میبردمش قصاب بود

خسروا آن شب که با آن آب حیوان زنده داشت
آن همه بیداری شبها تو گویی خواب بود

وله

دوش با که بمن دلشده آن سرو رسید
دل بمقصود خود والمنة لله برسید

باز میگویم از افسانهٔ هجران با خویش
تا بدان لحظه که بالای سرم سرو برسید

از بی کوری آنکس که نیارد دیدش
مژدهٔ نور بصر بر من اکمه برسید

آمد آن ساده زنخ بر من بیهوش ز دوات
بر من تشنه نگه کن که چه سان چه برسید

گریه بر سوز منش آمد بر سوختگان
آن چه باران کرم بود که ناگه برسید

دل بپسندد از من بیمار و بپرسیش نامد
چون خبر یافت که جان میدهم آنگه برسید

بیکشیدم سر زلفش ز قفا خاب برو
تا شب تار زند دیک سحرگه برسید

خسروا گر رسد ابله بهشتان نه عجب
این عجب بین که بهشتی بتو ابله برسید

دلم ز دوست بزنیت و پیش باز نیاید / نوازشی همم از آن یار دلنواز نیاید
تمام عرصهٔ عالم سیاه فتنه بگیرد / اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید
دریده پرده فرو ریخت راز بر صحرا / ز پرده گر چنین شد حجاب راز نیاید
تبا بناز نگشتی هزار صاحب دل را / کسی به پیش تو یا رب که گاه ناز نیاید
چو خاک پای تو گشتم بگو که در ته پات / بخاک روفتن آن گیسوی دراز نیاید
کرم بگوی بوسی بزن بر آن لب شیرین / مراز غایت شادی دهن فراز نیاید
اگر بباغ رسد قامت بلند تو روزی / عجب بود که اگر سرو در نماز نیاید
رسد که حلقهٔ زلفت مرا اسیر بگیرد / از آن سبب که بکس زیر چنگ باز نیاید
دهند پند که باز آ از آن محال ندارم / که هر که رفت بکویت بخانه باز نیاید
جهان بسوخت حدیث نیاز بندی خسرو / خنک بود سخنی کز سر نیاز نیاید

ولە

دل که نه ز عشق پاره پاره بود / دل مگوییم که سنگ خاره بود
پر روی که از جفای جوان / خون نخورده است شیرخواره بود
ای که مه با کمال خوبی خود / پیش روی تو هیچ کاره بود
هر که یکباره دیده روی ترا / تا زید در غم دوباره بود

گر ز کافر بود هزار سوار / چشم تو بیر آن هزاره بود
خاک پای تو میکشم در چشم / مگر آن اشک را کناره بود
هر شبی خسرو است و دیده اری / مه پیش گر بود ستاره بود

ایضاً لە

دل که بغم دادن آرزوی جان خرید / ترک کیایی باد سرو خرامان خرید
محنت عشاق را طعنه نباید زدن / زانکه شناسای کار دولت از ایشان خرید
هر که متاع وجود ریخت ببازار درد / عمر تقیمت فروخت عشق بارزان خرید
تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند / بنده بنزدیک او چشمهٔ حیوان خرید
قد تو از مار زلف دولت ضحاک راند / خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
مژده هزاران جهان هر که بهای تو داد / وان که بهفده درم یوسف کنعا
گرچه که سر در بلاست جور تو نتوان کشید / ور همه جان قیمت ناز توان خرید
دل بفتاده کنون جان ده لب را بیار / کاین دل نادان ز عشق فراوان
داغ غلامیت که دید پایهٔ خسرو بلند / میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

ولە

دلم ز نیسان که زار و مبتلا شد / از آن نامهربان بیوفا خند

مبادا از آه کس آزروی را خوی
اگرچه جان مسکینان چها شد

بیا بر دوستان جانا مصالحه کن
بهر آن تیرت که از دشمن خطا شد

مراد تست هلاکم چون نمی‌بود
بحمد الله که آن حاجت روا شد

مرا وقتی خوشی بود است در دل
مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از همسایگان فریاد برخاست
مرا این ناله شبها بلا شد

دم سرد خزان اینک نو کرد
چمن بی برگ و بلبل بی‌نوا شد

چرا مینالد این مرغ چمن زار
مگر او نیز از یاران جدا شد

مگر زخم درون دلخسته جوری
اگرچه لطف ما کرده رها شد

وله

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد
جانم شکن طره پیچان که دارد

شبها چه شد که رفتیت زمن خواب ندانم
کان خواب مرا غمزه فتان که دارد

در خانه جان آمد و بیرون نزد هیچ
زان پس پرسید که فرمان که دارد

خالیست بکنج لب خونخواره او وای
کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی تو از شوق بمردند
آن مست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح رود هوش من خسته و یا رب
کاین باد گذر بر سر بستان که دارد

یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آری
کافر صفتان داغ ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته بگذشت
تا که برد پیش نمکدان که دارد

این کو سر که لگدکوب تو شد گر تو بگوی
خسرو چکند در ره جولان که دارد

ایضا له

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود
چه گویم مرا خود دل کجا بود

همه شب گریه‌ام خوش بنداد
که بوی گلرخ من با صبا بود

از آن بر گل نزد فریاد بلبل
که او سالی تمام از گل جدا بود

منال ای بلبل از بدعهدی گل
که تا بود است خوبی بیوفا بود

زمانی با وی شبی که گاهی بود
گذشت آن وقت کو را با وفا بود

غنیمت دان وصال ای همنشین
خوش آن وقتی که آن دولت ترا بود

توانی آمد که اندر کوی او دیم
مگر کوری که او را نی بارسا

ز در بیرون مران دیوانه‌ام را
کز آن بیگانه وقتی آشنا بود

غمت بس بعد ازین کشتن چه حاجت
ترا گر کشتن خسرو رضا بود

وله

در ره بماند این چشم که آن شوخ نهانی کی رسد
لب تشنه را خون شد جگر کان آب حیوان کی رسد

شبها خیالت را ز بو تا بشنوم هجران بی سکون
غلطان میان خواب و خون تا شب بپایان کی رسد

شب مونسم نه ماه است و مای دشبها تیی
روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد

چند ای صبا بر روی من گویی گل خوشبوی من
این گو که در پهلوی من سرو خرامان کی رسد

زاندوه و غم بیچاره ام مانده اسیر و ممتحن
زین دست تیغ و زو کفن تا از تو فرمان کی رسد

هان ای جهان فتنه جو جانم بر آمد ز آرزو
کافر دلا آخر بگو آن نامسلمان کی رسد

پیچان چو جعدم از جفا لاغر چو مویم از عنا
در سر چو زلفم از صبا کان مه پریشان کی رسد

بردی دل خلوت گرم تا بخشی از لب شکرم
این بخت باری از برم تا خود هنوز آن کی رسد

سر بر زتم شیر شد جان و دل از تن سیر شد
رفتند یاران دیر شد خسرو با ایشان کی رسد

و له

دی پیش بوده ام که ز خویشم خبر نبود
من بودم و دو محرم و یاری دگر نبود

میرفت و سوار و دور ز چشم من
میشد ز سینه جان و در آنم نظر نبود

سوز دلم بدیده و چشمش نمی نهفت
آن یار خانه سوخته را این قدر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا
یارب دلم که برد کجا شد مگر نبود

خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم
باری ز آب دیده ام این دردسر نبود

دوش آمدی و عذر تنی کرد نگه دست
معذور دار آنکه ز خویشتم خبر نبود

بر من ز روزگار بسی فتنها رسید
عشقت بلا شد ار نه ز جانم خطر نبود

پیوسته روز غمزدگان تیره بود لیک
از روزگار تیره من تیره تر نبود

خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خورد
چون نیست گو مباش اگر بود و گر نبود

ایضاً له

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود
این خون گرفته باز بدان کو چه میرود

دی رفت از من آن دل نادان ای صبا
امشب بر آن غریب ببین کو چه میرود

گلگشت باغ میکند امروز سرو من
بنگر که باز بر گل خوشبو چه میرود

آخر بگشت صبا گرد کوی او
چندین بسوی لاله خودرو چه میرود

جان میرود ز من چو گره میرود ز زلف
مردن مراست از گره او چه میرود

زینسو نشسته منتظرش طالبان خون
آن شوخ برنشسته بر آنسو چه میرود

جان جهانی از رخ او کشته شد هنوز
دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

سرسبز شد لبش اگر آب حیات هست
این خضر باز بر لب آن جو چه میرود

از بدخویش خسرو بیچاره خون گرفت
بر روی او ببین که از آن خو چه میرود

و له

ولی که نرگس مستش بناز بستاند
کرا است زهره که زان حیله ساز بستاند

زهی نوا که شیرین دهان کس را / که چاشنی خود از آن لب شکر بستانند

بیرو جانم وای کاجکی که نه هر بار / بداد بوسه و یارب که باز بستانند

خوشا جوانی و مستی من در آن ساعت / من پیاله دهم او بناز بستانند

خیال برد صلاح مرا که هر روزی / ورا ز خویشتن اندر نماز بستانند ١٧٠٠

بر آستانش برم آب دیده را به نیاز / مگر که تحفه امال نیاز بستانند

کسی که دل ز خم زلف او برون آرد / کبوتریست که از چنگ باز بستانند

تو آن سری که معشوق ابر بسپارد / نکو دلی که ز محمود ایاز بستانند

دلم فروشد و صد جان و یار نوش لبرا / ز بهر مایه عمر دراز بستانند

ایضا له

دل من خون شد و جانان ندانند / وگر گویم قدر آن ندانند

مسلمانان گرا گویم غم خود / که کس کار مرا سامان ندانند

مسیحا مرده داند کرد زنده / ولی درد مرا درمان ندانند

چه سود این درد دیدن چون منی را / چو انده من این یاران ندانند

دلی دیوانه خودکام دارم / که فرمان مرا فرمان ندانند

کسی کاشفته اوست زنهار / که کار عشق را آسان ندانند

مسلمان نیست او در مذهب عشق / که کفر عاشقان ایمان ندانند

نباشد عشقبازان را سر عقل / که او در عاشقی چندان ندانند

یکی سرو روان هم سایه ما پست / که رفتن جز میان جان ندانند

کی باشد که در پستی لبش را / ببوسم کاین خبر دندان ندانند

نگارینا دل مسکین مبر گریز / که آرزده هجران ندانند

تو چشم و غمزه را کشتن میاموز / که کس این شیوه به زنبیان ندانند

خیالم بین به چشم تا بدانی / که گل رستن بشورستان ندانند

ندانند رفت خسرو خبر نکوتر است / که بلبل جز ره بستان ندانند

وله

داد من آن بت طراز نداد / باتنی تیز دلنواز نداد

خواب ما را بیت و باز نگرد / دل ما را ببرد و باز نداد

یک کرشمه ندید پیری کسی / که به یک غمزه داد نیاز نداد

کرد راج برات بوسه لبش / عارضش چون خط جواز نداد

بسر سرو تو چو شوان گفت / که کسی دل بدان دراز نداد

برفت دل نسوخت که چه را / عشق جز سوز جانگداز نداد

لذت عشق و کارسازی بخت
آز که جوییم چو کارساز نداد

تو چه دانی نیازمندی چیست
چون خدایت بکس نیاز نداد

داد خسرو بعشق جان و هنوز
داد مردان پاکباز نداد

ایضاً له

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید
روزم در آرزوی جمالت بشب رسید

روزم بغم گذشت و شبم تا چه سان رود
روزی عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید

بازآ که تا بیوسه فشانم بپای تو
کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید

زینسان بجان غمزدگان از کجا رسید
کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ
اینک ز حادثات جهانش ادب رسید

وله

دلبر من دوش که مهمان رسید
در شب هجرم مه تابان رسید

ذره تن از چشمه خورشید یافت
مورچه را ملک سلیمان رسید

سایه ضعف پیش شدم زیر پای
در تن مرده قدم جان رسید

آتش دل کشته شد و من شدم
زنده چو آن چشمه حیوان رسید

جلوه طاوس چرا ناورد
بر مگسی کان شکرستان رسید

گر ز چیر و چونکه گرد گفت
خانه روم باز گرداران رسید

ایضاً له

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد
بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش
نوری بسوی زاویه غم نفرستاد

عمرم بسر آورد بامیدی وصل
شربت که گه مرگ بود هم نفرستاد

مایم ز سر جوش کرم جام لبالب
کز بوم وفا رطل گران هم نفرستاد

دی رمزی گفت سخن نیز عتابش
از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد بشاهان ده و یاقوت
دریوزه درویش مسلم نفرستاد

یکچند نگر داز پی جان داردی بیمار
گر بنده کسی نیز بمانم نفرستاد

شادم بجگر خوردن هجران که باری
این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

بوی بصبا داده که شود لشکر خسرو
تا با دبر وشن از حد عالم نفرستاد

وله

دلم برون شد از غمت ز دل برون نشد
زبون شدم که بود کو ز دست غمت زبون نشد

ز جور تو بی دگر درون سینه خواستم
چو خانه بود از آن تو کسی دگر درون نشد

بخلوتگاه بیگوان که جست جلوه بلا
کسی درون پرده شد از بلا برون نشد

ز آب چشم عاشقان بجا و دیده پر کنم
ز شوخی شکرلبان دل کسی گر خون

چه نالها که کرد دل که یار از آن چو بشنوند
رخ نکو از آن خود چه حلیت چون

چو رونی شدم چه غم چه جویم از کسان دعا
گر از دعای مردمان حیات کس فزون

ندانم اینکه چون نم خلاص جان چسان بود
ز جادوی که او ز دل بصید فسون برون

وله

وی زخم ناخنش برخ چون بمن چه بود
وان درهمی سلسله پرشکن چه بود

آلوده خمار چرا بود نرگسش
پژمرده گیسش در گل و در سمن چه

خون من و می دگران گر نخورده بود
آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه

آن لحظه که مدار نه فرشته ات ما بری
گاه نظاره مردن سر مرد و زن چه بود

این انده همه بگفت که خوش بود با همه
وان برشکستنش بکرشمه ز من چه بود

رخ جمله وانمود و مرا گفت تو ببین
مردم ز ذوق و بیخبرم کاین سخن چه

سیری ز جان بنه و اگر این خون گزینه را
سیراب دیدنش سوی آن غمزه زن چه بود

گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست
این تن که دیدمش ته پیرهن چه بود

کشتن صلاح بود چو رسوا شدم از آنک
تدبیر پرده پوشی ما جز کفن چه بود

دوش آن ترمان که رفت ز پیش تو خسروا
چون ماند جان و دل چه شد و حال تن

دلی که عاشق زد بیست در گلزار نگشاید
گره کاندر دل از یار بیست از او غبار نگشاید

روای باد و تماشا دیگرانرا بسوی گل
که ما را غنچه بر خون است در گلزار نگشاید

چه ساعت بود و ه کاندر رخ او رسخ شد چشمم
که جز خون هر دمی زین دیده خونبار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان هر کاروان غم
چو آید بر زمین جز در دل من بار نگشاید

مرا در کار خود گذشت دندان آن ترش ابرو
بدین دندان که من دارم گره زین کار

اسیر گیسوی صنم چون برهمن باید
که گر گرهای جانش بکسلی زنار نگشاید

زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن
همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنند خلقی که مسکین را
مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید

دل خود باد ره در دیوار خالی میکند خسرو
که ترسید که غم خود باد در دیوار نگشاید

ایضاً له

دوش در خواب ما با بت خود کاری بود
بت پرستی ما در خدمت بت باری بود

کفر زلفش برگ و بوی جانم در رفت
گر از و هر رگ من رشته زناری بود

کشتنش بود غم مات کی آن بد مهر
از برای دل ما نیز نگفت آری بود

دل کم کرده بجستم در هر موئیش
خنده میکرد و بشوخی که دلت باری بود

زلف بنمود و مشک آلوده بخون گفت آری
یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود

سرگذشت دل خود گفتم در پیش جمال / محرم راز شب تیره و دیواری بود
شمع یکریست زمانی ز سر سوز و بمرد / سوزم از گریه نمی مرد که بسیاری بود
میلا پند ز چشم ترم اندک اندک / هرکجا در جگر سوخته آزاری بود
هرکه خسرو را دید از تو جدا گفت بمرد / وقتی تا آن بلبل دیوانه بگلزاری بود

ولـه

دو چشمت گر تیر بلا میزند / جهان نیز بهر جزا میزند
کمان جانب دیگری میکشد / ولی تیر بر جان ما میزند
زنی دیده گر شوخی و جا بکی / بکجا نیامد بکجا میزند
دو زلف تو از پشت روی تو / شب تیره را در قفا میزند
بهنگام رفتار بالای تو / تک کبک را داغ پا میزند
چو بوی ترا در هوا می برد / نسیم بهار از صبا میزند
نوا میزند بلبل از راه عشق / ولی راه این بی نوا میزند
مریز آب خسرو همین غم بس است / که آتش درین مبتلا میزند

ایضاً له

دل نیست که در روی غم دلدار نگنجد / سندان بود آن دل که در و یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان / در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آنرا که سخن عشق رسید کش بدل از یار / صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار / در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد
کشتی که غم دیده و دل خور مکری زار / خویشی دل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه بردن آی / تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که شکلی ز دهان تو بخواهیم / بیهوده چه گوییم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جا نه گرفتند / هرچند که در دل در و دیوار نگنجد
کوشند که ره خسرو بیدل زنند لیکن / با حکم قضا حیله بسیار نه گنجد

ولـه

دوشم آتش زدی و گریه مرا یاری داد / ناله من همه کو را شب و زاری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند / خاک کویت که مرا سرمه بیداری داد
مست بگذشتی و شد بیخودیم ره زن دست / تا که همراه شد و بخت که یاری داد
همه شب خلق در آسایش و من در فریاد / روز بدین که دلم را چه گرفتاری داد
یارب از خون منش هیچ نگیری فردا / گرچه در کشتن من داد جفاکاری داد
عقل کو بر سر من کار نیاپی کردی / کار از جا و جو بر جان خطرزاری داد

همه در بار تو بستند دل چند و چنا / داد عقل و دل و سر نیز بسر باری داد

ایضاً له

دلم از بخت کهی شاد نبود / جانم از بند غم آزاد نبود

یکدم از عمر گرامی بگذشت / کان همه ضایع و برباد نبود

گر ببینی دل ویران مرا / گویا هیچگه آباد نبود

کافری رخت دلم غارت کرد / شهر اسلام مراد داد نبود

شب همیدانم کو آمد و بس / پیش از خویشتنم یاد نبود

خانه گلشن شدی بی نخت باغ / سرو بود او و گل و شمشاد نبود

هرچه بیچاره است همیکو و طبیب / تا تو از آنسر فریاد نبود

تا که آهوی من از دام بجست / بو که اندازه صیاد نبود

خسرو از تلخی شیرین و نهان / آنچنانست که فرهاد نبود

وله

دوش بوی گل مرا از آشنایی یاد داد / جان گریبان کرد و خویش ابر باد داد

ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باد صبح / زان گلستانها که وقتی با تو بودم یاد داد

جز خرابی باد اندر جانم از بنیاد عشق / گرچه هر دم دیده خونین درین بنیاد داد

پیش ازین آباد بود این دل که مستی [illegible] / وین صلای صوفیان در خانه آباد داد

مشنو ای حاکم ز ما دعوی خون بر یار از آنکه / کشتگان عشقبازی را نشاید داد داد

چون تو از خوبی کسی انگه کشد خود پیشه بود / ساغر شیری که شیرین در کف فرهاد داد

من نشسته هر شب از دیده خون پیش افتادم / پیش دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

وله

دلم جز کوی تو مسکن نداند / تماشای گل و گلشن نداند

بهر آن نظارگی کان روی بیند / بپای خود ره مسکن نداند

بهر چشمی درنیست آنچنان رو / که نامحرم در و دیدن نداند

چه جرعه ریخت هجران خون من وای / گران ساقی مراد افکن نداند

گران بد خشم من دریای پای / پوی پاچیان کز من نداند

فرو خور آه را ای جان مسوز / که دود باره روزن نداند

برو ای سر تو هم با عقل دلگیر / که ماسینم و عقل این فن نداند

حدیث در وبا افسر که کان خست / که این ره دل شناسند تن نداند

خدایا دوست کاشش دارد خند / که در دو خسرو آن دشمن نداند

ایضاً له

دل میبری برفتن و هرکو جهان رود — مردم زمین ز دیده کند تا بدان رود

هنگام بازرفتن تو مردن منست — ناچار مردنی بود آندم که جان رود

هر خاشی که روی تو بیند فغان کند — هرکو که پیر سوی تو بیند جوان رود

من منت جفای تو بر جان نهم از آنک — شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود

گوشم که نام تو بزم لیک چون کنم — چون هرچه بر دولت نهان بر زبان رود

آسان نگیر آه و دم سرد عاشقان — ای دل مباد بر تو که باد خزان رود

فریاد خاستت بگوییش ای رقیب — تا چند کز دیدهٔ مردم نهان رود

ای سرکجا رهی برکاب سوار من — گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود

ما را ز بخت یار ز تو آشنا دریغ — زین عمر بی بدل که همی رایگان رود

خسرو اگر بتان بقصاصش روان کنند — خوشدل جهان رود که کسی میهمان رود

وله

دروغ و راستی کان غمزهٔ غماز پیوند — در و صد پردهٔ عاشق ز لب آن باز پیوند

بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد — چو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوند

بسینه نارسیده بگذرد و اندر جگر شیند — خدنگی با کمان کان ترک تیر انداز پیوند

بخون گرم دل پیوست با او گر بری صدلی — چو خون گرمست هر صد بار دیگر باز پیوند

مرا چه حد وصلت این قدر بس هم از بالا — سخن با تکیه گر کآواز با آواز پیوند

چه باشد حال من جایی که هر شب تا براجم — خیالش ساخته با این دل بد ساز پیوند

همی گویند جان خواهی مجو پیوند با چنین — ز بهر زیستن گنجشک با شهباز پیوند

الضیاً له

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد — جان بی لب تو در می روشن نه ایستاد

دامن کشان بناز و گشتی تا روان شدی — یک پای مایل ز پی بدامن نه ایستاد

پیش نخست جانم گر چه سان میزنم هنوز — تیر مژه بزد که بر آهن نه ایستاد

ای دیده آب خویش نگه دار بعد ازین — کآتش بدل رسید و بخرمن نه ایستاد

عاشق جهان گرفت که تاب خطت نداشت — بلبل بدشت رفت و بگلشن نه ایستاد

گویند سکرش نکر از فتنه جان بری — بسیار خواستم که دل من نه ایستاد

از آه بنده دیده همسایگان کهی — کم خشک شد که دود بروزن نه ایستاد

من چاره چون قبا نکنم کز فغان من — یک جامهٔ درست بیک تن نه ایستاد

خسرو براه عشق سلامت مجو از آنک — تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد

وله

دل ز نادیدنت یکجا نشود — اگرم هوش شیا ز آن نشود

مخرام اینچنین بناز که تا / خلق را جان و دل زیان نشود
آخر این کوی کوی تست چرا / دل درین کوی رایگان نشود
دیده از خاک پات روشن شد / نور بر دیده‌ها گران نشود
تو چه سان تیز با نیم باری / تن مرده ام بحیله جان نشود
مرغ کت بیند ار بباغ روی / پیش هرگز بآشیان نشود
عشق اشتم شکست و عشق گرانست / تیر خسرو چرا کمان نشود

ولـه

در گریهٔ خون عاشقی کو خان و مان را تر نهند / عاشق نخوانندش مگر آندم که جان را تر نهند
عشقی که آب و گل بود مژگان بحیله تر کند / سیلی که از بالا رسد جز ناودانرا تر نهند
مژگان و ابرو را نشاید از مستی اندر خون من / چون ترک را ره داده‌ای تیر و کمانرا برنهند
گویند بعد از مرگ من کان مست من بر خاک من / چندان فشاند جرعها کاین استخوانرا تر نهند
مهمان من شو یکدمی تا پیش تو بر خوان دلم / خوناب ها ریزد برون جان و جهانرا تر نهند
هر جا که از تو خوی چکد من خشک جانی تر کنم / مفلس چو نقدی بستدش لابد همانرا تر نهند
شو که خسرو از زبان در عشق جانان خشک شد / کان خشک لب جز در دهن گر زبانرا تر نهند

ایضاً له

در آن دلی که تف از شعله حبیب نشد / ز هیچ روشنیش در جهان نصیب نشد
بکوی عاشق حاجت روا شدی همه عمر / مگر از آنکه ملامتگر رقیب نشد
جهان ز دیدن آن چشم ناتوان در خاک / بمرد خلق که یک کس بر طبیب نشد
بپای او چو غریبان بکنج غم مردم / که هیچگه بدلش یاد آن غریب نشد
چو خسرو اول بردار داری اندر عشق / گمان مبر که غلیواج عندلیب نشد

ولـه

دیده چون با تو هم نظر گردد / ناوک فتنه را سپر گردد
زلف روزی که بر رخت گردد / سایه از جانت پیشتر گردد
تا خیالت دروان دیده شود / صبر مسکین بگر و پر گردد
کیمیاییست آتش عشقت / که از آن خاک بنده زر گردد
هر که از درد عشق با خبرست / چون ترا دید بیخبر گردد
میخورم غم بیادت ارنه / کی بیاد و شکر شکر گردد
من ز بر گشتن تو میترسم / زان نترسم که عمر بر گردد
خسرو از کاهش تو شد نی خشک / بوسهٔ ده که نیشکر گردد

ایضاً له

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید / وین درد سینهٔ ما پیش وی اگر گوید
من غرق خون همه شب او خود بخواب مستی / آنجا که اوست از من این ماجرا که گوید
گویم که چند بر ما نامهربانی آخر / نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارت گر در عدم فرستد / چون تو از آن اویی رو هر کجا که گوید
بر آستان خواری جان میدهیم ما را / زیرا که نزد سلطان حال گدا که گوید
دیدار دوست دیدن و انگه حدیث توبه / والله دروغ باشد هر پارسا که گوید
شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو / هم خود بگو جانا کاین قصه با که گوید

وله

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد / باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شد و اندر سر آن غمزه شود نیز / جانی که بصد غصه از آن طره دوتا شد
ز روز قرار و ز شبم هیچ ندانم / کان صبر و قراری که مرا بود کجا شد
پامال شد آن دل که ز من برد و برفت آن / بنگر که چنین چند دلش در ته پا شد
دی کرد سلامی سوی آن ماه جهان بو / در چیدن دل کس نه افتاد و دوتا شد
میرفت سوار و بنظاره ز همه سوی / شد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد
بر باد هوا گر دیدی چون دل خسرو / هر ذره که از گرد ره او بهوا شد

دل که با خوبان بدخو آشنایی میکند / شیشه با خاره ز زور آزمایی میکند
بنده در کویش که خون خویش میدارد روان / در حساب خویش خونش دار روایی
بیخودان دانند کار خامی پروانه آن / پیش شمع از سوزش خود روشنایی
زاهدی کو خو بمسجد کرد و خوبان را ندید / هست نابالغ ضرورت پارسایی میکند
چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان / حسن چون با نیکوان هم بیوفایی میکند
شعلهٔ شوق که چرخ افروخت میدانی که چیست / بر دل همصحبتان داغ جدایی میکند
من که با روی توام کارم چنین است چون نیم نکو / سوی خورشیدی که هر سو خودنمایی میکند
گر ز خسرو از خیال خویشتن سیر آمدست / از چه با چون تو بلایی آشنایی میکند

وله

دیرینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد / بود آسمان در خون من با او غمت انباز شد
دوش آمد آن شمع بتان من سوختم در غیرتش / گر بهر مردن کرد او پروانه در پرواز شد
از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود / از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد
زلفش دلم دزدید و دزد از بوی پیراهن بوی خود / من چون کنم پنهان که خود هست دو چشم غماز شد
دی خنده زد بر زخم من خود ز شادی گم شدم / گویی که بر اهل گنه درهای رحمت باز شد
میرفت جان از دیدنش و دیده گفت ای بیوفا / من حاضر و تو میروی شرمنده [illegible]

شب مرده بودم پاسبان گر زد نگفتی قصه‌ام | ای پاسبان فریاد رس کاشب همان آغاز شد
چون جان ز تیرش خسته شد گفتم صد جان دیگر | کردو بسیلت سوی آن کان ترک تیرانداز شد
گر شنیدی ناله‌ام خسرو نماند و ناله هم | میسوزم و ماند بآن عودی که بی آواز شد

ایضاً له

روی تا از غالیه خط بر رخ گلفام کشید | ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید
باز زلف تو خواهد که کند گستاخی | مشک را نافه از آنست که در خام کشید
روز بازار چمن را بنهان تا ند | لاله از خال تو گر یک دمی وام کند
صبح روی تو بد بنیان که بر آمد از نو | تو بر طرف که من سوخته تا شام کشید
با وصال تو بیک لحظه فراموش کند | گرچه جور فلک و محنت ایام کشید
دل بکامی برسد از تو هم آخر روزی | غصه کام خود از این عالم خود کام کشید
نام عشقت بلای دل ننگ دو جهان | سر بر این نام برون خسرو بدنام کشید

وله

رسی یک چشم را از در دو خوبی نم نمی‌بیند | گهی آن سهل گر بیچاره را غم نمی‌بیند
چنین کز خواب لعل هر شب پریشانست خندان دل | خدایا هر گز او خواب پریشان هم نمی‌بیند
نمیخواهد رسی روزی تو بیند از جفا جانا | دلی دیوانه میگردد که رت یکدم نمی‌بیند

بگویش تا بپرهیز از آه سرد مشتاقان | رقیبان زلف را گر خود پریشان هم نمی
من مسکین غلام عشقم ای عقل از سرم بگذر | گر این سلطان ترا در کام خود محرم نمی
سخنهای تو در دل ماند و باش آن که این دیده | گر شبها رفت و کس را دیده بر هم نمی
ترا گر ماه میگویم همی گویی دروغست این | گرفتم من که خود کورم همه عالم نمی‌بیند
زبی سنگی بخت کور شد کارم هنوز ای دل | بنای عهد و پیمان ترا محکم نمی
از آنگاهی که خسرو نیم کشته جست از خشمت | ز نیم جان در آن گیسوی خم در خم نمی

وله

رخ آن ماه پنهانی ببینید | کمال صنع یزدانی ببینید
در آن شکل و در آن چشم و در آن رو | همه عالم بحیرانی ببینید
دلم بر دار زلفش کافرم کرد | مسلمانان مسلمانی ببینید
ز نخ تا پوشید پیش از خط | در آن چه حال زندانی ببینید
من بیچاره را کشت خوش خوش | همی خندد پشیمانی ببینید
بر چند آشکارا روش اکنون | دلم را داغ پنهانی ببینید
چه داریدم ز عشق ای دوستان باز | رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله و آه و دم سرد | زلیخا سینه ویرانی ببینید

همی جویند جا از خوب رویان | دلم زاحد نادانی بپیچید
رخ خسرو غبار آلوده دیدند | بر آن ورزش پیشانی بر چینید

و له

روزی که مه ماه بمهمان من آید | دوران فلک در ته فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره شد از من | کی باز درین سینه ویران من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب | گر باد نسیم گل خندان من آید
من دانم و من چاشنی درد تو جانا | حاشا که طبیب از پی درمان من آید
جانم تو ستانی ورنه زمن خاک ستاند | روزی که اجل در طلب جان من آید
در کوی تو نایم که پریشان شود دل | گر چشم تو بر حال پریشان من آید
دانی که جفا میکند و بر دل خسرو | در گوش تو ناله و فریاد من آید

الضا له

روزها شد که ز تو بوی وفایی نرسید | وز سر کوی تو ام باد صبایی نرسید
چاک شد پیرهن صبر بصد نومیدی | دست امید بدامان وفایی نرسید
در بیابان طلب رخت پریشان کردم | گرد پای آبله عمری و بجایی نرسید
چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند | لب محروم ببوسیدن پایی نرسید

اندران روز که بالای تو ام بر جان | ده که بر سینه جز از تیر بلایی نرسید
تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا | که بپرهیز بمرد و بدوایی نرسید
همه عالم ز جمال نصیبی بگرفت | چه توان کرد اگر بخش گدایی نرسید
ما که باشیم که ناخوانده بکویت بدویم | کسانرا کی از کاسه حلوایی نرسید
تازه باد آن گلستان جوانی هر روز | گر چه بر خسرو از و برگ گیاهی نرسید

الضا له

رخی داری که وصف آن بخاطر در نگنجد | شراب لذت دیدار در ساغر نگنجد
کسی را در دهان تنگ خود چندان شکر گنجد | گر تو بخندی و اندر جهان شکر نگنجد
کجا چیده بود آن موی کز لب در دهن داری | ز تنگی در دهان تو چو مویی در نمی گنجد
خیالت چون بچشم آمد برون شد مردم چشمم | که در یک دیده مردم دو مردم در نمی
ز هجرت موی شد خسرو ولی از شادی وصلت | ببین آن موی را باری که در کشور نمی

و له

زلف صنما تا بچه چندین چه نشیند | وان چشم تو برابروی پر چین چه نشیند
پروین چو رخسار تو بر صبح بخندد | تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشستست | این دیده بر آن قامت شیرین چه

در شورت ریختن خون کسی نیست / یکجا خط و زلفین تو چندین ننشیند
در تیره نخواهد دل من خالت خود را / پیوسته در آن خاطر مسکین چه نشیند
چون وصل تو ما را ندهد دست بیالین / چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند
تو شاد بزی گر بر خیزد و نشینی / از هیچ تو بی بر من مسکین چه نشیند

وله

زکت مست رسید و بهوش خویش نبود / دلم ز صبر بسی لاف زد ولیش نبود
زدند راه دلم آهوان بی انصاف / کرا ز هزار خدنگش یکی بکیش نبود
بصد هزار دلش عاشقان خریدارند / بهای یوسف از سنجده قلب بیش نبود
دل او مکند مرا ور چه زنخدانش / وگر ز چشم من خون گرفته بیش نبود
بود امشب سوزنده مرا جز بت / دل ار چه بود ولیکن بدست خویش نبود
نمک بریش من ای پاسبان از پند / بسکر اگر دولت بیگکاه ریش نبود
خوشست عشق بکشتن ولی چه دانی درد / اگر بود نمک در لب و بر ریشش نبود
چو وصل میطلبی خسروا از بلا مگریز / که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

ایضا له

زمین بیشتر چنین دولت از سگ در دوست / وا ز ار دو دستانت بر زمین گو نه خوش بود

پیوسته بود عادت تو در بدی چنین / یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید در آن روی نگه نظیر / وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود
لاغر تن مرا زخم زلف وا رهان / انکار کرد بزلف یکی تا رمو نبود
دل را فسانه تو زده بر در وری سیج / دیوانه مرا از این گفت و گو نبود
آخر بآب چشم منت نیز دل نسوخت / یکرم که خود مرا بدر تا آبرو نبود
ای دل سپاس دار که گردون چو تو گرد / از بخت نامساعد من بود از او نبود
مسکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا / در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود
خسرو بدرد خو کن و بایدلی بساز / گر گویمت که دل بکجا رفت کو نبود

وله

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود / روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت برد و جانم میبرد / تا هنوز از نرگس مستش چه فرمان میشود
تا کنم سودی که هر صبحی علی صبر خوان / این کسی را که او را بت به پایان
ز آنچه میخورم غمت باری پشیمان نیستم / گر دلت از لطف ما کرده پشیمان
عاشقان را صد بلا پیشگاه دیدنت / جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود
ای دل خسته بده یادم ز مژگانش از آنکه / موی بر اندام من هر بار پیکان میشود

از هلاکم دوستان غمناک و من خوش می‌شوم / کاتبخته باری کام جانان نیست آن می‌شود
جون به پایان آید این قصه که میگوید بدرد / یک حدیث وصد پیم خاطر پریشان
این که پندم میدهی تو و تو آسانست لیک / آن کسی داند که او را خانه ویران میشود
این که گفتندی که از خوبانت روزی بد رسد / اینک اینک خسروانم گفت ایشان میشود

و له

زلف گرد تخش دوش که گمره شده بود / ای لبت تشنه که زان رشته فروچه شده بود
غم ز هر سوی در آمد که زآمد شد یار / دل ویران مرا سر طرفی ره شده بود
هم در آن روز دلم زد که بملک حسنش / فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شده
عاقبت یار همان کرد که ترسیدم از آن / پیش ازین کوی که زجان بمن آگه شده
تا کنون از پی امید کشیدم ورنی / کارم از دولت هجر تو همان که شده
گرچه در غیبت دل جور بسی بردم لیک / باری آن و ختم الحمد لله شده بود
آفتی بود جمالش که دلم برد ار نی / خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود

ایضاً له

زمانی نیست کز دست تو جان من نمی‌سوزد / کدامین سینه کان غمزه پر فن نمی‌سوزد
ز هجرم بر جگر داغی ز آهم هر نفس دودی / مرا زغم سوخت آخر دولت بر من چه نمی‌سوزد
مگو چندین که زین سوز آگهی پهلو و دل خسته آن / که دل میسوزدم جان کسی و امن نمیسوزد
بدینسان که به تب هجران شم در زیر پیراهن / همی سوزد و عجب دارم که پیراهن نمیسوزد
چراغ من همی سوزد و شب از دود آهی خود / چراغ خانه همسایه هم روشن نمیسوزد
چو تو در باغ می‌آیی هم از لطف رخ خود وان / که پیش از آتش خجلت گل و سوسن
غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را / مرا این سوخت ورنه طعنه دشمن نمیسوزد

ایضاً له

زلف یار مرا بباد دهید / باد را عنبر و زر باد دهید
جاودان که خطش سبق جوید / نسخه هم از آن سواد دهید
ای کسانی که نزد یار رسید / از منش زود و زود یاد دهید
تا دو از رفته اید بیش ترسم / که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بپای او که گاه / بوسه بدهید و بر مراد دهید
خود سپالی همیکند پیدا / ای بزرگان بشهر داد دهید
اشک خسرو همی رود ز فراق / گر توانیدش ایستاد دهید

و له

زلفت که سر خم از دی در سایه در نگنجد / دلها که او فشاند در خانه در نگنجد

ولا چنانکه دانی خون کن که من چو شمع ‌ ‌ در کار آشنایان بیگانه در نگنجد

کر میکشیم خودکش بر غمزه باز مفکن ‌ ‌ در بخشش کریمان پروانه در نگنجد

مقصود دل ز خوبان معنی بود نه صورت ‌ ‌ در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد

افسرده وصل جوید دل زنده داغ هجران ‌ ‌ بر کی مگس نشیند پروانه در نگنجد

در جمع خود پرستان سرباز عشق باشد ‌ ‌ کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد

زین نازکان رعنا بگریز خسروا را ‌ ‌ در کوی شیشه سازان دیوانه در نگنجد

وله

ز دوری تو چو خونابه من افزون شد ‌ ‌ فرخ از اشک من آستانت گلگون شد

بخون دیده نوشتیم قصهٔ دل ریش ‌ ‌ درست لحنی از و داستان مجنون شد

تو پای پیش نهادی بره که بخرامی ‌ ‌ بپای خود ز دل خسته صبر بیرون شد

بکش بناز جهانی که شکل شوخی تو ‌ ‌ نکم ز فتنه دم و بلای گردون شد

کرشمه چند کنی یک نظر بگوشهٔ چشم ‌ ‌ بدین طرف که جگرهای مردمان خون شد

بکنج کوی تو مردم نگفتیم که بسی ‌ ‌ فتاده بود درین کوی حال او چون شد

خیال خندهٔ تست این نه گریه خسرو ‌ ‌ که دیدهاش چنین پر ز در مکنون شد

الصبا له

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد ‌ ‌ بگو بیا که توان گفتن آنکه یار نپرسد

دلم ز دست نگار و مباد کز پی ندهش ‌ ‌ اگرچه هیچ کرا او زین دل فگار نپرسد

بدرد خویش بمیرم دوای خویش نپرسم ‌ ‌ که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسد

در آشنایی دریای عشق است کی دانن ‌ ‌ کسی بغرقه شود و ز لب کنار نپرسد

بهر جفا که کنی راضیم چو گشتم اسیرت ‌ ‌ شتر مهار بریده قیاس کار نپرسد

بگو بدیدن من با چه طالع آمدی آخر ‌ ‌ بمرد آنکه رود طالع و شمار نپرسد

کرم تو خاک و منی این ز کوی گشته بگویم ‌ ‌ گدا اگر زر دهیش قیمت و عیار نپرسد

ز بس که سوخته شد خسرو از تو نزد کسی ‌ ‌ سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد

وله

زمستان برود ایام گلها پیش می آید ‌ ‌ ز بوی صبح یارا بوی آن بدکیش می آید

صبا میخندد و باز من پریشان میکند آری ‌ ‌ دل بدبخت گر وقتی بجای خویش می آید

رسید ایام گل و آن شوخ خواهد رفت در بستان ‌ ‌ از آن روزی که میترسیدم اینک پیش می آید

ازین خرمن نماند کاه برگی که بر دیده ‌ ‌ که سوزم پیشتر چند یاران پیش می آید

مکن بازی که بنخواند ز بیر تیر باران ‌ ‌ در آن حضرت کجا یاد دل درویش می آید

چه غم سیدار دت بخرام خوش خوش ای صنم چندین ‌ ‌ رها کن تا نمک بر سینه های ریش می آید

بجان زن تیر نی بر دیده تا آن یکدمم یابم
کم نظاره کاین تیز از کدامین کیش می آید

بیارم بر دو بام لب بزودی غمزه زن گر
که خسرو نیز بهر نوش نیش می آید

ایضاً له

زاهد ما باز دوش دیده به تیبا بنهاد
وین قلندر که گرفت رخت به یغما بنهاد

دل که به تسبیح داشت در خم زنار بست
سر که بمحراب بر دوش چلیپا بنهاد

گفت صنم زان ها پیت سر که بهمه سر کند
داشت کهن خرقه در خم صهبا بنهاد

پایه آن آفتاب هست نهایت بلند
کس نرسیدش جز آنکه در دو جهان پا بنهاد

عشق خرد محو کرد در طلب جان نشست
ورز دو چراغم بگشت دست بکالا بنهاد

ذوق لب شاهدان پیر خرد در نیافت
لذت طفلانش نام بسته و خرما بنهاد

کرد تقاضای جان دیده کباب جگر
پیش سگان درش مزد تقاضا بنهاد

زاهد بلها سمند نعل در آتش فکند
ناقه اش بر کشید بر جگر ما بنهاد

سیل غمش در رسید آب ز سر بر کشید
صبر و خرد جمله کرد رخت به صحرا بنهاد

سر زنش برده بود خسرو مسکین که عشق
سوی کشانش ببرد باز هم آنجا بنهاد

وله

بدینش در بجا او شب نعمان زاری آید
خوش آن چشمی که هر روزی دران رخسار می آید

گر از ما دیدنش روزی میسر شب
ولی رویش نخواهم دید از آن دشواری

بیازی پیش من آمد بشوخی دل ز من بستد
بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کاری

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت این مسکین
که رفتار است دانم کاین طرف بسیاری

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت
که خواهد بود یا رب کاین چنین افغان زاری

کجایی ای که از طعن بیدلان کردی کنون
نگه دار ار توانی کاینک آن عیاری

رقیبا یک عنایت کن خرامیدن ببین او را
که بر من هر چه می آید از آن رفتاری

حنای ساعدش دیدی که دستش بین اکنون
که گل چیده است و در کف کرده از گلزاری

مرا مسکینی دی هر کس چو رفتم از در
که این صوفی مگر از خانه خماری می آید

نگویید را که تو در بند بیزاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویشتن بیزاری

ایضاً له

زان گل که اندکی تبه مشک ناب شد
بسیار خلق از مژه در خون خضاب شد

در خرد کیش دیدم و گفتم که ره شود
او خود برای سوزش خلق آفتاب

آن ساده‌ای که داشت بشوخی شدن دل
تندی که داشت نیشکر او شراب

بهر خدا و گر بدل من کند رساز
ای چشمه حیات که خون من آب شد

وی در چمن شدم که گشاید مگر دلم
آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد

ای بند گو نبرد تو مهلت عشق لیک — مسکین کسی که جان و دل او خراب شد
در خواب پیش چهره خسرو پدید شد — سلطان گذشت و قصهٔ ما در حجاب شد

وله

ز عارض طره بالا کن که خون خلق در هم شد — علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
فکندی برقع از روی و زلیخا باز شد دیده — گذشتی بر سر بازار و رخ بوستان کم شد
دلم می‌خواستی شیدا شد اکنون الله جان من بدی — مرا می‌خواستی سودا بحمد الله جان هم شد
گر اندر خاک من دور از سر کویت کی افتد — خوشا آن سرها که در راه تو خاک نعل ادهم شد
ترا دادم دل و جان خاک راه من و دو حشمت را — من و عشقت کنون از بی‌نخوتی هم سیم ...
گریبان کی دری زاهد چه پیدا را چه فرمایی — گر او در عهد جنت دامن عصمت فراهم شد
برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل جان بیش — از آنکه کاندرین پرده خیال یار محرم شد
عنانش گیر و مگذار ای رقیبان خانه بر رو — گر از وجهای سرد عاشقان بی‌تاب درهم شد
زبان کرشمه تیرها و کرد و بند گویا را — جفا نمی‌تون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

ایضاً له

ز هر تن چشم او جان ربایدرو — ز هر دل چشمش ایمان ربایدرو
مرا امشب عجب کز خواهم کر تن لب — وی آن لبهای چندان ربایدرو

چو در دو اخم کشند آن گه زود — چو گاه خنده دندان ربایدرو
کرم ناوک زند خواهد دل من — گر از برق و ق پیکان ربایدرو
عشق و زدید عقلم را که دیده است — گر دز و آید نگهبان ربایدرو
هزاران غم باید زد و درویش — چو آن عیار ما جان ربایدرو
بت محمل نشین ان ره که رفت — رهی خواهد بیابان ربایدرو
ز چشم مردمان تا چند چشمت — بغمزه اشک پنهان ربایدرو
نخسپید شب کسی افغان خسرو — اگر چه درد دل افغان ربایدرو

وله

ز هجر سوخته شد جان من سپند تو باد — دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
دریغ باشد جولان چون تو بی‌ بر خاک — سواد دیده بساط سم سمند تو باد
چو هندوان که بسوی رخت سجده کند — نماز من بسوی قامت بلند تو باد
جراحت تو کی درد ذوق آن لب سخت — دوای سینه عشاق دردمند تو باد
اگر چه من ز رخت هیچ چشم بد دورم — هزار هیچو من سوخته سپند تو باد
دلم که خوان نمکش بچشم در ماید — طفیلی از پکیان لب چو قند تو باد
گر از کی سخن تلخ عیشی خسرو — گذشته تر لب شیرین نوش خند تو باد

ز من بخاطر آن نازنین گر یاد دهد | ز چو ماه اندکی با لبم مرا گر یاد دهد
جوان و مست و فراموش کار و نادانست | زمان زمان من بیدلش گر یاد دهد
مرا چو بیم دگر بید خدا بیاد آری | خدا اگر من بیچاره را مراد دهد
دلم نشد ز غم ماند و گفتنی و چشم | سپید گشت که این بهره را گشاد دهد
شکیب کو که ز سنگ سبک کباب مرا | عنان بگیر و کیمیا عنت ایستاد دهد
بدین صفت که دم سرد میزند خسرو | عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

ایضاً له

زلف او زین گره سخت که بر جانم زد | دم باقی دو سه بشمار که بتوانم زد
دلم افتاد و بیمار و ز که و جان ببرم | گر زبان زیکی غمزه بهتانم زد
یار پیکان زد و من در هوس آن مردم | گر زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من | لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد
دیدمش از پی عمری و همی مردم زار | تشنه در بادیه هجر که بارانم زد
خلق گویند بدین حال خرابی چکنم | ره زنی آمد و راه دل ویرانم زد
من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم | تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد
پاسبان چوب سلاطین خورد و فخر کند | من درویشی چوب تو که دربانم زد

بس نبود دست پریشانی خسرو ز فلک | وه کجا نیز تو بر حال پریشانم زد

وله

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد | هزار جان گرامی ز تن برون آمد
نیز دو کس دل آواره باز سر سویی | که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد
ز زلف شانه بمیکرد وی دل چندین | شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد
عجب بود که اگر من ز بیم در بین نور روز | چنین که سبزه او از سمن برون آمد
شبیم گفت که چونی بسوز شمع ز انگاه | کجا دگر ز لبش این سخن برون آمد
دمی ز خانه برون آ که بهمت جانا | که بهر دیدن تو جان من برون آمد
نگفتمی سر خسرو چه طرفه حال بود | زهی عجب که این سخن از سر دهن برون

ایضاً له

سحرگاهان که باد از سوی گل عنبرفشان آید | چو گل جامه درم کانم ز گلبویی نشان آید
نگار از دیده در ره مانده ام وین آرزو در دل | که یارب نازنین پای تو بر چشم چنان آید
حذر کن از دم سرد گرفتاران بیاد آن دم | که زین سان تند بادی بر چنان سرو روان
غمت هر شب رسد در گشتم و لیکن ایمانم با من | که از بهر شعاعت را خیالت در میان آید
بدین سان چون تو بدعاشقی کز بهر جانان | زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان

بکش چندین مسلمانرا که خالی گشت چون قالب — زآن مرغیست جان کو باز سوی آشیان آید
برسم بندگی پیش خسرو راچه کم گردد — بسلک بندگانت گر غلامی رایگان آید

وله

سر زلف تو یاری را نشاید — گر دشمن و دوستداری را نشاید
اگرچه زلفت آرد تاب یاری — ولی باد بهاری را نشاید
بجان کندن رها کن کشته ام — گر این تن زخم کاری را نشاید
خرابم کرد چشمت راست گفتند — که ترک مست یاری را نشاید

ایضاً له

سپیده دم که جهانی زخواب برخیزد — ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد — نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
رود براه رهاوی بپای مطرب صبح — حریف خفته ز بانگ رباب برخیزد
خوش آنکسی که نشیند پیاده وقت سحر — نماز خفتن و مست و خراب برخیزد
بروی دریا گنبد کنان رود در صفا — کسی که از سر می چون حباب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود — که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه — قدح بدست گرفته زخواب برخیزد

با آفتاب بگوئید بر نیاید تا — زخواب خوش ملک کامیاب برخیزد
کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح — بدست کرده دل چون کباب برخیزد

وله

سرم فدات چو تیغ تو گرد سر گردد — دلم نماند که تیر ترا اسپر گردد
بزن تو تیغ که من آن سری نمیخواهم — که دیده را از رخت مانع نظر گردد
چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید — ولی بزیر زمین مرده جانور گردد
مخور فریب جوانی بحسن ده روزی — که آفتاب چو در اوج رفت درگردد
تو بر گذشتی جانا که بخت بشتم داد — مباد هیچ کسی را که بخت برگردد
دلم بروی تو مستغیث بر لب آب — که هرچه بیش خورد تشنه تشنه‌تر گردد
حباب جبه دریاکشان عشق آرد — سگ ولی که هم از بوی بیخبر گردد
ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی — هزار بار بجان خراب درگردد
ز آرزوست که خسرو ببرد و گرید لیک — که دل بسوزد و ناچار دیده تر گردد

ایضاً له

سبزها نو دمید و یار نیامد — تازه شد باغ و آن نگار نیامد
نوبهار آمد و حریف شراب — بتماشای نوبهار نیامد

چشم من جویبار گشت ز گریه — سرو من سوی جویبار نیامد
آمد آن گل که باز رفت ز بستان — وه که آن آشنای بار نیامد
عمر بگذشت وزان مسافر بدخو — یک سلامی بیادگار نیامد
خوبرویان بسی بدیدم لیکن — دل گم گشته برقرار نیامد
با چنین باد سرد و اشک چو باران — شاخ امید من ببار نیامد
آن صبوری که تکیه داشت برو دل — در چنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم از وی — بر کس آن باده خوشگوار نیامد
آنچه از غم گذشت بر دل خسرو — هر کرا گفتم استوار نیامد

وله

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من بار دیگر واسال با جان داوری دارد
من اندر خاک میدانش لگدکوب بلا گشتم — هنوز آن شهسوار من سر چوگان گری دارد
مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را — که ترک شوخ من سنت و کیش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم — غلام دولت آنم که بر وی چاکری دارد
تویی دیوانه وش جانا که داری بر سر گیسو — دل دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد
مرا چون صید خود کردی شتابی کن بکش جانم — نمیگوید بکش اما سخن در لاغری دارد
بدنامی بر آمد نام خسرو وز پی دیده — نه یک تردامنی دارد که صد تردامنی دارد

ایضاً له

سخن نگفتم از لبهاش و در کامم زبان گم شد — گرفتم ناگهان باشش زبانم در دهان گم شد
دل گم گشته را در سر خم زلفش بجستم — که ناگه چشم بدخو سوی روی بین رفت و جان گم شد
ندانم وی کی آمد کی ز چشم رفت کان ساعت — هنوز او بود پیش من که هوشم پیش از آن گم شد
نهادند اهل طاعت دست و پای نادر لیکن — چو دیدند آن کرشمه دست و پای همگنان گم شد
چه جای طعنه کز خانه نارم یاد در کوی — که در هر ذره خاکش هزاران خانمان گم شد
من اندر عشق خواهم مرد و خود کی جان برم هرگز — از آن وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد — چو در خاک در خوبان کلید بختشان گم شد
قدم تا کی هنوز آخر دریغ از حال مسکینان — که عاشق خاک گشت و جانش اندر خاکدان گم شد
مرا گویند تا وا نا جهان چه چند غم خوردن — چو خسرو گم شد اندر خود حساب آن جهان گم شد

وله

سر من سجده مردم بستانه در آید — نگر اندر آستانت بیمانه در آید
بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه پیشت — چو تو فتنه مبادا بزمانه در آید
قد تست همچو تیری که میان جان نشیند — چو درون دیده من که درانه در آید

دل من بزلف و رویت شد اسیر چون بگرود — شب ماهتاب و روی که بخانه در آید
در کن کشاد چشمت بخیال خود بگو تا — زبی شفاعت من بمیانه در آید
ز فسانه خواب خیزد نه که در جهان که حسد — اگر این حکایت من بمیانه در آید
سحری بود خدا را که حریف من ز جای — همه شب شراب خورده بستانه در آید
بنهمت جنانت سوزم که زبان کنم بتصور — بدمن ز آتش دل جو زبانه در آید
صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب — در دیده باز کرده که فلانه در آید

ایضاً له

سیمین و خارا دلی کر کشم یار ابود — کر بت نازکی در بشر تن سیم و دل خارا بود
غنچه بسان نسبت کنم با زلف تو گر زلف تو — بوی دل آید ورنه کجا در عنبر سارا بود
کفتی که گاه و بیدنم هر چه بیمیری بگو — خود هر چه میرد کسی کر زیستن یارا بود
نازو کرشمه آفت از بهر دلها در بتان — ور نه بزیبایی چه کم نقشی که بر دیبا بود
کنم کر تمنای خود خواهی و خورشید بین — کشا کنیم آینه کر ایش هوس یارا بود
خفتن تنها در لحد راحت بود فریاد از آن — خوابی که دور از دوستان مشتاق را تنها بود

خسرو که از عشقت رسد رنجی منال از نیکوان
باشد دل خود را که بی رنجی ز زیبا را بود

سبزها امید مدد باران روان می آید — ابر چون دیده من گریه کنان می آید
از گشتن صحرا و لب جوی و چمن — هوسی در دل هر پیر و جوان می آید
سرو بالای من از من شده رانم چه خوشی — که بگلزار بسی سرو روان می آید
زینهار ای که من امشب بکشم تا بسحر — کای صبا از تو مرا بوی فلان می آید
آنکه آن شوخ نمی آید و مردم بیهوش — مژده را مژده رسانید که جان می آید
جان کنم پیش و جهان هم اگرم دست دهد — اندرین راه که آن جان و جهان می آید
منزل ها دفترون باز عبارش بین — کر گرانبار دل و جان کسان می آید
کوه غم دارم و بگذره بیرون که رندیم — بر دل بارکش این تیر گران می آید
خسروا دست بتیر آک امید که زدی — توسنی دان که نه در ضبط عنان می آید

وله

سیمین تنی که طره عنبر فشان برد — دل را بچه در افکند و پریشان برد
بیگفت سرو دی که از دیگرم بلند — کو باغبان که تا سر سرو روان برد
تیغ ار چه ببرد همه پیوندهای جان — فرقت بتر که همدمی دوستان برد
کی در دناک تر بود از ضربت فراق — جلاد کو بجاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنک — در دولت کو تخت سر پاسبان برد

ای سخت پنجه پیر نبد بند بند من / عیبست آنکه ترک ز پستی کمان برد
جانا بنام کشتن تو جان بلب رسید / کس نیست خود که تا چو منی را زبان برد
یکبار سر ببر و برهان مستمند را / تا چند جور بهر تو نامهربان برد
تو جان خسروی و بجان و سرت که گر / بنود امید وصل ز جان و جهان برد

ایضاً له

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد / وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها / آباد بران سینه که آباد نباشد
غمناکم و نالم بگوشت نرسانم / کاسوده دلان را سر فریاد نباشد
گفتی که بسرت خاک کنم بر سر این کو / ای خاک بر آن سر که بر آن شاد نباشد
آن روز مباد اگر کنم از تو فراموش / هر چند که روزی ز منت یاد نباشد
معذور دارمت ار جور کنی زانک / در مذهب خوبان روش داد نباشد
بگریز در ماندگی جان اسیران / کانجا که تو باشی دل آباد نباشد
طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم / صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان نیز فرستم هم از آن سوی که دل رفت / در بردن اگر کاهلی از باد نباشد
هر چند که خسرو سخن می نبرد دل / چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

سروی چو قامت تو در بوستان نباشد / زیرا که بوستان را سرو روان نباشد
هر سو که بگذری تو باشد زیان جانها / در شهر کس ندانم زین کش زیان نباشد
چشمت بنیم غمزه صد جان فروشد ارزی / زحمت مقام ازان رخی گران نباشد
گستاخیست از من کان با بچشم من نه / من خود ترا بگویم کز جای آن نباشد
گویند خسروا از چه خود را فاش کردی / خود رنگ عشقبازان از رخ نهان نباشد

وله

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد / ای بسا فتنه که از بلبل مفتون خیزد
نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز / شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد
جرمم از روی نگارین تو فرماید خلق / وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش / کان زمینیست که آنجا همه مجنون خیزد
نیکخواهان بسر بیند و من بد خود را / هر دم اندیشه و سودای دگرگون
سوز عشقم چو ز جان خواست بگفتم بطبیب / گفت این علت از آنهاست کز خون
اشک خسرو همه خونست حذر زین دریا / کان ز موجیست کز دجله و جیحون

ایضاً له

سپهر هشتمین کانجا همه برج روان گردد / بهر برجی جمالی ده که خورشید و مه آن گردد

چه مشکل است این ز بهر کشتن حیلتی ساختن … که گر در دیده بنماید که از شوخی نهان کرد

ز حسن خود چه در پیچ میکنی با دای رحمت [illegible] … نهال نیم خیزش باش تا سر و روان کرد

گر گر دار در شادی جان نکرد را در آستانت … که جان کرد خیال و خیالش که جان کرد

نیارم کوه جور از وی گران لیکن این اگر آن جوری … که در پیشش نیارم دم زدن کش دل گران کرد

نکو کردیم نکری کز رسوا میکنی ما را … چه چاره زیم حیله چون بی خواست جسم من روان

رخی سویم کن و در ماتکاه چشم افکن … از آن ترسم که زیر خاک مهره را نکان

وصال اهل هوس جو نیند خسرو را بس این دولت … که او در کوی تو بدنام و خلقی بدگمان

کجا گردد بکام من فلک کان سر سوزین سو … دگر گردد هم از فرمان شاه کامران

وله

شبی ای باد سوی آن رخ گلگون نخواهی شد … بگوی آن فریب انگیز با افسون نخواهی شد

مرا باری برآمد جان ز بیداری و شبهای … بدان بدگوی خواهی شد هم اکنون نخوا

رسید آن نازنین اینک الا ای صبر بیا دل … ستادی کرده نیکو اگر بیرون نخواهی

من امشب فرصتی دارم که بیش از تن نکنم لیکن … هم اندر دیدن اول ولا گر خون نخوا

بلای جان ستان زنجیر جعد ای عاشق مسکین … چه بینی در رویش که تو مجنون نخوا

نگار از آب چشم من لب کشت و میدانم … گر از بخت من باز دیگر گون نخواهی شد

هم از عنوان خون آلود بیرون بر [illegible] … اگر در نامه من بر سر مضمون نخواهی شد

دل و دین میکشم بر بوی زلفت بهده ضایع … از آن خویش خسرو را تو کافر چون نخوا

ایضاً له

تحفه غم دوا بسی آمد … صبر نزدیک من نمی‌آید

روزگارم بچشم بس تار و … و آسمانم چو سر همی پاید

رفت روزی که با تو خوش بودم … هرگز آن روز رفته باز آید

لب چه جایی برای کشتن من … خود فلک پشت دست میخاید

زلف آسایشی بده دل را … زانکه از گریه می‌نیاساید

بعد از این هم به بند زلف مبند … گر چنین بسته هیچ نگشاید

خسروت چون بعشق شد بنده … خوانیش گر غلام خود شاید

وله

شبها اسیر دردم و خوابم نمی‌برد … وین آب دیده شورش و تابم نمی‌برد

جز رنج ماز بر و ز من هر چه بود وای … کاین درد عاشقانه شتابم نمی‌برد

عمرم به بت پرستی مستی گذشت و هیچ … خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی‌برد

گرچه خوش است شرب صوفی ولی چه سود … کز سینه تشنگی شرابم نمی‌برد

از مسجد ار چه می‌شنوم غلغل دعا … از گوش بانگ چنگ و ربابم نمیبرد
آن یار نازنین که دل از دست ما ببرد … بیخنده و نمک ز کبابم نمیبرد
من گریه را بحیله نگه داشت میکنم … ور نه کدام روز که آبم نمیبرد
امشب درازی شب ظالم مرا بکشت … کاندوه غم ز جان خرابم نمیبرد
ای دل ز قصهٔ من و از سرگذشت خویش … افسانه بگوی که خوابم نمیبرد
چون گل درید خرقه و سینم دوست … بوی بهشت هیچ عذابم نمیبرد

ایضاً له

شبهای عاشق را کجا صبح طرب کمتر دمد … گر ناوک غمزه زنی پیکانش در بستر دمد
شیرین نباتی خاسته گرد لب شکر فشان … شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کز شکر دمد
هر بار کاید در دلم آن غمزهٔ خونریز او … هر موی من خاری شود وز غنچه خون تر دمد
از بس که سرها خاک شد دلها هم اندر کوی تو … نبود عجب گر زان زمین دل روید و دلبر دمد
تا سوخته بود دلی در وی جگر و سوز من … آتش کجا خیزد کسی دم زانجا کمتر دمد
من گشته یک با نخم او در سخن با دیگران … من مرده و روح الله دم جانب دیگر دمد
گفتم ای خورشید خطر آخر بدین سو تابشی … گفتا که خوش باش تا صبح قیامت بر دمد

وله

شب مرا به جگر سوخته مهمانی بود … یوسف مصر درین زاویه زندانی بود
گوشهٔ بود و غمی کامد و تشویش و آب … شد پریشان دلم و جای پریشانی بود
پاسبان مست و ملک بیخبر و در سگ در خواب … همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود
قمری صبح شغب میزد و من میگریدم … بحدیثی که نه هنگام مسلمانی بود
عشق میخواند از آن خط ضعیف صنع خدا … عقل گم گشته که در غایت نادانی بود
شاد گشتم ولی افیون غمش خوردم از آن … شادی عاریتی و غم من جانی بود
ز آه عشقت بسی داغ به پیشانی من … حکم گر از ازل این نقش به پیشانی بود
جان بهای نظری چشم تو ام فرمان داد … عذر بنویس که این قسمت یزدانی بود
چشمه تشنه کدر گردد و نشد تر لب از آن … بخت را خرده از ین کرده پشیمانی بود

ایضاً له

شب که بادم ز سوی یار آمد … مست گشتم که بوی یار آمد
بوی بر جان زند از آن بادم … برگ با باد و بوی یار آمد
آب چشم دوید از سر حال … بای گویان بگوی یار آمد
گریه خویش و گریه و گر آنست … سگ آب باخوش بجوی یار آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت … هرچه خوردم ز خوی یار آمد

نیک بود گر بد کنم دل اگر … بد ز روی نکوی یار آید
خویش را نیز گر دکم خنجر و … جستن دل که سوی یار آید

ولہ

شیوه کان ترک ماه رو دانند … قتل یاران بهر جو دانند
گر دلم خون کند دگر سوزد … من کیم زان اوست او داند
شاهد مست گاه سنگ انداز … سر درویش را سبو داند
گل چه داند که در دل بلبل چیست … او همین کار رنگ و بو داند
هر که در عشق دیده را نزگرد … آب چشم خود آب جو داند
چند گویی دلت که در دیده ست … مژه چشم تو نکو داند
بی زبان شد ز دیدنت خسرو … کز همه کار گفت و گو داند

ایضاً له

شب رسید آن شمع کو عمری در وثاق سینه بود … شعله بر زد هر چه در دل آتش دیرینه بود
نزد آن ابروی چون محراب جان عاشقان … هیچ انبوه گدا در مسجد آدینه بود
من چه دانم زار زارم انجمن بر چه گذشت … با گدایی ده که سلطان را چه خشم و کینه بود
رشکم از آینه کو نقش ترا در بر کشید … زانکه در صافی رخت هم نقش آن آیینه بود

تا جان بود آنکه عاشق بود و دور از یار … خار دایم در دهان اشتران لوزینه بود
صوفی هادی بی دیده و پرسیدش چنانکه … آن صنم شد تا سر مویی که در پشمینه بود
گرچه از نوک قلم بر خطت گرفت … سوخته خونی که خسرو در درون سینه بود

ولہ

شیوهٔ چشم سیاهش نگرید … زلف مشکین دو تا هش نگرید
از جهان جوری که چشمت میکند … روی زیبا عذر خواهش نگرید
دوش دل در کوی او گم کرده ام … دوستان در خاک راهش نگرید
کور باد اچشم تان که هیچگاه … بی من آن روی چو ماهش نگرید
دعوی خون میکند بر دی دلم … دیده چه گواهش نگرید
دیده بس شد از من عاریت … بس بفرصت گاه گاهش نگرید

ایضاً له

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید … از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا گردد در هر طرفی چون او … کج کرده کلاه از سر مستانه برون آید
من نخچیر و طفلان سنگی بکف از هر سو … بنشسته نمکین تا کی دیوانه برون آید
فریاد گر از یاری عمری بجفا باشم … چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید

گرچه قرار من بشد از رخ تو مردمان / وه که خط تو تا که پروانه برون آید
در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم / گر جان ز پی خسرو خصمانه برون آید

ولـه

شاهسوار من که مست و خراب می‌رود / بر گل رخ چو ماه او دیده ز تاب می‌رود
کرده خراب جانها جان من خراب هم / خلق روان که آنک آن خانه خراب می‌رود
او بکمین کشتنم من بغم جوانیش / بس که هزار خسته زو دیده پر آب می‌رود
چشم رسید نشش مباد ار چه ز بهر کشتنم / چشم بد و نمی‌رسد بس که شتاب می‌رود
تیر مژه که بی‌خطا بر دل خلق می‌زند / هست خطای مطلق آن گر چه صواب می‌رود
سینه به پیشش کی زد آنکه بجنت یکشبی / خویش ز بیم از خوشی دیده بخواب می‌رود
جان بهوس بسوی او چرخ زنان همی‌رود / چون مگسی که پرکنان سوی شراب می‌رود
گریه بپا داد و مرا مست و خراب میکند / خون بنیت یار بر آن پای بناب می‌رود
وه چه حیات باشد این که ز غم یک بهشتیی / روز میان دو زخم شب بعذاب می‌رود
دل بسوال بوسهٔ خوابیت که شدم اکنون / خسرو خون گرفته بین بهر جواب می‌رود

ایضاً له

شب ز شمعی که درین جان حزین میگذرد / نعره واه من از چرخ برین میگذرد

منم و گریه خون هر شب و کس اگرنه / با که گویم که مرا حال چنین میگذرد
سوزم آن نیست که از آتش کم سینه بسوخت / آتشت سوزم که بدل آه همین میگذرد
دوش بر سید چو نالان شدم گفت برقیب / کاین گدا کیست که هر بار چنین میگذرد
با خودش خواستم هر دم سخن این چه جفاست / که بر آن بسته شکرین میگذرد
زاهدا از صومعه زنهار که بیرون نروی / که از ین سوی بلای دل و دین میگذرد
میکشد هر شبی از ماه بر آمد فریاد / کاین چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد
باد از بوی تو مست است ولیکن نگذر / که بر آن پیش شه تخت نشین میگذرد
قطب دینی که فلک هر چه کند کار تمام / همه در حضرت آن رای متین میگذرد

ولـه

صبح پیش رخ تو دم نزند / سرو پیش قدت قدم نزند
نقش شیرینت پیند ار شاپور / گرچه نقشش ز نی قلم نزند
خضر پیش لب تو آب حیات / لب چه باشد که دست هم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشد / عقل جز خیمه در عدم نزند
سر من و آستان تو هر چند / گر مسلمان در صنم نزند
خسرو کم شمر ز قدم زمین بوس / انچنین کو که پای کم نزند

چشم بمزن ز دیده چون | کرشمه شب پلک بهم نزند

ایضاً له

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود | شکیب در دل تپیده سنگ یاب شود
بترک دین مسلمانیش بباید گفت | دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین بهید رخسار آن | چو هندویی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آی تا بدیدهٔ خلق | جمال جمله بهشتی و شان عذاب
بهر جا که کند چشم تو رضا دادیم | که از خصومت ترکان جهان خراب
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی | دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل | که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها | که دیده بر کف پایت نهد بخواب

وله

صبای چند و آن سیب ما را خواب می آید | که از دهای سرو عاشقان بی تاب می آید
ازان مهتاب جانفروز کانشب بود مهمانم | جهان تیره است و بر من چون شب مهتاب
ز ناپیچاز ارمیسوزم بتاریکی و تنهایی | وه ای همسایهٔ غافل ترا چون خواب
غم لیلی چرا از جان شستن می نفزاید | ز بیهوده است کاندر چشم مجنون آب

گر بپایم بگیر ای محتسب گر میپرستم | گزین دامان تو بوی شراب ناب می آید
شبانگه بر سرم بگذشت و چشمش ترک ترسای | چه نحتت این که زحمت در دل قصاب
نخسپ و امن ای زاهد نگوید نخسپ ای خون | گران دردی کش و دیرینه در محراب
خوابیدن نگه کن آن بهشتی را که بیداری | ز جوی انگبین سلیت کز جلاب می آید
فرو پوشیده جانها را کزان مهربد | نگه دارید دلها را کز آن قلاب می آید
همه نازست و شوخی و کرشمه خسرو ادل | که بر گشتست با این همه اسباب می آید

ایضاً له

صبا نسیمی ازان آشنایی آرد | شدم خراب ندانم چرا نمی آرد
خوشست باد ولیکن چه سود چون خبری | ازان مسافر ره دور بر نمی آرد
بکشت کندن جانم ز هجر و بیرون نیست | اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد
همیشه و ملک زاریم هزار دعا | چه فایده چو جواب دعا نمی آرد
ز گشت کوی تو از بس شده زمخ رجا | جهان شده است که خود را ایجا
هزار خوشدلی آرد ملک نمی خسرو | و می که چاره بهر گدا نمی آرد

وله

صبا آمد ولی دل باز نامد | غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینی / رود جان هم که محمل باز ناید
بدریا غرقه شد رخت صبوری / گر کشتی سوی ساحل باز ناید
گرفتارست دل ای پندگو بس / که زان افسانها دل باز ناید
نصیحت زندگانرا گفت باید / که افسون مرغ بسمل باز ناید
بمستم مست بگذارید زیرا / کس از میخانه عاقل باز ناید
خلاص غیر کن ای زلف لیلی / که مجنونرا سلاسل باز ناید
بوادی غمش گم گشت خسرو / که کس زان راه مشکل باز ناید

ایضاً له

صبحدمان بخت من زخواب درآمد / گر ز درم آن مه چو آفتاب درآمد
گشت معطر دماغ جان ز نسیمش / مستی تو در من خراب درآمد
ساقی می گشت چشم من چو نشستی / پهلوی من شب تو در جواب درآمد
زانکه بسی شب نخفته ام ز غم تو / بچشم درربود و خواب درآمد
گشت پریشان دلم چو باد بحر گرد / در سر آن زلف نیم تاب درآمد
چشم از وحال دل نگفت و ما / زلف وی از بوی در جواب درآمد
خاک در خود فکن بدیده خسرو / زانکه با رخنه شد جواب درآمد

صباحگاه آن که راه بوستان گیرد / زمین در سبزه و پیاده گل در بنان گیرد
جدا از سبزه جوی آب و لرزه بر زمین افتد / زند در لاله باد و شد و آتش در جهان گیرد
نگه کن در سواد سبزه و خط ترسایان / که گر انگشت بر روی نبی از تری نشان گیرد
هوای بوستان بگرفت ابر و دو تنها خوش شد / خوشا وقت کسی کو راه هوای بوستان گیرد
زبان از گشتن آتش نسوزد ولیک از سوسن / حدیث لاله گوید ترسم آتش در زبان گیرد
عروس باقلا انگشت سر انگشتان سپید کرد / کجا نظارگی کانگشت حیرت در دندان گیرد
تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه را دامن / کسی کو تیغ بی موجب زند خونش چنان گیرد
ز بوی غنچه مرغانرا نوا بسته شود با گل / بساز و پرده نوروز بلبل خود همان گیرد
کتابی شد گل ای غنچه تو بگشا مصحف خود را / بر بلبل ده که تا تفسیر کیف یحیی الارض ازان گیرد
سمن چون یاسمین زر دست چون نیکو که بستند / زمین باغ مرز و نیز آب آسمان گیرد
برآمد ابر در بخشش و گرزان پایه گرود / بگیر و تیغ کین دستش که شاه جهان گیرد

وله

عشق از سینه جان بدر گیرد / تا غمت دامن درمن گیرد
روی او چون شود گرفته بپیش / گر ندیدی که ماه چون گیرد
دیگری را فسون پری گیرد / دزد و چشمش پری فسون گیرد

١٣٠

صنما غم حریف و مونس ماست / چون تواند که دل سکون گیرد
ای تو این چشم خون گرفته بسی / آخر این آب چند خون گیرد

ایضاً له

عشق تو سر کرم ز سر نرود / ور ز دل این آرزو بدر نرود
گر برآید ز دوریت صد سال / هم خیال تو از نظر نرود
جز بدین رفت و تا عدم برسید / گر بپای تو بیشتر نرود
بوسه ده که تشنگی شراب / تر گر از شربتی دگر نرود
شکر او را لب تو بد خو کرد / آرزوی وی از شکر نرود
جگرم در دولت نمکینم / زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو / لیک باید که درد سر نرود
خسروا جان بشوق بخش کرم / اندرین راه بی خطر نرود

وله

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود / عاشق جان بود او عاشق جانان نبود
مردن از دوستی ای دوست ز من دو اموز / زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که گنج نیست درست / گر بره زحمت دریا و بیابان نبود

W176

زهر کش از کف ساقی تو اگر می خواری / کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود
ای که عاشق شدی از دم زدنت غمزه زنی / دل نه بندی که نکو روی مسلمان نبود
جان فدای نظری شد مشمر سهل ای دوست / کار زوی که بجانی خری ارزان نبود
دی بگشت آمدی و شور بیاز ار تقا / پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و هم خرسندم / ماندنش گر ز پی همرهی جان نبود
چند گویی که چرا خلق بروییم حیرانست / این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود
خسروا بلبلی آخر نفسی هم خوش باش / دور گردانست همه باغ و گلستان نبود

ایضاً له

غفلت جز ز عالم بیهوشی آورد / اهل صلاح را قدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست / نزدیک شد که رو به سیه کاری آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عقل را / موی چنین گرفته بجا و دشی آورد
مردن بتیغ تو چو بکوشش میسر است / مرده است آنکه میل بکم کوشی آورد
گفتم گر زان لب از پی دیوانه شربتی / گفتا این مفرحیست که خاموشی آورد
من با تو زان زیاد دگی گشتم ای طبیب / آن داروی مده که فراموشی آورد
خسروا گر فسون پری نیست از بت / چشم از پری بدزد که مدهوشی آورد

عاشقی را چو نامه باز کنید / بر سرش نام من طراز کنید

زنهار رفت ای مسلمانان / باده نوشید و چنگ ساز کنید

گر شما دین عاشقان دارید / بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود / گفت رویم سوی ایاز کنید

من غلام شمایم ای خوبان / بکشم گر هزار ناز کنید

چند باشید مست حسن آخر / چشمها را از خواب باز کنید

دیده باشید آن جوان مرا / صنعتش پیش بنده باز کنید

با چنان قامت ای صنوبر سرو / شرم نا یاد گر پا دراز کنید

بشنوید این حکایت خسرو / نزد آن سرو سرفراز کنید

وله

عمرم در آرزوی تو رفت و میرود / صبرم بجست و جوی تو رفت و میرود

رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل / دنبال تو بسوی تو رفت و میرود

سوی در تو رهبر جانهای عاشقان / بادی که آن بکوی تو رفت و میرود

خونابه ایست از دل بیچون منی دگر / آبی که آن بجوی تو رفت و میرود

باری قصاص را ز چه آموزدت رفت / کاین شیوه ها ز خوی تو رفت و میرود

در جان چه برد و سخن دهن نهاده گوش / هر جا که گفت و گوی تو رفت و میرود

در کش عنان که چون سر خسرو هزار پیش / پیشت ز عشق روی تو رفت و میرود

ایضاً له

غم گشت مرا وان بت نوشاد نیامد / گنجشک بپرداز خنهٔ صیاد نیامد

عاشق شدم این بود گنه وای کز بخش / تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد

بر گریهٔ عاشق که زدم خنده نمردم / جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد

چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین / روزی بزیارتگه فرهاد نیامد

با خاک نسازد چکند این تن خاکی / امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شدم و بدرقهٔ صبر / آنجا که مرا دوش ره افتاد نیامد

فریاد کنان دی ز سر کوی تو رفتم / جز گریه کسی بر سر فریاد نیامد

خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانک / در مذهب خوبان روش داد نیامد

وله

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید / من نرسیدم بدوست کار بجانم رسید

باد و نیم زین بلا چند توانم گریخت / سنگ نیم زین جفا چند توانم کشید

پندلم ای مردمان عهد بخواهم شکست / عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید

دل ز من ابز و زبر دکو نجوئی چنه	باد بر و میگذشت زلف سیه میبرید
سوختم این آه گرم چند نهانی کشم	گر بخواهم گشاد جامه بخواهم درید
دی که گشادی خدنگ خوش لب ابر اشکار	شب همه شب تا سحر در دل من میخلید
بهر خدا روپوش باز نظر دوز شو	گفت که جان پیش ازین ما شنوا ایم دید
نزد خیال تو دوش از گله دل مرا	قصه بلب میگذشت اشک برو میدوید
در سر خسرو چنان چشت خیالت که گر	کار تیغ او فتد هم بتوانم برید

ایضاً له

غم من شادی کس را نرسید	نمد گر زنخ اطلس را نرسید
چو میسوزی مپرس از من که آتش	بوقت سوختن خس را نپرسد
رقیبت گفت کی آیم بر تو	بلا در آمدن کس را نپرسد
بصد جان تر و او میرم اگر او	فراموشان و این انز سید
مپرس از ابلهان چیز دوم عشق	که لیلی نامه کر پس نرسد

وله

غم محنت بکار جهان که پردازد	دلم اسیر تند بر جان که پردازد
من و زیارت حاجات و کنج سجدها	درین بلا نهم خان و مان که پردازد

هزار شمع جمال آمدیم به پیش نظر	دلم بجستن خوبدان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی	بیچاره دل بیچارگان که پردازد
بر آستان تو میرم که زیر دیوارت	چو جان و هم تن ناتوان که پردازد
بهم رهی تو رفتن بباغ بیهوده است	که تر د تو بگل و ارغوان که پردازد
روا مدار بدوری هلاک خسرو از آنک	بجز وصال تو با عاشقان که پردازد

ایضاً له

فریاد که عشق کهنه نو شد	جان در کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود گم گشت	دیرینه غمی که بود نو شد
یاری که ز ما حدیث نشنود	اندر حق ما سخن شنو شد
رویش دیدم دلم ز شیدا	بایم بچه زنخ بگو شد
باد سر زلف او بجنبید	چند خرمن صبر جو بجو شد
میگفت صبا نشان کویش	اشکم بدوید و پیش رو شد
تخمی که شکیب عاشقان داشت	ناکاشته بر سر درو شد

دادم بتقاضا عنان خسرو
چون اسب نشاط در دو شد

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد / ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد

براه دیدم و گفتم رود بخانه زنیت / بسویم آمد و اندر میان جان آمد

بدیده بودم و دعوی صبر می کردم / دمم نماند در آمدم که ناگهان آمد

تو دیر زی که مرا جان من بتخت امروز / نظاره که مرا عمر جاودان آمد

بکردن دگران آمدم شب از کویت / بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد

غم تو دوش چنین در جان بدل شد صلح / ولی کنی که خیال تو در میان آمد

گران نیاید کوه غم تو بر دل من / دمی ز وصل زدم بر دلت گران آمد

ز ابرویت که بکشتی سرنگون ماند / امید غرق شد و عمر بر کران آمد

نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه / تو زخم نو زدی و بیچاره زان جهان

وله

کسی که دیدن آن ترک باده نوش رود / بپای آمد و چون بیندش بدوش رود

ز بس که پیش از دوی جو گریه پاک کنم / بسوی چشم برم دست سوی گوش رود

مبارک الله از آن رو که هیچ خواه برود / چو هم بدیدن او آدمی ز هوش شود

گران حریف رود سوی خانه صرفی را / کلیم زهد بدکان می فروش رود

خراش سینه همسایه شد خروش دلم / کسی مباد که در گوشش این خروش رود

صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک / دلم نماند که سوی بساط و نوش رود

طریق سرو قباپوش دید تا خسرو / دلش نخواست که بر سرو سبزپوش رود

ایضاً له

کسی کز عاشقی بیزار باشد / اگر طاعت کند بیکار باشد

مروح خاطری کازار باشد / مبارک سینهٔ کافگار باشد

ولی کز شکوه آن دردی ندارد / تو سنگی دان که بر دیوار باشد

وگر عاشق هوای تن جوید / سگی اندر پی مردار باشد

قلندر کو شراب تلخ نوشد / به از صوفی که حلواخوار باشد

جگرخواری کن اینجا گر توانی / که مهمان شکر بسیار باشد

غلط گفتم چه پستم مسکن که خو / ترا از داد کردن عار باشد

نوازش کن که خسرو عاشق تست / گر آسایش کنی دشوار باشد

وله

گل و شکوفه همه مست و یار نیست چه سود / بت شکرلب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر گل که بایدان همه هست / گلی که مطلبم در بهار نیست چه سود

با انتظار توان روی دوستان دیدن / دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود

١٥٠٠

ز فرق تا بقدم زر شدم بگونهٔ زر / ولی ز سنگ سیه‌ام عیار نیست چه سود
ز بهر خوردن غم گر هزار دل دارم / از آن هزار یکی برقرار نیست چه سود
ز دوست مژدهٔ مقصود میرسید لیکن / چو بخت خویشتنم استوار نیست چه سود
اگرچه بادهٔ مقصود میخورد چشم / ز دور چرخ سرش بی خمار نیست چه سود

ایضاً له

گذر و مهی که بحجب نیت گذر نباشد / برو و شبی که ما را خبر از سحر نباشد
ز سر کرشمه مردم گذری به پیش چشمم / بدو رخ چو ماه و ماهی نبت گذر نباشد
نتوان ز بعد دیدن نظر از تو برگرفتن / که در آفتاب گردش چو توئی دگر نباشد
خبرم مپرس از من چو مقابل منی ای / که چو در رخ تو بینم ز خودم خبر نباشد
زنیم بطنز طعنه که چه بد فتادت ازین / به غم فتاده اینک بد ازین بتر نباشد
بملامتم همه کس در صبر مینمایند / ز بدست صبر لیکن چکنم اگر نباشد
دل مستمند خسرو بسخن تو تر در کس / چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

وله

گر سخن زان لب چون نوش شود / بسته را خنده فراموش شود
گر حدیث در دندانت کنم / صدف آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر برسد / برزمین افتد و بیهوش شود
گل گر از روی تو ریزد در خاک / گر بخندید یک آغوش شود
باده بر یاد لب شیرینت / گر همه زهر بود نوش شود
دل ز رسنده بزلفت پیوست / ترسم از غم که سیه پوش شود
گر کنی میل تو سوی خسرو / شاه کی همدم چاووش شود

ایضاً له

کارم از حیله بر نمی‌آید / ور ز درم یار در نمی‌آید
هیچ قرب دو هفته کان مه نو / گرد ما هیچ بر نمی‌آید
چه شده رفته مرا کز او / روزها شد خبر نمی‌آید
کاروانی گذشت و او نامد / کاروانی دگر نمی‌آید
زو مرا کار زار پیش آمد / کار ازین بیشتر نمی‌آید
در و رهت پر وز گلاب سرشک / دفع این دردسر نمی‌آید
روزم از غم شبست چون گرد / شب غم را سحر نمی‌آید

خسروا صبر گویم چکنم
چون ز من این هنر نمی‌آید

گر یار بدل درون نباشد / صبر از دل من برون نباشد
بی خواب و قرار ماندم آری / دل گم شده را سکون نباشد
گر صبر کنیم جان توان برد / لیکن چکنیم چون نباشد
ای دوست ز گریه هم بجان آمدم / کاندر تن مرده خون نباشد
دل برد ز من و آرزو نیست / جان برد ولی کنون نباشد

وله

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید / گفتا که پی گنجم ویرانه نمی باید
گفتم که بسوزم جان بر آتش روی تو / گفتا که چراغم را پروانه نمی باید
گفتم که بچشمت بنشینم یک گوشه که مردم / گفتا من شهارا اسیخانه نمی باید
گفتم که شوم محرم در خلوت خاص تو / گفتا که حریف ما دیوانه نمی باید
گفتم که بدام غم هر لحظه مرا مفکن / گفتا که چنین مرغی بی دانه نمی باید
گفتم که ز غمتم ده پروانه آزادی / گفتا خط عارض را پروانه نمی باید
گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را / گفتا که خیالم را بیگانه نمی باید

ایضا له

کار بیت در سرم که سامان نمی شود / دردیست در دلم که بدرمان نمیشود
بیکن بباز خنده که دیوانه تر شوم / دیوانگی من چو به پایان نمی شود
جانم فدای نرگس تو باد هر زمان / خون میکند هزار و پشیمان نمیشود
آنکس که گشت عاشق بیدل ز دین برست / گویی نه عاشقست که بی جان نمیشود
دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ / این کافر قدیم مسلمان نمیشود
خسرو که هست سوخته خام سوز عشق / آتش زنش چو پخته و بریان نمیشود

وله

گر چه در کشتن عشاق برون می آید / باری آن شکل ببینید که چون می آید
ای صبا خاک درش آر و بنه بر این چشم / که بلاها همه زین رخنه درون می آید
گر کنم گریه ز دل ماند که از تست ای دوست / کاین شکایت همه از بخت نگون می آید
دل صیاد بجا سوزد اگر ناله کند / مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
آمدی باز و بنظاره برون آمد دل / لحظه باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریه خود گر چه همه خون دلست / زانکه بوی تو ز هر قطره خون می آید
تا شبم چون گذرد وای که باز امشب دل / یاد آن سلسله غالیه گون می آید
خبر از فتنه چشمش که ز شوخی خود را / مست میسازد و با سحر و فسون می آید
خسروا چون سخن اول نشنیدی ناچار / بکش از دوست بلایی که کنون می آید

کالبد از جان تهی شد در چه جان بیرون رود
دوستی نبود که با دوستان بیرون رود

خون چندین بی گنه در بند دامن گیر اوست
آه اگر آن مست من دامن کشان بیرون رود

سوز عشقت این چنین رنج از پی من ای حکیم
کاین تنم با جان هم از استخوان بیرون رود

ره بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنک
هم رکابان ترا از کف عنان بیرون رود

در دل من جا تنگست و تو نازک مزاج
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

بگذر از بالین من کآسان شود مردن از آنک
دل چو بر حسرت بود دشوار جان بیرون رود

چون وفا یاران که پیوندند و از هم بگسلند
صحبت دیرینه وه کز دل چسان بیرون رود

بانگ یا لبی لب آید از درم یا رب کی
گر ز بخت من این خواب گران بیرون رود

چند بیندی ستم بر جان خسرو هم بترس
زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

ایضاً له

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد
کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد

سودای تست در جان نقشست در درون سینه
حرفی درون نگنجد تا بر قلم نباشد

من خود فتوح دانم مردن به تیغت اما
بر تیغ چه گویی یعنی ستم نباشد

خونم حلال بادا تا کس دیت نجوید
کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

ای دوست تا نجنبی بر پای لنگر عاشق
دانی که دست مسکین ثابت قدم نباشد

تر دیگ امل پیش گورست و گور سنگ
عاشق که پیش چشمش رنگین صنم نباشد

کشتی که عشق نبود تا خوب نبود آری
بار و شراب مستی تا جام جم نباشد

ای باد صبحگاهی گآفاق مینوردی
گرد دیده نشان ده جایی که غم نباشد

خسرو چو تو نشستی با عاشقان ولیکن
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

وله

گر می آید چنین یا رب مگر سر بر زمین آید
چه گرد است این که میخیزد که با جان همنشین آید

گریزاند خیبت را که میدان عنبر آگین شد
کدامی باد می جنبد که بوی یاسمین آید

صبوری را دلم در خاک میجوید نمیجوید
بکار کیست این بازم که در جان حزین آید

پیام پیش ازین بیچاره جان تسلیم او کردم
کنون تسلیم شو ای جان که باز آن نازنین آید

بتی و آفت تقوی و دین آخر نمیدانی
که در شهر مسلمانان نمی باید چنین آید

چنان نقاش چین حیران بماند ار پیش نقشش
که تاریکی به پیش دیدهٔ نقاش چین آمد

ز چندین آب چشم بدان آیینه زنگار ها
برای سبزه رنگین که باران بر زمین آید

خیالش باز کرد اگر ز جان میکرد دوم امشب
الا ای دوستان یاری که دشمن در کمین آید

ز بهر چاک دامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ در دست و سر اندر آستین آمد

گذشت مجلس عیش و خماری نزد و — بماند در دلم این آرزو که کاری نزد و

شبی خراب شدم پی ز پی ز ساقی خویش — برفت آن شب و از سر خماری نزد و

چه وقت بود که آمد که هیچ از خاطر — طریق آمدن آن سواری نزد و

دو دیده دریا گشت از خیال آن جولان — ز پیش چشم هنوز آن سواری نزد و

زمان زمان که روان شد رقیب پیرون نزد و — که رفتنی بکمینت این شکاری نزد و

چرا نیم در زیر پای گلگونش — هنوز از دلم این خار خاری نزد و

جفای ساقی ما را جز بردن که برد — که کس بمجلس ما هوشیاری نزد و

چنین بهاری و من هم بیوی او چکنم — که این هوس ز نسیم بهار میزد و

ز گوش خسرو آن نغمهای چنگ برفت — ولی ز سینه فغانهای زاری نزد و

ایضاً له

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود — خلق بیچاره چنین بیدل و حیران نشود

دور از آن روی مرا جان بلب آمد یارب — که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود

ای مسلمانان این روی به بینید آخر — چه کند این دل مسکین که پریشان نشود

من بیان دل دیوانه خود میدانم — عجبا زست همه عمر و بسامان نشود

یارب از رنج دل ماش نگیری هرچند — که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیران شد — من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

هم بخوی نمک خویش نگه دارد دلم — گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

اندرین محظه دعا گر همه طوفان بارم — هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود

لذت عشق ندانند اسیران مراد — گر مگس قند بجوید نمکدان نشود

خسروا آهوی رمیده است ز خوبان کرد — گر دل شیر دهی پیش بدیشان نشود

وله

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد — آتشی بر عاشق بیخویش او خواهد فتاد

خنده خواهم از لب بهر دل بیچاره دل — وه که گر چندان نمک بر ریش او خواهد فتاد

یا ترکش بت و مرکب باد بر عزم شکار — تا کدامی خون گرفته پیش او خواهد فتاد

انکه میگوید که دل ندهم بکس آخر کسی — پیش چشم مست کافرکیش او خواهد فتاد

کشته پشت ویم یارب بروح من رسان — هر خدنگی کان بدور از کیش او خواهد فتاد

گر چه بیند رقیب او بلای عاشقان — هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

چند ازین در کار من فرویش ده ازین ای کرم — هیچگه آتش درین فرویش او خواهد

خون خسرو میخوری ترسم که آن رعنا سوار — ناگهان زآه دل درویش او خواهد فتاد

گر گشت آن سرو روان روزی بگلشن فتد | هم گل بغنچه درخزد هم سرو در سوسن فتد
خاک رهش بر سر کنم مقصودم آن کان خاک اگر | افتد ز سرباری همه بر دیده روشن فتد
تیغ تو بهر عاشقان تیر تو بهر مخلصان | مسکین کسی کش دوستی با همچو تو دشمن فتد
منت پذیرم گر زند تیغ رقیبت گردنم | آن سر که نبود بر درت آن به که از گردن فتد
چون خاک گردم بر درت وصل توام بس بود | گاهی و از تو سایهٔ بالای خاک من فتد
باشد هوس یا شهوتی یا از برای عاشقی | رعنای عاشق پیشه را چاک ار به پیراهن فتد
ناید فراهم چاک دل گر از رگ جان دوزیش | از رشته نتوان دوختن چاکی که بر دامن فتد
خسرو طفیل عاشقان میسوز از سودای تو | سوزد طفیل دانه خس آتش چو در خرمن فتد

ایضاً له

گرچین تو آفاق پر آوازه ندارد | سرها سر او بر سر دروازه ندارد
بی منت پیرایه جمالی تو بخوبی | کت هیچ غم غالیه و غازه ندارد
بر باد هوا شد ورق صبر من آری | دل دفتر کهنه است که شیرازه ندارد
از آه جگرتاب سیه روی بمانم | گر گریهٔ من روی مرا تازه ندارد

گفتی چگونه است غمم در حق خسرو
جانا چه توان گفت که اندازه ندارد

کسی که یار وفادار مهربان دارد | سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که گرد لب لعل آن صنم گشته است | که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
حدیث من همه روز و هلاک من همه شب | کسی بود که مرا دست بر دهان دارد
گل از جوانی مشغول جشن خنده زنان | چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد
مگر که جان نتوان بردن ای مسلمانان | کسی ز چینی اندر جهان نشان دارد
بترس از آه من ای چشم یار و بر مشکن | که ناتوانی و این گرمیت زیان دارد
تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت | یکی بگوی از آن جمله خان و مان دارد
روا مدار که مردار جان و هم پشت است | چو چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد
زبان بماند ز نامت هنوز سیری نیست | دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

وله

گر بر عذار رنگین زلفت فرو نماند | آویخته دل من در تار مو نماند
حیران بماند آنکو رویش بدید پی پی | در کار خویش ماند حیران درو نماند
بردار پرده جانا بنما حقیقت جان | تا خلق بی بصیرت در گفت و گو نماند
زان رخ مناز چندین وانگه در جوانی | نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند
بس کن دعا ز غوغا وز شور و فتنه خواهی | از آفت و بلایی چشمت فرو نماند

چون میکشی رها کن تا پای تو ببوسم / باری بسینه من این آرزو نماند

بس کن دمی ز غوغا و ز شور و فتنه خواهی / از آفت و بلای چشمت فرو نماند

رشک آیدم که بوسد هر کس نشان پایت / بخرام تا نشانت بر خاک کو نماند

دل چیست درده خونی چون سوی غنچه بود / گل چیست کاه برگی چون رنگ و بو نماند

در مجلس وصالت دریا کشند مستان / چون وقت خسرو آید می در سبو نماند

ایضاً له

کار ز دست شد مرا دوست بیار در نشد / لابه نمودمش بسی هیچ بکار در نشد

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من / کز بی کسی اندرو صبر و قرار در نشد

جان بسپردمش که تا کشته خود شمارم / گر چه گذشته شد ولی هم بشمار در نشد

تا که دهان تنگ تو با نفس نسیم زد / در سر غنچه بعد از آن باد بهار در نشد

دی بکرشمه میشدی سوی چمن بسان گل / شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد

گشت غبار خنگ تو سرمه چشم و هیچ گه / سرمه بدین نمط درین دیده بار در نشد

من بغبار خواستم در روم و بر پی عیشش / لیک ز بس ضعیفیم تن بغبار در نشد

بر دل من درین میان زانکه بجا نه گدا / شاه اگر چه شد درون لیک سوار در نشد

ناله خسرو از غمت رفت بگوش آسمان / هیچ کهی نگشت این ناله زار در نشد

ناله خسرو از غمت رفت بگوش آسمان / هیچ کهی نگوشت این ناله زار در نشد

وله

گر او بی یاو ما دری نشنید / فراموشیش پی در پی نشنید

نصیحت میکنم دل را که باز آی / ولیکن عشق از پنهانی نشنید

بریزم خون خود بر آستانت / اگرچه از تو آنجا خوی نشنید

کسی بر من نپیچد چشم مستت / نگویی با منش تا کی نشنید

در آمد عشق و تقوی خانه بگذاشت / گر زهد و توبه را پای نشنید

چه پرسی از تن و جان بر از دزد / نمان به که آتش اندر نی نشنید

اگر افتاد از تو خسرو بصد رنج / خدا را رنج من بر دی نشنید

ایضاً له

کسی که بر تو جان باختن هوس دارد / چه غم ز تحفه و اندیشه از عسس دارد

شکیب من همه سیماب شد نمیدانم / که کیمیای صبوری کدام کس دارد

من غریب براه امید خاک شدم / خوش آنکسی که بر آن پای دسترس دارد

مرا ببین نفسی زیستن هوس آنست / بخواب نازکی پاس این نفس دارد

نمانک خویش همیگویم ارچه میدانم / که آنکه این چه غم مردن مگس دارد

تو خفته میکرد ای ماه روی مهد نشین   که بار بر شتر ست و فغان جرس دارد
برفت جان عزیزم و زان جهان هنوز   ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد
تو خود بپرسی جان ولی گرفتار است   که بار مرده تو زندگی هوس دارد
بلاست سیل تو در روز کار خسرو از آن   چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد

ولـه

کافر خونخواره دنبال شکاری میرود   بس نمی بیند که آخر بیقراری میرود
از دل آواره عمری شد نمی یابم نشان   بس که در دنبال دیو از سواری میرود
خون همی گرید دلم بر جان بی روزی خود   آن زمان کز تیر او خون شکاری میرود
گریه را دیده منتهاست کاندر راه او   گرد شاهان سو بسو خون سنگ واری میرود
جان همی خواهد کزین عالم ره او بر رود   آنکه آنگه در پیش بهر غباری میرود
آب چشمی میدوانم کار من اینست و بس   نیکبخت آنکه با خوبانش کاری میرود
دی شنیدم میدود در جستن ما کشتنم   ای فدایش جان خسرو گر بیاری میرود

ایضا له

کدام دل که تو غمزه زدی نگار نشد   کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد
بچشم باد گر خاک در تو بر چشم   که هیچ بهره ازین چشم خاکسار نشد

بسوخت ناله من خلق را عجب سنگیست   دلت که سوخته زین نالهای زار نشد
نظاره میکنم از دور و میخورم حسرت   چرا بدانم این نقل خوشگوار نشد
بتیر باره کنیدم دو دیده تا چون دوست   دو دیده چار شد اما دو لب چهار نشد
جهان پر از گل و پرورده ام از من دور   حساب من بجهان گر بی از بهار نشد
خوشا کرشمه که آن یار کرد و زاری من   بدید و بر شکنا داد و بر شمار نشد
متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست   که مرغ سدره علیواج را شکار نشد
بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو   از آنکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

ولـه

گیتی دولت مرا شد و از من جدا نشد   گوشوار آن مرکه شو و چون مرا نشد
خورشید من خیال تو از من کجی برفت   مانند سایه که ز مردم جدا نشد
روزی صبا نرفت بکویت که چون منی   صد جان پاک همره باد صبا نشد
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی   آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد
بسیار داشتم دل آباد را خراب   ما را رها شو و تبش من رها نشد
در گردن من آن همه خونها که میکنند   خونریز را که هیچ خدنگش خطا نشد
دی کرم کرد است لبی و دیده خاک   بد بخت بیم که چشم منش زیر پا نشد

گردم میان خون جگر آشنا بسی — یکان آشنای خون دلم آشنا نشد
چشم وصال نیست ورین خود رضای دوست — شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

ایضاً له

گر مه چو تو با جمال باشد — خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت — در آینه هم خیال باشد
ما را کز دیدنت ملالی کم — نادیدن تو چه حال باشد
کوته عمرست عاشق ارچه — روزیش هزار سال باشد
میخواهم سیر بینم آن رخ — گر دستوری ز خال باشد
لیکن نپستم و چه جا که خوبی — گر لطف کنی وبال باشد
بوسیت طمع ولی زبی را — اندازه ازین سوال باشد ۱۲۰۰
در عهد تو و انگهی صبوری — ای شوخ گرا مجال باشد
بنمای نگاه کشتم روی — تا خون منت حلال باشد
تا کی سخن وفا رها کن — خوبی و وفا محال باشد

بشنو ز کرم حدیث خسرو
هرچند ترا ملال باشد

گل نو رسید و بوی ز بهار من نیامد — چکنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد
دل من چرا چو گلها نشود دریده هرجا — که صبا رسید و بوی ز نگار من نیامد
اگر ای حریف داری نظری بسوی یاری — تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد
همه عمر مرده بودم بهوای آب حیوان — بجز آب شور دیده بکنار من نیامد
منم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم — که از آن دیار یادی بدیار من نیامد
من خون گرفته کردم نظری و گشته تا که — شدم ارنه او بعمد اینکار من نیامد
ز شراب عشق و مستی چه شناسد و خرابی — بسر کسی که دردی ز خمار من نیامد
بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز چند — که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

وله

گر بار دگر ماه من از بام برآید — بس فتنه که از گردش ایام برآید
فریاد جوانان همه شب گرد در او — چون بانگ گدایان که گه شام برآید
زنهار که آن بند قباجت بر بندی — کز نازکیش بخیه براندام برآید
او کرده ترش رخنه ابرو ز سر خشم — من منتظر لب که چه دشنام برآید
ای ساقی بدمست مزن تیغ که در تن — خون آن قدرم نیست که در جام برآید
ای رند خرابات سبو بر سر من زن — تا در همه شهرم بیدی نام برآید

برآمد اگر جان من از هجر مکن چه بود / گر یار نمی‌بست بناکام برآید
در کنگرهٔ عرش که افتد کله از سر / حاجب قدمی کو که بیک گام برآید
جانا چه بافسانه گذاری شب عشاق / این نیست مهی کز پی پیغام برآید
خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس / زیرا که همه کار بهنگام برآید

ایضاً له

کهی از آشنایان یاد باید / چنین بیگانه بودن هم نشاید
کجا آن دولتم باشد که روزی / ازین در چون تو خورشیدی درآید
شبم کاستن آسا ز دود آه ندوه / ز پندارم که زو صبحی برآید
مخوان در بوستانم با غم ای دوست / که آنجاها دلم کم میگشاید
زمانی بیدهشم دل را ولیکن / ستم دیده بحیله چند باید
مرا گفتی که جان میپاید از تو / من بیچاره را دیگر چه باید
رهی زانکه شوان زیبتی تو / ولیکن خویش را می آزماید
سر آن نازبازی کردم آندم / که مرگ من ترا بازی نماید

یکی ز خیل گرفتاران دلرا / غزلهایی که خسرو می سراید

کسی کش چون تویی در دل همه شب / تعالی الله چگونه خوابش اندر چشم برگرد
گر گوید حال من پیشش کجا یاد آورد سلطان / ز سرگشته گدایی کو بخواری دربدر گرد
اگر نزدم بوصل آخر نگاهی سوی مسکینی / نظربازی رها کن تا مقابل با نظر گرد
خیالت گر در آب افتد کند آب حیات او را / بدان گونه که در دی هم خیال جانور گرد
گل رویت ترا ارم کرد از آنگونه که این تن را / اگر آسیب بوی گل رسد زیر و زبر گرد
سیه روزی چو من کی روشنی بیند چنین اینک / شبم تاریک ازو و دلم تاریکتر گرد
بیابان گیرم از غم بردم مهمانی اغیاران / که از خونهای چشم رودی صحرا جگر گرد
سرت گردند و خسرو بر سر تو سر گردان / وزین مهلت نگر با عاشقانت سربسر گرد

وله

کمند زلف تو عنبر فرا بکوی تو آرد / ز بهر تشنه کسی چشم فتنه جوی تو آرد
هزار کوه غم از دل بیک نظر برباید / هزار نسیم که بویی بمن ز بوی تو آرد
ز باد خسته شوم چون بگرد زلف تو گردد / ولی بپرم چون بسوی خلق بوی تو آرد
کجا گریز کنم از تو مرگی که گریزم / خیال زلف توام موکشان بسوی تو آرد
شوم براه تو خاک و درین غمم که مبادا / صبا غبار غم آلود من بکوی تو آرد
بهر رهی که خرامی بیک نظاره ز رویت / بچند نزار دل فارغ آرزوی تو آرد

هزاران کرشمه و نازی که نرگس تو نماید / دلیل کشتن مردم برای خوی تو آید

گرستم ز تو خونبهایی و با تو نکنم / چگونه دوست ازین ماجرا بروی تو آرد

ضعف چرا نکند خسروت که سگ در من (را) / جمال تو برباید بگفت و کوی تو آرد

ایضاً له

گل آمد و ز در دوست صبایی نمیرسد / وز باغ وصل مهرگیایی نمیرسد

هنگام برگ ریز خزانم شد و هنوز / زان نوبهار حسن صبایی نمیرسد

ما با سموم بادیه هجر هم خوشیم / گر زان شکوفه بوی وفایی نمیرسد

من چون زیم که هیچ شبی نیست کاین طرف / زان غمزه کاروان بلایی نمیرسد

سلطان بخواب ناز چه اگر ز خون خلق / در گوش او فغان گدایی نمیرسد

در کنج غیب نقد عنا بسیست لیک / ما را بجز دست دعایی نمیرسد

درد ترا حیات ابد باد درد دلم / کان هم دواست گرچه دوایی نمیرسد

کوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم / دردم بجهد خویش بجایی نمیرسد

گر خسروا بوصل نزآنیتی مرنج / ملک سران به بی سروپایی نمیرسد

وله

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد / هرچه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد

گهی از من بگذرم زین سو بود بر تو پیستم / این ستم ای کاجکی هر بار بر من بگذرد

صبحدم مست شراب شوق بیرون رفتم / بس که شب بر نالهای زار بر من بگذرد

زودتر خاکم کن ای گردون مگر تخجیم بود / کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوایم / گر پی نظاره آن عیار بر من بگذرد

هر سحرگاهی فرستم جان باستقبال باد / تا مگر بویی از آن گلزار بر من بگذرد

رفت عمر و گفته و گوی جنسش از خسرو (نرفت) / عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

ایضاً له

گل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود / وز جهان هر طرف سروی خرامان میرود

شد جهان زنده ز بوی گل ولی من چون کنم / کز گلم بوی وفا می آید و جان میرود

عاشقان گریان و مست ما که نوشش باد (می) / می بکف سوی چمن در عین باران میرود

کوری این دیده محروم باز آن ناز (نین) / بر بساط نرگس مست و خندان میرود

گر چمن خواهی و فردوس اینک اندر کوی او / خلق آواره کجی در باغ و بستان میرود

وقت او خوش کش گل وصلی شگفت از روی دوست / سوی یاری همیشه باد هجران میرود

ای گر سامان خواهی از من کی بود یابت (قدم) / مست بیچاره که پای دربیشان میرود

آنکه در پایش تو خاری کی داند که چیست / درد آنکش دربته سر سوی پیکان میرود

خروار بر خار آسانی کند دشوار صعب | هست دشوار آنکه یار از دل بر انسان

ولہ

کسی که بوی تو اش در دماغ می افتد | ز زندگانی خویشش فراغ می افتد
ز جعد زلف تو ارواح کشتگانت خوش | ز بهر خوردنشان چون کلاغ می افتد
شدم ز زلف تو دیوانه آه مسکینی | که این خیال کجش در دماغ می افتد
نمی زید که دل سوخته است خوردن او | بکوی اگرچه که برگشته زاغ می افتد
جز داغ دلم سینه ها بسوی جگر | ز خون دیده که بر جامه داغ می افتد
من اوفتاده به پایان نهفته پیش درش | لبش بخنده که خسرو بلاغ می افتد

ایضاً له

کجا بودی بپای سرو آزاد | که رویت دیدم اقبال رو داد
بهر جانب همی افتم ز مستی | کنون کان چشم مستت بر من افتاد
لبت هم شیره شد با جان شیرین | بدانگونه که عشق و فتنه هم زاد
نگردان رو ز من گر من خرابم | که بودست این خرابه وقتی آباد
تو نازک چون ز افغانم نرنجی | که از فریاد کوه آید بفریاد
نصیحت گو تو در دمن ندانی | که من چون بسملم تو مرغ آزاد

بدم چندی چو خاک پستر شد این ای دل | که گرما خورد کانرا خوش بود
چو با جان خواست رفتن یاری | رها کن تا بمیرم هم درین یاد
بکویش خاک شد بیچاره خسرو | فدای خاک پای آن صنم باد

ولہ

گر غمی بهر وی در دی او غم میکشد | ور کسی پهلوی او می پیچم آدم می کشد
من بعشق کیفط میمیرم و او با کسان | چون زنید مسکین گرفتاری کش آن غم
من ز محرم حیله میترسم که بی غم چون زیم | وین خو و از مردن بتر کز طعنه محرم میکشید
چند پوشم گریه را تا کس نداند از من | بیشتر هر جا مرا این چشم برهم میکشید
میکشد از چشم و خوشتر آنکه میگوید که خلق | خود همی میرند کس را چشم من کم میکشد
ای دل خسته چه جویی مرهم از نیشترین لبی | کو ز شوخی دردمند از ابر مرهم میکشد
زلف را زین گونه جانا هم مده رشته دراز | کو هزاران رشته را در زیر مرهم میکشید
از کرشمه خلق را تا میتوانی میکشی | ور کسی از تو رها شد زلف درهم میکشید
خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش | آنکه او صد چون تو عاشق را بیکدم میکشد

ایضاً له

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود | عجب مکن که بخواب خوش هلاک رود

ز بس بیاد لبت بوسه میزنم لب کن / چگونه آرزوی انگبین بخاک رود

چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد / که سوییت از دل من آه سوزناک رود

بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد / برهمنی که در آتش بترس و باک رود

فدای غمزه زنی باد جان که جانب او / درست آید و دلهای چاک چاک رود

فرو خورد و که برون ننهد اهل و آل آهی / که گر برون فکند شعله بر سماک رود

گناه خسروا گر دوستیت غمزه مزن / که از جهان چو شهیدان تیغ پاک رود

ولـه

لب لعلت بلطافت گرو از جان ببرد / رخ رنگین تو بوی گل خندان ببرد

سرو بالای تو گر سوی چمن بخرامد / بنگ پا کرد از کبک خرامان ببرد

دست پیمان لبت هرچه بخواهی بدهم / وصل تو دست اگر بر سر پیمان ببرد

جان خلقی بلب آورد دهانت نشگفت / زهمانا که کسی از لب تو جان ببرد

نیم جان از تن خسرو شب زلفین تو برد / ترسم آن نیم دگر را شب هجران ببرد

ایضاً لـه

لب لعل تو غیر جان نبرد / آشکارا برو نهان نبرد

جان بدین سان که میرود لب تو / هیچکس از لب تو جان نبرد

ز رود شب باوج ماه دگر / تا ز زلف تو نردبان ببرد

پیش ازین بر خودم یقینی بود / که دلم هیچ دلستان نبرد

تو ببردی بهمه یقین دلم / بطریقی که کس گمان نبرد

هر دو چشم روان شده کشتی / کس چنین عمر بر کران نبرد

چشم بر خون کشیم پیش تو لیک / کس جگر نزد میهمان نبرد

بر در از ضعف هر طرف بادم / هر کرم بر تو ناگهان نبرد

خسروا شاد بر در تو چو خاک / باد را گو که ز آستان نبرد

ولـه

لاله پیش رخت کله بنهد / مشک بر زان خط سیه بنهد

غنچه در نوبت جوانی تو / سر نه بیند اگر کله بنهد

چشم نرگس که خویشتن بینست / دیده پیشت بخاک ره بنهد

تو مرا کشتی و بگردن او / خون من گو ترا گنه بنهد

بوسها ز رود و البش خسرو / از برای زکات شه بنهد

ایضاً لـه

لبالب از قدح که گر گلو فرو د اید / مگر که از دلم این آرزو فرود آید

بگوی توبه کر آید فرو دمی ز سرم — بیا دگر بسر من این آرزو فرود آید
زمی چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم — فرشته چون مگس آنجا بیو فرود آید
بزه تخته و ورد و دعای من باشد — بفال خم که خطی برو فرو آید
بلند مردنم امروز ساقیا بگذار — که باده از سران ناوه رو فرود آید
ز بهر برون دلهای خلق سیل بلا — سران عرق که زروی نکو فرود آید
بدین صفت که همی خون خوریم بر در تو — ترا چگونه می اندر گلو فرو آید
خوش آن زمان که بیا و تو بهر [illegible] — ز دیده خون جگر سو بسو فرود آید
تعاب کن دلهای عاشقان بر بند — مگر که خسرو ازین گفتگو فرود آید

و له

لبش در شکر خنده جان میبرد — عجب از من ناتوان میبرد
چه مشکلست وه این که پیشش رقیب — همی یکدم زدمت و جان میبرد
پیاله بکف چون روان میشود — دل عاشقان از روان میبرد
کمر بسته در دل درون میرود — بل آنگاه جان از میان میبرد
کرم بر سد از برون دل کسی — اشارت کنم کان جوان میبرد
خم زلف کاید همی بر لبش — نمک را بهندوستان میبرد
همی خواهمش پیش چشم و لیک — ز چشم کر دشمن گمان میبرد
نگارا چگونه نخبه کردم که چشم — خیال ترا میهمان میبرد
شبی میهمان شو پس کار زود — صبوری ز خسرو چه سان میبرد

ایضاً له

ست من باز جدایی ز سر آغاز نهاد — رای خلقی زد و تهمت بسر باز نهاد
خلق دیوانه شد الحذر که از غنایی — کلهٔ کج بسر و سر افراز نهاد
ست شد ده دل و در راه برآمد چند سر جان — در خرامش چو برآورد قدم باز نهاد
برس ای سرو خرامان که برآمد هر دم — مرغ بشکست قفس روی بپرواز نهاد
هر طرف سوخته چند بخاک افتاده است — شمع خود سوزش پروانه چه آغاز نهاد
ای بسا خواجه مقامر که ز بعد بردن — هر شبا گردی آن چشم دغاباز نهاد
ای غنی الله زلی کشتن ما در چشمت — حسن خاصیت شمشیر انداز نهاد
نالهام نیست خوش اما زبی سوخته بر — عشق ذوقی که درین نغمه ناساز نهاد
بو که خسرو سخنی شنود از تو هر شب — زیر دیوار تو شد گوش باواز نهاد

و له

مشک در زلف تو می آویزد — گل ز روی تو فرو میریزد

از بی دیدن روی چو گلت — باد صد نقش همی انگیزد

چون سحر بوی تو آید به چمن — باد صبح از سر گل برخیزد

هر که آن زلف مسلسل بیند — خاک بر خط و پیران ریزد

دست چشمم ز دل خون کشته — زانکه در زلف می آویزد

چشم بیمار تو از خون دلم — می‌خورد باده نمی پرهیزد

سر نهادست چو خسرو نعبت — سر نهد گر ز غمت بگریزد

ایضاً له

سر روزه رسید و ایام روزه پیدا رد — چه سود از روزه گر گرمی جهانی را نیازارد

بپوشد روی چون خورشید ماه خوبی خرم ازوی — چو اندر روزه بشکستم نقاب از روی بر دارد

بدندان روزه را رخنه کند بس از لب شیرین — لبالب خمهای روزه زان شکر بینبارد

دهانش را که بوی مشک می آید کز روزه — که هر کو روی چون مه دید شب تا روز بندارد

لبش هم فرض شد بر عاشقان گوئی او روزه — از آن خلعت کز پیراهن گل مشک بکارد

نگارا روزه چندم قضا شد در ره هجرت — مپوشان روی تا جانم قضای روزه بگزارد

مرا صوم وصالت از تو و کافر کند خلقم — گر ابرویت نمازی در دو محراب روا دارد

هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفکن — که تا خورشید را بر بندد و از بالا فرود آرد

بروزه مومن حلوی کند رغبت بسر گاهی — بگوئید زان رسد خسرو که آنجا شهد بسیارد

ولـه

مباد اگر نگار آن خیره کش گردد برون آید — کزان رخسار گرد آلود شهری در جنون آید

مرا گشت آن سوار بیهاز سینه‌ای و دم حسرت — مرا که گر بکلی غبار از دل برون آید

چه لطفست این که گر بر سر کند خاکا که آب حیوان زا — بزیر پاش غلطان دو دوان در سرنگون

مخندای و رونا دیده تاب چشم مشتاقان — مباد ا هیچکس را کاین بلا از در درون آید

دو روزه میهمانم از درم بیرون مران جانا — که بزودی خانهٔ قصاب تر به سکون آید

زمین پری ز نیکوی که خون بهر چه بیکری‌ای — نمیدانی که آخر هر کجا ریزند خون آید

تو خود جائی که نتوان زیب بی تو لیک حیرانم — کز ترک دو پستان مهربان از دوست چون

کدامین سنگ بود خسرو که تاب زلف تو دارد — کز شیر اندر آن زنجیر بر بندی زبون آید

ایضاً له

مردمی نرگس او میداند — جادویی غمزه او میخواند

بسته زاکر چه دهان پشکت — چه خورد تا بدهانش ماند

زلف او بهلوی خال و لب او — گوئی از شهد مگس میراند

کار عاشق که چو مو بار شکست — هم از آن زلف همی پیچاند

شیوه غمزهٔ او بد خوست همه آفاق نکو میداند

یک دلم بستد و گر باز دهد صد دیگر ز کسان بستاند

خسرو از بهر دو بوسه تشت نیست زر لیک سری افشاند

ولـه

من ز جانان گر صد اندوه جان خواهم کشید تا نپنداری که خود را برکران خواهم کشید

پیش ازین بود که بکشندم نخواهم زیست آشکارا در برش گیسو کشان خواهم کشید

مردمان از من چه میخواهید آخر وه که من پای از کویش بکفت مردمان خواهم کشید

من هم ز آنها که از خوبان بتابم سر تیغ هر چه آید بر سرم از بهرشان خواهم کشید

ای شب هجران بر آمد جان من تا کی هنوز درد سر از نوبهای پاسبان خواهم کشید

ای خروس گنگ آخر روز خواهد شد کهی هم سرت خواهم برید و هم زبان خواهم کشید

آب چشم ای عاشقان تا پیرو خواهم فشاند گرد ناز نیکوان تا میتوان خواهم کشید

گر ترا چشم نکو جانا که چشمت بر کشم هم مرا زینها که من از دیدگان خواهم کشید

دل که گم کردست خسرو پیش او آخر کهی خنده خواهد زد و از آن کنج دهان خواهم کشید

ایضاً له

من دلبری ندیدم کش این بهاد باشد زین عشوها دلم را بسیار یاد باشد

بلدست وی بنهادی امروز جز نامرادی آری ز کارها را دایم مراد باشد

برگی دگر طلب کن ای دل ز کویش ایرا در شهر عشقبازان غم خانه زاد باشد

آید بعشق پیدا مردی که غازیان را میدان تیغ بازی ویران و داد باشد

ای دوست چند پرسی کآخر چرا خوری غم آن کیست کو نخواهد چون پیشه شاد باشد

گر تو خوشی نگویم من خویشتن بسوزم جایی که آب نبود روزی که باد باشد

گیتی گر تو سرکش چندین بکینه نامم این راز نامزده دلرا کی ایستاد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد

ترسم بنامرادی جان در رهم نسیت گر پیش تو بمیرم این هم مراد باشد

چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

بسم الله آنچه خواهی فرمای چیره و آنک فرمان دوست ما را در جان نهاد باشد

ولـه

مرا هر شب ز دیده خون دل غلطان فرود آید تو پنداری شراب عاشقان از پیان فرود آید

من و دل و آنگهی عشقت کجا باشد روا آخر که مرغ کعبه در بتخانهٔ ویران فرود آید

سحر که خشک دیدی راه من ای مرغ بستان نها شبانگه باش تا از چشم من باران فرود آید

مرا گویند دل کردار من بسیار نخواهم که از دل یک زمان آن یار نافرمان فرود آید

کهی جولان او در جان کهی میدان او در دل — علم آن سرو از چمن که اندر جان فرود آید
همی بینم چو خاک پاش باری غمش درع — که در فرق من گردی از آن جولان فرود آید
نمک بار دهد سو کان جگر گوشه روا آنگه — همه بر جان بسوزد دل بریان فرود آید
عنان گیری نگرد آن سوار در دماروزی — که در ویرانه بیچارگان مهمان فرود آید
چو حد حسن خود نشناخت قانع شو زوصل ای دل — گران یوسف نماند حیف اگر در زندان فرود آید
ازینسان گر بلندی گفت خسرو رفت بر گردون — عجب باشد که یک سخن گر در دل جانان فرود آید

ایضاً له

مرا بار از طریق ساقی خود یاد می آید — غم دیرینه بازم در دل ناشاد می آید
از آنسو میرسد بحرش کشیده تیغ بر کشتن — وز آنسو بختم از بهر مبارکباد می آید
بسوز ای عاشق خسته که آن بدمهر می سندد — بنال ای بلبل مسکین که آن صیاد می آید
فرو خوردن نمی آرم فغان زار خود مشتش — که سنگ چون ز دردرا دریافت در فریاد می آید
برو ای خواب یار من نه زیرا که باز امشب — سر زلف پریشان کسی ام یاد می آید
ز بویش میکشید بادم سوانف گور کن باری — من این روزن نمیخواهم که زینسو باد می آید
فراموشم نمیگردد سر زلف چو شمشادش — که بوی غالیه خویشم از آن شمشاد می آید
خرابم کرده بود در رفته فریاد ای مسلمانان — که باز آن یار بدخو سوی بنیاد می آید

جفائت دوست میدارم که غیرت سرو جان آید — ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد آید
بدینسان کاندر آزادیست سرو از بند گشت آخر — چرا سم بر زبان سوسن آزاد می آید
جگر سوزست مشنو جان افسانه خسرو — که از بوی دل شوریده فریاد می آید

وله

مست من بیخبر از بزم چو در خانه شود — جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز — دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
میکشم سنگ جفایت که چو شهریز دو خون — بند کان از همه کس تار بدیوانه شود
ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست — باش تا زلف تو در کش مکش شانه شود
با جان سلسله زلف که دارد لیلی — حق بدست دل مجنون نیست که دیوانه شود
بس که پروانه شود سوخته عشق از شمع — عارف از سوختگی عاشق پروانه شود
همه شب خسرو از افسانه یار و بهر باز — قدری گو بده او بر سر افسانه شود

ایضاً له

مرا با تو که شب بیداری بود — ز تو نازی و از من زاری بود
نه بد جای دلیری در غم عشق — که بخت خفته را بیداری بود
صبوری کرد بسی بیگانگی کرد — شبش با آشنایان یاری بود

بشغل و دیدنت خوش بود جانم / اگرچه عقل را بیکاری بود
نظربازی مرادی داشت با تو / دل درمانده در دشواری بود
جمالت آشتی داد ار نه یکچند / میان جان و تن بیزاری بود
چرا ز خون دلم شربت نخورد / که چشمت را عجب بیماری بود
فراوان گرم پرسی کرد آهم / ز آب دیده هم دلداری بود
غنیمت داشت خسرو غربت خویش / کش از طعن رقیبان خواری بود

وله

ما نخواهیم از غم خود کاشنا بیرون برد / آشنایم زین رخ بر خون ما بیرون برد
کشتی اول که در جانب کشم آن لحظه وای / کیست کو بشکافد این جان و ترا بیرون برد
از پریشان کاری زلفت گر از دزدی او / دل جدا و جان جدا و تن جدا بیرون برد
در هوایش گر ببندم میدهد گر بند بیش / مرد آنم کز سر خود از هوا بیرون برد
خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق صبا / از سر کوی تو گر خاک مرا بیرون برد
نوش باد آن مست را باده که در کام نوش / دعوی زهاد از سر صد پارسا بیرون برد
میکند بیرون و میگوید مرو از در برون / خسروا بین کاین لطیفه سر کجا بیرون برد
دوش گفتم کان سلطان خوبان یاد کرد / پیش آن سودا کز جان گدا بیرون برد

مهی برآمد و زان ماه من خبر نرسید / نسیمی از سر آن زلف تازه تر نرسید
کدام دیده که خونبار شد عنان گیرش / که دور ماندهٔ من هیچ از آن سفر نرسید
زبان ز پرسش آیندگانم آبله شد / که زان مسافر ره دور من خبر نرسید
بسوختم بشب هجر و کنج تنهایی / که کس بحال من مستمند بر نرسید
کجا بصحبت یاری که پیش بنشستم / که بجز تیغ کشیده دو اسبه در نرسید
ز خون دیده نوشتم هزار نامهٔ درد / هنوز قصهٔ اندوه من بسر نرسید
گذشت بر دلم اندوه صد قیامت بیش / هنوز این شب هجر مرا سحر نرسید
بصد دعا نظری خواست در پس خسرو / در انتظار بمرد و بدان نظر نرسید

ایضاً له

میا غمزه زنان بیرون که هویی در جهان افتد / دل بی خان و مان را آتش اندر خان و مان افتد
اگر من از سجود آستانت کشته گشتم / هم آنجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد
پس از کشتن بزاغان ده تن اندوه پروردم / نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد
چنین کو مست و غلطان میرود در رهگذار فتنه / مده رخصت که میترسم خرابی در جهان افتد
دلم پر خون و تر دامن برویش گرچه میدانم / گزین سیلاب رو زنی رخنه در بنیاد جان افتد
همه کس در دریغ من که چون میرد این مسکین / مرا این آرزو کو را نظر بر من چه سان افتد

نکویان گرچه بسیارند ما با دین سیادم / همه کس دوست پیش دست لیکن دوست آشنا دان

گه وقتی ناله‌ام در گوش آن نامهربان افتد / گر یاد آرد ز تو چون روزکاری در میان

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق میلافی / که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

وله

ما را چه جان باشد که تو بر ما فشانی ناز خود / با شیر مردان باز کن چشم شکار انداز خود

صد جانست نرخ ناز تو از بهر جان سوخته / بر چون منی ضایع مکن بشناس قدر ناز خود

جان باختم در کوی تو گر بخشوی چه کم شوم / گر طاقت آری بازیی از عاشق جانباز خود

هر بارگاهی در دلم خواهم برآرم ناله / گر خود ز حیرت گم شوم گم کم کنم آواز خود

بسته نمیکرد و بستی چشم بجز خون نگه / بسته چنین بینم مگر شبها دو چشم باز خود

در دولت اندر جان من کش چون منی باور کند / چون کس نه اندر دمن با که گویم راز خود

خود کشت خسرو خویش را کافکند در ره بت نظر / بیهوده تهمت می‌نهی آن غمزهٔ غماز خود

ایضاً له

مای گیسوی خود و صد دل نگران می‌بیند / از شوخی در غنایی کی سوی کسان بیند

گوید که بخواهم بی سیمبرم ازین حسرت / کس را بتو و خوابی او خواب چه سان بیند

مشیت غم یعقوب از دیدن پیراهن / کز حسرت آیینه در آیینه و آن بیند

نازنده چرا بود آن شاه جوانان کو / زیر علم گیسو صد لشکر جان بیند

عذرش بچه سان خواهم کاندر دل من آن غم / از خون دو چشم من بازنده نشان بیند

از خون بتان بهره خونریز و جفا باشد / بر نیزه چو کند رحمت قصاب زیان بیند

در جوی رود هر کس چشم من و خون دل / کانکو دل خوش دارد در آب روان بیند

بادی که هوس دارد و مغز مردم کش / بلبل که چه چاره یکجند زبان بیند

تو یار جوان باشی فریاد که این خسرو / شد پیر و کنون خود را کی باز جوان بیند

وله

مرو آنکه بپوشیش نظر بسته گشاید / یارم چو بخنده شکر بسته گشاید

مردیم بگویش که خود آن نرگس پر خواب / بر ما چه شود گر نظر بسته گشاید

آنکس که کمر بسته بخون همه شهر است / در کلبهٔ ما کی کمر بسته گشاید

گر من بچمن ناله کنم غنچه از آن درد / هرگز نتواند که سر بسته گشاید

از خار به بندم که در چشم و نخواهم / جز تو دگری کاین که در بسته گشاید

بندی در خود بر من و حلقه ترنم زانک / آن بخت ندارم که در بسته گشاید

از گریه جگر بست رخم مهر روی کو / کز چهره چو جگر بسته گشاید

مرا با آشنایی با بتان دلربا باشد	محالست آنکه جانم با صبوری آشنا باشد
نخواهد مرده کس خود را ولی من خویشتن را	ز جان خویش در رنجم که پهلویت جدا باشد
به بیداری به هر دم رنج با دیدت این دیده	خمش بگذارم ار یکشب ترا او زیر پا باشد
صبا کی بوی تو آرد تا زید بیچاره مسکین	که او را زندگی زین گونه بر باد هوا باشد
ز هجرش بس که در خود گم شدم آگاه نیم خود	که در شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد
گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند	که در دام بلایی همچو خسرو مبتلا باشد

ایضاً له

ما را مداری گر حلال از لب شراب ناب خود	باری بحل کن یکنظر ما را از آن جلاب خود
من خود ز بس بیطاقتی میخواهم از تو خنده‌ای	لیکن تو خون من مکن در گردن عتاب خود
خلقی ز مهتاب رخت شبها ز ناله چون کتان	تو خود به بازی و طرب چون طفل در مهتاب خود
نزدیک شد جان دادنم آخر چه کم گردد ز تو	گر یکنظر با لطف کنی بر عاشق بیتاب خود
بسیار عاشق خاک شد در کویت از رشک کشی	تکرار گردی زان زمین بر طره پرتاب خود
بر آستانت گر کسی چوبی ز دربان خورده‌ام	درویش را خو کرده‌ای فتحی ببخش از باب خود
هم چشم بستم از جهان هم دل کشیدم از بتان	خونابهٔ چشم و دلم همچنان بر آب خود
خوش خفته‌ام زین پیش و تا خاک درت شد بسترم	در خواب میجویم کنون هم می‌نیابم خواب خود
چون در حق عشاق خود از غمزه وادادی داد حسن	یکبار خسرو هم بنه بر دشنهٔ قصاب خود

وله

میخواهد آن سرو روان کامروز در صحرا شود	تا چند پیراهن چو گل بر جانبی بیجا شود
صد چشم پاکان در رهش وین دیده آلوده هم	آن بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود
جایی که آن کم عاقلان کم بیند با خود دار هش	دل کان بعشق از جای شد از عقل کی برجا شود
گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم باشد مرا	عاشق چرا میشد کنون چون شد رها کن تا شود
بدخوی من تو آن نه‌ای کاسان ز دل بیرون شوی	عمرم درین اندوه شد جانم درین سودا شود
تقوی فرو شد پارسا تا تو نباشی در نظر	آندم که تو پیدا شوی باز از او پیدا شود
مست و غلطان می‌کشی کن بر در مسجد گذر	صوفی که لاف زهد زد یکبار تا رسوا شود
مشنو که خسرو پیش تو بیهوده گویی میکند	بلبل که بیند روی گل دیوانه و شیدا شود

ایضاً له

مهش گفتم ولیکن مه سخن گفتن نمیداند	گلش خواندم ولیکن گل که سخن گفتن نمیداند
ز شب بیداری من تا سحر چشمش کجا داند	که او شب تا سحر کاری بجز خفتن نمیداند
اگر گویم که حال من کسی آنجا نمیگوید	صبا دانم که میداند ولی گفتن نمیداند
بیاش آشفتهٔ زلف و بیافت دستی بر لب تنگش	ز من زین قسمت پیوسته شکر رفتن نمیداند

همه آسایش خواهد سر زلف دل آسوده‌اش | ز خسرو کو بیاموزد کرانستن نبیند اند

وله

مشتاق چون نظاره آن سیمبر کند | طاقت نهد بگوشه و انگه نظر کند
صد بکری کرشمه وی از جان کند سخن | چون روی او بدید سخن مختصر کند
کنعان خراب گشت ز اخوان روزگار | باشد کسی که یوسف ما را خبر کند
او برده برگرفته بگوئید باد را | تا خان و مان گل همه زیر و زبر کند
گویند دوستان دگری کن بجای او | من چکنم اگر دل بدخو دگر کند
آهی که از درون سرای جان بدر شود | با آه دی بگو که بدیوار اثر کند
اندیشهٔ من از دل خود کام خسرو است | صعب آتشی بود که سر از خانه بر کند

ایضا له

شو پنهان رها کن عالمی را جان بیاساید | زهی آسایش جانی که از جانان بیاساید
مکن منعم چو سیری نیست از دیدن چه کم گردد | اگر بی توشه از نعمت سلطان بیاساید
نگر تا خود چه لذت باشد ار بنوازیم جانا | گر از ناوک زنی بر سینه من جان بیاساید
مرا دولت کز آسایش بیابم خبر پیکانت | عجب دردی که جان خسته از پیکان بیاساید
چو من زین درد بی درمان تو اتش ما شوده | طبیب آن به بود کز کردن درمان بیاساید
از آن بدخو کرشمه بارد و غم بر در جانم | همین بار آورد کشتی که آن باران بیاساید
تن نازک کجا تاب خرابیهای عشق آرد | بگونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید
براه عشق کانجا خضر و اسکندر جان داده تشنه | زهی بخت خضر کز چشمه حیوان بیاساید
دل و جانم کجا ساید جز از دیدن خوبان | ز بند ارم که خسرو تا زید زیشان بیاساید

وله

منم کز تازیم از عشق مست خواهم بود | براه خوبان چون خاک پست خواهم بود
چو عقلم از سر و تقوی ز دست رفت کنون | شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود
کلید باده در انداخته برده دل | خدای تا در توبه ببست خواهم بود
پر وحشت بتان و نیم ای مسلمانان | چو هندوان پس ازین بت پرست خواهم بود
باشتیاق تو دریغ نیست خواهم شد | در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
بسینه نه زد بدیده خدنگ غمزه از آنکه | ز دیده من بتماشای شست خواهم بود
دل از خط تو گر اکنون گلشن و باغ | که من بسایه آن خار پست خواهم بود
خط تو گفت در آغاز خاستن که بیک | منم که تشنه امال نشست خواهم بود
صلاح کاهش جانست عشق خواهان حت | فساد لذت عیشت مست خواهم بود
نگار من عمل زلف خود مرا فرمای | اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

چو خوردیم بازل جام عاشقی خسرو
همیشه مست شراب الست خواهیم بود

ایضاً له

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

کرت بیند کسی گر زندگی دل خبر دارد
عجب دارم گر او تا زنده باشد با خبر باشد

نظر از دور بر خوبان بدان ماند که کافر را
بهشت از دور بنمایند و آن سوزی دگر باشد

ندانم چون شود حالم که بمیرم ز نادیدن
و گر وقتی ببینم آن خود از مردن بتر باشد

نگر ای پندگو کاندر ره بیهوده مخور چندین
چه خار از پا کشی آنرا که پیکان در جگر باشد

مکن عیب ار بی تردامنی شاهد پرستی را
کش از خونابه چشم آستین پیوسته تر باشد

ولـه

ما را غم آن شوخ اگر بنده بسازد
این غمزده بر حال پراکنده بسازد

شیرین دهنش نادره صنع الهیست
ور نه لب مردم ز شکرخنده بسازد

سر تا بقدم جمله هنر دارد و خوبی
عیبش همه اینست که با بنده نسازد

اکنون که مرا گوئیش که بازی
خود را بستم غمگن و شرمنده بسازد

جانا ز غمت مردم و از جور برستم
گر بار دگر لعل توام زنده بسازد

کشتی که بافتادگی خویش دلت ساخت
خود را اگر بود پیش تو افکنده بسازد

آخر ز دل خسرو بیچاره برون رو
کین خانه درین آتش سوزنده بسازد

ایضاً له

مهری که بود با منت آن گویا نبود
وان پرسش پنهان بزبان گویا نبود

نامم که گفته و نشانم که داده‌ش
زان روزگار نام و نشان گویا نبود

در گلشنی که با گل و مل بوده‌ایم خوش
آمد خزان و بوی از آن گویا نبود

اول که دیدمت ز سیه روی آن نفس
گویی نداشتم دل و جان گویا نبود

یادی بکن بمردی ار زنده پیش از آنک
گویند مردمان که فلان گویا نبود

دی ناگهانش دیدم و تا نیک بنگرم
در پیش دیده نگران گویا نبود

صد قصه داشت خسرو مسکین ز درد خویش
چون پیش او رسید زبان گویا نبود

ولـه

مرو زینسان که هر سو جامه جان چاک خواهد شد
جهانی در غم آن غمزه چالاک خواهد شد

تو میزن غمزه تا من میخورم خوش خوش سنان تو
چه غم دارد اگر سینه من چاک خواهد شد

مبین زینسو که جانم از خیال مهر و چشمت
چو گنجشک کروجه خورده در تاباک خواهد

خدایا زو بپرسی و مرا سوزی بجای او
که گشته عالمی زان نرگس بی باک خوا

بروید ای دوستان هر جا که بپایید و کویش
که این سر خاک آن کویست و آنجا خاک خوا

زهی شادی که زو آید که بیند حال من مسکین / من از شادی نمیخواهم که او غمناک من خواهد
بسوزم خویش را از جور بخت بد ولی ترسم / که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد
خیال خط تو همراه جانم باشد آن روزی / که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد
از آن تلخ میگویی پس از مردن خسرو / که هر زهری که آید از لبت تریاک خواهد

ایضاً له

مهی بگذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد / مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد
بجان دوست که مرده هزار بار به از من / که یاری از دل بدخو چو من عذاب ندارد
تویی که با مه خود خفته‌ای بناز همه شب / منم که روز مراد من آفتاب ندارد
چه گویمت که بخوابت ببینمت دیدن روم / مخند سپهر بر بیدلی که خواب ندارد
ز عقل ماند و نه دانش نه صبر ماند و نه طاقت / چنین کسی دل بیچارگان خراب ندارد
بکوی تو همه روی زمین ز گریه نشستم / هنوز بر در تو روی من ز مردم آب ندارد
ز حال خسرو اگر پرسی چه پرسیش که ز حیرت / به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

وله

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد / ز این ناز و کرشمه از زبان آذری آمد
مکن ناز و مکش ما را مسلمانیست آخر این / اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافری آمد

چو همچون پیش خیالم دیدنت شب مشکبو ختنی / گر امشب باز این دیوانه ما را پری آمد
چه شد کامروز آب چشم من پنجواست می‌آمد / دگرگون میشود این دل مگر کان لشکری آمد
ز خوبان داغها دارم به سینه دل اوای مسکینی / که با این خیل خوبان دوست رویش داوری آمد
غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه / حدیث عقل را مشنو که کار سرسری آمد

ایضاً له

نگارا از من مسکین چه خیزد / چرا هجر تو با ما می‌ستیزد
همی خیزد ز زلفت ناله از من / چو آوازی که از زنجیر خیزد
به بوستان روی بگذار کز شرم / شود گل آب و در پشت ریزد
منم خاک تو چندینم چه بیزی / کسی خود خاک را چندین چه بیزد
چو جا در سینه خسرو گرفتی / درون آ ورنه جان بیرون گریزد

وله

نظر ز روی تو خورشید بر نمیگیرد / فلک بتر ز تو نام قمر نمیگیرد
بزیر پات چو گل میکنم درم ریزی / بنفشه میچخد و سر و بر نمیگیرد
کسی که بر لب و خال تو مینهد انگشت / کدام نکته که او بر شکر نمیگیرد
چنین که از لب تو میچکد شکر عجب است / گر آن دو لعل تو بر یکدگر نمیگیرد

ای دل اگر بدخو کنی با دیدن روشن مرا / معلوم گردد باش بشبهای هجران در رسید
امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی / بر تو چه منت جان من فردا اگر فرمان در رسید
آزرده تر زانست دل پیشکر بود او ولی / ویرانه ویران تر شود گاهی که سلطان در رسید
هر چند در نیکویی چندین مناز و بد مکن / تا چشم برهم میزنی چینی که پایان در رسید
خسرو اگر سوزد دلت از خامیش رنجه مشو / بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسید

ایضاً له

نازک رخ جانان من بوی گل خندان دهد / خوش باد صبح کو بویی از آن بستان دهد
وی بنده زان سرو روان چون غمزه بستد داد جان / ناچار پیش نیکوان هر کاین ستاند آن دهد
در روی که از جانان بود راحت فزای جان بود / یک درد و دیگر آن بود کان وعده درمان دهد
بگشا وزان لب خنده را بهر من افکنده را / آری خدا چون بنده را دولت دهد احسان دهد
دل از تنم گشته جدا تا خویش کو بیدا بیا / جان بهر بردن بر دو تا با خویش فرمان دهد
گردان سوارم بی سر و از دل کشیدم این قدر / ندهم عنان دل اگر زین بس خدایم جان دهد
خوش بر سرم آن بوالهوس باری که زنان راند فرس / دل زنده باید آن نفس تا بوسه بر پیکان دهد
یک لحظه ای مقصود من بشنو زیان و سود من / تا اشک خون آلود من شرح غم هجران دهد
خسرو شبی و یاری بیدا اگر شوی لبی / کم زانکه بربایت شبی یک بوسه پنهان دهد

صدف چو غنچه بدین شد که من دهان ترا / چرا دهن قدری تنگ تر نمیگیرد
ز گریه خون جگر در گرفته است مرا / ولیک با لب تو هیچ در نمیگیرد
باده خسرو بیدل حواله باید کرد / بعالم آتش عشق تو گر نمی گیرد

ایضاً له

باز کن ای گل که سرو بوستانی میکشید / باز تو بلبل بهر نوعی که دانی میکشد
آید سبزه همچو انده بنفشه طفل وار / برگشت و دلش سوی جوانی میکشد
لاله و نرگس قدح بر کف زجا برخاستند / بکدگر هر یک شراب ارغوانی میکشد
نرگس از کف جام ننهد گرچه از رنج خمار / سر فکنده ماند و چندان ناتوانی میکشد
زندگانی آنکسی برلب بیارد بعد از این / کو بجام روشن آب زندگانی میکشد
خسروا در موسم گل همچو بلبل مست باش / خاصه چون بلبل نوای ارغنانی میکشد

وله

ناله برآید هر طرف کان سرو خرامان در رسید / آواز بلبل خوش شود چون گل ببستان در رسید
من خود نخواهم برد جان از تیغه هجران ولی / ای عمر چندانی بیا کان سست پیمان در رسید
آمد خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل / زحمت بود درویش را کی که چو مهمان در رسید
شب در میان کشتگان بشنید چون نالیدنم / گفتا که مسکین بکید و شب این سم بدیشان در رسید ۱۱۰

نه دلش ز رسم جفا گهی بغلط بسوی وفا رود — نه وفای او بدو صد جفا ز دل جفاکش ما رود
دل و جان فدای ستمگری که بهر دلی کله از و — چو نظر فتد بجمال او بزبان جمله دعا رود
پری تو خاک من ای صبا بگذر گهی پراکنی — چو نگه کنی پس مردنم که غبار من بهوا رود
نه یکی که صد جگر از درون ز خدنگ چشم تو خسته شد — چه شود که ناوکی از قضا ز دو چشم تو بخطا رود
همه شب بسینه خیال تو همه روز لب بحدیث تو — ز جنون بتی بیلا کرد و تو بگو ری بجا رود
چو بگاه کشتن نام تو حسد آیدم ز دهان تو — بزبان هر کس و ناکسی سخن تو بهر جا رود
بود آنکه عاشق روی تو رود از زمان که بسوی تو — چو دیده در سر او بود و بود در دل اگر بپا رود
چه لباس عصمت زاهدان که شود دریده بسان گل — ز کمند زلف تو هر طرف که صبحدم که صبا رود
بوفای تو که ز جان و دل بدو صد جفا ز تو راضیم — بزرگان و دل خسروان که دلت بسوی وفا رود

وله

نسیم زلف تو دل را درون بجنباند — بلاست چشم تو چون تیغ خون بجنباند
چو باد بر سر زلفت وزد ز هر جانب — بسا که سلسله‌های جنون بجنباند
پلک تیز زند دل چنین و چشمت — چو جادوی که لب اندر فسون بجنباند
بسوخت جانم و روزی دلش نشد که بدرد — سری بسوز من بی سکون بجنباند
نخفت بخت و فلک هم نه مهربان گه گهی — ز خواب پهلوی بخت نگون بجنباند
میان خلق نگریم که گریه‌ای دارم — که دردهای کهن از درون بجنباند
تو تا بهوش نه مست ناز پروردی — که عرش را سوی خسرو ستون بجنباند

ایضاً له

نشدش دل که گهی پهلوی ما بنشیند — گل هم آخر قدری نزد گیا بنشیند
جان من باز کن آن را که بسوی چو تو پی — همه شب بر گذر باد صبا بنشیند
کشتی از غمزه چه امید سلامت باشد — اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند
از تو صد در ستان دارم و ظاهر نکنم — تا همین درد و بلا جای دوا بنشیند
ملک خوبیت فزون باد و لیعهدت گرچه — فتنه کس را که ادا دگر زبا بنشیند
آب شد خون دلم شانه کن آن زلف آخر — که از آن موی پریشانت بجا بنشیند
تا بود باد جوانی پسر کلر و یان — آتش سینهٔ عاشق ز کجا بنشیند
خاک شد در ره تو دیده و آن بخت نبود — که گهی گرد تو بر دیدهٔ ما بنشیند
جو مسکین که سر از کوی وفا نتوان برد — گرچه هر چیز و صد بار جفا بنشیند

وله

ندانم تا چه باد دستان که از گلزار می‌آید — که از بوی خوش گیسوی آن دلدار می‌آید
بیا ساقی و پیش از مردنم می ده که جان از تن — باستقبال خواهد شد که آن میخوار می‌آید

مگر بیدار شد بختم که آن می‌بینی که در خوابم — بنود امید پیش دیده بیداری آید
ز باده خونبهای خویش مینوشم که باز از وی — مرا در سینه غمهای کهن با کار می‌آید
بلا گر بر سرم آید ز بالا زان نمی‌ترسم — بلا اینست کو اندر دلم بسیار می‌آید
چو تو با دیگرانی مردن آسان کن مرا زیرا — به پیش دیگرانم زیستن دشوار می‌آید

ایضاً له

ندانم با تو را در دل چه افتاد — که دادی صحبت دیرینه برباد
بمردم ای ز رویت چشم بد دور — کجا این دیده بد بر تو افتاد
مسلمانان بسلطان باز گویید — گره می‌افتد اندر شهر آباد
تو از من کی بری گر مهربانی — بنا نیز ار دلی داری چو فولاد
مرا گر در سر آن چشم مخمور — بگردان لیک قربان کن نه آزاد
تغافل کردنت بی فتنه نیست — فریب مرغ باشد خواب صیاد
چو یاد عاشقان در دل غم آرد — نمیدارم روا گر من کنی یاد
اگر من شاد خواهم بی تو دل را — مبادا هیچگه یارب دلم شاد
چو ذوق عشقبازی می‌شناسم — من از تو جور خواهم دیگران داد
دلا وقت جفا زیاد کم کن — که هنگام وفا خود نیست فریاد

مکن خسرو حدیث عشق شیرین — اگر با خود نداری سنگ فرهاد

وله

نماز شام کان مه مرا جمال نمود — ز شوخی ابروی دیوانه را هلال نمود
ز بس که روز و شبم در خیالش ایام گشت — که شب گذشت بپیش و مرا خیال نمود
ندانمش ز کجا پرسش دلم میکرد — و دیده دیده خونین روان و حال نمود
دلم پریر گرفتم که دزد و دل بنمای — بناز خنده و زد دیده کرد و خال نمود
ز خاک کم شدگان میرسد خبر چه ستم — بخاک ره چمن و خاشاک پایمال نمود
رقیب گفت که یاد تو میکند گه گاه — مرا ز بخت بد خویش این محال نمود
ترا بخواب ببینم چه آگهی ز آن شب — که در فراق تو خاطر هزار سال نمود
تو تیغ سیاست ز چون تو سلطانی — سیاه تیست که درویش را جمال نمود
نظاره تو ز آتش بجان خسرو انداخت — ز دور تشنه‌تر سیده راز لال نمود

ایضاً له

وقتی آن بوستان که من عهد ما را یار بود — وین متاع در در او در کوی و بازار بود
بوستانها که از او بوییم خوش تا دوستان — آن همه گلها تو بیداری سراسر خار بود
بارها پیچ نخود آن عیشها یاد آورم — کاین همان ز غیبت یارب کاندران گلزار

دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل پیش چشم
عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود

تا ندانی سایه یا کز می چنین پیچو شدم
داروی کاستی من زین شکل و این رفتار بود

دیده فرو ابرین ار خصمی کند برحق بود
زیرا که مسکین بهر تو بسیار شب بیدار بود

می گر کشم چاشنی کن بی کامی بود بد
لیک معذورم دوای سینهٔ افگار بود

پیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را
دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

گر دلم دشمن گرفتی انچنینش هم بسوز
کاخر امروز دشمن بود و وقتی یار بود

شب همی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا
در وگر دوش دل که بنالیدن من زار بود

خسروا دل بد مکن از نامرادیهای دگر
کاسمان را کین همه با مردم هشیار بود

وله

ده که بازم دل دیوانه گرفتار آمد
باز بر جان حشری از غم و تیمار آمد

علم از کوی جفا سوی لب جانان تاخت
صوفی از صومعه در خانهٔ خمار آمد

ماه من پیش رو بهر خدا بر سر بام
کافتاب من بیچاره بدیوار آمد

خویش را پیش میفکن که کجا شد دل تو
هم بنزدیک تو دور از تو گرفتار آمد

سینه کز درد تهی داشتمش چندگاه
اینک امروز برای غم تو کار آمد

ما چو در کوچه فتادیم دل از ما برگیر
سنگ بردار که دیوانه ببازار آمد

دل مرا سوز و زلف تو نسیمی بخشد
شعلم نفحهٔ اخگر و عطار آمد

جز دعای بد ما چیز و مسکین بخت
گرچه زان روی بدرویش همه آزار آمد

ایضا له

وقتی آن کافر بی رحم از آن من بود
دل آواره شده نیز درون تن بود

شمع شب گریه میکرد و بسوزی ما ناک
شعلهای دل پرسوز منش روشن بود

نشد ندان خوردم در غم جانان جگرم
عقل دیوانه ز عشق آمده و دل دشمن بود

عاشقی را که کشند بعشق شهوت
خون او خون شهیدان نه که حیض زن بود

کفتمش دوش رسیدی و مرا دل دادی
گفت من بودم و تو که خیال من بود

این که چون موم شد از ساعد سیمین نگار
آهنین بازوی فرهاد که خارا کن بود

میکنم شکر دو چشمت که بسی نقد بلا
بر من از دولت آن غمزهٔ مرد افکن بود

دی که رسوا شده دیدی و گفتی کاین کیست
دامن آلوده بخون خسرو تردامن بود

وله

وقتی دل ما از آن ما بود
و اندر دل یار مهر و وفا بود

بیگانه ز جان شد آن دل از ما
کوی تو که سالها جدا بود

صد شکر کنم بکوی او ماند
آن دل که مرا هزار جا بود

دید آنکه خمار چشم مستش | خمار شد ارچه پارسا بود
دی دید مرا و نیستم باز | نادیده گر گرد آن بلا بود
سر مور خطش مرا فزود بر | آن مورچه گویی اژدها بود
خسرو که درو گفت گویی | افسانهٔ اوست بود و نابود

ایضاً له

وفا در نیکوان تا چند باشد | ترا خود هیچ بویی زان نباشد
مرا بر تو کافر میکند خلق | خود اهل عشق را ایمان نباشد
مرو از سینه بیرون گرچه دانم | که یوسف را سر زندان نباشد
مرا گویند منگر در جوانان | که خوبان جز بلای جان نباشد
نظر در روی او خو کرده ام من | بلی خو کرده را درمان نباشد
دلم با بت پرستی خو گرفتست | مسلمان بودنم امکان نباشد
ز عشقت سوخت خسرو ده کرد عشق | چه نیکو باشد ار هجران نباشد

وله

هزار وعده کند لعل تو وفا نکند | هزار تیر زند چشم تو خطا نکند
زخم جور رسد و آن دل که آهنین باشد | کدام گوشه گهی کو بروی ما نکند

بر آن سرم که بمیرم مگر ز غم برهم | لب تبسم و تب مردنم رها نکند
چو بر در تو فتادیم پای مال مکن | کسی بقصد ضعیف مور زیر پا نکند
مرا تو عمری و شاید اگر وفا نکنی | که عمر هرگز با هیچکس وفا نکند
چنین که چشم تو سلطان باشی سپهت | روا بود که نظر در من گدا نکند
بجای آب رود خون ز دیده خسرو | ز خاک پای تو روزی که توتیا نکند

ایضاً له

هر کسی وقت جوانی تک و پویی دارد | گشت باغی و نشاط و لب جویی دارد
کس نپرسد که بکامم من بی خانه و جای | هر خسی خاکی و هر سگ سر کویی دارد
دوست دارم خم گیسوی نکورویانرا | و آنکسی را که دلی در خم مویی دارد
کاشکی خاک شوم من بر بیستی کانجا | ترک من گاه سواری تک و پویی دارد
گر بسوم در ته چوگانش نریزد باری | لذتی گیرم از آن خاک که بویی دارد
تا درونی نبود محرم شوقی نشود | سوزش عود از آنست که بویی دارد
عاقلان باده بجز کاسه سلامت نخورند | کار مجنونست که سنگی و سبویی دارد
یا رب این مذهب خورشید پرستی ز چه خاست | مگر آنست که چون روی تو رویی دارد
خسرو از جان بغم تو داد ابادا عمر | چون تویی را چه غم جان جادویی دارد

هرگاه مرغی از سر شاخی نوا زند / آید بدل کسی وره جان ما زند
فریاد از آن دلی که بفریاد هر شبی / نالش بدرد از آن سر زلف دوتا زند
ای نغمه طرب که بود کز غنون مرگ / مرغی که در شکنجه دامی نوا زند
ای فاخته ز ناله زن آتش بسوی بستان / کز گل امید نیست که بوی وفا زند
او در خرام و دیده بر اثرش چه کم شود / گر از طفل سنگ رهش پشت پا زند
ای خواستاری از دل من بچه ترس / کاین تیر برکشیده ندانم کجا زند
ای بنده کوی شیفته را چون نماند سنگ / حلقی رهاش کن که کلوخ جفا زند
خسرو ز سنگ غم بجان نرسید بلی / خسرو سیاهی چو گدا ابر گدا زند

وله

هر دو در چشم من بخیالی فرو شود / وین دل که پاره باد گرفتار او شود
این روی این دو دیده بدبین من / کز بهر چه بدیدن روی نکو شود
شوخی که دل ز من ببرد و ز برای لاغ / آید درون سینه و در جست و جو شود
گویم بگوی با من مسکین حکایتی / گوید برای مردم دلم گفت و گو شود
جز بوی خون نیاید از و در دماغ من / از زلف او که جهان مشک بو شود
با آنکه دیده هرگز از و مردمی ندید / هم درد و دیده مردم چشم هم او شود

امسال خود بدام بلایی فتاده ام / گر دی بهر دمم غم صد ساله نو شود
گویم فتاده را بکشش از خاک کو بدیم / از رو بدین قدر که قدمش دو تو شود
هر چند آب روی بناشد جواب جوی / هر روز آب رودیم از و آب جو شود
آرد هم از لب او آب در دهان / از دور چرخ گر گل خسرو سبو شود

ایضاً له

هیچکس از باغ دهر بوی وفایی ندید / در همه بستان دهر مهرگیاهی ندید
منتفعا تر آخر دو بخت بزبان صدق / در دل ویرانشان گنج وفایی ندید
در روز عید کسان در مرادی نیافت / اهل ز نقد جهان کاه ربایی ندید
رسم قلندر خوشست بی سر و با زیستن / کار جهان را کسی جز سر و پایی ندید
تیرگی حال خویش پیش که روشن کنم / چون دلم از دوستان هیچ صفایی ندید
خواست شکایت کند دل ز بخت / همت ما را در آن عقل رضایی ندید
دولت عیشی براحت گر چو منی را نخست / محرم سلطان رواست گر بگدایی ندید
صورت مقصود خویش دید و بدید ولی / آینه بخت را آه که جایی ندید

سینه خسرو ز غم غنچه صفت خون گرفت / کز چمن روزگار برگ و نوایی ندید

هر کرا یاری چو تو سرکش بود
کی ز بیم تیغ سر درکش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو
مرغ جان پروانهٔ آتش بود

چندگه بگذار تا بی غم زیت
زانکه جانم دام تو مهوش بود

روز و شب میرم اندر یاد تو
مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

گر ینک بوسه لبت نتوان گزید
آن یکی بوسه بجای شش بود

تا نیازارد دل بی عافیت
خوبرو آن به که گردنکش بود

خسروا گر عاشقی از غم منال
غنچه زان آزاد دل کانکش بود

وله

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آورد
تا کدامین باد بویی زان ستمگار آورد

رفت آن شوخ و دلم گشته ام با خود برد
عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد

دوستان نی من هوس دارم بنالیدن ولی
درد چون در سینه باشد ناله زار آورد

آرزومندان با بدیده معذور دارند اگر
فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد

بوی گر یزیم باد را گوید تا از جز عبارش
پارهٔ خاک از برای جان افگار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد آن رو در نظر
کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد

غمزه تو به نوبتش زاهد صد سپاه گر
موی پیشانی گرفته پیش خمار آورد

هر شبی توبه کنم از بیم باز شاهدان
باید آدم روی ساقی باز در کار آورد

زین دل خودکام کار من برسوایی کشید
خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

ایضا له

هر که چو تو نیکویی یافت عقل و جان بود
خون هزار بی گنه ریزد و جای آن بود

ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا زخود
عاشق خسته تو تا بیدل و بی زبان بود

تو بگمان آنکه من کشته بگوی تو شوم
من بدعای آنکه تا غم تو جاودان بود

تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر فتد
من بتقاضا راضیم گر ز توام امان بود

دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر
چون گذری بدین طرف دولت من همان

در سر کار عاشقی سر که بباخت خان و مان
عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان

دل ز عتاب چشم تو بد بکشم که در جهان
تندی ناز و بدخویی عادت ناتوان بود

چون تو بباغ بگذری گل رسد ببوی تو
لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود

زلف که گذشت بر لبت شد شدی بمن بود
بوسه دگر کسی دهد سوی نشانگان بود

خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تاش بجای آن بود

وله

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه نخیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه خیزد

خوشم با آه گرم امشب مدد شو نیم ای گریه
که خوش میسوزم این آتش که از خانه نمیخیزد

همه شب با خیال افسانهای درد خود گویم
مرا این جمله پیچ و تابی ازین افسانه میخیزد

غمش کز بالشم دیوانه شد میگفت شب گریان
که باز آمد شب و فریاد آن دیوانه میخیزد

من از خود سوختم نی از نوای شمع گو زنهان
هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

لبت گو مینخورد خونم که کارم پیک تو آید
چه گردم کان خطت از سوی لب خصمانه میخیزد

بپوش آن خال را بر خدا از دیده مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا زان دانه میخیزد

چه یاری باشد این آخر کناری رحم کن خسرو
چنین کز درد او افغان ز صد بیگانه میخیزد

ایضاً له

هنوزت ناز کرد چشم خواب آلود میگردد
هنوز از تو شکیب عاشقان نابود میگردد

بصد جان بنده‌ام آن غمزه را با آنکه میدانم
که مرگم گرد آن پیکان زهرآلود میگردد

چرا دیوانگی نارم مرا در گرد کوی تو
که در هر گوشه چندین جان ناخشنود میگردد

چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو خون خواری
همه شب در درون جان غم فرسود میگردد

جگر میسوزدم جانا مشو ناخوش ز بوی من
اگر در گرد دامان تو بوی عود میگردد

نیاز از روی چون خورشید خود چندین چو میدانی
که روز حشر را سایه بنایت زود میگردد

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشایی
چنین کز آه او هر دم جهان پر دود میگردد

هوایی میرسد از سر گریبان چاک خواهم زد
کلاه عافیت را هم بسر بر خاک خواهم زد

بدان گلرخ چو رانم پیش سوی باغ خواهم شد
پیاده پیش هر سروی گریبان چاک خواهم زد

نمیگفت از تو بشویم دست ازین غم گریه روزی
بسی گریه به پیش این دل غمناک خواهم زد

ز خونم گرچه ناپاکست آن بدخوی همکام است
من آبی پرورت زین دیده ناپاک خواهم زد

بشبهای غمم بی تو چه جای عقل و جان و دل
در آن ای شمع جان کاتش درین خاشاک خواهم زد

ز تلخی فراق ای پند گو بگذار جان بدهم
گذشت آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد

مرا این بس که بر خاکم سواره بگذری روزی
گذشت آنکه من دست اندر آن فتراک خواهم زد

بجان تو که چون ناپاک جان باشد دم آخر
دم مهر و وفایت هم در آن ناپاک خواهم زد

ازین بس خسرو و دیوانگی زیرا که ماند این دل
که لاف مهر پیش آن بت چالاک خواهم زد

وله

همه شب از نمکت شور در جگر باشد
خوشم که باری داغ تو تازه‌تر باشد

شهید عشق که آلوده شد ز خون کفنش
در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا دریده چون ندرد
حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همه شبم رود از دیده خون و چون نرود
کسی که غمزه خوبانش در جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنکه
کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم کز تو فراموش خاک بر سر من | بزیر خاک گر خشتم بزیر سر باشد
میان سنگ ز ابنوسی گرفت ران | گر بی مگس بود سر کجا شکر باشد
ز تو بزر سر کیاه فراق خرسندم | در جنت وصل ندانیم کش چه بر باشد
همیشه خسرو بیدار بخش اندر خواب | چه باشد ار شبا ور اکهی سحر باشد

ایضاً له

هر شب از سینه ما تیر بلا میگذرد | کس چه داند که درین سینه چها میگذرد
دل اگر سنگ بود طاقت آنش نبود | آنچه از غمزه او بر دل ما میگذرد
گر جفا میکند آن شوخ بر و منتی نیست | گو بکش لیک از اندازه چرا میگذرد
عاشقان را همه شب از پی نظاره تو | شب بزاری و سحر گه بدعا میگذرد
یا رب این باد سحر از چه چنین خوش بو نیست | که اندر سر آن زلف دوتا میگذرد
تو چه مرغی که اثرت نیست که از سوز دلم | سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد
خسروا بگذر از اندیشه خوبان کامروز | موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

وله

هر کسی را در بهاران دل بگلزاری کشد | وین دل بد روز من سوی جفاکاری کشد
وقتی ار ز ار مانده دل بباغی خوش کنم | مو کشان بازم غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت باکه گویم چون مسلمانی نماند | گر تن این بت پرست کهنه زناری کشد
محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی | تن در تنش شمع آنکو رنج و بیماری کشد
ماه در محمل چه آگاه از گرانی دلم | محنت اشتر کسی داند که او باری کشد
ای بخواب خوش چه گویم با تو از تنهای خود | غم مبادا این سرمه را در چشم بیداری کشد
گفتیم تا زو گرگن پیش خوبان و گر | نیستان سوزن که از پای دلم خاری کشد
چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان | خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد
آستان بوس خرابات است خسرو راه حق | کان مصلی خدمتی در پیش زناری کشد

ایضاً له

هر شب در دلم آن غمزه خونخوار میگذرد | خوی بسترم و ز زیر پهلو خار میگذرد
صد جا گره و غنچهٔ دل پاره همچون گل | که آن سرو روان در دل من صد بار میگذرد
سر من خاک خواهی دید اندر کوی و در وی | که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد
شو ربچه تیر افکندن ای ترک کمان ابرو | که مسکین صید هم در دیدنت مردار می
نه پندارم که چون من بیت کلی هرگز نبندی آرد | صبا کو روز و شب در گرد هر گلزار می
تو باری یاد ده ای دل که آنجا نه خلی داری | که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد
ز شهر افغان بر آمد در خراسانی قسم اکنون | که از فریاد من در هفت خلق انکار

اسیر عشق را معذور دار ار پند نشنود
که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو
ببین تا چند سنگ جور او بر بازار میگردد

ولـه

هنگام گلست باده باید
ساقی و حریف ساده باید

گر غنچه گره در ابروی افکند
پیشانی گل گشاده باید

گنبد گری کمیت بر جوش
در پیش گل پیاده باید

ساقی برخیز دیار نشان
کاین رشته دران ستاده باید

جانست پیاله اهل دل را
جانی که بکف نهاده باید

وانگاه حریف باده مست
در چنگ من اوفتاده باید

دور لب نوخطی سند و
می تیز ز خط زیاده باید

خسرو ز بتان کرشمه بدنست
معشوقه خود مراده باید

ایضاً لـه

هوا خوشست و نسیم بهاری خیزد
هوای دوست بدلهای زار میخیزد

مگر ز غالیه زلف یارم آگه نیست
که گل دگر ز نسیم بهار میخیزد

خوشا وزیدن باد صبا بوقت سحر
که نرم نرم گل از شاخسار میخیزد

ز باد جنبش لاله بیانیست بگو
کمان پری که همه کوهسار میجنبد

ببین که بال مرغان چه دلکشست بسبز
برقص پا بقدم استوار میجنبد

برفت خواب ز نرگس که هر زمان در باغ
سخن ز چشمه کامکار میجنبد

ولـه

هوای خرمست و ابر لولو بار می آرد
زلال زندگی بر آب خضر آثار می آرد

بروی سبزه های تر که قطره میچکد از وی
که بر سطح زمرد دیده های مار می آرد

بچشم نرگس آنک آب مروارید می بینم
ز بس کز دیده آب از عشق گل بسیار می آرد

گل سرخ انار از شاخ سرش چون چکان بد خون
تو پنداری که طوطی گوهر از منقار می آرد

خرامان سرو من مست و لطافت میچکد از وی
چه نازست و کرشمه وه که گزان رفتار می آرد

هوای ابر عاشق را غم آرد وان همه قطره
ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار می آید

اگر غرق عرق رخساره خوبان بدیدستی
نگه کن قطرهای خوش که بر گلزار می آرد

فرشته چون مگس پابسته میگردد ز دیو بشر ستی
که در مدح تو خسرو شکر از گفتار می آرد

ایضاً لـه

هوای خرمست و هر طرف باران همی آید
نگویم آب کز با کل گل و ریحان همی آید

نگون شد شاخهای سبزه گویی گل همی جنبد
ز بس کابر در افشان لولو غلطان همی آید

خوش آن وقتی که مطرب در هوای نکوان گو
خرامان در میان سبزه و یاران همی بارد

زهر بابی خوبان از بساط سبزه می شوید
هر آبی کز هوا بر سبزه باران همی بارد

هوای بر با مصحبان خویش خوش باشد
که عیش خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد

دلی هر قطره بر جان آب داده چه یکجانی
جدا افتاده را اگر قطره طوفان همی بارد

دعا این گوید خسرو که یزدانت دهد وستی
که همچون ابر در آفاق جاویدان همی بارد

وله

هر کرا با تو سر و کاری بود
جان بپاشد در پیش یاری بود

هر که در وی زندگی عشق نیست
زنده نتوان گفت مرداری بود

همکنان از زندگی اگر بینند
زنده بودن کار بیداری بود

عاشقی بود تقاضای وصال
بهر نفس خویش بیکاری بود

از شراب ما اگر یابد خبر
محتسب شاگرد خماری بود

پیش خوی چشم کش گر باری از رخت
کشته زار و زبازاری بود

بر بساط نازت ای غافل مجنب
بو که پیشش در گه غمازی بود

گویمش خواهی چو خسرو بنده
قیمتم از تو ثمن آری بود

هر لحظه چشم مستت نازی دگر فروشد
چو بنده پیش باید که بیشتر فروشد

با آنکه بازریم از چشم تو نگاهی
کس می ندهیم جانی کو یکنظر فروشد

پیوسته گرم بادا بازار تو که در وی
لعل تو جان چه تا بد چشم گهر فروشد

بفروختند خلقی جان جهان تو بهر
اندر جهان کسی کو حسن این قدر فروشد

شور از جهان برآرد امروز خنده تو
تلخی نمک بگو تا روزی دگر فروشد

صد جان شیرین ارزد هنگام تلخ گفتن
آن تلخ با تنی کو تا زان دگر فروشد

ذکر لب و دهانت در هر زبان نگنجد
شکرشته مغلق که در و گهر فروشد

رعنا بود نه عاشق کاندیشه دارد از جان
کز بهر سهل نقدی عیار سر فروشد

دارنده سر فروشد بر بتان و چند
گر چه چو سر زر دروی جو زر فروشد

ایضاً له

هندوی مرا کشتن نرگس گانه به پسند
ز و سینهٔ من چون بت و بتخانه به پسند

گر خشم و گر شوخی و گر غمزه و گر ناز
بر بینی آن نرگس مستانه به پسند

چون کرد بوسانه من از دی بزم جان
این خال مبارک هم از آن شانه به پسند

آباد بر آن بت بکنم زان کله لیکن
لب تا جگرم ز و همه ویرانه به پسند

خونهاست که بسته بر تو من از آن خال
این خوشه برم میدهد آن دانه به پسند

در پیش بتان مردن اگر ذوق ندارد | در سوزش خود لذت پروانه ببیند
دو چشم تو در خون من و جان و دلم تیز | آشفتن دو مست و دو دیوانه ببیند
ای خسروانی کر شما دید گدا ایشم | از قطب زمان بخشش شاهانه ببیند

وله

یارب این اندیشهٔ خوبان ز جانم چون رود | چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود
نقش خوبان را اگر خود برون رانم ز چشم | آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود
در غم خلقی که آن افتاده در ره خاک شد | من بر آنم کاین در استخوانم چون رود
مان و مان ای کبک کهساری که میسازی بکام | گویی بجای کان سرو روانم چون رود
کشته‌ام بر مردمان می‌بند و از اگر بود | ای مسلمانان بدیگر کس کانم چون رود
مردمان گویند از دعوی خون خود بکن | حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود
ای که پندم میدهی آخر بیاموزی مرا | گر ز دل شوریده شکل آن جوانم چون رود
وی جفاکار ستمگر خواندمش وه کاین سخن | از دل آن کافر نامهربانم چون رود
گرچه از خسرو رود جان و جهانم هرچه هست | آرزوی آن دل و جان جهانم چون رود

ایضاً له

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود | لیکن جان بی سروسامان من چه بود ۴۰۶

پیدا گشت نجم و البته راست گشت | آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبهای هجر رستیم از جان و دیگران | امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
حیران آه و نالهٔ من بود تا صبح شب | یاری نگه کنید که حیران من که بود
نگذاشت آب دیده نکو به بینمش | یارب که پیش دیده گریان من که بود
بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب گرد | گر بوسه داد پیش نگهبان من که بود
ژولیده خواستنت تفحص کن ای حبیب | کاندم که خفته پهلوی جانان من که بود
من بوده‌ام حریف شرابش تمام روز | شب پاسبان دولت سلطان من که بود
بدنام روزگار شدی خسرو از عشق | رسوای خلق و شهره چنین زان من که بود

وله

یاری که طریق ناز دارد | گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ برای کشتن ما | صد شیوه جان گداز دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل | کاین رشته سری دراز دارد
نی نی غلطم خوش آنکه یاری | عاشق کش عشوه ساز دارد
کو باده و یار پیاده امروز | صوفی که سر نماز دارد
جان و دل من بجانب تست | گنجشک هوای باز دارد

یک تو به کس درست نگذاشت
چشمت که هزار ناز دارد

بیچاره کسی که بر در تو
یک سینه و صد نیاز دارد

در گریه شوق آستینم
از خون جگر طراز دارد

محمود سخن و گر نشنو و بند
زیرا که دلش ایاز دارد

بشنو که وصف عشق خسرو
گفت خوش دلنواز دارد

ایضاً له

یارب که دوش غایب من خانه که بود
تشویش این چراغ ز پروانه که بود

من مست بوده ام بخرابات عاشقان
آن نازنین مجلس مستانه که بود

بازی نبود در دلم امشب نشان صبر
تا آن رونده باز بویرانه که بود

از گریه شبانه سرم درد میکشد
یارب که این شراب ز میخانه که بود

میبافت دوش زلف چو زنجیره و که با
آن وقت در پی دل دیوانه که بود

فرمان نداد روی تو چندانکه آسمان
اقطاع آفتاب ز پروانه که بود

دست مبارک تو گردی رنجه شد ز تیغ
آن دولت ازلی سر مردانه که بود

ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف
آن مرغ را که از هوس دانه که بود

بگشاده بزن زان لب لعل شکر آلود
بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود

در کوچه فتادم چو دل خویش ز دو چشم
کو دامن من ز نفسی تازه تر آلود

عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد
عشقیست دروغی که مسی را بزر آلود

برگ غم تو باد حرام بفراقت
گر چشم و لبم هیچگه از خواب و خور آلود

یکشب ز برای دل من محرم من باش
بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود

ما نا که پری تو ز چشم که چه کردی
کز کوی تو در خون همه دیوار و در آلود

جانم که گرفتار لبت گشت چه دانی
بر و از مجوار نمکسان شکر آلود

آسوده ز خاک در تست اینک سر خسرو
زان صندل راحت که به بین دردسر آلود

وله

یاری کش از کرشمه و خوبی نشان بود
از روی دعا مجوی که نامهربان بود

زانجا که هست خنده گل بلبل خراب
بر حق بود که عاشق رویی جهان بود

ای آفتاب یادگری چون تو آنست نیست
جایی که سایه تو برین دل گران بود

نزدیک دل بود بتان و اگر هیچ او نیست
نزدیک دل نکوی که نزدیک جان بود

گر روی تا قفی سخنی گو که در چمن
گلرا و چند قیمت و بو را ایگان بود

خاموشیش حکایت حالست گوش وا
عاشق که در حضور رخت بی زبان بود

گفتی که نالهای فلان گوش من برد
آخر چرا چنین همه شب در فغان بود

آنرا که نخلی همه شب در میان دل
گر تا بروز ناله کند جای آن بود

عمدا جدا مباش که در جان خسروی
گر خود هزار ساله ره اندر میان بود

ایضاً له

یاری که بر جدایی ادیم کان نبود
ما هیچ شب ندیم که کشتی در میان نبود

پیکانه دار از سر ما سایه بر گرفت
ما را از آشنایی او این گمان نبود

دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم
یکدم که دست هیچکسش در عنان نبود

گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان
وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود

زامید وصل زیستنم بود آرزو
ورنه فراق یار بجایی گران نبود

جانم بجای و من نیم از زندگان ازانک
زو بود جمله زندگی من که جان نبود

رفتم بسوی صحبت یاران بطرف باغ
گویی بباغ از آن همه گلها نشان نبود

خسرو اگر گل تو ز گلزار شد مثال
دانی که هیچگه چمنی بی خزان نبود

وله

یار ما را از آن خویش نشد
تیر بیداد او بکیش نشد

دوش در یاد دیده میسودم
پاش آزرد و دیده ریش نشد

میدهم جان بعشق و میدانم
که کسی را از آن خویش نشد

صنما غمزه تو قصابیست
که پشیمان ز خون میش نشد

از تو محروم میروم چه کنم
عمر و روزی بجهد بیش نشد

تا بروی تو چشم کردم باز
هم بروئیت کیش پیش نشد

دل خسرو که از قرار برفت
بر قرار نخست بیش نشد

ایضاً له

یکروز ببوی زلفت یاد نیامد
یکشب دلم از کوی غمت یاد نیاید

از بوی تو ام سوخت جبا ده دمی آخر
گر سوخته این شعله اگر باد نیاید

یارب که کی خوش لبت باد گواران
هرچند که از مات کسی یاد نیاید

جانم که بویرانه غم ماند نخواهند
کاین مرغ خرابست در آباد نیاید

دیوانه نگردم من اگر مردم از این سو
دیوانه وش آن ترک پری زاد نیاید

دشوار نباشد اگرم بند کنی دل
آسان کسی از جان خود آزاد نیاید

فرداش ببالین من خسته مخوانید
شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

نوروز که آید ز برای همه مرغان
بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید

خسرو چو کند ناله ز بیداد شبی چند
کز ناله او کوه بفریاد نیاید

یاد من گویند کانجا گاه گاهی بگذرد / رانیم کر در دلش از بعد ماهی بگذرد

بچشم در راهش فتاده مرا اگر گیند / گر درین ره کج کلاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر در زیر پایش کن نثار / گر بدین ره بگذرد رو آخر برای بگذرد

غمزه و صد بلا بر خویش ناجنبد و نیست / دیدن شاهی که بازینسان بسپاهی بگذرد

حال پامالان راه خویش بپرسی که چیست / وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

خلق در فریاد و تو خوش میروی من چون زیم / وه که گر ناگاهی از تو تیز آهی بگذرد

زآه گرمم رو بشیشه دوزخم داری روا / کانچنین روزی سیه بر روز سیاهی بگذرد

پستان دولت که بوسم پای میمونت ولیک / پای او بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

در زنخدانت دل خسرو فتاد و غرق شد / همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد

وله

باز جا جست گر در خش میدان برید / این سرو و سر که چپ در خم چوگان برید

غمزه زن ما رسید ساخته کن جان و دل / یوسف ما بازگشت مژده بکنعان برید

از خش امروز اگر توشه شود نعمتی / بهر چه فردا بخجلت منت رضوان برید

دست بدامان او نیست بیازوی کس / بو الهوسان فضول سر بگریبان برید

در صف عشاق چون لاف عیاری زنند / ماتم جان او چیست گر ز غمش جان برید

مست خراب مراست حاجت نقلی طلب / این جگر خام سوز نزد نمکدان برید

نیست دل چون نبی در خور شاهین شاه / پاره مردار من بر سگ دربان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد / وعده وصل انگبین بر مگس خوان برید

بر دو رخ از خون نوشته خسرو آشفته حال / وه که ز در مانده قرضه بسلطان برید

ایضاً له

ای ترا در زیر سر لب شکرستانی دگر / جز لب ما را دگر نه نمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو همچنان مشغول ناز / تو بکلی دیگر و من در بیابانی دگر

من بتو حیران تو میگویی که پیمان تازه کن / یاری اول عمر و آنکه عهد و پیمانی دگر

وه که چندای جان محنت کش مرا سوزی هنوز / خانه خالی کن که آمد یار مهمانی دگر

من درین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم / آنکه او سیری بیارد چیست او جانی دگر

زانکه چون آب حیوان گشته شد شهری تمام / ای خضر بجای اگر هست آب حیوانی دگر

بر دل من غارت کافر میارید ای بتان / زانکه بود این کافرستان را مسلمانی دگر

هر چه ممکن بود کردم چاره و درمان خویش / بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

با چنین خونابه دست از چشمها خسرو بشوی / زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر | بر صید تیر منکن و از خصم جان مبر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی | چشمت ببست دست به تیر و کمان مبر
در جعد چون کمند تو من صید لاغرم | آزرده میشوم بزمینم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست | آن دست باز بین بدوال عنان مبر
چندان زمه و پستان تو تنها بسنده | شرمی بدار و نام کسی بر زبان مبر
گفتی که نیست یادمنت از خدا بترس | بر من که سوختم ز فراق این گمان مبر
دل برده بیا بشد مردم شکار ده | تن لاغرست طعمه باز استخوان مبر
سودی بکن همین که بپای بسوی من | خیزو فراز خسرو مسکین زبان مبر

ولہ

ای زجون تب شد صدبار ساز زار دار | آفتاب روی ما در قبله دیدار دار
چون غم و اندوه حالت را هزاران مشوا | وز بلا و فتنه چشمت را هزاران کار دار
از جو تو هندوی کافر کیش کلبه پرست از آنکه | کل بهندستان بود چون برهمن زنار دار
گرچه رنگ از کف پایت زخون چشم من | یکدمی باز آبرین دو دیده خونبار دار
رشکم آید زانکه غمهایت دگر یاران خورند | آن همه یکجا کن و پیش من غمخوار دار
ناوکی زن بر دلم گر بخت خود داری هم | خویشتن بهر دلم یکدم درین پیکار دار
وز دو دل خود از تو یاد مستید ما مرهم مکن | بر و کرد دلها و دوا آر و دلم افگار دار
من تر آن یارم که خود را نزد تو دارم عزیز | راضیم خواهی عزیزم دار و خواهی خوار دار
چند گویی چیست بیهوشی مشتاقان ز من | میتوانی خسرو بیچاره را هشیار دار

ایضاً له

ای لعل لب تو بر شکر میر | بر رنگ نبات چاشنی گیر
از زلف پریدنت دل من | دیوانه شد و برید زنجیر
تقصیر مکن بوصل هر چند | تقصیر نمیکنی ز تقصیر
زلف تو گرفت دگر در هم | فریاد مرا ز باد شبگیر
در بند تو بسته ماند خسرو | بیچاره کجا رود ز تقدیر

وله

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خوبتر | عیاره و کافر دلی تو از همه عیاره تر
در کشتن بیچارگان آتش و بر من زودی | ندانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روز آیم بنگرم بس باز گردم بیخبر | صد باره گشته پیرهن جانم ز جامه پاره تر
صد پی ز جور خود مرا خساره تر دیدی زخون | لب تر نکردم هیچگه کز چیست این رخساره تر
من عاشقم بر روی تو نادان چه بیازی خویشتن | دانی که نبود بی سبب چشم کسی همواره تر

از یاوه کردیهای دل در جست و جوی نیکوان
تن از جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر

بگذار دل را خیر و اچون پند تو می نشنود
خاموش کن کو را نه آخر ز خود غمخواره تر

ایضاً له

امروز کار باران شد سبزه رعناتر
سیم و زر گل جمله کردند صحن ابر

صد جان ز تری باید تا خشک کنم در ره
گرد و چو کف پایت در راه تماشاتر

آهنگ برون داری آب بره خواهی
زین دیده تفحص کن خشک زمین با

در سبزه خرامیدن کردی هوسی بنشین
خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیباتر

بالاتر هر جا دو چشم تو همی بینم
ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر

احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر
چون خانه بر روزن اینجا تر و آنجا تر

خسرو صفت خوبان نیکوی که خود بود
در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر

وله

ای دل ز بیان و دیده بر گیر
اندیشه ز عالمی دگر گیر

تا تخته غم ترا درین راه
سر بر نگرفته پای بر گیر

شور و شر تو چو دلست اینجا
با خود شو و ترک شور و شر گیر

لی لی غلطم که چون اسیران
دنباله جدهای تر گیر

گر در سرت هست از عشق
یا در دل بساز و ترک سر گیر

سر باز مکش ز پای خوبان
گر بی سبب است کو سپر گیر

خاکی که برو همی گذشتیت
از مردم دیده در گهر گیر

خاری که بر و گلی گذشتیت
در دیده چو میل سرمه در گیر

خسرو بنشین و دختر رز
با خوش پسر آن سیمبر گیر

و ز عقل رهت زند بگوئیش
ترک من مست بی خبر گیر

ایضاً له

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار
بوئی نهفته زان صنم دلربا بیار

تا ما که یابیم از دل گم گشته آگهی
بیچاره موی از آن سر زلف دوتا بیار

تعوید عمر یابیدم اندر شب فراق
یک نامه زان مسافر فرخ لقا بیار

گفتی سلامی آرم از و چشم در رهست
یا خود بیای تا نشوم کشته یا بیار

تا کی زنید بیهده گوشم گران نبود
آخر از و همین سخنی ای صبا بیار

زان بوستان که میوه با غیار میرسد
برگی بسوی فاخته بی نوا بیار

در غیرتم که دوست خندکی بهر دلی
یک چاکی از آن زنخ جان ما بیار

جان مرا خرید خیالش به بندگی
این بنده زان ادستا زان خط رضا بیار

زان جام لب که جرعه رسانان دریغ داشت / پروانهٔ خرابی مستی گدا بیار
از جرعه‌گاه او قدری خاک ره بخواه / بر دردهای کهنهٔ خسرو دوا بیار

ولـه

ای چراغ جانم از شمع جمالت نور دار / بارک الله چشم بد زان روی بیا دور دار
چون دلم را بت پرستی نو شده در عهد تو / باری این بتخانهٔ دیرینه را معمور دار
کار دل کردی بر آنکس بعد ازین بیداد عقل / تخته را چون جور کردی دست در دستور دار
من نه آنم کز درت سر بر کنم تا زنده‌ام / گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار
تا بدانی حال چون آشامی شبهای من / جرعهٔ زین باده پیش نرگس مخمور دار
من بجان درمانده و تو ترس بابای کنی / میتوانی حال رسوایی چو من مستور دار
خسرو بیچاره مرد و نقش شیرین نوبت / صورت فرهادکش در دفتر شاپور دار

ایضا لـه

ای بطپیدن از تو دل بیهش که بپرسی مرا / وی بخرابی از تو جان باده که بخوری مرا
خوردن غم بدل بود چند بخلق غم دهی / گر غرض اینست از کسان دل که بمیری مرا
کبک روانی و رهت نیست درون سینها / داغ دل بخور ولی دور که می‌بری مرا
شاه بتانی و بتان بنده تو زبنده کم / غاشیه بفرقشان بنده که میبری مرا

خسرو چو سینه راز تو برده دل چو پاره شد / باری از آن دیگران برده که میدری مرا

ولـه

ای رخت از مه جهان آرای تر / وی لبت از می نشاط افزای تر
پیش خال فرهوش بالای لب / وانگه خشخاش بر حلوای تر
تر شو و صد جان چو بخرامی بره / کآب میریزد از آن بالای تر
مانده گشتی از چه از خون ریختن / خون بریز از عارض زیبای تر
خون همی جوییم همی تا در تو دید / از که زین چشم جگر پالای تر
مردم چشم نیاساید ز خواب / زانکه هستش روز تا شب جای تر
در غمت آب از سر خسرو گذشت / گر چه از دریا نگشتی پای تر

ایضا لـه

با تو در سینه نفس را چه گذر / در دلم غیر تو کس را چه گذر
بباغ شکفته بیاید چو نسیم / در دل خسته هوس را چه گذر
اندر آن دل که تویی غم نکند / خانهٔ شاه عسس را چه گذر
خلق گوید تنی زنده شود / در تن مرده نفس را چه گذر
بیکی خنده که در یاد تو ام / در دل خسرو خس را چه گذر

بیا جانا رضای من نگهدار
حق مهر و وفای من نگهدار

رضایت بردن دل بود وانم
تو هم لختی رضای من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن غم
از آن چیزی برای من نگهدار

مرا عشقت بلا شد دیگر ازرا
خدا را از بلای من نگهدار

لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت
مکش وین یک خطای من نگهدار

هر آبی کان فرو میریزی از چشم
ز بهر آشنای من نگهدار

بده بوسی خیالت را امانت
گر این بهر گدای من نگهدار

صبوری با غمش مسکین دردل
گر من رفتم تو جای من نگهدار

مرو ترسان بکوی دوست خسرو
توکل کن خدای من نگهدار

وله

جانی ندانم اینچنین یا زندگانی ای بس
گر خوب رویان جهان ناکس بمانی ای بس

دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو
حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای بس

زین کله بالای سر چیدی فروتر از کمر
ره میبردی و رعیدتر دل میفشانی

کشتی اگر دل برکنی مردم اگر دور افکنی
زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای بس

چون نیست جز از روی تو ساعتی بر بوی تو
چون سگ دوم در کوی تو گرچه نخوانی ای

آزرده جانی را مکش بیچاره بانی را بکش
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای بس

خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی
در کار او بیچارگی تا مهربانی ای بس

ایضا له

جولان مستش بین همه جا غبار دیگر
فتراک او نگه کن هر جا شکار دیگر

دلها اسیر گیرد جانها شکار سازد
هرگز ندیده ام من زینسان سوارا

بخشم بر نقش ایمان هم باید استوارش
وان چشم کافرش بین نا استوارا

بیت ارچه کار عیسی جانی بمرده دادن
لیکن لب و دهانش دارند کار دیگر

از کار او بدین لب یک یادگار دارم
ور داغ هجر بر دل یک یادگار دیگر

هر دو لب تو جانا از یک میند لیکن
نرگس تو آرد خواب و خمار دیگر

تا باور است گر بر طره تو باری
از هر شکنج دیگر دارم غبار دیگر

گوشی گر یار دیگر بنشست در دل تو
تو جای میکداری از بهر یار دیگر

بیچاره دل بنه ده سوگند میخورم من
بیم اگر بجویان ور عمر بار دیگر

یارب چه صورتست آن کس کی کند گل
بر خویش باز ناید تا نوبهار دیگر

از دست خوبرویان دیوانه گشت خسرو
شهزاده کو چون او چندین هزار دیگر

جهان سروی ز چشم دور سیدا / جنینم خسته و رنجور سیدا

همیکن یاور غنایی زیادت / چراغ عاشقان بی نور سیدا

برون شد پای ستوران ز دامن / تو دلهای بر دستور سیدا

دلم را سوختی از دوری خویش / دلم میسوزد و خود را دو دمی

کسی کو حال من بیند و یا بپسند / که بر خود عقل و دستور سیدا

من از جان بشنوم بند تو ای دوست / و لیکن عاشقم معذور سیدا

نگارا چون غلامانت خسرو / بچشم رحمتش منظور سیدا

وله

خوش بود باده گلگونی در ایام بهار / خاصه در سایه گلهای تر اندام بهار

عاشق زار بهار است بنای سوسن / لیکن از شرم نیارد به زبان نام بهار

بر چمن بود بسی دام بهار از زر و سیم / غنچه بگشا و گره تا بدهد دام بهار

بعد ازین تیغ در سایه سرو بلند / مجلسی کرده جوانان می آشام بهار

هوشیار او سپنبرد سمرا مال معنی / گر بمستی گذراند سحری شام بهار

غنیمت شمر ای دوست اگر با فتنه / روی زیبا و می روشن و ایام

از پی خوردن می با سخنان خسرو / با دمی آر دبر خسرو پیغام بهار

در عشق باز خود را بدنام کرده ام باز / یا رب خرد میا یاد این می که خورده ام باز

سر بر خاک کشتن پیش درش نهادم / چه جای آنکه یاران رو بند کرده ام باز

بهره ز تن جدا شد و تن ز هجر جانا / عشق و بلا ازین پس باز بند در دم ازین سر

خواهم شد امشب آنسو میایدم از آرزو / ای دیده سرخ گردان رخسار زرد ام

مطرب بنوک زخمه بگشای سینه من / شد وقت آنکه اکنون دیوانه کرده ام ازین

جانها بهار حسنت آغاز سبزه دادی / بخراش ریش کهنه کن تازه درد ام ازین

زینت آنگه بود خسرو سکر ز شاهدی / از دل گواه باشی کاقرار کرده ام ازین

ایضاً له

در سینه دارم کوه غم داند یکی یار این قدر / ساید که بنده دلش بر جان من بار این قدر

بیچاره از دست شد آخر چه کم گردد ز تو / گر باز کوی ای صبا در صحبت یار این

گر بهر چون تو کعبهٔ عمری بدیده ره روم / سهم سهل باشد جان من این مژده را کار

از دیده زیر پای تو صد ره فشاندم لعل و در / روزی نگفتی کای گدا امشب از تو بسیار

گرچه دلم خون شد ز تو نی از تو میر نجم لی / بو دوست یارا دیدی از چشم خونبار این قدر

با آنکه زارم میکشی دشوار می نامد مرا / آنکت ملامت میکند بر مانت دشوار این

چون شد ز غم جان فلان کوی کی تیمار این تحمی / بهر تو دارد جان و دل دانی تو تیمار این

دریوزه دارم خنده زان لعل دهان تنگ تو
مرهم بکن خدا بر جان افگار این

نالد گر خسرو بسکند در آرزوی روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار این

بنگر

وله

رخ گل خوشست و از روی خطی نگار خوشتر
چه بود گلی که رویت ز دو صد بهار خوشتر

چه روم بباغ و بستان چو گلی چو تو نماند
ز گلی که بی تو چینم بدو دیده خار خوشتر

پیکی سخن که گویی بزید دو باره فرخان
کز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر

چو کمان این دو چشم بد و دیده چار گردان
که گر آید از تو گردی نه بدو بچار خوشتر

چه خوشست یک کرشمه ز برای مردن من
که اگر زیم بدین ز یکی هزار خوشتر

منم و شبی و با دل همه شب حکایت تو
که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر

چو روم بخاک جانم کند این هوس بخسرو
که بر انچنین زمینی ره آن سوار خوشتر

چو غلام تست خسرو زید و مرد بفرمان
تو ازین دو گوی پشت که کدام کار خوشتر

ایضاً له

زان چشم تو که هست ز تو جان شکارتر
دل نیست در جهان ز دل من فگارتر

میگوی تلخ ز آن لب شیرین که زهر تست
ز آب حیات بر دل و جان سازگارتر

خلق از تو با کمال و فا در شکایتند
من هر چه میکشم ز توام شرمسارتر

پیش تو جان شکافم و باور نیایدت
مردم ندیده ام ز تو نا استوارتر

در عشق ناگوار بود طعن دشمنان
خار کند ز دوست از آن ناگوارتر

گفتم که هوشیار شو ای دل بکار عشق
غلطم بگوش گفت ز من هوشیارتر

پرسی که چون نخست دلت بیقرار هست
گر باورم کنی قدری بیقرارتر

رخ سر چه پیش بر در تو بیزنم بسنگ
بختم نگر که هست ز من بی عیارتر

هم خود برون برار چه که خسرو نگویدت
کافر ز حسب چشم ترت سوگوارتر

وله

زلف از باد دگر گرد و دل از شانه دگر
هست یک شیوه لبت نرگس مستانه دگر

در غمت جان ز ستم زلف و خیال تو بجای
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل آسوده دگر حال پریشان دگرست
شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

ای دل افسانه گر گشتی و بیدردی خوابم
بهر خواب اجلم گوی یک افسانه دگر

بتکلف نشود عشق گران جان خرد
مستی باده دگر باشد و دیوانه دگر

اهل شهوت که خودآرای بود سوختنست
کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

گشت مجموع دروغ آنچه گمان میبردند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

شنیده دم که گهربار دابر در گلزار شود بجلوه گل اندر نگارخانه خار

عجب نباشد اگر از نسیم روح‌افزا دم حیات زند نقش خانه بر دیوار

چو غنچه‌های کهن را اگر نو کنند از سر چو عندلیب برآرد ز شوق ناله زار

معاشران ابکی دور باده دست کنند مراغه کردن خوبان بپایهای چنار

گهرفروش شود روی نیکوان ز عرق کی که گرم شود آفتاب بازار

خوش آن کرشمه و نازی که میکند نرگس چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار

شدست صحن گلستان ز ارغوان خسرو چو آستان شه از روی خسروان پر بار

ایضاً له

صبحت و دهر از خرمی چون روضه رضوان نگر چیدن باد صبا جلوه گر بستان نگر

خندید خورشید فلک چون سرخ گل در بوستان از خنده آن سرخ گل آفاق را حیران نگر

در چشمه خورشید اگر آبی ندیدی دیگر خیزید چون از خواب خوش رو شستن خوبان نگر

گر صبح شرق خسرو از آسمان طالع شود صبح سعادت را طلوع از چتر خسروخان نگر

رکن سپهر مملکت کز دولت قطب جهان ارکان ملک و دین قوی از وی بچار ارکان نگر

والا چنین دستور شه کز بهر وجه عالمی از کف دستش هر خطی دیباچه احسان نگر

بنموده تر دهر دمه از لوح محفوظ آیتی کاینک ز بهر عمر خود منشور جاویدان نگر

گر هنر داری مرنج از زشتی صورت زیر عیسی خر نگر زیر خران بگران بور

در جزو نی نام خوش و دلالت هر جا چه سود در عرب می را کمیت اسمست و در تاتار نور

نیک و بد را آدمی پنهان نمیماند چنانک نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور

توسن اگر رام خواهی ساکنی بهتر ز جید پیل را گر رام خواهی چاره نیکوتر ز زور

چند بهر گنجدی کش خورد و نتوانی بخرج با تهی کاسی تهی تک در ره پالان چو مور

ابلهی باشد که گنجی باشد و خر چشم پست بر ستور انبار گوهر کی بود و ستور

مزد باشد عرض بخشش تن و دکان بخیل خیر باشد چاه کندن در لب دریای شور

خوار نبود مکرمی کو گرد از افلاس خوار عور نبود منعمی کو گردد از انفاق عور

در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را باش تا پیش ترا معیار گردد سنگ گور

ترک در دنبال گور و ز گورش تا بگور گور در دنبالش و آن انکونه کو دنبال گور

با تن سیمین کنج خویش بین در زیر خاک زال و زر را بین تن فولاد دیده و چشم جور

صنع یزدان شد جهان از دیده عبرت ببین حسن در زنگ و حبش چون عقل در ملتان و غور

بد بکن و بند خواهش ذره ذره کن چو ریگ روغن اندر ریگ ریزی بیشتر گردد ستور

خام نز گردد ز پند معنوی دانای خام کور نز گردد ز باد عیسوی دجال کور

گر به پند از فسق باز آیی چه خیر و چه حکیم از جنب سرشتنت باید چه دریا و چه خور

قمر بریده ز من مهر و من خراب قمر	بشم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر
خرابها همه چون از قمر شود روشن	چراست تیره دل من چو شد خراب قمر
تمام شب قمر آسمان نمی خسپد	که چشم این قمر ماست خواب قمر
کجا رسد مه گردون بدین قمر باری	که نیست چشمهٔ خورشید هم بر آب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید	چو خوی چکد ز رخی همچو آفتاب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد	چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر
گر آید و برود زود و تر نه جای گله است	از آنکه نیست نهان جز گه اشتاب قمر

وله

گر کلاه کج نهی هوش رها شود مگر	ور شکنی پر قبا جامه ما جدا شود مگر
خنده بهت ز نکت در بگشایش دمی	شهر تمام کو به کو پر ز بلا شود مگر
مست خراب شو روان پای بهر طرف مکن	دیده که خاک شد بره در ته پا شود مگر
بنده چشم تو شدم آن دو از آن من نشد	خدمت لعل تو کنم این مرا شود مگر
چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من	زان همه تیر بی خطا یکدو خطا شود مگر
مرده دیر مانده را بر در خویشتن پسین	در دل همچو سنگ تو میل جفا شود مگر
دل که خراب شد مرا در پی من رها نشد	خواهم ازین خراب تر از تو رها شود مگر
از سر زلفش ای صبا سوی من آر گر کنی	دل که ز جای خود بشد تا که بجا شود مگر
خرد خسته را اگر دل ندهد خیال تو	جان و تنم ز یکدگر مرده و جدا شود مگر

ایضاً له

گر ز من جان برود باد هوایی کم گیر	ور جهانم نبود کهنه سرایی کم گیر
این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد	گر بباغی نرود برگ گیاهی کم گیر
زاهد من خدمت رندان خرابات بس است	گر نمازی نکنم رسم ریایی کم گیر
زاهدا از سوی از سنگ نپنداری هست	باید دشنام تو شادیم دعایی کم گیر
خلق از مشک دمن از خاک در دوست خوشم	این صوابست مرا بوی وفایی کم گیر
ز رخسار نباتت مرا جوهر درویشی بس	جوهری را بدکان کاهربایی کم گیر
گر ز عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد	از صف کج کلهان ژنده قبایی کم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی	از قدمگاه سران بی سر و پایی کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند	از گلستان ارم برگ گیاهی کم گیر
صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش	از طرب خانهٔ جمشید گدایی کم گیر

وله

می نیاید چشم من بر آستان او کدر	دولت دستی که آید در میان او کدر

باد هر دم تازه تر نوروز عمرش گر چه / بلبل محروم را در بوستان او گذر
ناوک غمزش گذشت از سینه‌ام روزی بگرد / این قدر اندر دل نامهربان او گذر
او بدشنام و مرا بر زبانش افسوس از انکه / حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر
سرکشی باز گوی از من آنجا زنهار / ای صبا گر افتدت روزی بیابان او گذر
چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا / کشته ادیم مباد از آستان او گذر
عشق بس ناخوش بلایی لیکن از بر سی ز من / حال او خوش کاین بلا داده بجان او گذر
جان من از صبر میرسی دل ما را بپرس / زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر
سرکشی کاندر دل خسرو کشی شب بنجت / گرد کوی ناوکی در استخوان او گذر

ایضا له

ماه ندیدی اردلا یار چو ماه من نگر / در رخ او نظاره کن صنع الهی بنگر
کشمش از لب جانان کشت بپا و زین هوس / مرده هزار همچو خود بر سر راه من نگر
دفع کنم ز گریه این شعله دمی ز تو بیا / سوخته جان و دل بسی آتش آه من نگر
چند خورد سمند تو لاله ز خون عاشقان / گر نکنی ز تو شکر آن روی چو گاه من نگر
کشته شدم بدین گنه کت نظری همی کنم / بوسه چو هست خواستم عذر گناه من نگر
سینه ز زخم ناخنم جای شدست پر ز خون / رگ چو نماند از درون رشته جاه من نگر

خسرو عاشقان منم دود دلم گرد هوا / گرد شدست بر سرم چتر سیاه من نگر

وله

تنم بجا و من اینجا و جان بجای دگر / بدل بگویی و سخن در زبان بجای دگر
ببوستان روم از غم ولی چه سود چو هست / دلم بجای دگر بوستان بجای دگر
جهانت زیر و زبر بس که از تو من گویی / زمینت جای دگر آسمان بجای دگر
چو جان دهم ببرند و دل ز کویت ارچه / سگان کوی تو هر استخوان دگر
نشان بسوی تو بر بسند من ز بس غربت / تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر
بگو که یار دگر گیرم از پی سیم / لطافتی که تو داری همان بجای دگر
بگو چگونه توان گفت بنده خسرو را / گر او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

ایضا له

نگارا چشم رحمت سوی من دار / عنایت بر تن چون موی من دار
دو تا شد بار دیدم زیر پیر آخر / دمی سر در خم بازوی من دار
خاکم کن ولی گر خواهدت دل / نمی‌گویم که شرم از روی من دار
هنوزم چند خواهی سوختن ای رخ / بکش یاد و بت را پهلوی من دار
دلم گر دست هجران خویش ای دل / بپرور در خدمت بد خوی من دار

مده ای پارسا بیهوده پندم — دلی گر میتوانی سوی من دار
مکن بیچاره خسرو را فراموش — زبان گر گه گهت در کوی من

ولـه

نرگسیست ز چشم خوش تو عربده جو تر — ز سنبلیست ز زلف کج تو غالیه بو تر
اگر چه سوختم از هجر خام وعده روییت — خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکو تر
مرا ز قضات که میرم به بند سلسله مویان — پیا که نیست کس از تو بدهر سلسله مو تر
بسخت چشمی یاران کشی همیشه چون ترکی — که از گروهه سنگین کند شکار کبو تر
سرایم ار بدهی تیغ زان بجلوه گر باری — ز دولت تو کم زان دگر شراب گلو تر
بگو کرمایه دیوانگیست عشق تو این من — که عقل اولی از وی نهاده اند فرو تر
کرت بگوید از آن نی مریخ ز خسرو — که نیست زو کسی اندر زمانه بیهوده گو تر

ایضاً له

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر — دل از برم رمیده و من زو رمیده تر
افغان تو که هست بگوشت فغان من — هر چند پیش مثنوی ها شنیده تر
شیرین غمیست عشق و لیکن زبان جان — ای دل بگو غمیست که محنوز لیک دیده تر
خلقی براه منتظر جان سپرده تند — ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر
تو خفته زمانه شیدی و بنه زور کار — بود و پیش از این قدری کار دیده تر
ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل تست — گر راست دانی گریبان دریده تر
خسرو زمان رفتن و بردوش بار جان — راه دراز میروی آخر چه بیده تر

ولـه

یارب آن روی است یا گل گو خندان در نظر — خرم آن بالاست یا سرو خرامان در نظر
ای خوش آن ساعت که آن رخ بوسم و گیرم لبش — باده خوش بر کف و گلزار خندان در نظر
تا تو ای سرو خرامان در چمن بگذشته — می نیاید پیش بلبل را گلستان در نظر
بر توی بینم ز دور و دل ز حسرت تشنه آ — تشنه را کی سود دارد آب حیوان در نظر
در نظر ها صورت جان گر نیاید کو بیا — در تو بینم کایدم چیزی به از جان در نظر
خلق کل سپید و من روی تو زیرا خوشترست — یکنظر در دوست از صد باغ بستان
در دندان تو بینم که دل میخواهدم — ور نه دریا نایدم از بذل سلطان در نظر
شه علاء الدین والدنیا محمد کآمدست — خلق را عین الیقین از ظل یزدان در نظر
از بی آن آگر که دستی پیروزی سپهر — حرف تیغش را همی دارد فراوان در نظر

ایضاً له

بر جان من شکسته دل آیا نظر — کردی تو شراب خوردن آغاز

و ح ال ر ا
ع ل ا ب ب ا ب ا ن ش
۳ ۲۰ ۵۳

جانا مخور این قدح گرمی　　لب را بزن و بمن بده باز
شربت نوبت بسینم　　جرعه به پیاله من انداز
ما را غم تو ز خلق برید　　در صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونه چه گویم　　گر زهره برون نیاید آواز
گویند مرا برو ازین کوی　　دل گم کردم کجا برم باز
خوش بود سرود چنگ و ایرا　　مطرب سنت و چنگ با ساز

ولہ

باد نوروز آمد و رها ی بستان کرد باز　　گل جبانی را بروی خویش خندان کرد باز
غنچه بهر صد درم کل از زندان کرده بود　　زر بداد و آنگ صبا و نقل زندان کرد باز
در عرق شد غنچه از گرما و شک اندر جوش　　باد خوش می آید از پستان گریبان کرد باز
نرگس کوزه بکف کو باده را در کوزه کرد　　یاسمین آن دید و بهر خنده دندان کرد باز
چرخ گردان بهر ما را ساخت از گل کوزه　　آنکه ابر آن کوزه را بر آب حیوان کرد باز
نرگس اندر غنچه چشم از خواب مستی لست گفت　　کاندرین موسم ز باده چشم نتوان کرد باز
چند سوی زلف سنبل بینی ای نرگس تا　　آرزوی دیدن خواب پریشان کرد
بالش سلطان گل در بار جایی شاخ پس　　چون زهره بار دادن چتر سلطان کرد باز

یارب این ابرست در صحن چمن گوهر فشان　　یا شهنشاه جهان دست در افشان کرد باز

ایضاً له

بوستان بشکفت و روی لاله خندان گشت باز　　بر رخ گل طره سنبل پریشان گشت باز
سبز خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت　　بلبل اکنون زان خط خوانا غزلخوان گشت
خون لاله گویا خواهد ریخت که چکید　　یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت
گل ز نم چندان بدامان کرد دُر کز باران　　دامنش بدرید و گل در خاک غلطان گشت
بید هم بر سایه خود لرزان تیغ لرزان نکند　　سایه زیر پای بید افتاد و لرزان گشت باز
ساغر لاله پر از خون گشت و هم از بوی آن　　سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت
باز بلبل چنگ زد در پرده های تنگ گل　　وز اصول فاخته قمری بدستان گشت
بس که مرغان در هوای باغ پر در پر زدند　　باد گفتا کاین مگر چتر سلیمان گشت باز
بارگاه رفتن باغست و رفتن در بهشت　　بعد ازین در باغ نتوان رفت و نتوان
ماه رویان در تماشا سوی بستان می شدند　　آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز
گل غنچه اند گر باد کرم بر بستان وزد　　بس که بستان جمله پر سوری و ریحان گشت
بس که بر سایه نشینان زر فشان گشت آفتاب　　سینه‌های غنچه پر دینار افشان گشت باز
یاسمین و لاله را بگذشت بر رو باد گرم　　بوستان نهای نازک از رخسار ایشان گشت

خفت نرگس مست و از فریاد بلبل بر نخاست / نیم شب گر خدمت مخدوم کیهان گشت باز
شعر خسرو را فراوان خواند بلبل در چمن / بیدلی کامد بسوی باغ بی جان گشت باز

وله

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز / دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید / مستی و بت پرستی من همچنان هنوز
آهنگ کرده سوی برون جان کرم هم / کافر دلان حسن درون سوی جان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمی رسد / صد لعب رفت و مهره ما رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت / ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من / وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز
مردم کرشمهای وی افزون و مرگ نی / خسرو ز بند او بامید امان هنوز

ایضاً له

دمید صبح مبارک طلوع ساقی خیز / بدلخوشی می شادی بجام روشن ریز
شراب و شاهد و مطرب بمجلس آی کنون / که در صبوح نشستست صوفی گرخیز
چو رفت توبه اگر صاف نیست دردی / بیار و در کلهٔ صوفیانهٔ من ریز
ره حجاز زن و گریهٔ خرابی مست / نشان بحر و بیابان ببر ز راه حجیز

پیاله ام لب و خون دل ز دیده چکان / گر خوش همی خورم این بادهای خون آمیز
بکش مرا که من از فراق یار بجان / گریزنده گردم ازین مردن حیات انگیز
مدام جرعهٔ خود ریز بر سر خسرو / ز بعد مردن و بر گور و بالش او ریز

وله

دل ز تن بردی و در جانی هنوز / دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی / همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز / اندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته / نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یا رب بگیرد دامنت / گرچه در خون ناپشیمانی هنوز
جور کردی سالها چون کافران / بهر رحمت نامسلمانی هنوز
ما ز گریه چون نمک بگداختیم / تو بخنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد شد / دل بگیسوی تو زندانی هنوز
پیری و شاهد پرستی ناخوشست / خسروا تا کی پریشانی هنوز

ایضاً له

سویم آن نرگس پرخواب نه بیند هرگز / رنجم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز

مه روشن سجده کند انجم و چرخ و مه و مهر / یوسف این مرتبه در خواب نبیند هرگز
بی محابا کشد و شرم ندارد داری / روی قربانی قصاب نبیند هرگز
هر زمان خنده دیگر کند آن شورانگیز / داغ دیرینه اصحاب نبیند هرگز
طمع مهر و وفا همت که نه نظر است / مرد عشق این همه اسباب نه بیند
هر ستمکاری که فتد پیش تو ای تیرانداز / تیری از ناوک پرتاب نبیند هرگز
ای مؤذن بکش آواز که چشمان دل من / بت پرستی که بمحراب نبیند هرگز
خسرو آن شب که بکوی تو رود از غیرت / سایه خویش بمهتاب نبیند هرگز

وله

فزون عشق جانان روز با روز / کجا زین بیش شب ما و کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را / بچشم گویی یکی گشتست با روز
دلستان این هیچ پیدا نیست با خون / شبستان این هیچ پیدا نیست با روز
چه حیفی خیزد ای مرغ سحرخیز / ترا روزی همی باید مرا روز
بگو جانا که روزی بر تو آیم / ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح / مرا بیدار باید بود تا روز
چه شبها آن که خسرو راز هجرت / شود هر شب بیداری و عار روز

پیش من چون باده نوشی جرعه بر من ریز / ور نه جام خود بریز و سوی آن نرد آن من بریز
دشمن جان منست آن غمزه ناخوش گرد او / آنچه در دامن شنیدی نزد آن دشمن بریز
چشم تو مستست کو کم آلیند ناکرده خون / خون من در پیش آن قتال خود افکن بریز
دل شد از نیر غمت روزنی جو خواهد رفت جان / شربتی از جام خود یاری در آن روزن بریز
خلعت رنگینت واجب گر کشم بی مشک بو / نیمه دیگر برین و بیتار و پیراهن بریز
مست نیز قسم سبو بر سر نهادم زان بشکست / تار کم بشکن بدان تا دان و خون من بریز
ترکی عشق مشتاقان ترا چون روشنست / بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

ایضاً له

یا مرا قربانی آن چشم شوخ شنگ ساز / یا تماشاگاه جانم آن رخ گلرنگ ساز
غارتی کن یک کرشمه از خراشهای خود / تا نه بیند چشم اغیارت حصار سنگ ساز
زان همه دلها که از خوبان بودی کرد خوبش / از برای یوسفان عهد شکرتنگ ساز
دعوی خون بر لبت بسیار شد بهر دست / خنده شیرین وکیل آن دهان تنگ ساز
ما نه آنیم آنها که از خوی تو جان خواهیم برد / خواه با ما صلح جوی و خواه با ما جنگ ساز
ما و رسوایی و بدنامی و ننگ عاشقی / ای ملامت جو برو با عقل و با فرهنگ ساز
چون سرود عشق شد ورد من ای مطرب زنها / زین سپس من بستان و تار چنگ ساز

یارا اگر دشنام گفتی ای دل بخون بنشین / بر مثال بخت خود و تو بدنام و ننگ ساز
خسروا از عشقبازان چند جانی وام کن / و آنکه بر عادت آن چشم شوخ سنگ ساز

ولـه

با بسته میگون تو شکر چکند پس / با خنده موزون تو گوهر چکند پس
با روی خود آیینه برابر منه ایراک / خورشید با آیینه برابر چکند کس
جایی که حدیث لب شیرین تو گویند / ای دیده حدیث از لب کوثر چکند
در زلف تو صد جور کند بر دل عاشق / ای ترک بدان هندوی کافر چکند
با چشم جفاکار تو گویم که وفا کن / گوید من از اینها نکنم گر چه کند کس
بسیار بکوشم که رسم در تو ولیکن / با بخت بد و گردش اختر چکند کس
گفتی که غلامان چه بود مکر دارایی وصلم / خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست / ور نه دل و جان سر دو فدا بر چه کند کس

ایضا لـه

خرابی من از آن نرگس خماری پرس / هلاک جانم از آن لاله بهاری پرس
ز زخم غمزه چه پرسی که در دلت چند است / ز صد فزونست ولی زخمهای کاری پرس
غلام چشم توام گرچه ناوک تو خون… / ولیک لذت آن از دل شکاری پرس

فسانهای شب من از زان جوانی دان / غبارهای دل من از آن سواری پرس
مراست دردسری از خمار مستی عشق / علاج دردم از آن نرگس خماری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را / بر مسیح و گر بیش بخواری پرس
یکیست دولت آنم که بر درت افتم / نشان من ز سر کوی خاکساری پرس
روای صبا و ز بهر سپاه فراق خاک / از آن دو لب که نخستی چند یادگاری
سرود ذوق فراوان شنیده اند کنون / بیاز خسرو ذوق فغان و زاری پرس

ولـه

کار دلم از دست رفت ای دلربا فریاد رس / شبها فراقم میکشد روزی بیا فریاد رس
تا چند بر من دم بدم از هجر عاشق کش ستم / بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس
ظلمت شب تا صبحگه بر ما که شوان گشت ده / بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس
تا کی رقیب هر زمان در خون من گوید سخن / یا هم بدست خود ز من خونریز یا فریاد رس
تا از تو دلبر مانده ام بی خواب و بیخور مانده ام / چون در غمت درمانده ام درمانده را فریاد رس
شد جام عیشم بی صفا جانم ز لکد کوب جفا / بگذشت چون عمر از وفای بیوفا فریاد رس

آن هر دو چشم دلستان از عالمی بربود جان
یک جان خسرو را از آن هر دو بلا فریاد رس

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

ای مهسواری که عنان باز بپیچد
آویخته چندین دل خلقی بعنانش

یا خونش همی آرد و یا طالب خونست
ای خلق بگوئید بگوئید نشانش

یادست که در خواب شبش دیده ام اما
از بیخبری هیچ ندانم چه نشانش

یادش ای باد مگر حال گدایی
گر دولت دشنام برآید بزبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود را
آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

از نالهام از خلق نخسپد دو سه همسایه
از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

خسرو نگرانش همه بر دل خود گیر
کوری دلی را که نباشد نگرانش

ایضا له

ابریست خوش و وقت خوش و هوای خوش
ساقی بت مستان صلای خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را
گشت آشنای جان و زهی آشنای خوش

امروز پارسایی ما زیر پی زرست
گوئی که بیخبر شود آن پارسای خوش

آنکس ز هوشیاری غفلت بیخبر
گر باده بیخبر نشود در هوای خوش

گرچه دعای توبه خوشست ای فرشتگان
تا سوی آسمان نبری این دعای خوش

مستان عشق را دل و جان وقف شاهدست
حجت ز خط ساقی مطرب گوای خوش

بی روی خوب خوش نبود دل بهیچ جای
گل گرچه خوب رو بود و باغ جای خوش

عشق بتان اگرچه بلاییست جانگداز
خسرو بجان و دیده خرد این بلای خوش

وله

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش
نیکویی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش

هر روی در راه پیدا و جفا از خوی خویش
بد نباشد گردمی وا ایستی از خوی خویش

خود بپهلوی خودم در هجر و بیش سم کرش
خویشتن را هم نبینم بعد ازین پهلوی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر یکدم
میتوانم دیدن از یکسوی دیگر سوی خویش

روی من از اشک و رویت از صفا آیینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

یکدم ای آیینه جان رو نما تا جا کنم
بر کف دست خودت یا بر سر زانوی خویش

چشم باشد زیر ابروی تو با این چشم من
از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامتت اندر سر سرو افتد
سر نگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

گوش هندو باره باشد در شتم هندوی تو
باره کن گوش و مکن باره دل هندوی خویش

هر زمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی
این بپرس از من بپرس از نرگس جادوی خویش

ایضا له

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش
کشته شده جو صد زمان یکدو سه چار و پنج و شش

گفته بوعده که گهی کام شب از لبان تو خوشم | در نگذشت در میان یکدو سه جا بر رخ

پیش در تو هر نفس از نفس چو پس دهان تو | بوسه زنم بر آستان یکدو سه جا در رخ

گشت صبا ز غیرتم گاید اگر ز کوی تو | سرمه بوی تست جان یکدو سه جا بر رخ

منع دو چشم کن که شد از دل نخجیه مو | راتب آن دو ناتوان یکدو سه جا در رخ

گاه نظاره تو چون جلوه کنی جمال را | کشته شوند عاشقان یکدو سه جا در رخ

خواست فغان ز مردمان بس که بکند وی | خسرو خسته ز افغان یکدو سه جا در رخ

وله

اگرچه بر پیش من نیست راش | رها کن تا بمیرم زیر پایش

زمین را ابر هزران یاد شرم دور | بغیرت میروم از خاک سرایش

سر ما در کمند شده بجولان | چه غم میدارد و ارشتی گدا

جوا زمانه رفت یار ای جان بگی شرم | بدار ار میتوانی داشت جایش

ترا خونریز عاشق نیست حاجت | که هجران نیک میداند سزایش

شراب شوق که بخت دلم خورد | گوارا باد این نقل بلایش

تو کشتی باری چو خواهم مرد بی تو | که خسرو کرد خود در آزمایش

آن چشم سخن گو نگر و آن لب خاموش | وان تلخی گفتار و شکرخنده چون نوش

رسوا شدم از حالت خود بس که همه جاست | رخساره بگفتار و زبانم شده خاموش

پوشیده نماند آتش من در دل چون کاه | آن شعله برآرد و نهم تخم بر و توش

من دانم و جانی که بتن کاشش نبود ای | تا تیر چه سان کرد نزای من درویش

تو خواه دلا خون شو و خواه ای بر روی دوست | آن شوخ نخواهد شد ازین سینه فراموش

ای دام ملک زلف تو هر دم چه کنی حیله | یوسف که چنین است نیلی دو سه مفروش

عمرم شد و روزی بر بخت نه سیر ندیدم | زیرا که تو گویی آیی و من میروم از هوش

اندوه گدایان جمالت بکوت | مپسند که محروم شود کشته در آن جوش

آتش بودم در بر و یا کنده و در رخ | گر لا لا کشم در بر و یا سرو در آغوش

گر لطف و گر نیست کم از ضربت تیغی | باری بره این سر سنگ آمده از دوش

از رهزن خسروا گر سنگ دلی دوست | آن دزد و سیه را چه نشاندی به بناگوش

ایضاً له

ای که از رحمت آمد گرچه سر تا پا نمکش | هم دعایی میدهم از سوز دل پیراهنش

سوخت جان و شعله نی هم به بیرون در تنش | زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوزنش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود | سوخت خود را و آتش دل کرد از بیرون

بازدیم طوق سگان کوی او بوده پی
حیف باشد کاین کهن آویزیم اندر گردنش

وه که دامانش چرا گیرد به خون من
من که بنشستم سرشک خون خود بر دامنش

دل اگر بر دامان یوسف چشم یعقوبی بسود
آن نزول خون دروغینست بر پیراهنش

خرم اکز بینند وی را با خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان کر از سر برکنش

وله

آمد بهار و شد چمن و لاله‌زار خوش
وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ با تر از خوش اندرین هوا
مستی خوشست و باده خوشست و خمار خوش

نایم و مطربی و شرابی و مجمری
جایی بزیر سایه شاخ چنار خوش

ای باد کار ما بکن و سوی دوست رو
ما را بساز ز آمدن آن نگار خوش

چیزی دگر مگوی همین گو که در چمن
سبزه خوشست و آب خوش و جویبار خوش

گر خوش کنند ترا بحدیثی که باز گرد
پیشش بکن نیاز و شو زینهار خوش

در نیش پس که مست بود خفتنش مده
هم بجانبش مست‌تر و من آر خوش

مست خوش حریف و یم آن زمان که او
سرخوش خوشست و پیت خوش و جو شار

با او در آن زمان که برش راه ببندد
بازی خوشست و بوسه خوشست و کنار خوش

سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولی
آن سرو من پیاده خوشست و سوار خوش

از دی خوشست برنگیها بگاه تاختن
ذره خرو شکسته نعلهای از جش

ایضا له

باغ بشکفت سوری و سمنش
تازه گشت ارغوان و یاسمنش

صفت باغ میکند بلبل
شاخ تا شاخ برود سخنش

یوسف گل رسید و شد روشن
چشم نرگس ببوی پیرهنش

تا کجا باشد آن سمنبر من
که گلاب و آتش شود گل و سمنش

مهر او ذره ذره گرد مرا
گرچه یکدم نیست مهر منش

گر بحلقم رسن کند زلفت
بکشم همچو زلف چون رسنش

دیده درویش او کشد چه خند
گریه بیند بچشم خویشتنش

وله

بنشکی چون سگان از دور خرسندم ز دور بانش
سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

بیازوی من کردن زده کی باشد آن دولت
که در گردن در آرم شکروستی چون گریبانش

ز دور انگشت میخایم چه حیله چون نمی‌آیم
زنجت شور کانگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری که وا ماند دست از یاری
همه سیدانند و جانش که تنها جیست بر جانش

سرو پا مان چه میخواهی مگر خواها در این فتنه
اسیری را که نه سر کاری آید نه سامانش

چو خوردم ای اجل تیرش دمی بگذار کز گرمی | بشوییم خون غم پرورده خود را ز پیکانش
غبار آلوده جان عاشقی با دوست سرگردان | هر آن ذره که بالا میرود از گرد دیگرانش
ببوسی آستان کعبه‌ای باد ار رسی از ما | که ما گم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش
شنیدن بوی خسرو گر نیاری دار معذورش | که بوی خون دل می‌آید از فریاد و افغانش

ایضاً له

پیش چشم خود مگو گر با تو گویم سوز خویش | زانکه تو دانی مزاج غمزه کین توز خویش
غمزه را گو قلب شاهان زن که ز مردا بهمت | بر گدایان آزمودن خنجر فیروز خویش
من چه کردم گشته که گاهی نگردانی بلطف | جان من گرد سر آن ناوک دلدوز خویش
همره جان کردم از جولانت گردی تا کنم | توشه فردای خود این نعمت امروز خویش
خاک شد جانها بره مپسند از بهر خدا | این غبار غم بر آن روی جهان افروز خویش
هر شبی پیش چراغی سوز خود گویم بلی | سوخته با سوخته بیرون فشاند سوز خویش
در دلم باز آمدی یاری کن ای چون حکمت | تا بگیرم سیر من بر روزگار و روز خویش
بنده خسرو برنج از خون حرف بی‌صبری نوشت | تا کند تعلیم رسوایی بصبر آموز خویش

وله

ترک من سرکش زیر پرده خویش آرایش | درکش ای چرخ عنان زرده خویش

درمیده از ناتوانی پی را | با فراق هزار مرده خویش
نظری کردم و جان گشتم | گر پشیمان شدم ز کرده خویش
مطرب از ناله‌ام جهان پستست | گر فراموش کرد پرده خویش
ساقیا خون من تمام بخور | می بده لیک نیم خورده خویش
بلبلی نیز زد نفس خسرو | تو فزون کن بهای برده خویش

ایضاً له

تعالی الله چه دولت داشتم دوش | که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو دور گرد سر خود گشتم داو | ز شادی پای خود کردم فراموش
در آن چشمی که از خفته نبیند آن | ز با هش بودم از دیدن نه خود هوش
چه سودای نبی نای جان شیرین | نمکین خشته چه بیند شربت نوش
دو سه بار ای جمال یار با من | بگو خوابی که من دیدم شب دوش
سیه پوشید رخسارش کنون گر | زیم من هم بحق آن سیه پوش
بگویم حال خود با کس قصاب | قطیعه کرد و گشته خاموش

فغان خسرو است از سوز دل | بناله دیگ چون ز آتش زند جوش

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش / نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش

روی چنان بپوشی ز عشاق کاهل دل / از تشنگان دریغ ندارند آب خویش

دی سیر دیدم آن رخ و گشتم خراب اشک / نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش

او حال برپرسید از من و گریه دهد جواب / فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش

معموره مراد چگویم که جان من / خو کرده با خرابه عیش خراب خویش

از عشق سوختن جگرم چون گر روز بد / صبح دروغ میدمدم ز آفتاب خویش

پیهم شبش بخواب ز مستی و بیخودی / گیرم بروز با در و دیوار خواب خویش

گر از کرشمه بردن دلها شدش حلال / آن مست را بحل کنم من کباب خویش

گر تیغ دوست کشتن عاشق صواب شد / خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

وله

خسرو در کوی او ره گم کند زان شکل موزون خویش / تعالی الله مگر از آب حیوان ساخت پیکر خویش

مباد آن پای را دردی خرامان گرد و گو بکذر / تو میدانی که خاکت این وجه خونبهات بپیچ

نثاری گر کند چشم تر و تو مژن جانا / که حاصل شد بصد خون جگر هر در مکنونش

متاع جان برون کردم ولی با دانا نکیسه / مجنبان سلسله کز دل بیارم گرد پیرونش

بترسم از جهان روزی که باشم رفته از عالم / تعلق همچنان باقی بسوی زلف شبگونش

دروغست این که گرگ آلوده خون برجامه یوسف ناری / که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی لیکن / بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش

فسون خوانا بصد زاری فاپیوستم قدم / چه چاره چون پری حاضر نمیگردد بافسونش

حدیث سرهای دشمن عقل ورد آن خسرو / بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

ایضاً له

خوش رقیبا و که آن رو در نظر می آیدش / لیک حیرانم که دل برجای خویش چون میآسایدش

زلف بر بالین او در خواب خوش و آنگهی آن وقت / با چنین تشویش دلها خواب خوش چون آیدش

صوفیا دعوی پرهیزکاری میکند / باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

ساقیا چون دور گردانی ز خون من شنوی / آن لب ساغر که لبهای تو می آلایدش

عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست / یک کرشمه از سر ابروی تو میبایدش

باغ رو جانا که نرگس در هوای روی تست / روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش

عاشق مسکین و کنج و خیالی و غمی / چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش

نیست عاشق را دوایی بهتر از صبر و طبیب / گر بود دانا چنین دایم همی فرمایدش

خسروا دل بد مکن گر یار بد خویست از آنک / هر چه با آن روی نیکو میکند میشایدش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش
لیک از نهیب چشمش می‌ترسم از کمینش

بسیار زهد و توبه باطل شد از درش
فتنه است آنکه گر که بیند شرمگینش

دل رفت و در ره او شد گزو خبر نیاید
ای دور مانده در لب لعل عنبرینش

طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفس را
ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش

ای جامه وار از میان جستش ببند یکتا
گر نخیه نقش گیرد اندام نازنینش

باری به تیغ راندن آشنا غمش به بینم
خیز ای رقیب بدخو بر حال آستینش

گویند شادمانی زی خصمی چو غمزه او
من بشنوی که دادم کاین نیز هم ز کینش

من خود ز بهر خوبی بر روی او بگویم
لیکن تو گفت مشنو بدخو مکن بدینش

خسرو به نیک طاره دلرا بیاد دادی
گر جان بکار داری باری دگر مبینش

وله

خلق تبه کار و من بر سر سودای خویش
در هوسی هر کسی من به تمنای خویش

گوید همسایه ام شب تا این ناله چیست
مویه خود میکنم با تن تنهای خویش

سینه بنا باک دمی بکنم از بیم جان
چند عقوبت کنم بر دل شیدای خویش

حسن فروشی بدل ناز فروشی به جان
سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش

من چو نمی هست لطف کن از کرم گهگهی
تن ز یکی جای خود بلکه همه جای خویش

در دل تنگم نمی‌گنجد بجز تو هیچ کس
قرط از این به مخواه چیست بالای حجش

پا چو بکویت نهم عزت کوی ترا
سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش

من خود از انده عشق جان نبرم لیک تو
خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

در حق خسرو خنده هیچ که ضایع کنی
رحم امروز خود از پی فردای خویش

ایضاً له

دیده را زان سبزه نورپیچ نوروزی ببخش
سینه را زان غمزه خونخوار دلدوزی ببخش

یکطرف بنما ز روی و یک گره بگشا ز زلف
مرده ام از زندگانی یک شبانروزی ببخش

از پس پامالی نمودی ره مکش تا بکی مرا
در حقیقت خواهیم کشتن یکی امروزی ببخش

خاک آن کس کردی آن روی چون آتش سوخت خلق
یا رب افسرده دلان را در جگر سوزی ببخش

گرد آموزی کند چشمت کرستان جان
جان خسرو را علی رغم بدآموزی ببخش

وله

دل که برد از من اگر چه در بلا میداردش
گر خوشست او را بدین یکبار تا میداردش

از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را
ای صبا از من بپرسی هر کجا میداردش

پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل
آنکه بی فرمان او دل در بلا میداردش

ای مسلمانان ز آه عاشقان یاد ش و جهید
کان رقیب نامسلمان در خطا میداردش

غمزه جان داریست آن سلطان خوبان را غریب / گر بی دل برون ز مشتی گدای دارد کسش
چند ماند جان مسکینی که هر شب تا سحر / همچو بیماران با فسون و دعا میداردش
سرو را نبود قبا سروست بالایش ولیک / ای بلای نیست آن کاندر قبا میداردش
از اجل نالد همه کس کو کند جان را جدا / من ز بخت خویشتن کز من جدا میداردش
چند گه دیگر نخواهد کرد هم با او وفا / آن همه خوبی که با ما بی وفا میداردش
گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او / گوش خسرو را که در راه صبا میداردش

ایضاً له

دل من خون شود دور از وثاقش / که ماند آویخته ز ابروی طاقش
عجب سیاره دارد دل من / که می سوزد جهانی را احتراقش
هزارم دیده باید گاه جولانش / که بندم فرش در راه براقش
ملک ضایع طپانچه بر سم خوبش / که خوش میسوزم از داغ فراقش
گزیده شد دل از جانم که جانم / سگ دیوانه شد در اشتیاقش
کجا با چون تو سیمین ساق باید / درخت گل که بر خارست ساقش
جفاهای ترا گردان کند خرج / نزیبد جان خسرو ز اتفاقش

وله

دوش با ما بودیم و جام باده و مهتاب خوش / زان بسر مهمان و عشرت را همه اسباب خوش
سوی لب می برد جام و انگبین میگشت می / آنگهی را چاشنی میداد از آن جلاب خوب
از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید رو / من نماز چاشت میکردم در آن محراب خوب
گفتم امشب خرم و خوش دیدمت در خواب گفت / با سپیان خفته باید گرچه چند خواب خوب
دو لبش تا سرخ دیدم چشم در خون ماند باز / در کشش خون زند و میشاند آن عناب خوش
خسروا خوش خوش ز دست دیده با خون میخوری / تا تنم از چشم خود هرگز نخوردم آب خوش

ایضاً له

دیدم جوانی در سایه کلاهش / سایه گرفته سر را ز آن طره سیاهش
زلف گره گشایش میرفت از زمین خش / من همچو کاه برگی بر گیسو شدم ز راهش
او چشم داشت در من من زلف او گرفتم / تا بو که زنده مانم ز آن غمزه در پناهش
دل رفت در زنخدان آواز دادم او را / گفت اینکم معلق در نیم راه چاهش
زلفش چو گشت بر رویش نماز کردم / چون سایه گشته دیدم نزدیک جایگاهش
بنوشت عارضش خط از بهر عرض خوبی / اینک بگرد عارض صف میکشد سپاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم / یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش
گر این که خسرو بخشیده خواست بوسی / بخشیده نیست جانا گر هست این گناهش

دل من دست بازی میکند هر لحظه با مویش معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم بد خویش

کهی کز در برون آید بعیاری و رعنایی زهی تاراج جان و دل ز هر سو کافتد سویش

گرفت آتش اندر جان بسوز و همه مستی من از خود و بیخبر مشغول در نظاره رویش

بزی شانه کن در مویش ای مشاطه گر دزدی رگ جان بگسلد ما را بیا و ابگسلد مویش

کو نیت اگر مستم کردی از بوی صبا گر نی خرابم هم سوی خود کز من بیزد بویش

رخی در خاک میسایم کرم من تا قبول افتد نمازی نارواى من بمحراب دو ابرویش

از آن ابروی کج گویا کمان هندوان ماند نزد جز تیر زهرآلد بر جان چشم هندویش

چه عشقست این که من اینجا و جان بر غبار من دوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش

دل گم گشته میجستم میان خاک کوی او بخنده گفت خسرو چون نخواهی یافت میجویش

وله

دل من برد و نتوان یافت بازش که دستی نیست بر زلف درازش

شدم در کندن جان نیم کشته ز چشم نیم مست نیم بازش

بمن بخشید اجلهای خود ای خلق که میرم هر زمان در پیش نازش

چرا محمود از غیرت نمیرد که میرد دیگری پیش ایازش

بکار دوست جان هم نیست محرم که با بیگانه نتوان گفت رازش

رها کن تا کف پایت ببوسم بس آنگه شویم از اشک نیازش

شبی خواهم ببالینت شوم شمع تو در خواب خوش و من در گدازش

دلم افتاد در چوگان زلفت بیا زین گوی دیوانه مسازش

جفا کم کن بسنگی بر نمک شم که شد شرمنده خسرو زان نوازش

ایضا له

رفت جان نیست روشنم حالش برو ای جان تو هم بدنبالش

من بدینسان که حال خود دیدم ببرم جان ز چشم قتالش

چه خبر شهسوار رعنا را که حیف مور گشت پامالش

پر که از شمع سوخت پروانه سنگ آتش دل گرفت در بالش

دل شناسد که چیست قیمت عشق نیست عقل حکیم دلالش

گر بر حال عاشقان خندد گریه واجبست بر حالش

من مسکین چه مرد درد توام کوه البرز و پشه حمالش

در چه آندم فتاد و دل گاهی سوره یوسف از رخت فالش

چه دراز است پس غم خسرو گر رود بی تو هر شبی سالش

ز غم آن دل که نگه دارندش | زیر آن زلف سیه دارندش
مشک بی زلف تو نتواند بود | گر ز پیچ ار نگه دارندش
به رخ خوب تو ماند چیزی | مه اگر زیر کله دارندش
در زمانی سر خنجر بر باید | پایت ار بر سر مه دارندش
چشم خسرو که گه آمدنت | منتظر بر سر ره دارندش

وله

زلفت که باد از هر طرف که گه پریشان داردش | هر گه که بر باید از او زنجیر صد جان داردش
جوری که حشمت میکند گر مردمی باشد در او | آخر ز چندین کرده‌ها وقتی پشیمان داردش
خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم | مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان داردش
گفتار تو کاید برون از جان و در جان در رود | مردم کشیست ار چه لبت در آب حیوان داردش
دور از تو آنکو دور شد از چون تویی نزدیک من | تلخست عیشش گر فلک در شکرستان داردش
پروانه‌کش با کنان شمعی به مهمانی رود | خود را اگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش
گویند خسرو را کنون سامان نمی‌باشد گهی | خوش کی که مردم را بود گو نابسامان داردش

ایضاً له

سوارش از من عنان درکش | نگه امروز از کمین سرکش

ز دل نقش ابروی خود برکش | بکشتن ز قربان کمان برکش
اگر خنجر غمزه بهر سرت | سر اینک فدای تو خنجر بکش
چو سلطان شدی بر دلم خط مرا | ولایت بفرمای لشکر بکش
ز ره تیر بر جان خسرو مکن | جهان تیر بر صید لاغر مکش

وله

سالها خون خورده‌ام از بخت بی‌سامان خویش | بازمانی دیده‌ام در یار بی‌فرمان خویش
از خیال او چه نالم زانکه چون کارم ز دوست | من بخون خویش پروردم بلای جان خویش
بس که شبها گم کنم خود را اگر در کوی او | ره ندانم باز سوی خانهٔ ویران خویش
مزد دندانم بر آن در دوم که خیزم بس بود | ای تو چون انگشت حسرت خایم از دندان
گر کشیدم بهر او پیشش مرا آتش زند | تا همی سوزم همی بینم رخ سلطان خویش
شهسوارا عاشقان را در جهت سر خاک شد | تو کجا داری سر دیوانه یکران خویش
از جفای تست خون اندر دل خسرو مدام | از وفا بود که باشم در بی‌سامان خویش

ایضاً له

شبها من و غمی و دلی بهر جان خویش | مشغول با خیال کسی در نهان خویش
نادیده بادبوی از آن باغ مرغ روح | نزدیک شد که پر زند از آشیان خویش

٢٤١
240

ای یوسف زمانه بیا تا بگوییت تفسیر احسن القصص از داستان خویش
خوش وقت ما جوانی مردن بچشم جان چشم خاک کوی تو در استخوان خویش
در خود دکان برم که تو زان منی دباز گم کردم از چنین عجبی در دکان خویش
بگذار کز زبان کف پات آبله کنم کز ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش
بخت بدار ز کوی ما برون فکند کم گیر خاکی از شرف آستان خویش
رفت از در تو خسرو و اشک بیادگار از خون دل گذاشت بهر جا نشان خویش

وله

صبح سعادت مید مد از روی آن خورشید وش در چنین فرخ صبوحی ساقیا یکجام خوش
آتش ما چون فرو میرد بدین گونه که می تا حد بغداد او داده ساقی ما دجله کش
من چو از بازوی همت روز را بر شب زنم در نیارم سر بتاج روم و اکلیل حبش
چون ترنجب بتان خالی نباشد از دروغ تا نداری استوار از خود دروغ آری کش
می کز بر ما زهر شد هم تو کی آب حیات تا بگیری چشم از اول بگویم خود بچش
بر لب گازی زدم بر روی دل جان خرد مهره برچین که هم ضربت سویت هم دو شش

بهترین روزی من بد روز خاکم از تو تا کنگ
دست خسرو شیشه و تو سنگدل دیوانه وش

غم دل زان خورم کاینجا پستان بالای چون [illegible] و گر نه دل که دشمن شد مرا چه جای تفتیشش
دهانش میم مقصود است و صد بستن عشق خوانم شد ممکن که یکروزی نهم انگشت بر میمش
هزاران جان بمسکینان و دو نیست از دهان او گر آن سلطان بخنده میکند هر لحظه دو نیمش
دلم را بند جان فرمود چه آهن که میلرزد لبان مدخلان چون سیم بر اندام چون شیمش
مبادا حسن او را روز نیکو جز بمان ریش که هر گشتن با ناز و شوخی گرد تعلیمش
حکیم آن ماه را با سن قرآن گفت و نمیدانم که خواهم بر لب چه دادن یا بخواهم سوخت تعویذش
جهانی خوشدلی بودم که تا کز دوستی بر من زمین یک ده آبادان کنون و رحمت اقلیمش
وصیت میکنم جانا که بر مرده پسرشش کوی وصیت آن کنم باری چو خواهم کرد تسلیمش
بکویش رفت خسرو تا دل گم کرده را جوید بدید اینش ناگهان وا وفا و از بهر جان [illegible]

ایضاً له

فرشته می نویسد گناه دم بدمش که از نخیر از دو تیره و قلمش
ز حد دیدن خلقت حسن تو مکر انگشت قضا بقدر دو یوسف و ما جمال کشش
سماع و ناله من نی ز خون دل جوشید که از غون جگر خوار بیت زیر و بمش
بجای آشنی در دو دل حزبه وار کسی که هیچ خلاص از وظیفه ستمش
کشم ز دست تو بر چوب جامه چو سنی که گر شاه بتان شد چنین بود علمش

اگر به باغ روم دل بگیردم در حال　　گر خود گرفته دل من بگو تماشایش
چه جای بانگ مؤذن بدین دل بد روز　　که روزگار بسر شد بطاعت صبحش
جفای دوست نمیدارد دوستیت عزیز　　اگر ز عشق شناسند حلاوت المش
بیک دو دست گره جای خسرو مسکین　　بمیرم ار نبود یاد دوست دم بدمش

ولـه

جفا و پیرهن او که برسد به تنش　　من از وفاش بر سینم قبا ز پیرهنش
عجب که بر توان نقش طره اش دریافت　　ز صنعت ار چه توان دید روح در بدنش
ببین بهار که گر رویش ای دل من از آنک　　ز خون خلق شکفت لاله و سمنش
کرشمه میکند و هر زمان همی میرد　　چه غم ز خون چندین هزار همچو منش
طفیل آنکه کسان را بزلف می بندی　　بیا بیک رسن و در گلوی من فکنش
بکوی او که شوم خاک نیست غم زانک　　زباد گرد غم آلود من رسد بتنش
شهید یار که شد باد و زیارت او　　مبارک آمد و فرخنده خلعت کفنش
وصال باد و ازین بیش نیست عاشق را　　که کشته گشت و در آمد بزلف پرشکنش

زبان که خواست ز تو خسرو ار بگوید نیز
کنایتیست که بر گیر تیغ و سر بزنش

گر ز من دیوانه گشتم از دل بدنام خویش　　هر چه گویم با صبا و مرغ را پیغام خویش
چون در آمد شام آتش در دلم گیرد ز هجر　　خوش چراغی میفروزم هر شب اندر شام خویش
ناله و فریاد سگ دانی که در مهتاب چیست　　زانکه می بیند ز دور و می نیاید کام خویش
رفت خواهد ناگهان چند از خیال موی تو　　سلسله بندم بپای جان بی آرام خویش
نیست چون بخت وصالم بهر صبر از جان خود　　هر دمی یکجا نویسم نام تو با نام خویش
صد سموم فتنه زاد خلق سوی میرود　　روی پنهان کن نگهبان بر رخ گلفام خویش
کیست خسرو تا که خود در بحث داری در جهانش　　انجمن هم جابجا ضایع مکن دشنام خویش

ایضا له

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش　　ور بسامان روزگاری نیست گو هرگز مباش
من سگ خسک استخوانم بس که از تیر قضا　　بهر من فربه شکاری نیست گو هرگز مباش
بر نخبت مخمل خوش گشت که تاج سپری　　بهر چون خاکساری نیست گو هرگز مباش
هر خسی از گلستان جهان گلها شگفت　　گر مرا بوی بهاری نیست گو هرگز مباش
چهره زرین و سیمین سینه ترکان بسم　　با زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش
آسمان وار است دامان مراد ناکسان　　گر مرا پیوندواری نیست گو هرگز مباش
نخورا عشقت که در جان من جا دیدنان　　گر غم را غمگساری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار در شبها خوش است | بادی از بوس و کناری نیست کو هرگز مباش
سرخوشم از دُرد و درد و از صافی عیش و طرب | بهر چون من دُرخواری نیست کو هرگز مباش
من و خواب مست و یاران هم که گرد آرد مرا | گر بمجلس تو هشیاری نیست کو هرگز مباش
مجلس عیشت و جز خسرو همه مستند اگر | ناکسی و نابکاری نیست کو هرگز مباش

ولهُ

گر نظری باز مدار از من درویش | جون منم بخشنده بدریوزه درویش
بار دل صد پاره و لعلت نمک آلود | نهاد که تا روز اجل به نشود این ریش
حسن تو فزون و جفای تو فزون تر | تا درد دل خسته من کم نشود بیش
جانا بکشم اکنون از آنگونه که دانی | کان صبر نماندست که میکردم ازین پیش
خوش باش که آن غمزه خونریز تو ما را | چندان بگذارد که گشایی تو سر نیش
ایمن ز جفای تو نیم با همه پرسش | قصاب نه از مهر کند تربیت میش
ساقی مکن توبه قدح بر سر من ریز | تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش
ایمان من اندر شکن زلف بتان شد | کافر کنم دل که اگر کردم ازین کیش

ای آنکه زنی طعنه چه خبر و زنی عشق
تو فارغی از درد که من خورده ام این نیش

کرشمهای سر زلف در بنا گوشش | حدیث درد مرا زه نداد در گوشش
بنا شناختگان چند و نظر نکند | بصد شناخت درین مستمند مدهوشش
بیا که سر بقدمت نهاده ام گر نه | چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش
بگو که غمزه من خون کس نمیریزد | تو باد میده اگر می شود فراموشش
دلم ز بیخبری سودای وصل سوخته شد | که هیچ نخته نشد کار من بصد جوشش
ز عشق و دیدن سیرت بمرد و سیر ندید | که گاه دیدن رویت زتن رود هوشش
بخور و تلخی هجر تو جون شکر خسرو | حلاوتیست در آن تا ابد بود نوشش

ایضاً له

کسی که هست نظر بر جمال مهوشش | زهی نشاط دل و طالع همایونش
در آب خضر که محلول اوست مایه لطف | که از لطافت محلول ریخت بیچونش
هوس پرند که خورشید و ماه خاک شوند | در آن زمین که زند گام شوخ گلگونش
بیک حدیث کند تلخی غم همه محو | ز زهرناب که جا و کند با فسونش
غلام آن نفسم کآمدم بخانه او | بچشم گفت که از در کشید بیرونش
وصال عشق بصدق آن بود که جون لیلی | بخاک رفت و در آغوش خفت مجنونش
خوشم ز گریه چشم اگرچه غم زانه | ز جاشنی مفرح ز در مکنونش

مشک تر بر مه پراکندی و شب میخواستی — برگ گل بر شکر کردی و لب میخواستی

آفتاب نیم روزی و بخدمت کردنت — میرسد خورشید اگر خود نیم شب میخواستی

هیچ بر خورشید نیست نام خورشیدی خطا — تو بدین نام از پی چشم ادب میخواستی

نسخه گر خط نیست اندر دل سوزان من — سحر آتش بند یا تعویذ تب میخواستی

لب رطب سازی و آنگه خسته از دندان کنی — خسته از دندان من کن چون رطب میخواستی

سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوستی — فرض شد خسرو از تو مستحب میخواستی

وله

ما بجان درمانده و دل سوی ما نمیخواندش — وه که این بر خود نبخشوده کجا میخواندش

تا هوس پذیرستن دل را همی گوشم نخواند — چون ز جان برخاستم یکبار تا میخواند

جان سپاده بهر رفتن وین دل بیچاره خود — غیرتی هم نیست کز دست صبا میخواند

خیز ای ابر و بریز از دیده آبی در شوی — پای آن سرو و بگوی آنکه پا میخواند

مرد ما ناز و بلای دل مرا تشویش جان — من قیامت خوانم از خلقی بلا میخواند

چشم او در جادویی تا خلق دیوانه شود — خلق دیوانه شده هردم دعا میخواند

خوانمش در جان و گوید خانه من نیست این — با چنین بیگانگی دل آشنا میخواند

ما و مردن بر درش مشتاق زآبان جگر — کو همی اندر پیش خویش پا میخواندش

راست میگویند باشد کور عاشق آنکه چشم — خاک پایش چشم خسرو و تو بینا میخواندش

ایضا له

مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گوش می نیارم شکل خویش

خیالت واندوه جان من و غم — که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز دو ابروی ماندگان یادی کن آخر — چه رانی شد جانا محمل خویش

مرا در اولین منزل ره افتاد — ترا خوش باد راه و منزل خویش

نیم زان گونه در دریا فتادم — که آید کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه — ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما — چو خسرو خاک گرد آب و گل خویش

وله

نیامد گرچه هرگز از فراموش کشتگان یادش — غلام آن سر زلفم که در هم میکند یادش

بمکتب دانشی نا موخت خوبان سنگدلان را — که دانند تا کدامی سنگدل بود دست استادش

فراموش گشت در خود مرا آزاد نظاره — خدا را کم مکن موی ز بار ریبای بیداد

اگرچه پاس دلها نازنین من نمیداند — دعای عاشقان هرجا که باشد پاسبان باد

مرا این آه بیهوده دست تو آن دل سنگین — کزین آتش که من دارم نکرد ذره فولاد

گران آزرده‌ام ما را ببر ای صبا جایی | سرش گردی و پابوسی ولی ندهی زمین بارش
روان ای اشک و روان کن تر دیار لشکری حیی | که گرد آلود خواهد بود از زه سرو شمشادش
دلم می‌شد به نظاره که باد افکند زلفش را | بیامد باز در خانه که هم در رهٔ شب افتادش
ز جور روزگار و درد خوبان چند مسکین | به زاری کشته شد ای کاجکی یا در نیزادش

ایضاً له

مرا ز دیده بدزدم که ننگرد در رویش | که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا ببین درون خواب از کجا باشد | که شب نماند به عالم ز پرتو رویش
ولی ز رویش اگر در جهان نماند شبی | هزار شب بتوان ساختن ز گیسویش
ز فرق تا به قدم گشت ماه پهلو | بدان امید که پهلو نهد به پهلویش
ز گریه آینه گشتست روی انوری نیل | که آینه ز چه شد همنشین زانویش
بدین صفت که کند جام عیش را شیرین | شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش
برو دی اگر آیم نکوهی او روزی | سکم کند نفسو بهای چشم جادویش
خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش | که مست گشت چو چشم دو جهانی ابرویش

وله

سر بادا دو تا بشنیم بر سر رهش | باشد مگر که بنگرم از دور که گهش

زان گونه گوی بر زخوی دل کند زنخ | آبش بزد گلاب چو سیمین بود چهش
آبی کشند هر کسی لذر رسی سبیل | من خون خود سبیل کنم بر سر رهش
گویم ببخش جان من او گویدم که نه | جانبخش من لبست همان کن که نهش
چو گل ز رشک جامه درانم که تا چرا | در گرد کوی گشتن باد سحرگهش
فریاد من ز ناله خیره گر هر شبی | خفتن نمیدهد ز نفیر حدیث علی اللهش

ایضاً له

هر کس نشسته شاد به کام هوای خویش | بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان درون این دل او هم دو دست ده که چند | خونابها خورم ز دل بیوفای خویش
فرداست او ببیند جدایی ولایت ز | کامروز تو چه گر بکنیم از برای خو
تا من جدا ز آن دل شدم و دل از آن دوست | ای جان من کجای من و من کجای خو
من در هوای یار دو پیم فی گرد پرم | پرنده به زمین که پر دور هوای خو
جانا رسم چو سوی تو من آن کبوترم | کاید به مهمانی شاهین بپای خویش
یک چشم صد نفسو دو از بهر دیدنت | صد جا جبال خویش نشانم بجای
بارنده بر تو ناوک آه و منت زنده | بارم ز دیده آب ز باد دعای خو
خسرو ز خویش بهر تو دیوانه شد چنانک | گویی که هیچ گاه نبود آشنای خویش

دو والشش
الهار اسد
۴۸ / ۷۸

وی بیکدشت و سوی او دلها کشان از هر طرف
صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف

گلگون نازش زیر زین غمزه بلا در کمین
تیر و ازان پیکان کین پیر و جوان از هر طرف

ژولیده زلف کینه جو مژه و چشم فتنه جو
موها پریشان کرده و خونها چکان از هر طرف

دلها و جانها چون خسی در آتش از بهر کسی
میرفت جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف

دلها ز خون جگر کرده کمرگه سر بسر
چون لعل و یاقوت دگر کرده میان از هر طرف

زنجیر دلها سوی او دلال سرها خوی او
در چار سوی روی او بازار جان از هر طرف

کعبه گر از نازش میرود لیکن حاجی نشنود
گرچه بپابوسش دو و صد کاروان از هر طرف

کنج غم و بیچاره من در یاد سرو خوشتن
زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف

چون بی تو دل آسایدم گر تیغ بر سر آیدم
چه باک از آنم کایدم زخم زبان از هر طرف

یکروز میرم بر درت دور از بر تو جا گرت
فریاد خیزد بر درت مسکین نالان از هر طرف

زینسان گر از خوی بدت آهنگ بردن باشدت
ترسم که چون خنجر و صدت گیرد عنان از هر طرف

وله

ای من بشبی پلک نزده بی تو بر پلک
برجای خواب مانده مرا خار در پلک

هر چشم بندیی که توانست کرد خواب
گرد و نگشت بسته بخون جگر پلک

چشمم ز خواب چونکه نشد بسته بعد ازین
گردد دگر که بسته مرا یکدگر پلک

چشمت چو تیر غمزه گشاید بصیادم
تا سازد از سیاهی چشمم سپر پلک

آخر پلک ببر بجای کنی سیاه
ای چشم کس ندیده ازین خوبتر پلک

در آرزوی سرمه کند مژه ترا کنون
جاروب آستان شه نامور پلک

خسرو چو مدحت تو نویسد روا بود
از صفحهٔ دو دیده ورق سازد و از کلک

باشد بروی مردمک دیده روز و شب
گه پرده دار باشد و گه پرده در پلک

بنشین بتخت بخت بکیهان بروزگار
تا پرده داری تو کند پیش در پلک

ایضا له

ای یار لطفی کن برو در کوی جانان ساگنگ
احوال ما در گوش او بگذار و خوان ساگنگ

کو خسته آمد بجان گر زنده میخواهی مرا
زان لعل شکربار خود بفرست درمان ساگنگ

چون خواست او از خواب خوش افتادم اندر پای او
برداشت سر از پای خود خندان و نازان ساگنگ

با یار بودم ساعتی رفتم بباغ و بوستان
در باغ و بستان آمدم افغان و خیزان ساگنگ

بر روی و مویش بوسها میدادم و میگفت او
چون کافران غارت مکن آخر مسلمان ساگنگ

دوشینه تنها سیاه او مردم زیر لب مرا
من زروی خود و پای او مالان و نالان ساگنگ

گفتم ای گل روی من وقتی نکشی آن من
گفتا که من زان توام بیم رقیبان ساگنگ

خسرو اگر در کوی رفتن نیارد روز را
لابد شود هم نیمشب از خلق پنهان ساگنگ

بوستان جلوه در گرفت اکنون / گل ز رخ پرده برگرفت اکنون
آتش لاله بر فروخت ز باد / دامن کوه در گرفت اکنون
بلبل آمد نشست بر سر گل / پی نوا نو ز سر گرفت اکنون
غنچه در تنگ و فاخته ز اصول / سبقی تازه تر گرفت اکنون
دفتر غنچه نم گرفت و گل / ورقش یک دگر گرفت اکنون
آب را گرچه چشمها باز گشت / بوستان ز ابر تر گرفت اکنون
بید در لرزه رفت و تیغ کشید / آب را رهگذر گرفت اکنون
خار چون تیز کرد پیکان را / گل بصد تو سپر گرفت اکنون
شاخ شگوفه که بارگیر گلست / تا که از پا و بر گرفت اکنون
طوطی آغاز شعر خسرو کرد / روی گل در شکر گرفت اکنون
گوشهای چمن ز مدح ملک / صد هزاران گهر گرفت اکنون

وله

ترک سفید روی سیه چشم لاله رنگ / ملک نژاد ماه در آیام شوخ شنگ
زلف تو بر رخ تو هر آنکس که دید گفت / بگرفت ملک چین و چین پادشاه زنگ
با تیر چشم جادوی و ابروی چون کمان / داری قدی کشیده تر از قامت خدنگ
آهو صفت شکار دل عاشقان کند / آن شیر گیر آهوی چشم تو چون پلنگ
در سنگ سیم باشد و این طرفه تر که تو / داری درون سینه سیمین دلی چو سنگ
آب حیاتم از لب و دندان روان شود / گر بوسه به بنده دهی زان دهان تنگ
بر نظم خسرو از سر مستی گنه مگیر / گر هست در هوای تو فارغ ز نام و ننگ

ایضاً له

دو چشمت آفت دلهاست هر یک / دو زلف عقد مشکلهاست هر یک
شکنهایی که در زلف کج تست / فرامش خانه دلهاست هر یک
نشستها که در خاک در تست / ز بهر دیدن منزلهاست هر یک
کشند از عاشقانت خاک بر سر / سر و جو پای در گلهاست هر یک
مده پند اهل دل را واعظا زانک / چو خسرو مست باطلهاست هر یک

وله

از فرق تا بپای همه آرزوی دل / آب حیات مانده خیالت بجوی دل
دل بستمت بزلف و ندانستم این قدر / کز روی چین دراز شود گفت و گوی
عمری بگرد روی تو گشتم چو بیدلان / نه دل بدست آمد و نه آرزوی دل
در خون دل خورم نکنم جز دعای تو / زیرا که من بسوی توام نی بسوی دل

حرف الکاف
٤ بیت

بکموی از سر تو مباد اگر بکسلد — آویختی اگر چه بهر تار موی دل
خسرو حدیث درد تو باور کجی کند — زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

ایضاً له

کسی در سر نظر چون من نیست مقبول — چو من صد پیش در بند تو مقتول
کند اندر جمالت عقل و دانش — چو بند و مصلحت در عشق معزول
خوی بینی که از رویت چکیده — بشسته دفتر معقول منقول
گریزان گز گز از بالای تو سرو — نگر در عرض نزد قامت طول
تو ای نادان که عاشق را دهی پند — مکن دل در غم بیهوده مشغول
بسی دیدم فلاطون و ارسطو — شده در عاشقی مجنون و بهلول
فرو خوان قصه شیرین چو خسرو — که در لیلی و مجنون نیست منقول

وله

دل رفت بردن از تن دلدار ریحان در دل — افتاد سخن در جان کنار ریحان در دل
گفتم بکنم یادش تا ما که بماند جان — شد کیسه ما خالی طرار ریحان در دل
یک شهر پر از خوبان صد باغ پر از گلها — صد جای نهم دیده دلدار ریحان در دل
قربان شدمی بهرش کافزون شودی عشقش — در جان خود این خواهم با یار ریحان در دل

از آن جو سر آرد کو بیند که بگردد — خونابه روان از چشم از آن ریحان در دل
من بگسلم از خویش از شرم مسلمانان — تن را به نماز آرم زنار ریحان در دل
در کعبه و بتخانه هر جا که روم چندو — دل با تو بود و بیند خود و بیدار ریحان در دل

ایضاً له

رسته بودم من چند که از زاری دل — از نگاران تو شد تازه جگر خواری دل
تو همی آیی صد غارت جان از سر نو — در چنین فتنه کجا سود کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر برفت — من گرفتار بماندم بگرفتاری دل
دل که گردد که عاشق شد و نزد خوبان — نشود عفو همه عمر گنه کاری دل
وقتی آخر نظری جانب ما ای خورشید — کز سیه روی بماندم سیه کاری دل
وقت آنست که وقتی دمی ای دوست بلطف — که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل
غمت انداخت میان من و دل پیکاری — بر رخ اینک نگر از خون خط زنگاری دل
میشو زلف تو از آسیب نسیمی در هم — بس که بی‌تاب شد از زحمت بسیاری دل
عشق گویند که کار دل بی‌کار بود — وه که خون شد جگرم از بی‌کاری دل
در سر کار تو کردم دل بیدار آما — بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل
بند گویا هم ازین کهنه خراب آباد است — که نمی‌آید ازین خسرو معماری دل

مهر و دیار رو مرا تیمار سیما ماند بدل
وای سکینی کش آن رفتاری ماند بدل

رستن دشوار می بینم کز آن غمزه مرا
اندک اندک هر زمان آزار سیما ماند بدل

وه که جانم بر لب آمد چند پنهانی کشم
کاندکی می بینم و بسیاری ماند بدل

گر شود جانا دلم زیر و زبر برحق بود
زانکه زلف تو زبر جسپار سیما ماند بدل

پند نیکویی دلی پند و زدار ای دوست زانکه
دل پریشان پند تو دشواری ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زنان زین سو میا
کان قره هر شب مرا چون خاری ماند بدل

این هم از بخت کت در دل نماند گفت من
ور نه خسرو را چنین گفتاری ماند بدل

وله

مرا برت خوش نهانست یاد دل
کنون با من درین سودا و یاد دل

اگر باد و سر زلفت حیثیت
کجا ماند کجا جان و کجا دل

ز تو از گوشه ابرو اشارت
ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل ار بیگانه گشت از من بزخم
که عاشق را نباشد آشنا دل

بخون گرم دل پیوست یارب
بدینسان چون توان کردن جدا

مرا گویی که جانت از چه شد در شور
بلا شد جان من جانا مرا دل

بماندم در بلای دل که یارب
مبادا هیچکس را مبتلا دل

چه گوییم کز دل وه بند شو
گر صد منزل ز من راهت ناید دل

یک دلدار بس کن خسروا زانکه
ز بند و هیچ عاشق جای جا دل

ایضاً له

ای رخت چون ماه در پیش هم
خسته کردی سینه ماریش هم

غمزه تو بر صف سلطان زند
گر زنی بر دل درویش هم

تیره کردی عیش ما روز و دل
روزگار عقل دوراندیش هم

گر تو از نیش پیش کشتن گذشت
کان ملی کردی و ران فرویش هم

گشتم از درد جهانت خویش را
بر تو آسان کردم و بر خویش هم

مهر و وصل من آواره ز من
بس نمی بیند ز پیم و پیش هم

ماو زنار و مغانه گر بتان
دین نماند استغفر الله کیش هم

هرچه بر جانم بیا مهتا از دوست
تا قیامت عمر باد و بیش هم

هر زمان گویی که نوش من خویشتن
گر ز خسرو برسی از جان ریش هم

وله

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
دل گر ز تو پیمان نجم موی که دارم

تسلیم جنایت چه کنم گر نکنم جان
چون بازرهم قوت بازوی که دارم

گشی گر تو این بیدلی از روی که داری … از روی تو دارم دگر از روی که دارم

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست … یارب که چه بد آدمیم خوی که دارم

تیری که مرا هست بسینه ز کمانی … تن دانم و دل گر خم ابروی که دارم

اندازه من نیست که بر گیرم ازو چشم … کان چشم که بردارم ازو سوی که دارم

دستی که دو تا ماند ببالین فراقم … گر باز کشم در ته پهلوی که دارم

ای دیده که تو که در آنجا نشوی پای … دانی که گذر من بسر کوی که دارم

گویند برو خسرو ازو جادوی آموز … چندین دگر از نرگس جادوی که دارم

ایضاً له

ای وجود تو دیده جانم … جسم پیدا و جان نهانم

بس که سوی تو میدوم بخیال … سوی خود باز ره نمیدانم

گر کرشمه کنی و گاه پی ناز … من بدین گونه زیست نتوانم

هجرت از جان من برون نرود … جان من گر برون رود جانم

تا ترا دیدم و بدادم جان … والله از زیستن پشیمانم

چون جوی در دولت نمیگردم … آسیای تهی چه گردانم

بنده‌ام ای دوست بی نبید ازانک … تو ز شهری من از بیابانم

اینچنین با خیال یار منم … خسروم یا خیال جانانم

وله

ابر بهار و من بار سفری بندم … چشم میگرید و من از تو نظری بندم

چشم گریان طلبش داشته یعنی در راه … بر سر آب روان پل ز شکری بندم

بهر بستن بدگر چیزی نبارم دست … وز تحیر غلط چند دگر می بندم

جان گسستست گره میزنمش از گریه … گرهش سست نرست ارچه گره می بندم

گفته‌ای دوست که بربند بمویی دل خویش … حال اینست که می بینی اگر می بندم

در تو میدیدم خون آمد و چشم تر بست … بنگر از چشم خود ای دیده و چه بر می

نکهتی بخش به خسرو که برای تو شد … خون برون میکشم از دیده جگر می

ایضاً له

امشب میان نوخطان سرمست سلطان بوده‌ام … هم گر بباری پیش مست و پریشان بوده‌ام

در جمع خوبان بوده‌ام گر بر تنی عاشق شدم … عیبم مکن ای پارسا در کافرستان بوده‌ام

گر مست بیرون شدم ای پارسا عیبم مکن … آخر من گمراه هم روزی مسلمان بوده‌ام

با او بدم شب وین زمان در خود نکم یعنی دلا … من آن گدایم کز شب بر خوان سلطان بوده‌ام

پرسی که با من بوده‌ٔ وقتی و غمها گفته … دور از تو اکنون مرده‌ام امروز با جانان

کویی کز و بازآ بجوداى بخبر بگذار تا | بگنجد باجان دم زنم با خود فراوان بوده‌ام
کشتی کز و ور دامان من خود را شناس دوست زین | عمری که از شرمندگی سر در گریبان بوده‌ام
شد خسروا عشقم بلا زین بس من و دیوانگی | رفت آنکه وقتی عقل را در بند فرمان بوده‌ام

وله

آن نه منم کز جفا دست ز یار در کشم | یا بسر اندوی خرد پای قرار در کشم
دل بخط بتان شد و دامن خویش میکشد | دامن دل بخند سوا از سر خار در کشم
شاهسوار من بکجا میکند و تاج کلاه | تاش درون چشم خود آب و سوار در کشم
عمر منست یار لیک هیچ وفا نمی‌کند | عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم
طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم | دیده آب رفته را بو که غبار در کشم
خیز و قیامتی نما بر شمار عاشقان | تا بمیانه خویش را من بشمار در کشم
یکسر موز جعد خود از پی کشتنم بکش | تا بعوض بجای آن این تن زار در کشم
ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد | جام مراد تا بلب از لب یار در کشم
خسرو بیدل توام مست شبانه ز لبت | یکدو لبالبم بده تا بخمار در کشم

ایضا له

ای خوش آن روزی که ربط با یار خود خوش بوده‌ام | باده نوش از آن لب لعل شکر وش بوده‌ام
روی او خوش خوش همی دیدم و میدادم جان | جان فدای آن دمی کز روی او خوش بوده‌ام
انقلاب چرخ بنگر کز پی یکروز وصل | مدتی از محنت هجران مشوش بوده‌ام
سی و هشت عمر در شش پنج غم شد بسر | شادمان زین عمر خود دم پنج با شش بوده
گر کسی گوید که خسرو داشت سوزی پیش ازین | این زمان خاکسترم ار وقتی آتش بوده

ایضا له

آن نرگس بیرحم و جفا را اگر داریم | وان غمزه پر جور و جفا را از که دارم
کی یار جفا کرد که بر دل بر شیبت | ای خلق جفا گوی شمار از که دارم
هر دم ز پی کشتنم آن زلف تو جنبد | ای خرمن گل باد صبا را از که دارم
هر شب که بود ماه که بر بام برآید | آن شهره انگشت نما را از که دارم
گفتی که بدل را از کردار تهی درین دل | آخر خبرت نیست که ما را از که دارم
دیوانگی خسرو از اندازه شد آخر | آن سلسله زلف دوتا را از که دارم

وله

این تویی یا بخواب می‌بینم | یا شب آفتاب می‌بینم
ور بدل خویشتن خیال لبت | نمکی بر کباب می‌بینم
بکش از خویشتن مکن دورم | کز هجران عذاب می‌بینم

راز را چون نهان کنم که ز اشک / همه بر روی آب می بینم

بکر امروز کز بی عنبری / نرگست را بخواب می

جان خسرو برو شتاب مکن / عمر خود در شتاب می بینم

ایضا له

این منم یارب که با دلدار همزانو شدم / پهلوی او خفتم اندر خواب و هم پهلو شدم

دور دور از آفتاب روی او همچون جستم / گشت جان آسوده چون در سایهٔ گیسو شدم

وصل او از بس که با دو شادی اندر من دمید / من نگنجم در جهان گر چه از فراقش مو شدم

شکر ایزد را که گشتم جمع و آنگاه از فراق / زلف و دل یکسو و جان یکسو و من یکسو شدم

از پی دیدن همه روشن شدم همچو شمع / وز برای سجده چون آتش همه تن رو شدم

چیدنم نگذار چون دیدن ز ما کردی بباغ / مردنم نگذار چون با رخ نشستن خو شدم

مرد دوزخ نیستم ور خود دل آتشیرم دهند / خسروا اول ده که من زین بیش سگ این کو

و له

امشب سوی دوست راه گیریم / می بر رخ همچو ماه گیریم

وی زینهار خود نیستم بسیار / امروز ره گناه گیریم

اقرار بی گناهیم و شاهد / بر خود همه را گواه گیریم

زنار کمر سبوی می تاج / ترک کمر و کلاه گیریم

اکنون که قلم ز کار ما خاست / چون ترک خط سیاه گیریم

آن دوست که با سلاح کوشد / با دشمن کینه خواه گیریم

نی جای زیاد تیست ما را / کان ملک پلید دو تاه گیریم

بنمای رخ چو گل که ناله / چون بلبل صبحگاه گیریم

بنخوابد اجل بر آستانش / بوی بزنیم و راه گیریم

ایضا له

از بس غم یکی شبی هم نفس یار شدم / خواب بود آن همه گویی که چو بیدار شدم

وقت آن چشمهٔ خورشید از این سوی بتافت / گرچه در کوی غمش سایهٔ دیوار شدم

موی گشتم ز غم و بار اجل می بندم / ره دراز است گویند که سبکبار شدم

توبه ام بود ز شاه تو کنون زان دور / گرد کرباره ز نو بر سر این کار شدم

گشت کویت همه را از سر من بر گردد / آنچه کرد در چمن و گاه بگلزار شدم

از مکان سر کوی تو مرا شرم گرفت / بس که عمر گرد سر کوی تو بسیار شدم

رفت شبها و مرا صبح امیدی ندمید / تیره روزی که بر زلف تو گرفتار شدم

شربتم ده ز دو لب از لب خون نوشی که من / نه ز حشمت بجد رستن افگار شدم

خسروم بر سر هر کو شده رسوائی / طرفه کافتاده ترا محرم اسرار شدم

وله

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم / آنجا که دوست خود را چون در درون رسانم
آن باد را که از تو آرد پیام ای جان / یکجان چه باشد او را صد جان فزون رسانم
گفتی که جان خود کش چون پاکی سپانند / گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
جان پیش‌تر ز سینه در دل گرانی غم / تو دوست خود مرنجان تا من برون رسانم
گیرم جواب ندهی دشنام ده که باری / تا من بدان عنایت دل را سکون رسانم
آنجا که کشته دل شمشیر تیز برکش / تا سر نهم هم آنجا خود را بخون رسانم
حلم ار کسی بمردن بر دیگران تو دانی / لیکن اگر بخنده گوئی کنون رسانم

ایضا له

امشب منم آن کیم که فغان را فرو برم / طوفان کنم ز گریه جهان را فرو برم ۱۰۰
شمعی بسینه و نتوانم برون دمم / جان سوخت چند سوز نهان را فرو برم
بشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست / هر دم ز بس که آه و فغان را فرو برم
خونابه چند خورم دل آه و لب از کجا / کز لعل یار شربت جان را فرو برم
حسرت فرو برم چو به سینه گره شود / آشام خون دل کنم آن را فرو برم

نی سنگ ماند و نه دل سنگین درین دیار / تا طعنهای پیر و جوان را فرو برم
ده گر نمردی ای اجل آخر بیا و زود / تا من ز خویش نام و نشان را فرو برم
روزی بروی ما ترشی ز ابروت رفت / تا کی ز دود آب دهان را فرو برم
من خسرو شکرسخن اما بیاد دوست / خواهم ز ذوق کام و دهان را فرو برم

وله

از غمزه ناوک زن شدی ما بیگناهان دل کنیم / هر روز گاهی با دیم با بر درت منزل کنیم
دل رفت و جان هم میرود گوئی بیا خوش بزی / گیرم که هر کس دل دهد جان از کجا حاصل کنیم
جو جو بپرم خویش را از تیغ بر خاک درت / تا خوشه مهرم دهد تخمم وفا در گل کنیم
من در پی صبح طرب دل عاشق شبهای غم / بدروز ما و روز را از حیله چون مقبل کنیم
دی گفت صید جان کنم گفتم چه داری از عمل / گفتا گر ترک کافرم هر سو شکار دل
گفتم که خلق از دیدنت جان میکند باری بکش / گفتا بهمانند مرا چند آنکه بسمل میکنم
گویند خسرو میل کن بر دیگران زان سوی / جان و دلم با وی گو ابر دیگران مایل

ایضا له

از دست خود بر آنم کز دست خود بتوبم / بیرون جهم که باشد جو با کلوخ و کوزم
دیوانه ام من ای دل زان شمع یاد آورم / کاتش زنم جهان را کافر اگر شوم

ذوق خرد نجویم کز غم گسستن شعورم | فضل عرب ندانم کز روستائی غورم

هر مرده از کفنهای سوزند و من چو میرم | از سوز عشقبازی باشد عذاب گورم

زان نور آفتابم بینا چو کور مردم | نیلوفرم ندانم یا بوم روز کورم

من چون نیم که دیده چون خط سور پاکش | زو دور در دل و جگر شد سوراخهای مورم

گویند خسروا آن سو چندین مرنجو آری | نی خود همی روم من دل میبرد بزورم

وله

ای چشم تو خمار و خواب | در لب تو انگبین و جلاب هم

در خیال روی و مویت هر شبی | ظلمت شب میکشیم مهتاب هم

دل گرفتار لب خونخوار تست | زانکه خونی گیر او و جلاب هم

بس که خوارست آب چشم تر تو | عرق آبم بر درت بی آب هم

چند جور بی رحمتان خواهیم گشت | رحمی آخر میکند قصاب هم

زلف مشکینت گره دل وزد و در رو | خوش مشکل تاب خویش بی تاب هم

وین خسرو بین کز ابروی و رخت | شد دلش بتخانه و محراب هم

ایضا له

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم | گر چراغ روشنی که ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب بیهوشی روم | آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی بر سینه بینم بعد از آن | نام دل بود ار چه ویرانی خرابی داشتم

روزگاران دیده نتوانست دید و گرد خون | من که بر روی هم ز چشم خویش آبی داشتم

محو می دیدم شبی زو دیده بیرون ریختم | آن همه خوبانها که اندر کتابی داشتم

آن چه دولت بود کامد یک شبی خنده زنان | گویی از فردوس اعلی فتح بابی داشتم

گفت نتوانم بر و بت آنچه من زین شب گذشت | کای بهشتی روی از تو عذابی داشتم

زاریم بشنید یار و گفت مینالی ز عشق | خسروم زو در دهان گر چه جوابی داشتم

وله

ابر بهار باران وین چشم خونفشان هم | بلبل بباغ نالان عاشق جدا فغان هم

صحرا و بوستان خوش وین جان ازو غمناک | ما سایه‌ایم صحرا در باغ و بوستان هم

دانم که شرب او تاریک و تیره باشد | در شهر بود نتوان والله که در جهان هم

نامم نشانه شد در تهمت و ملامت | ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

انیت درون من ای خیره کش که چیستی | ز آب حیات خوشتر ز عمر جاودان هم

خواهی ببر یده بنشین خواهی بسینه جا کن | سلطان سرد ملکی این زان تست آن هم

گفتی بتحفه خط شد ملک من دل تو | گر راست پرسی این را هم جان تو که جان

صد منت تو بر من کز دولت جمالت — بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد رخ بنده چون زر واز خشم تو نگاهی — گر زان قدر نیرزم بپذیر رایگان هم

ایضاً له

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم — نشد غنیمت اوقات و جست و جوی نکردم
ز لوث فسق دل من چگونه دست نشوید — نه بس که جای ندامت چو دیده جوی نکردم
سیاه روی خود را بآب دیده بشویم — بلطف مردان خود را سفید روی نکرد
طریق شیردلیهای شب ندانم چه شناسم — که صبحی و دو سه شب پاسبان کوی نکردم
بکی بحضرت سلطان قبول حال بیابد — همی که در خم چوگان ز عشق گوی نکرد
دماغ کرد چنینم که طبیب خلق نکردم — دماغ کام داشت از آنم که مشک بوی نکرد
بترک خوی بدم پند میدهند ولیکن — کنون چگونه کنم کز نخست خوی نکردم
تمام عمر برانداختم بکذب که هرگز — بصدق نزد خدا قامتی دو توی نکردم
وبال من همه شعر آمد و دریغ که خسرو — نکوش خامشی و من ترک گفت و گوی نکرد

وله

باز این دل من رو بکه آورد ندانم — و آن صبر که بود پیش چه واگرد ندانم
تنها منم و گوشه غم حال من اینست — حال دل آواره شب گرد ندانم

آن گرد که میخیزد از آن راه بپرسید — وان کیست سواری که پی آن گرد ندانم
چشمم همه شب راه و چو باد آید از کوی — من از غلط انداز دم پیک رو ندانم
اشک از سفر کوی دویم تحفه غم آورد — من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم
دانی که چرا دیده ازین کوه سیاهست — این آه جگرسوز فرو خورد ندانم
باز هم بجگر میخلد آن قامت چون تیر — ساقی قدح باده که تا درد ندانم
یاری که برنجد ز جفا یار نگوییم — مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم
از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو — یک سوخته حادثه پرورد ندانم

ایضاً له

بر تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم — دوستیم حرام باد گر ز تو پای واکشم
غنچه دل بنازکی بشکفدم بسان گل — صبحدمی که با کتان بوی تو از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من بترک در صبا — تحفه پادشاه را نزد دل گدا کشم
شرم بدیده نایدم کوی تو دیده و الکنی — خاک درت گذاشته منت توتیا کشم
کشت فراق کافرم ده تو بیا و زنده کن — نزد چنان لب و دهن منت جان چرا
سر بره تو کرده چو می گیسم ز دربدن — تا بنده سر چو خاک ره از تو چگونه با
وای که خونم آب شد چند ز دیده خون خورم — آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم

هر شبم از خیال تو دل شد هر زمان زبان / من بچنین عقوبتی تا بچه گناه کشم

بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم / خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

ولـه

ببین که باز بدست که اوفتاد دلم / متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم

بگشت گرد سر کوی نیکوان چندان / که خویشتن را چندین بباد داد دلم

بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف / بباد شد چو پریشان بیفتاد دلم

هزار عهد بکردم که بشکنم زو ریش / چو پیش چشم من آمد بیاستاد دلم

بزلف و صورت خوبان نظر نباید کرد / که یاد دارد ازین پند اوستاد دلم

تمام عمر من اندر غم جوانان رفت / که هیچگاه از ایشان نبود شاد دلم

اگر بناخوشی روزگار نوخطان / ولی خوشست همه عمر خوش نهاد دلم

از آنگهیم که شد با تو دوستی هرگز / ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم

بماند خسرو محروم و بخت اگر اینست / زهی محال که یابد گهی مراد دلم

ایضا له

بی تو جان رفت و تن باز نیاید چکنم / ور دلم تو شنی این راز نیاید چکنم

باز داری که منه دیده بروی چمن / دیده باز آید و دل باز نیاید چکنم

تن کنم طعمه زاغان بر بیابان لیکن / مرغ جانت و پرواز نیاید چکنم

عقل گوید که بکش باز دو کی یاران نیز / چو یاران دگر باز نیاید چکنم

حال من پرسی و خواهم که بگویم لیکن / در نخیر ز من آواز نیاید چکنم

خسروا زان دولت که جز لب خود بگزید / آن حلاوت ز لب کار نیاید چکنم

ولـه

باده در ده ساقیا تا جای در جانش کنم / ور درون جان در آید جان فدایش کنم

در دل ما گر عمارت کونه کردست دل / باده را زان سیل شد ویرانش کنم

آدمی کو می خورد سر تا قدم گوهر شود / ما هم از می تن گهر سازیم و غلطانش کنیم

گر بزم ما جوی زهره بجنباند خرک / کاوشی از گردون فرود آریم و قربانش کنم

چون برقص آیند مستان کمان برهم کشند / چشم بد گر تیز بیند تیر بارانش کنم

ساقی خورشیدوش گر نور بخشد ماه را / گریه از خورشید خواهد دید تاوانش کنم

دل ببکر از انست کش غم زهر داد اندر شراب / یکدو شربت دیگرش بدهیم و آسانش کنیم

ساقیا گر زاهدان میخواره را کافر کشند / من بمحراب دو ابروت مسلمانش کنم

هر کسی گوید مخور می عقل فرمان میدهد / عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنم

گر کمیت خوش که صد گنبد کند از جوش خویش / بشکند از گنبدش و ز سینه میدانش کنم

باده در اسلام اگر گویی حرامست این کنم — کاینچنین نعمت نخوریم آنگاه کفرانش کنم

مجلس آرایم اگر یارم قدم رنجه کند — از زبان بنده خسرو شکرافشانش کنم

ایضاً له

برویم از دل پرخون نمی‌شوی چکنم — ز جان سوخته بیرون نمی‌شوی چکنم

تویی بحسن چو لیلی ولیک هیچ شبی — انیس خاطر مجنون نمی‌شوی چکنم

بیک فسون که بکردی درآمدی بدلم — کنون ز دل بصد افسون نمی‌شوی چکنم

هزار قصه نوشتم بخون دیده برخ — تو هیچ بر سر مضمون نمی‌شوی چکنم

ز دیده رفتن این خونم آخر از جاست — دلی تو اگر ازین خون نمی‌شوی چکنم

مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم — کنم اگر بشوی چون نمی‌شوی چکنم

وله

بخرام تا بزیر قدم بی‌سپر شویم — خاکیم و ز هیبت قدمی خاکتر شویم

گر بخششی دگر نکنی خون بریز خود — باری بدین بهانه بیابت سمر شویم

عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز — بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم

تنها قراری و دمی گر بود قرار — بادی وز و ز زلف تو زیر و زبر شویم

ما را نماند خواب تأمل که بعد ازین — بر بابت سر نهیم و بخاک دگر شویم

بار دگر مگوی که جایی حواله نیست — دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

مقصود خسروست ز تو یک نظر تمام — هر روز نیم کشته آن یکنظر شویم

ایضاً له

بسکه بموی تو اسیر شد جانم — گرچه گذاری گریز نتوانم

چون بدل آیی عیشها پس فرق — کاین تویی در درون جانم

می‌نگرم من بدانمت که کجایی — بس که بنظاره در تو حیرانم

از نظر مردمان و دیده بد — چون تو نه بینم نظر بگردانم

سوی تو بینم و تو بجانب من — بر تو چو پیراهن تو لرزانم

هرچه زنی نیست هیچ بهره و خشم — وعده وصلت که نیست نستانم

با تو دم از وصل کم زنم زیرا که — نی ز تو که بخت خود هراسانم

عاشق کامل چنان شدم که بدل — وصل و جدایستم هر دو یکسانم

وز دو دل من شدی شو مکن — خسروم آخر ترا نکو دانم

وله

پیمانه‌ی گل صهبا نباشیم — گر گل باشد بسی و ما نباشیم

ز گل باز گیریم و خنده گاهی — بجز زیر گل و خارا نباشیم

چو تنها بودی باید همان بود — گر از همصحبتان تنها باشیم
بیا یارا تو ما را باش امروز — چو میدانی که ما فردا نباشیم
چو بگذارند بیچا دوستان را — چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای میباید شدن خاک — چرا چون خاک زیر پا نباشیم
چون بودن نیست خسرو خورد روزی — دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

ایضا له

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم — وز آنکه برد دلم نیز اثر نمی یابم
ازین دو دیده بیخواب شب شناس شدم — ولی قیاس شب هجر در نمی یابم
بهار آمد و گلها شگفت لیک چه سود — که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم
بگو روم که بهر انجمن حکایت تست — نشیند هیچ بلا زین بتر نمی یابم
تو ای عزیز که یا یوسفی غنیمت دان — که من ز گم شده خود خبر نمی یابم
بکشتی ار چه چو من صد هزار شیدا هنوز — بیا که من چو تو یاری دگر نمی یابم
نوای چنگ و مکن خوشیت بلبل دار — ولی دریغ که از باغ بر نمی آید

وله

بحل کن این همه خونها که در غمت خوردم — که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم

حدیث وصل بگوییم که گفته شد روزی — ز بخت بد چه لگدها که بر دهان خوردم
پری که جان بت هم از دیدن تو بیم برد — گر زنده ماند اگر این چنین بود مردم
بپرسم و ندهم درد خود برون ز آنکی — بجاست دل که نشناسد حلاوت دردم
جهان خوشم بجنایت که گر تو تیز زنی — قبول اگر نکنم من بدیده نامردم
چه کارم آید اگر خاک کوی او نشود — تنی که از پی این سالهاش پروردم
بشب که گرد سر کوی تو توانم گشت — بعشق گرد سر خویش هزار پی گردم
بکوی تو چه شوم خاک نیست غم مگر آنک — صبا ز کوی تو جایی دگر برد گردم
گریست خون ز جفای تو خسرو و صد شکر — که سرخ کرد بگاه وفا رخ زردم

ایضا له

بخت اگر یاری کند چون جان در آغوشش کشم — تلخ گوید ز آن لب همچون شکر نوشش کنم
بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند — روی او بنمایم و از خویش بیهوشش کنم
آتش عشقش فزون پوشم درین شخص چو کاه — شعله روشن تر شود هر چند خس پوشش کنم
آفتاب عارض آن مه که در یاد منست — کافرم تا صبح محشر گر فراموشش کنم
کو سگی از کوی تو تا از برای بندگی — من دم او گیرم و چون حلقه در گوشش کنم
آشنا باید که گیرد دست خسرو آنزمان — کاین دو چشم من که چون دریاست در جوشش

برون آمد کی جا با که بسیار آرزو دارم
وداع عمر زود کیست و دیدار آرزو دارم

مرا از خار باد اهرو دیده بلکه بر گل هم
اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دارم

ز جنس روزی خود می شناسم گر بگلشن است
همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دولت گردد
گر این بخشش از آن لعل شکربار آرزو دارم

ز زلفت یک گره بگشا از بهر دلت لیکن
هنوز اندر دل شوریده بسیار آرزو دارم

اگر شد عقل و دین در کار عشقت سهل باشد این
خلاصی زین بی‌شتی گرفتار آرزو دارم

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو
چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

وله

بدین خوشم که بینی جون تو نازنین دارم
اگرچه از تو دلی چند خسته غمین دارم

برای آنکه کشم پیش چشم بیمار دست
متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم
دل شکسته زده را چند گره برین دارم

بوصل با تو نخواهم نمود گستاخی
گر شحنه‌ای چو فراق تو در کمین دارم

بناز بینی بد خو شدی و هم بد چشم
گر دلبری چو تو بد خوی نازنین دارم

مرا اگرچه که بد دست غم فرو خسته بود
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

اگرچه خیر و روی زمین شدم بسخن
من از وفای سوی تو بر زمین دارم

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
روی بر پا نهم و بر خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم
چند خود را تهمت دین مسلمانی نهم

تو نجیبا ای نجیب درد و دشواری بپرسیم
من گرفتارم کجا پهلو باسانی نهم

دل ز زلف یار و از من صد پیام عشق رسید
چند داغ غم برین مسکین زندانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان نازو من
جان نهم در پیش و بر جان منت جانی نهم

ای صبا گردی ز نعل مرکبش بر من رسان
تا دوا بی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده کان بر تو نهم ای سرو آزاد غلام
این که کوته بینی ار بر سرو بستانی نهم

بر من ای ساقی نشاط جرعه از جام خود باز آن
رخت هستی را بپا بازار بر پیشانی نهم

چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت
گر کنون صد بی سر و سامان پشیمانی نهم

ایضاً له

نگویم حال خود گفت لیکن از آزاد هم
وگر ندهم برون ز اندیشه خونخوار میترسم

چه عشقست آنکه از بیم رقیبان نگرم
هوس می آیدم گل چیدن از خار میترسم

معاذ الله که از مردن بترسم از غمت لیکن
ز داغ دوری و محرومی از دیدار میترسم

دلی دارم خراب است و غم پیشتر لیکن
ز خونی نازک آن ترک کش بیمار میترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری
عجب این کز من زین دیده بیدار میترسم

جوانی خنده بر خونابه پیران مکن زیرا — تو پنهان خندی و من زین گریه بسیار تر سیرم

وزین دیده آزار جراحت میتراود دل — مباد اندرین باد ازین آزار تر سیرم

ندارد من دلت هرسوی رحمت میکشد لیکن — زبی سامانی بخت پریشان کار تر سیرم

بهم خسرو که فرمانده ماند جانم از عشقت — وگر ماند ازان شیرین خوش گفتار تر سیرم

وله

بدیت یادگاه بیجان فرستم — مرا جانیست آخر کان فرستم

اگر خود تیر بر جانم گشایی — باپیکان تیرت جان فرستم

بکشتن جو بتابم این قدر بس — اگر کویی به خون فرمان فرستم

همایی چون تو انگاه استخوانم — بگو تا بر سگ دربان فرستم

اگر گوید بر نخجد از طفیلی — سری در خدمت چوگان فرستم

نماند اندر تنم نقدی که در شان — خراج این ده ویران فرستم

بتیزی نظر کش بی نشستم — چو خسرو را بتو فرمان فرستم

ایضاً له

بیا تا خواهم تا نظر از سوی تو نیکو کنم — نخواست چشم سوی تو چون بعی بی گرد روکنم

کرمن ندانم کز وفا دورست خوی نازکت — کی چشم خود را لا یا در روی تو بیدو کنم

در جارسوی آرزو کاریست با روی تو — ره سوی من کن یکزمان تا کار خود نیکو کنم

پهلو کنم از غم کباب تنگست پهلوی مرا — من خود سگم کز فی المثل شیرم ز غم پهلو کنم

بیماریی دارم نهان زان نرگس جادوی تو — در وی زیادت میشود هرچند من دارو کنم

چون بگذراند زلف تو بوی بجان جا کنم — هر جا که زلفت بگذرد خاک زمین را بو کنم

خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو — بگو بیا از مهر کم کنم این را یکی دو کنم

وله

بیا ساقی که ما در می فتادیم — بخدمت نزد میخواران فتادیم

سر رندی چو کج کردیم و فسق — کلاه صوفیان هم کج نهادیم

رها کن خرقه کردیم ار برایم — میان می جوانمردی فتادیم

بجور ساقیان میریم باری — جو داد طاعت و تقوی بدادیم

چه جای توبه چون می می پرستیم — گر از خوبان بخون روزه گشادیم

مرادی از غم او عشق داریم — چه داغ او که از غم نامرادیم

بکش ای خوش پسر ما را بیکباره — همان پندار کز مادر نزادیم

بده یک جام کیخسرو و بخسرو
بجان پندار ما هم کیقبادیم

بنفشی چشم من زافسون زبان هم / دلم بردی نه تنها بلکه جان هم

خرابم میکنی از لب زنخ نیز / ازینم میکشی جانا ازان هم

ز تیر تیغ ما را دعوی خون / گواهی میدهد آن بدگمان هم

بر بیداد تو خرسندم همه عمر / وگر خون ریزیم راضی بدان هم

برو ای بوسی زن بر آن پای / اگر چیزی بگوید بدهان هم

مده ساقی که من پیش خرابم / پیاله خورده ام رطل گران هم

غمی دارم که با او ز دوستان دور / بجنگ دوستی کرد دشمنان هم

بت اندر قبله دارم همین نیست / که زنار مغانه در میان هم

اگر افتد قبول این جان خسرو / ببوسی بنگرد چشم پاکان هم

ایضاً له

بدیدنت که نه خون گرفته مایم / بکش یکغمزه کز خویشتن بجانیم

چو بهر دیدن روی خود ار بخواهی گشت / نخستم روی بنمای گرت بخواب آیم

بخواب نیست از نرگسکان چالش خشم / نخواست رفتن و از بیم چشم بگشایم

شبی بخواب تا بیوده ام ابسا که مگر / ز دولت تو بخواب اجل پاسپودم

گریست دیده بسی خون ز رشک و حسرت از آنک / شبی بکوی تو خاری خلید در پایم

زبهر آنکه ببوسد کسی درت جز من / ز خون خود همه خاک درت بیالایم

کسی بیاوه بدم نیم سوخته جانی / وزید بادی از آن کوی و برد از جایم

برون نمیرود از کام تلخی هجرم / اگرچه من بسخن خسرو شکر خایم

وله

بعشقت خاک گشتم از جهان و نگسلم با تو بنشستم / بریدم از جهان بهر تو و با تو بپیوستم

تو در ابرو گره بستی و کشتی خون تو بریزم / من این فال مبارک را بگیرم دل گره بستم

ندارم چاره آن کز شب روان کوی تو لافم / ولیکن این قدر دانم که از کوی تو سگی هستم

تو در دل چستی و در جان سخن گویت و بیرون آید / مبارک باد خصم خانه را تنزل که من جستم

بهر آن بالای همچون تیر کان پشت پهلوم / مرا تیری است در پهلو که پهلوی تو بنشستم

کسی را پیشکن زان رخ که هشیاری کند دعوی / مرا خود سالها باشد که هم دریا داد و مستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده بینی خوش / گر من در دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

کله بشکن چه و گر خا بشکستیم گیتی / چه شد گر دم سفالی خرد و نه در لعل بشکستم

ایضاً له

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم / دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که آن هم در دعا یادم کنم / گر من بمحشر با کفن پهلوی مجنون اوفتم

اوفتم

سیارهٔ دولت مرا گر پایه بر گردون بود — بهر زمین بوس در تو از بام گردون اوفتم

چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا سحر — در تمنی بر زیر پای تو پهلو به پهلو اوفتم

این گریه کو یعنی از بهر سوز آتش دلم — کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم

خواب اجل می‌آیدم لابد همین آید ز من — بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

در محنت آباد دلش خسرو مکن چندین غمش — فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

وله

پری رویی که من حیران اویم — بجان آمد دل از هجران اویم

رقیبا دیدنم با جوی رها کن — دو روزه عمر با مهمان اویم

بکشندش ظلان مرد از غمت گفت — نخواهد مرد چون من جان اویم

صبا در هم مکش تا زلف روزی — بیار و بوی از بستان اویم

چو مردم تشنه من در وادی هجر — چه سود از چشمهٔ حیوان اویم

ز زلفش دل بپیچیدم دلم گفت — کرزان تو تیم من زان اویم

چو خسرو راسیات راند کشته — گدا گر تو گفت من سلطان اویم

ایضا له

بر و بود دم شبی افسانه آتش بگو پیدم — و گر میرم بتعظیم سگان او بمو پیدم

مرا امروز بر دار بلا جلوه است پیرا — سرو جلوه کان در تو چه گویند آن نگو سیدم

شهید کشتهٔ عشقم بخون دیده آلوده — بجا که همچنان بر خون در آرید و مشوییدم

گلی کز خاک من روید بگوش اهل دل گوید — که من بوی فلان دارم مبوییدم مبوییدم

همه جا از شهیدان نور خیزد و ز دلم آتش — نشان ز آتش این پیدا کشتگانش گر بجوییدم

گر از کل کل شوم خیزم ز من جای نالهٔ ز دل تو — مبوییدم که از غیرت بسوزم گر ببوییدم

بس اکشتی که خون آلوده چندین بر درش خسرو — از آن بهتر که با غیرت بخون دیده شوییدم

وله

با تو چه وقتی بود که من آشنا شدم — گر روز کار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم بخون دیده خود غرقه می‌شوم — من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از من قرار و صبر ندانم کجا شدند — من خود ز خویش هیچ ندانم کجا شدم

از بس که گم شدم بخیالات زلف او — موری شدم که در دهن اژدها شدم

بارم نبود که غم ابا بوی تو — در زیر بار منت باد صبا شدم

ای بندگی بتا رخ او را ندیده را — بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمیود و برای بدیدنش — من خود برای جان و دل خود بلا شدم

مردم بداغ هجر و چو عیشم عذاب بود — باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

خسروا به بندگیش علامتیست بی بها / خاصه کنون که بنده آن بی بها شدم

ایضاً له

توانم از همه خوبان نظر بگردانم / مجال نیست کزان خوش پسر بگردانم

خوش آنزمان که بسویش نشسته میگریم / چو سوی من نگرد و بس نظر بگردانم

غبار اگر ز سر من فرو نخواهد نشست / گر آب دیده به بالای سر بگردانم

مرا پسند لب موزون زبون کند هر روز / چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را / اگر براه ببینم گذر بگردانم

اگرچه بندی بگذار تا بگرد میانت / دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم آنکه مگس از شکر برانم لیک / دل مگس چه سان از شکر بگردانم

ز رشک سوخته شد خسرو از بود دستم / ز زلف تو گره باد سحر بگردانم

وله

تیغ برکش که ناز سر برهم / تیر بگشای که نظر برهم

انتظارم بکش که تا باری / هم ز سر هم ز درد سر برهم

خشم کن تا بمیرم اندر حال / از تو و خویشتن مگر برهم

تلخ گویم چو عرضش از لب / تا ازین عقل حیله گر برهم

گفتیم خوش بزی و عشق مباز / زنده از دست تو اگر برهم

مه که شب در میان کنم بروم / از تو روزی که ای پسر برهم

جور کردی بآه سوخته دم / بو که از سوزش جگر برهم

غم خسرو مگو بنت که اگر / از رقیبان بی هنر برهم

ایضاً له

توئی در پیش من یا خود بدو دیدن نمیدانم / شب قدر است امشب که قدر این نمیدانم

ز روی در باغ میگویی که گل بین چمن بنشین عاشق / همین روی تو میبینم گل و نسرین نمیدانم

جانم لذت یاد تو نشستست اندر جان / گران بس فرق مردن تلخ و جان شیرین نمیدانم

چه پرسی گر ز هجرت کشتم یا خود بیاز و بکش / بکش باری شوم رسته جو مهر و کین نمیدانم

خود اگر کشم اندر عاشقی و خلق بکن گفتا / غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم

بیالینم رسیده یار و من در مردن از شوقش / بجای درزبان و کیست در بالین نمیدانم

سوالی کش ازین کرخسرو من کم نشست / شنیدم لیک از حسرت جواب این نمیدانم

وله

توبه دیرینه را ای بشکنم / ساقیا درده شراب روشنم

ساقیم گر چون تو بت رویی بود / توبه چه و مهر ایمان بشکنم

عاشق آید دفتی از هستی بخود — اگر از می پست گردد آن منم

دامنم گر به خون آلود جیب — من که با یوسف یک پیراهنم

بر سیم کاندر چه کاری بازگوی — اینک از اقبال تو جان میکنم

هر زمان آهی کنم وز زر و رند — روز کار خویش را آتش کنم

زندگی و مردن من چون ز تست — تهمت جان چیست بر تن منم

باغ عشقت بس بزیرم هستی — بار سر گر کم کنی از گردنم

گفت خسرو سوزشی ار دانا نکن — بلبل دامنم نه مرغ گلشنم

ایضاً له

جان من از غمت جهان شده‌ام — گرز غمخوارگی بجان شده‌ام

غم جان بود پیش ازین و کنون — بکشم خویش را بران شده‌ام

گر تو مهمان من شوی خود را — از اجل یکشبی ضمان شده‌ام

پندت ای نیکخواه کی شنوم — من که خود پند مردمان شده‌ام

کوه درد ترا کنه چه بهم — کاکر بر دلت گران شده‌ام

گر سگان تو التفات کنند — دور از آن روی استخوان شده‌ام

خوار مسکر که خسروم آخر — گر غلام تو رایگان شده‌ام

جانم برون آمد ز غم آخر بجانان کی رسم — تنها نماند و خوش هم بر یار زیبان کی رسم

من عاشق و رسوا چنین خلقی ز هر سو طعنه زن — دشمن هزاران در کمین بر دوستان کی رسم

از یاد روی آن گلم اشکست همرنگ دلم — نالنده همچون بلبلم تا در گلستان کی رسم

هستم بصحرای محن موری ضعیف ممتحن — صد ساله ره در پیش من در سلیمان کی رسم

هر جا که یاری سروری رفتند در هر کشوری — من شهربند کافری ماندم بدیشان کی رسم

در جانم از غم خرمنی صد پاره گشته دامنی — من مانده‌ام بی جان تنی تا بر نوای جان کی رسم

با این همه سنگ افشاندنم حیف از تو ماندنم — تو خود نخواهی خواندنم تا خوانده مهمان کی رسم

تو گوییم درد کهن و انگاه درمان سخن — یاری تو ز آن خود بکن من خود بدرمان کی رسم

هر شام خسرو تا سحر انجم شمارد سر بسر — لیکن ندانم این قدر تا من بجانان کی رسم

وله

چنین که غمزهٔ خوبان نشسته در کمینم — بدان که یکنفس ایمن ز نیشتر ننشینم

حلال باد چو می خون من بر آن ساقی — که گرد پیک جرعه تقوی و دینم

چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خبر — ز من حکایت بطحا مپرس کز چینم

گذشت عمر و عمارت نمی‌پذیرم از آنک — خراب کشتهٔ نظارهٔ نخجستینم

ببوستان نروم کان هوس نخفت کنون — که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم

خوشست گریه و آن هم نه گوهریست که ریزد / مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم

بخواب دیده ام امشب که در کنار منی / چه خوابهای پریشانست این که می بینم

هنوز با تو مقامر دو کون خواهم باخت / اگر چه مهره ز نطع حیات برچینم

بکش بتیغ که راضیست خسرو مسکین / مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

ایضا له

چون نارم آنکه فارغ ز آن آشنا گریزم / گر در فسون نشینم که در دعا گریزم

بوی کشنده او تا همره صبا شد / خلق از سموم وادی من از صبا گریزم

شمشیر برکشیده عشق و مرا درین کو / پای خرد شکسته چون از بلا گریزم

هر جانور که باشد بگریزد از بلایی / من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

خسرو مگو که درکش پا از طواف کویش / گو نیست آن حریفی کز وی بپا گریزم

وله

چون ناله بهر دیدن آن نازنین کشم / خواهم که این دو دیده با ساز بر کشم

بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند / نالیدنم همانچنان چو آواز بر کشم

صبرم نباشد از چه که هر دم ز جور دل / در خانه نقش آن بت طناز بر کشم

بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار / کز گل هزار سرو سرافراز بر کشم

اوبر دولبت و سیر نکردم هزار بار / گر خویش را بخونم و باز بر کشم

رسوا شدم ز خلق که دستم رسن بود / یکیک زبان مشغله و غماز بر کشم

دست عزیز پنجه کند گر نگشتنم / خود تیغ آن سوار سرانداز بر کشم

یاران بسوختند ز من خسروا کرم / تا چند پیش همدم و همراز بر کشم

ایضا له

چمن بوی تو دارد دوست در چمن گیرم / بیاد چشم تو در خدمت سرو و سمن گیرم

زیم از تو نمیرم هم ز تو فارغ ز جان و دل / نیم چون دیگران کز جان زیم با جود ز تن میرم

خوش آن مستی که تو از ناز سوی من نگری / بزاری مرده انگشتان فکنده در دهن گیرم

شدم رسوا درون شهر در صحرا روم اکنون / که گر رسوا شوم بر که میان مرد و زن گیرم

بخور جمله بتم ای زاغ خود دیده کاوا دید / چو بیرون رفتم در عرصه زاغ و زغن گیرم

درا پیراهن جان چاک و بر خوشتن آن تو / همان آرایش گورم کفن آنکه کفن گیرم

سخن بر بستی از خسرو مگر خشمت فرو آمد / کرم کن یک سخن جانا که من ز آن یک سخن گیرم

وله

جان ز خط خود و بر دو ریحان رسیدیم / دل رخنه شد از درد و به درمان نرسیدیم

موریم که گشتیم لگدکوب سواران / در بوسه که پای سلیمان نرسیدیم

دنبال دل و دوست دویدیم فراوان / بگرفت اجل راه و بدیشان نرسیدیم
در عشق غبار سر زلفش تن خاکی / شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدیم
چون مرغ گرفتار نگهداشت پی کشتن / در دام بماندیم و به بستان نرسیدیم
ای باد سلامی برسانی تو اگر ما / در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم
چه سود که فرداش چون عید نمایی / امروز بمردیم و بقربان نرسیدیم
از خون جگر نامه درد تو نوشتیم / بگذشت همه عمر و بجانان نرسیدیم
ده تیر به پیکان ز نجیر و جگری بس / ما خود سگ کوییم بمهمان نرسیدیم

ایضاً له

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم / کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
کشتن چو ترا خوش شده اکنون من و کشتن / یک روزه مگر راتبه خوی تو باشم
هر صبح بقبله همه خلق و من بدکیش / افتاده در اندیشه ابروی تو باشم
روز از هوس روی تو گردم بجهان / شب نیز در افسانه گیسوی تو باشم
خورشید برآید ضرم نبود و نه نیز / پس گر دل بدخو نهم روی تو باشم
بنواز بنیک ناوکم ای ترک که باری / من نیز طفیلی خور آهوی تو باشم
المنة که در کشتن من تیغ برآری / خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم

نایم بدر از منت دشنام تو هرگز / با آنکه همه روز دعاگوی تو باشم
انست بهار دل خسرو که چو غنچه / صد پاره جگر هر سحر از بوی تو باشم

وله

چون ز تو نمی‌توانم که شکیبا باشم / چه غمت دارد ار که رسوا باشم
در فراق تو که داند که کجا خاک شوم / بخت آن کو که من اندر ره آن پا باشم
شب ندانم که ز نادیدن تو چون گذرد / بس که تا روز در اندیشه فردا باشم
ای خوش آندم که ترا نی بگلویم بنشینم / من در آن فرصت سوی تو تماشا باشم
تا نخورد کس غم تو پیشتری / از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
ستم آید که سگان بر سر کویت گذرند / یا بفرمای که من نیز هم آنجا باشم
وعده خواهم و در بند وفا نیز نیم / غرض آنست که باری بتقاضا باشم
از سرم درگذر ای بادشه حسن ابا / عاشقم من همه شب در غم سودا باشم
حجت بندگی من خط یار تست ازانک / خسروم من که غلام رخ زیبا باشم

ایضاً له

چو دادی مژده این بیم کت روی بنمایم / رها کن در کف پای تو ز نیک دیده بر دایم
بیابت از دیده پیام زنده گردم لیک ازانم / گزین خون غم آلوده چگونه پایت الایم

بجانی ز رخ یکنظاره کردی بر جمال خود | دو عالم گر بود و بیتم بچنین بالا بیگمان

بمردم زین هوس کاید شبی خوابت ترا نیم | چو از خواب اندر آیم هم بروی تو گشایم دیده

شنیدن چون توانم ذکرت از گفتار غیری | چو گویم نام تو خواهم زبان خود فرو خایم

مزن طعنه که از کویش عزیز جیمها گشتی | که آخر خاک در بینیم این بی سر و سامانیم

بباید سوختن صد بار و بازم آفرید از تو | کز آن پیمان پاک گردم کآتش از سوختن سازم

دعا این یکبنه خسرو که گردم خاک در کویت | بگیر تیخم کند یاری کرو وقتی زیر پات آیم

ولہ

حال خود باز بپاس دگری می بینم | باز کار دل خود زیر و زبر می بینم

هر بدار بی تو بیج گرمی روز بروز | روز کار دل شوریده بتر می بینم

آن پسر باز کنان میرود اندر ره و من | دل افتاده درین رهگذری می بینم

کر تو اند که مرا باز رهاند امروز | کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم

جان بتا باکی برون میرود و می آید | خلق داند که من از عارض تر می بینم

هم ز اقبال غمش جان بخشش خواهم داد | راه بگذیده از آن سنگ شکر می بینم

ای نخست تشنه و سینه فرو بوش که زوی | تیر ترتیم سپر دیده از آنکه خطر می بینم

نزد از زلف پریشان تو آید روزی | آنچه من زو همه شب تا سحر می بینم

پیم خسرو ز فراق تو ز رسوایی نیست | آخر الامر همان بود چو در می بینم

ایضاً له

خراب گشتم و با خویشتن نمی آیم | گر هیچ با چو تویی همنفس نمی آیم

تو میزنی از غمزه و من بیدل | بدیده میخورم و باز بس نمی آیم

درا که گوی بجای من اینکم لیکن | ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم

مرا بر تو گلو بسته میر ز لنت | و گر ز من بهوا و هوس نمی آیم

کدام باد بکوی تو میرود هر روز | که من بهمرهی او چو خس نمی آیم

ز دست جور نخواهمت که بپیچم رو | و لیک پر دل خود کامه بس نمی

رقیب تو ز جان خسته کرد خسرو را | چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

ولہ

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم | چه ره دهید بیکبار کان که دل بربت زد دستم

ز بس که این دل خون گشته در دو چشم بجستم | بپاسبان دلم تا میان خون بنشستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم | کنون چگونه ببندم که از تخت ببستم

نه من ز تو بینم بلکه رب چه پرستی | چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم

مشو بخشم که در من تو کیستی که ببینی | گر این گناه بنحسی خراب و عاشق و مستم

وز عشق بتان توبه و داده بود عزیزی — تو شوخ باز بران داشتی که توبه شکستم

نهاده داغ سگی پاسبان کوی تو بر من — من ار چه سگ نیم اما برای تو پرستم

چو تیر باد تو شدم راست ور تو دست نگیری — ز بهر کوری چشم کسان ز شست تو جستم

دهند پند که خسرو صبور باش و برستی — اگر سخن بصبوری بود بدانکه برستم

ایضاً له

خیز ای بدل نشسته که بیدل نشسته ایم — مگسل ز ما که بهر تو از خود گسسته ایم

آه ابروی تو تنگ شایم بکیشی — چشمی که در فراق شبها نبسته ایم

در خون ما مکوش که از چشم کافرت — فردا کجا رویم که امروز خسته ایم

آلوده جفای تو جان میبرد برون — هر چند کز جفای خدنگ تو جسته ایم

سامان ز ما طلب مکن ای پارسا که ما — می خورده و سفال بتارک شکسته ایم

در ده شراب شادی از آنکه عقل رفت — دانی که از کدام بلا بار رسته ایم

خسرو چه جای صرفه جان و سر — ما را که پیش سنگ ملامت نشسته ایم

وله

خراش سینه خود با یکی ز خون خوار میکنم — حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم

فراهم کی شود در سینه دلم ز پریشان که من هر دم — حدیث آن نمک پیش دل افگار میگویم

درون خویش خالی میکنم زان بنده تا تمام — که ذکرش روز و شب در در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غم دور از رخ لیلی — که در خود خویشتن با شبهای تار میگویم

زبانم تیشه فرهاد شد بر مهر دل سنگین — ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم

بجانان کشتنم با گر نخواهد رفت جان بارت — نمیدانم چه با منت آنکه من هر بار میگویم

منا ز سر زنده کردم کز زبان من سخن گوئی — تو میدانم نگوئی لیک من گفتار میگویم

رقیبا بر جهی گر باورت ناید غم خسرو — که من بیماری بلبل به تو بیمار میگویم

ایضاً له

خیالت بر دل خود شاد سازم — ز مهرش دیده پر گلکاه سازم

همه جا تنها کنم خاک ار تو ایم — گر از بهر سمندت راه سازم

چو دل خواهم برآرم از نخانت — رگ جان رشته آن چاه سازم

بدل زلف تنیده جون تو انم — که شبهای غمت کوتاه سازم

چو بید خواهیم صد جان با ندیم تا — نکو خواه چو تو بدخواه سازم

چو خسرو را تو شادان می نخواهی — ضرورت با رخی چون کاه سازم

وله

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم — او کند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش مه دیدم و گفتم که توانی ماند
زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم

لشکر جانش به پیراهن جانها ولی
بینمش خواهم از اغیار که تنها بینم

دل من گاه خرامیدنش از دست برفت
هر کجا پای نهادست من آنجا بینم

دل نه و هوش نه و صبر نه و طاقت نه
من و آن طلعت زیبا بچه یارا بینم

آخر ای شاخ تر و تازه نوی تا چند
خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

گیت خسرو که کند بوسه بپای تو هوس
این بسم نیست که از دور در آن پا بینم

ایضاً له

در فراقت زندگانی چون کنم
با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان
تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق
من بدینسان زندگانی چون کنم

ماه من کشتی که جان ده میدهم
عاشقم آخر گرانی چون کنم

خواه خونم ریز و خواهی زنده کن
بنده ام من رایگانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک
با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم خون بود
چون حال من ندانی چون کنم

ماجرای دل نوشتم بر دو رخ
گر تو بینی و نخوانی چون کنم

مست باشی باش لب فریادم
من که دزدم پاسبانی چون کنم

ور بخسرو بوسه ندهی آشکار
مرهم زخم نهانی چون کنم

نرخ بوسه یک میدانم ولیک
بی درم بازارگانی چون کنم

وله

دل صد پاره که ده جا گرهش بر بستم
نقد عشقست که بر هر گرهی در بستم

جز بخون جگر این چشم کمی آسوده نشد
حاصل آن بود که من از دل خود بر بستم

دلم از خوی بد خویش بزنجیر افتاد
تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم

دل من بسته زلفی شد و نگشاید باز
کی گشاید که هم از خون گرهش بر بستم

دی خرابات شدم گفت سبوکش من تن
سر بدیوار که من میکده را در بستم

من که بالا به صفت کنم از اطلس چرخ
افسر جم شمر آن ژنده که در سر بستم

خبر عاشق در آمد بدلم مژده ترا
که بدام پشه جبریل منور بستم

ایضاً له

دلم آواره بجاییست که من میدانم
جان گرفتار هواییست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلف نسیم رهید
نگران باد صباییست که من میدانم

سبزه بر خاک شهیدانش و لاله پر مینا
زان گیا آن مهر گیاییست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ارچه همه عشاق کشند — لیکن آن بلا چیست که من میدانم
کشتی از تیغ سزایت کنم آن لطف نبود — زانکه هجر تو سزا چیست که من میدانم
عمر در کوی تو تمام رفت و نکشی روزی — کاین همان کهنه گدا چیست که من میدانم
اگر با خسرو گویی که وفا خواهم کرد — این هم ای شوخ جفا چیست که من میدانم

وله

دیدم بلایی یا کمان عاشق شدم دیوانه‌ام — جانم ز خویش آمد بجان از خویش در بیگانه‌ام
دیوانه شد ز عشق هم تا کی برآرد آتشی — شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه‌ام
شمعند خوبان کاهل دل و اغیان سوزند و — زین جا شبیها اندکی دارد خبر پروانه‌ام
مانده دو چشم من بره جا مکن بیگانگی — این خانه ایک زان تو در یاد دست آنجا نه هم
آینه‌ام هر دم خیال گیرد خیالت را ببر — هر چه وز زلفت رسد در غیر تو ارزانه‌ام
دو ابرویت سرها بهم در کار دند دبهای دل — در دیده چشمک میزندان نرگس مستانه‌ام
هنگام مستی و خوشی چون بر حریفان بطرب — سرخوش بیا زی کلی سکی بر بین دیوانه هم
بر من جفا کز دلت آید چه خواهی عذر من — ریحی کرد دیدت اسیا منت منه بر دانه‌ام

چون خواب یابد هر شبی خسرو فتاده بر درت — در ماه و پروین بنگرد گوید غم افسانه هم

در دیده چه کار آید این اشک جو باران — بر دیده اگر جانا بنشینی جو تو شاهانم
خود را بسر کویت بد نام ابد کردم — از هر چه جزین کردم از کرده پشیمانم
جانم بفدات آیدم کز بعد دو سه بوسه — گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم
از تیغ جفایت کش ای شیخ دیت زر را — زین پیش نمی ارزد در تیغ دغا جانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — این درد دلت آخر افسانه نمیخوانم
تو نام کردی من جور و ستم خواهم — گر جور زبان گویی من خوی تر دادانم
جانی و کرم باید شکر از فرمانت — الحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم
جاک دلم ای محرم چون دوختنی بیدا — ضایع چکنی رشته در جاک گریبانم
عشق بت و هم جان زین نقد بکف باقی — خسرو و غزل بر کوی تا دوست ارغانم

ایضاً له

دل داده‌ام بدلبر و جانی خریده‌ام — دین تحفه بهر جان خراب آوریده‌ام
عشقش که هست قیمت او صد هزار جان — سود اگر نیست این که بجانی خریده‌ام
جانست در هوای پریدن که رشت نخواب — بر شکرش که کشته کوی پریده‌ام
ای ساربان من اسیر تنم مکش که من — در وادی فراق مغیلان چریده‌ام
نظاره‌ام کنید که در کوی عاشقی — رو سیاه کرده وجیدی بریده‌ام

خسرو غمم بکشت همان غمزهٔ مست او | کش سالها بخون جگر پروریده ام

وله

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم | شتاب که افتاد بجان بهر تو کارم

از من تو گران کرده و چون ماندهٔ چشمم | کوه هر زبرم رفته و دریا بکنارم

هر روز دوم سر که مگر باد خزانم | هر لحظه غم دیده مگر ابر بهارم

هر شب ز بی طالع بد تا بسحرگاه | قطره ز مژه ریزم و سیاره شمارم

آن دل که ز من بستدهٔ بهر خدا را | بسپار بمن تا بخدایت بسپارم

دامن مفشان از من خاکی که من ای دوست | دامان تو گر خاک شوم هم نگذارم

گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید | گیرم همه بر خویش و بروی تو نیارم

شمشیر بکش تا بنهادت بنهم سر | تو دست برآری و من انگشت برآرم

هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد | تا مار شکیبر بر بیت بگمارم

ایضاً له

دوستان در رهٔ دل سنگ گرانست تنم | چکنم تا زره این سنگ سبکبو شکنم

گل باغ فلکم آمده در گلشن خاک | بردرم جامه چو بادی بوزد زان چمنم

بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت | کی بود کاین قفس تنگ بهم در شکنم

ساقیا باز هم که سکارم رسید از عالم دل | تا کیم زین تن مردار نه زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عشق میسر نشود | وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم

مستم از لعل لب خویش کن ای دوست چنان | خویش را تا نبا[illegible] شناسم که منم

من و ردی کش و رندی چو بمیرم سر مست | نیم شوی و غمازی کن از آن هم کفنم

تکیه گاه بخم باده و دراخ ده چو من | بگرانی نرسم چند بر دنبال رسنم

ساقیا عشق نمی کن تو دری چیز روا | چند باشد ز بتان غرقه بخونابه تنم

وله

دوش رخ بر آستانت سوده ام | گرد دولت را برو اندوده ام

جان بهانه جوی وی سیم رخت | پس که بر خود تا جدا بخشوده ام

از درت سنگی زدندم نیم شب | سنگ کان بردند آن من بوده ام

در بدر برای کعبه چون مردم براه | گر بگردم حج رهی پیموده ام

کشت بحرم خونبهایم این بت | کاین قدر کویی که من فرموده ام

دیدنت روزی نخواهم هم مباد | گر بشبی در هجر تو بغنوده ام

مستی خون خوردنت اندر برم | تو چه دانی که خواب آلوده ام

وای بی جان سگ من تشنه تا | ز آب عمانس زبانی فرموده ام

یا خود از بهر جانست خسروا — این همه خشم و کین که می‌بینم

وله

رفتیم ما و دل بکوی گذاشتیم — جان خراب نیز همان سو گذاشتیم

ما نیم و راه دور و بجا باز کی رسد — جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم

بگذاشتیم روی عزیزی که سالها — عمر عزیز خویش بدان رو گذاشتیم

آن بخت کو که در خم بازو کشیم باز — آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم

آن دل که او ز ما سر مویی جدا نبود — آویخته بحلقه آن مو گذاشتیم

دل بوی وصل داشت کنون رنگ خون گرفت — این رنگ از آن ما شد و آن بو گذاشتیم

هر بار گفته که ز پهلوی من برو — رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

خویی که دل بصحبت یاران گرفته بود — بگذشت سلک صحبت و آن خو گذاشتیم

زین بس وفای عمر نگوییم چند را — چون روی دوستان و وفا جو گذاشتیم

ایضاً له

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده‌ام — در خون دل ز دست تو چون جام باده‌ایم

دی باد صبح بوی تو آورد سوی ما — امروز دل ببوی تو بر باد داده‌ایم

از بهر بوسه که بر پای تو زنیم — یارب که چند بار بپایت فتاده‌ایم

از تری خواهد چکیدن گوییا — آن لبانی لعل کت بستوده‌ام

غم نگشت و بر سیم خسرو چه حال
شکر کز لطف تو سخت آسوده‌ام

دلبرا در جان نشستی فی العین — ای ز تو شادی بجان فی القلب هم

گریه خون من و مکن بر پیشی — چون نماند اکنون مرا فی الجسم دم

چون کنم من خواب با گشته چشم — تو بخنده گویم فی الجحیم

تا ز مهر دل برد غم خال رخت — پس همه جا غم جو بنگر ای حال غم

عمر خسرو در غم رویت گذشت — چند باشد دور هم و الصبر کم

ایضاً له

رویت ای نازنین که می‌بینم — جان بستاند چنین که می‌بینم

گفتی آرزو دیم آرزوی تو چیست — آرزو دیم همین که می‌بینم

دیدنت هر زمان بهر روزم — نیرم من چنین که می‌بینم

نتوان وصف درد عشق شنید — من بیچاره بین که می‌بینم

بهر روی تو دوست میدارم — هر گلی و یاسمن که می‌بینم

لب عنودی بخش جانشینی — هم از آن انگبین که می‌بینم

ای دل شکسته بند در دو زلف من / ما خود شکسته وار بدین دل نهاده ایم

آخر چه شد که چشم سیهی بر روی من / زینسان که با بروی تو ابرو گشاده ایم

آزرده نیست کز تو بمن زاید غمی / غم نیست چونکه از پی امروز زاده ایم

رو بر مراد خسرو دل خسته یکدمی / تا چند گوییم کز پی خود مراده ایم

ولـه

رخی که بر کف پای تو بیستم مالم / درین غم آید اگر بر گل و سمن مالم

در آن شبی که کنم گشت کوی تو همه روز / دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

کرم براه سنان رو بیداز برای رخت / بزیر پای چو نسرین و یاسمین مالم

بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود / ز بیم سگدلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک / عبیر جنت جاوید بر کفن مالم

چو بهر یوسف خود پیرهن نمایم چند / ز دیده خون دروغی بپیرهن مالم

اگر رسد رخ خسرو بپاس رخ هر دم / سپید بیار زه پای مرد دون مالم

ایضاً له

راز دل پوشیده با جانان کنم / درد را در خلوت درمان کنم

لیک میدانم که خویش باز گشت / خون برود در سر هجران برم

ای مسلمانان ز پندارم کنون / از جهان کافر دلی ایمان برم

دلبر از بنیان که دیدم شکل تو / من عجب دارم که از تو جان برم

داده ام تو جان که جان و دل تو / بنده ام از جان و دل فرمان برم

دل بهوا و آن نخیه پشت برم / دزد گردن بسته در سلطان برم

زلف را از بنده خسرو گوکه چند / رنج این سودای بی پایان برم

ولـه

زبان نماند ز لعلت سخن کجا یابم / سخن نماند دمی زان دهن کجا یابم

ز زلف تو چو همه بوی عشق می آید / من این نسیم ز مسک ختن کجا یابم

دلم بشکل تو بدخو بوستان چه برم / کرشمه از گل و ناز از سمن کجا یابم

علاج رنج تنم نیست جز نظر رخت / من این دوا ز بی جان و تن کجا یابم

درین زمان که مرا کشته فراق بخشت / ترا که جان منی جان من کجا یابم

کرم بگویی جان ده بصید هوس بدهم / من این قدر ز دهانت سخن کجا یابم

ز دوریت غم خسرو چو کوه و محرم فنی / شکاف چون کنم این کوه کن کجا یابم

ایضاً له

ز هجران روز من شب گشت کی بود انجمن روز / شبی گر روز گردی با من امشب اخر روزم

گرفتار آمدم جایی و تنها مانده ام زیرا   شکست انقلاب کو بر جنگ غم میکرد فیروزم
برآید زین هوس جانم که یک شب شمع تو باشم   تو خوش خوش باده مینوشی و من نزد تو میسوزم
کسی از عمر خود روزی نخواهد کم ولی از من   بحمد الله که در کوی تو بازاریست امروزم
بلا و غم خریدار آمدند از نزد تو بر من   رود گر بی غمت روزی مبادا یا رب آن روزم
کشم تا جان بود در تن جفاهای سر کویت   سگ کوی ترا باری وفاداری بیاموزم
نهان تا چند دارم درد خسرو راز تو آخر   دلم را بوده صد جا پاره لب بیهوده میدوزم

وله

ز تو راحت و نعمت لب شکرین ورد هم   ز من آفت و فتنه دل بر بلا و خوهم
ز فتنه اگر فرشته چو تو بی حریف باید   تنهد ز کف پیاله بزند لب سبو هم
تو که خون خلق ریزی چه غمست از آنکه هر دم   رود آب دیده ماند ز تو آب رو هم
چه بلاست بارک الله رخ تو کز آن تجلی   بجز او شیفته مانده همه کس بکوبت و کو هم
بکرشمه گر انیس گذری گر بهر رویت   جگری دو پاره دارم نظری بکار سو هم
کشی و بناز گویی که اجل همی برد جان   دل تو اگر نرنجد مه من ز رخ نکو هم

بگذار جانت دی ارچه صد چو خسرو
بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مو هم

ز تو صد فتنه بر جان پیش دیدم   چنین باشد چو گفت دل شنیدم
گذر کردم ببازار جمالت   دلی بفروختم جانی خریدم
جهانی کشته از من مکن ننگ   که من هم وصف ایشان شنیدم
بکویت مردم روزی هوس بود   بحمد الله بکام دل رسیدم
بگو کز من چه دیدی کاینچنینی   رها کن ده چه دیدم آنچه دیدم
بدار ای پند گو از دامنم دست   که من پیراهن عصمت دریدم
چه داند بیخبر خون خوردن عشق   تو از من پرس کاین شربت چشیدم
ز گلزارت که نه کارم سویی   نکش چون نه دیدم رشیدم
مرا گویی ز من ببر خود از خویش   ز تو نتوانم از خسرو بریدم

ایضاً له

ز هر مویی تو در دل بند دارم   دلم خون گشت پنهان چند دارم
ببوی کند تو جانا بسته ام وای   که چندش دل بدین بو کند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب   بر انسان خویش را خرسند دارم
برو جایی که من میدانم ای باد   که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا   که با جز تو چرا پیوند دارم

دهندم پند و گفتار تو در گوش | چگونه گوش سوی پند دارم
بخسرو ده که من ناداده وامی | بر آن لبهای شکر خنده دارم

ولـه

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم | سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم
ای کاج شوم ز دو در تی خاک گذاری | با باد شوم همره و پهلوی تو آیم
در کوی تو گر گم شوم از بوی تو با تک | آنجا هم از آن رهبری بوی تو آیم
خورشیدی و من ذره کنم بی سر و بار قفص | آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم
گیتی که سیاست کمت کی بود آن تا تن | گل بسته و آراسته در کوی تو آیم
گوبی بر دار من و جان بر چه روم خون | هر جا که روم بسته بگیسوی تو آیم
بر سی غم خسرو زبی شرح زبان گو | چون پیش نکذان سخن گوی تو آیم

ایضاً له

زین بس سر آن نیست که من زهد فروشم | ساقی قدحی ده که بر روی تو بنوشم
جایی که نیرزد بجوی دین و در پشتم | این توبهٔ ده جای شکسته چه فروشم
بس پیر مناجات که بر دوش شفاعت | تا باز کشادند در میکده دوشم
اکنون که سرم شد بدر میکده پامال | چه غم کند محتسب از مالش گوشم

بر دست ز هوش و دلم اندیشه بیمار | المنة لله که ز دل ماند و نه هوشم
رفت آنکه مصلا بکتف داشتم اکنون | زنار هوس می‌کشیدم از تو چه کوشم
پوشیده لبی خدمت بت کردم و اکنون | بازیکه هندو بچگان شد سر دوشم
چون باز نیاید ز بت میکده خسرو | اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

ولـه

سرو منی و در دل بستان خودت خوانم | دردمنی و از جان درمان خودت خوانم
اول بدو صد زاری جان پیشکش سازم | و آنگاه بصد عزت مهمان خودت خوانم
مهمانت چه خوانم من نه خضرم و نه عیسی | بر آب چو دست جویم بر خوان خودت خوانم
هر لحظه مرا با دل جنگست و درین معنی | گو زان خودت گویم من زان خودت خوانم
هر چند که جان من دیدار تو جهانی چند | با این همه درد دل جانان خودت خوانم
از بس که غمی ارزم نزد تو نکشتن هم | قربان شوم ار کوی قربان خودت خوانم
از گونه زر دخود و زر زده همه شب خسرو | زین سکه اگر کوی سلطان خودت خوانم

ایضاً له

سواره آمدی صید خود کردی دل و دین هم | کمند عقل بگسستی لگام نفس توسن هم
بدامن می‌نهشتم گر بیفتد ناکه مست نگه کشتی | شدم رسوا من و دامن صد با گل و من هم

تو ناوک میزنی بر جان و جان من همیگوید — کز چشم بد جدا زان ناوک و زان ناوک افکن هم
نهادم هر چه بود از سر بی ماندست و لیکن اکنون — چو با سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم
ترا خوش باد حال ار چه مرا این جان گرفته — همه شب گرد کوی تو گرد موی تو تن هم
دلی کز من بسوی بیت شد نداری استوار از ا — گر آن بیگانه وقتی آشنا بود است با من هم
جانم با خیالت خوی شد در کنج تنهایی — گر بستم در از خورشید و ماه و بلکه روزن هم
شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من چون من — دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
عقوبت میکشم تا زنده ام ده کاندرین زندان — همه کس جان کند باری مرا جانست و دشمن هم
ملامت بر دل چندبارهٔ عاشق بدان ماند — که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
چو بوسی پای جانان بمندش باید شواری — زکات ای جان دولت ده و بوسی دیگر از من
بشو در بند کیش ای از خط سبز تا بلبل — بگوید کین خط آزادی سرو است و سوسن هم
چه گفت آخر این خسرو که ای خوبان نمکدیم — زمانی آخر از بت بازمیاید برهمن هم

وله

سایه دارم هر شب از سودای زلفش چون — چند گرد خویشتن گر سحر و گه افسون کنم
از دل بد خوی خود خونابه‌ها دارم گر گر — قطره از دل برون ریزم جگر ها خون کنم
توبه بند گشتن من بدان کز دوستی — عمر خود در الکسلم در عمر خود افزون کنم

گریه دارم کز دو دیده خیز لولوی جام — چون نثار خاک پایت لولوی مکنون کنم
چند گوئی عشق را از دل بدر کن خون شیرین — گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم
گفتیم دلرا جدا از عشق تا ری سوی زمانه — وه که تا شاید که خانه را وقف مسجد چون کنم
روح مجنون آید و آموزد آیتهای عشق — شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

ایضاً له

سفر کردند یاران جان ما هم — بسی بیگانگان و آشنا هم
زبان یکباره بر کندند دل را — ز صحبت جمله مهر و وفا هم
چه تاب رنج راه آن نازنین را — گراهش در دل و در دیده جا هم
برابر رفت در یکتاش جانم — دلم در بند آن زلف دوتا هم
دو بوسی یادگاری داد ما را — دو میداد بیش از دو دیده ما هم
طفیل آهوی صحرا چه بود ای — گر در فتراک خود بستی مرا هم
جراحت میکند در جان من عشق — جدایی بند بند من جدا هم
فلک را گو بباد داد دیده مهر — گر نار دوستان زا دیده ما هم

اگر آن سرو روی از خسروای باد
ببوسی پای او با باد با هم

شبی در کوی آن مه روی رفتم / سر و پا گم چو آب جوی رفتم

نرفتم تا بلا شد بوی زلفش / خراب اندر پی آن بوی رفتم

بکویش رو نهادم بهر رفتن / ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم

نشستت خوش بادای دل تر دامانم / که من خاکی شدم زین کوی رفتم

بسینه نقد جان تشویش میداد / برشوت دادن آن خوی رفتم

بجست از زلف و میدانم پریشی / بگفت خسرو و کج کوی رفتم

وله

شبی آسایشم نبود ز دشواریی دارم / شفا از چشم او خواهم عجب بیماریی دارم

همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت در دل / همینت از شاخ عمر برخورداریی دارم

الا ای ساقی فارغ دلان می هم بشیاران ده / که من با روزکار خویشتن خونخواریی دارم

برو ای بخت خواب آلود از پهلوی بیداران / گر تو شب کوریی داری و من شب کاریی دارم

جگر بریان و نالان مطرب گریهٔ تلخم / بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم

بیا در دیده از یاد تو خالی نیستم یکدم / ز تشویش غمت گرچه فرامش کاریی دارم

چو خاک ره شدم در زیر پای خود عزیزم کن / بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم

مرا گویی که از جور منی چون زنده میمانی / خیالت را بقا بادا که روزی زاریی دارم

بخشمت میکشد خسرو حقی آن که بیند ایی / دروغی هم نمیگویی که مردم ساریی دارم

ایضاً له

شب من سیه شد از غم من نجات جویم / شب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو تن آن گلی که آرد برمات هیچ بادی / زهی دل خود است این که من از صبات جویم

نتوان بسر و کویم خبرت ز باد پرسم / تو درون دیده و دل ز کسی چرات جویم

بدل و بدیده و جان همه جا نهفته دیدم / چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که بر در تو کم شد سر و تاج پادشاهی / چه خیال فاسد است این که من گدات جویم

تن زار من بکشتی دل خود فدات سازم / طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

چو ز آه دردمندان سوی تو رود بلایی / عیان پر شوم من ره آن بلات جویم

سرگشته بخود بکار از در تو چند و / ز نجات بخت آنم که بزیر پات جویم

وله

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام / خوش عشرتیست آنکه شب دوش کرده ام

خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم / بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام

گر سرو و لاله پیرم نیست این بس است / کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام

کشتی بغرق کو سر کویم طواف کن / زین لطف های خویش فراموش کرده ام

این سرگذشت یکنفس از درد عشق دور … باری ز بخت که بر دوش کرده‌ام
بکشیده مرا که بخت آن نگار … زان ناله‌ها که شب من بیهوش کرده
گویند اگرچه عاشق و دیوانه گشته‌ام … گفتا ز حرمت که در گوش کرده‌ام

ایضاً له

ساقی مده ای یار که ما درد کشانیم … نز رند تمامیم که زین رند و نشانیم
این کاسه پر بهر چه داریم بتعزیت … گرد زبی مستیش سوی بت کشانیم
هرچند که در کیسه نداریم پشیزی … در همت ما بین تو که جمشید نشانیم
کو ساقی نوخیز که بالای دو دیده … چندانکه دو ابرو بنشیند نشانیم
پیش آر می ای ساقی خونریز که مست … از لب بخوردیم و ز مژه باز فشانیم
گر زنده گذاریم شبی نزد تو گر زانک … خود را ببر کوی تو یکشب بکشانیم
خون خوردنم ای مست جوانی تو ندانی … دانی چو ترا شربت هجری بچشانیم

وله

عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم … طاقت نرسید و در تو رسیدن نیافتم
گفتم ز رخت به بینم و میرم به پیش تو … هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بخون من سخنی هم خوشم ولی … چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم
دی با درخت گل بچمن همنشین شدم … خود با عنان درآمد و چیدن نیافتم
شد جان خسرو آب که از ساغر امید … یک شربت مراد چشیدن نیافتم

ایضاً له

عهدها را اگر آن شد که ز سر تازه کنیم … مهرها را بدل خسته اثر تازه کنیم
جگر سوخته را مرهم کهن بگشاییم … دردها را بهمه شهر خبر تازه کنیم
دوست را در دل خود نیز بیاد دهیم … باغ را نالهٔ مرغان سحر تازه کنیم
باده نوشیم بر آن روی پیاله هربار … گر نمی رسد از خون جگر تازه کنیم
چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن … ور بتر آلودگی دامن تر تازه کنیم
مست و لایعقل و با دوست بیاز آشوبیم … قصهٔ عشق بهر کوچه و در تازه کنیم
امشب آنست که افسانهٔ هجران گوییم … ور ترا خواب برد باد دگر تازه کنیم
زلف آشفته از آن روی بیکسو بنهیم … جان آزرده و خسته نظر تازه کنیم

وله

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم … هوش و قرار من بستند و خواب و خورد هم
دردا که آه گرم شبهایم بسوخت … شبها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسی که جفا گفت و عیب کرد … دید آنچه گفت بادی و گفت آنچه کرد هم

جرم من از وفات ببخشای و عفو کن
اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم
این خاک روزیم بد و این آبخورد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنک
درمان تو بکس نرسد بلکه درد هم

نامرد نیست مرد تحمل براه عشق
نامرد را چه زهره و یارا اگر مرد هم

خسرو درین ره ار سر مردانگیت هست
با درد عشق جفت شو و از خویش فرد هم

ایضاً له

عاشق شدم و محرم این کار ندارم
فریادگر غم دارم و غمخوار ندارم

آن عیش که یاری دهدم صبر ببینم
آن بخت که بر پیش کنم یار ندارم

بسیار شدم عاشق و بیچاره ازین پیش
آن صبر که هر بار بد اینبار ندارم

یک سینه پر از قصه صبرست و لیکن
از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون نفکندم از پرده که هر چند
گویند مرا گریه بکن زار ندارم

از کوری چشم غم نادیدن یارست
ورنه غم این چشم گهربار ندارم

گویند که بیدار مدار این شب غم را
اندازهٔ من نیست که بیدار ندارم

جانا چو دل خسته بسودای تو دادم
او داند و سودای تو من کار ندارم

خونریز شکرخند لبت سهل نگیرم
مهمان عزیزست غمت خوار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار نه اندک
لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

هر کم ز تو دور افکند اندیشه هم آنست
ازین اندیشه جان گرفتار ندارم

دارم هوس زر نیستی نیز و لیکن
پروانه آن لعل شکربار ندارم

خون شد دل خسرو که نگه داشتن یار
چون هیچکسی محرم اسرار ندارم

وله

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم
در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم

هر مرغ بباغی و گلی بهره گرفتند
ما نیز که چون بوم بویرانه بماندیم

و دینی و دل و جان و خردی همه تا نبود
عشق آمد و زلفیشان همه بیگانه بماندیم

در کوی بتان رفت همه عمر در تنها
چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم

یاران چو درشته ز خرابات رمیدند
ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم

خاکستری افتاده نه دم مانده و نه دود
زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد
دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

خسرو نه بپا بهانه که افتادیم ز زلفش
کوی تو که مویم که در شانه بماندیم

ایضاً له

غمت با این و آن گفتم نگفتم
اگرچه ترک جان گفتم نگفتم

۸۰۰

بتو گفتم که ای دلبر تو دانی　　گر من این از زبان بگفتم

بخاموشی اگر گفتم حدیثی　　چنین و یا چنان گفتم نگفتم

خوش آن لحظه که تو گویی بصد ناز　　همین گویی فلان گفتم نگفتم

بگوشت گرچه گفتم راز چندی　　تو گویی بود آن گفتم نگفتم

ولـه

غمم بگذشت که از یار مانده ام چکنم　　بدام هجر گرفتار مانده ام چکنم

نمانده طاقت زاری و ناله ام ای شوخ　　نمیرم وز دل زار مانده ام چکنم

برون وهم غم هجران و یاد ورم نکند　　اسیر صحبت اغیار مانده ام چکنم

همیکند ملامت که چند گریه خون　　ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چکنم

شدم ز یار و ز خویش و ز جان و دل بیزار　　که هم ز خویش و هم از یار مانده ام

همیکشند که منگر بروی خوب چو من　　بعالم از پی این کار مانده ام چکنم

رقیب گفت که مخمور از چه خیز و　　بسی شبست که بیدار مانده ام چکنم

ایضاً له

غمگنی چند یار خویش کنم　　گریه بر روزگار خویش کنم

با دل خویش درد خود گویم　　مویه بر سوکوار خویش کنم

میرود چون زخون دل رنگی　　بر درت یادگار خویش کنم

مرغ وا ایمم که زحمت کردمی　　ناله در نوبهار خویش کنم

دل نهد جان نمیزند تو چشم　　گر نثار آشر مسار خویش کنم

چونکه بجز غم کسی نه محرم ماست　　غم خود غمگسار خویش کنم

یار باید ز بهر خوردن غم　　خسرو خسته یار خویش کنم

ولـه

فرخ آن روز که دیده بر رخت باز کنم　　تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم

چند گویی که تو میبالی و من می شنوم　　این نه حکمیست که نزد چو تو شه ساز کنم

سالها شد که نیابم خبر و در کویت　　دل بیرون شده را آیم و آواز کنم

با جفا تا ز تو گر که بود از در بانم　　بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

بهر دل بیکسی ای دوست بگو یک ادا　　کاین گره می نتوانم که دگر باز کنم

خلقی از صحبت من غمزده گشتند از آنک　　هر کجا بنشینم و غمهای خود آغاز کنم

ابر را مایه کم آید که باریدن آن　　گر نه با گریه خون با خودش انباز کنم

دل بیک تیغ زدن برد بیک ادا و دگر　　جان هم اندر سر آن چشم دغاباز کنم

خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند　　دگری را چه غم ار محرم این راز کنم

فریاد ازین جفا که من از یار میکشم | اندک همی شمارم و بسیار میکشم
خاکم که کوب میخورم و پست میشوم | مورم که رنج میبرم و بار میکشم
گر از جفای او دلم افگار میشود | بارش هم اندرین دل افگار میکشم
همسایه‌ای بسوزد و در پا و میکنند | زان ناله‌ها که از پس دیوار میکشم
خسرو خراب گشت و من هم شدم خراب | کز دیده بارهای چو گلنار میکشم

ایضاً له

گرچه از عقل و دل و دیده و جان بیخبرم | حاش لله که من از عشق فلان بیخبرم
یک زمان پیش من ای جان جهانم بنشین | تا بدان خوشدلی از جان و جهان بیخبرم
آرزوهاست که نزد تو دمی بنشینم | وز سر هر چه بگویی لبش از آن برخیزم
گفته‌ام تا ز من و یار سر جان برخیزد | از تو نتوانم لیک از سر جان برخیزم
ناتوان گشته‌ام آن گونه که نتوانم خاست | ور مرا دست بگیری تو توان برخیزم
هر زمان دیده مرا بر تو در خون نشاند | تن بر دیت بکرم وز سر آن برخیزم
از پس مرگ اگر بر سر گورم گذری | بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم
خسروم بنده مپسند که هر دم با تو | شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشم | ور کناری دل نبود یاری هم خوشم
چون عنان دولتت پیچد دست آویز ماست | در گذرگاه سمندت با غباری هم خوشم
گرچه هر ساعت جگرخواری بفرماید خیالت | باری اندر ملک این سلطان بکاری هم خوشم
باده وصلت گوارا باد با هر کس که هست | با قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم
روی زرد ما و سنگ آستانت رونقیست | این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار | گر تو ناری یاد ما با یادگاری هم خوشم
گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد | ور ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم
گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید | چو ز یار از شکایت نیست باری هم خوشم

وله

گر دهم روزی بدو نو آشناییها کنم | چه بباید خواهم و بخت آزماییها کنم
او ببازار از گوشهای چشم بیند سوی من | من از آن لبها بصد خواهش گداییها کنم
ای خوشا وقتی که او خوش میرود در خواب و من | پیش چشم و زلف او یاد جداییها کنم
از شراب عشق سیل آمد مصلاام ببرد | گر شوم هشیار ازین می پارساییها کنم
از در او چون برون آیم و در زرد و خلق | چون گدا از دو توانگر خودنماییها کنم
در شبی در کنج تاریکم رسد در پیش او | خویش را از بنده بسوزم روشناییها کنم

بندگی را خط نوشتم بر رخ از خون دو چشم / وز دو مردم هم ز خون پشت گواهی می‌کنم

گر طفیل پاسبانان گنجم اندر کوی او / با سگان آن سر کو آشنایی می‌کنم

یک غزل گر شود آن سیمگون خود در بر من / همچو خسرو زنده خلقی خود و سینا پیدا کنم

ایضاً له

کس بدین درد مبادا که من بد روزم / کس بدین گونه مسوزاد که من می‌سوزم

دین نماندست که تا نامه حسرت خوانم / دل نه بر جاست که تا تخته صبر آموزم

شب بی بخت به بیداری و آن بخت نبود / چند شب تا به سحر همچو چراغ افروزم

ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار / آن سیاهیست که بر روی نگند فیروزم

چند گویید که رسوا شدی از دامن چاک / چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غم نبود از دگران پاره خسرو تو زدی / گشت معلوم چه طاقت خویش امروزم

وله

گذشت عمر و شبی در رخ تو سیر ندیدم / ز هجران جان به لب آمد بکام دل نرسیدم

چو غنچه تا به تو دل بستم ای بهار جوانی / به هیچ جا ننشستم که جامه‌ای ندریدم

که جدا شدن جان ز تن مدان هرگز / عقوبتی که من اندر جدایی تو بدیدم

چنین ز مردن خویشم فسوس نیست پسینه / که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد / چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم

اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود / ز تو بریده نیایم ولی ز خود ببریدم

فریب عشوه که زد خرد و هیچ نرزد / بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

چو سایه در پی خوبان چه دویدم و اکنون / ز روی خوب چو سایه ز آفتاب بریدم

بعیش پیشم رو نمود و گفت که چونی / چه تشنگی بردایی که آن نبات نچشیدم

بباغ وصل گذشتم ز من محبوب نشانی / گریست گشتم از آن بوی گل ز باغ نچیدم

چه جای طعنه که خسرو چرا بنقش اسیری / ز من بلای دل خود باختیار گزیدم

ایضاً له

گر من بکمند تو گرفتار نباشم / افتاده درین سایه دیوار نباشم

آخر ز تو چه نسبت درین سینه و گرنه / چندین بسر کوی تو بیدار نباشم

زنجیر گشایم ببر زلف تو گر من / بر بوده آن غمزه خونخوار نباشم

خونها خورم و شکر تو گویم که ازین می / یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم

خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری / من می‌نتوانم که دگر یار نباشم

چون خاص خیالش شدم ای جان و خرد رو / آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

گویند که خسرو مگری وای که باری / بیرون نتراوم اگر افکار نباشم

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم — تو گویی نه آن و نه این داشتم
همی رفت و پابوس زهره نداشت — هم از دور رو بر زمین داشتم
ندیدم در آن مایه زنده کسی — که بر مردن خود یقین داشتم
ز تیغش نه تنگم نگشت از رهش — سر و تیغ در آستین داشتم
بیادش ز خورشید می سوختم — همین سایه همنشین داشتم
مسوز از نگاهی صبوریم از آنک — نماند آنچه من پیش ازین داشتم
فتادم بچاه زنخ گرچه من — چو خسرو دل دوربین داشتم

وله

گذشت باد از گیسوی ترک کج کلهم — کنون من و چو سگان خوابگه بجای که رهم
ز بس که من ز نخدانش در شدم بخیال — گمان برم بخیالی که در بزیر چهم
دلم بجا نه بدنبال چشم او که مگر — زمان زمان بحقارت همیکند نکنم
مکن نصیحتم ای آشنا که بی خبرم — مدار آینه در پیش و گر رو بینیم
بجان رسیدم ازین بس نکشی ای اجل — که گر تو یکدلی و من هزار جان بدهم
بپیش دیده خسرو تویی و بس چکنم — که پیش چشم نیاید آفتاب و مهم

کاری چو بر نیاید از آه صبح خیزم — تا چند هر زمانی با بخت بد ستیزم
در آرزوی خوابم کت گر کهی ببینم — میرم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم
از عزت در تو خواهم کشتم بدیده — خاک درت که از وی خاشاک و خس بریزم
از تیغ هجر جانا گر خون من بریزی — منت ز دل نریزم گر بر زمین بریزم
از تیغ کند باید کشتن چو من کسی را — رحمت بود که خواری مهمان تیغ تیزم
از هول رستخیزم بالله خبر نباشد — پیش آید ار بتا که در حشر رستخیزم
سوی تو می گریزم آنگه که زنده مانم — بکشد مرا خیالت کز سوی خود گریزم
عشقت کار مردان من آن عزیم و بیم — ور زر و لعل و دیده بینی ز بو رو چیزم
برمانت نظم خسرو ناوک زنی ندانم — کآهوی هندیم من نی اشتر حجیزم

ایضا له

گر خود سخن بزهره و از ماه بشنوم — بی تو چنان گران بت دلخواه بشنوم
می خواهم بخت و ازین کس هر شبی — بنشینم و فسانه زان ماه بشنوم
تیغم زن ای رقیب که قربان شوم چو شب — آندم که من ز راه روان شاه بشنوم
بانگ و صدای نی بنهد دو فم انچنان — کآواز پای اسب تو ناگاه بشنوم
دل پاره های خون فکنند همچو برگ گل — چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

فتنه‌ایست در عبارت من این غزل تمام
خسرو بخوان تو تا من گمراه بشنوم

وله

کرشمه کردنت از چه بلاست باز ندارم
دگر به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم

چه روز بود که بپیچید نقش زلف تو در من
که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت
که سوی روی نکوی کسان نیاز ندارم

بیار ساقی و درده بجام صلای خرابی
که پیش ازین سر این عقل حیله ساز ندارم

مرا ز مسجد معذور دار خواجه مؤذن
که من ز شاهد خوبی فراغت نماز ندارم

جو بیت بر تو چنان شد دلم که باز نیابد
بهر صفت که بود گو چپاش باز ندارم

چه سان ز دود غم خسرو که یار در پی کشتن
ز دیگران سخنی نیز دلنواز ندارم

ایضاً له

گمره شده‌ام رهبر جانان ز که پرسم
در هجر بمردم خبر جان ز که پرسم

از سرزنش مرده دلان جان بلب آمد
داروی بلای دل ایشان ز که پرسم

گشت از لب سرسبز تو آلوده من اورا
کای خضر ره چشمهٔ حیوان ز که پرسم

خواب اجلم در سر و من مست خیالت
تعبیر چنین خواب پریشان ز که پرسم

ای رایت عشق تو ز دامان گشتن عاشق
در آدمیان جستن قربان ز که پرسم

یک درد نو کرد دو وا گر آنکه نپرسم
این درد دگر آگویم و درمان ز که پرسم

برد از دل من نقش بتان سحر دو چشمت
سحری که تو از دل بروی آن ز که پرسم

خواهم که کشم تر دو باد ام تو خود را
سلطان دو یک مرتبه فرمان ز که پرسم

دادند نشان دل خسرو سوی چشمت
مستیست چو آن نرگس فتان ز که پرسم

وله

کجایی ای بفراق تو گشته جان جهانم
بیا بیا که جدا بودن از تو من نتوانم

جوانی ارچه بکشتن شدت پی همایت
مرا بکش ز برای خدا ار که جوانم

صبا پیام تو آرد ولی بمن نرساند
که در غلط فتد از دیدنم از آنکه بلانم

شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم
قبا دریده برونیت ز دست رفت عنانم

دلم بری و نگویی بگو که این بکه گویم
مرا کشی و ندانی ندانم این ز که دانم

در آب دیده تنم غرقه گشت و آه که از دم
ز تیر من چه گشاید چو تیر کشید کمانم

اگرچه دانم کز آب دیده هیچ نخیزد
ولی بیوک و مکر تا بهمید و دیدوانم

ز گریه رشته جانی برگره شد و دم
گره گرفته بصد حیله میرسید بدانم

بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو
نجش ازین لب مسکین دو شربتی هم از آنم

بجست یار نسازم بخوی او چکنم … چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم
رقیب گو بدیدم این خون گرفته چشم نه شند … چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم
شدم اسیر کمند و خلاص می‌جویم … ولیک می‌کشدم دل بسوی او چکنم
بجوی اوست کنون آب و من بر او تشنه … ولی ز خون منت آب جوی او چکنم
روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل تنگ … بهیچ باغ نیابم چو بوی او چکنم
چه جای آنکه گر بینم آب روی مرا نیز … لبو خفتست مرا آرزوی او چکنم
خما و کی خورش غصه میدهم و رنی … خما ده چند برین خاک کوی او چکنم
چو شیر خورد همه خوی خسروان بدخو … ز شیرخوار کی انیست خوی او چکنم

ایضاً له

نجات جویم و گر جو نیست کجا یابم … غمم که داند و همدرد خود کرا یابم
حدیث من همه جایی مرا شنودن گشت … کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
ازین زمان که ز هجرم بمردن آمد کار … ز اگر مایهٔ عمر نبی کجا یابم
نه مستجاب دعاییست بر سپیتا را … گر پای بوس نبی چون تو از دعا یابم
دمی بپای و بدین سینه پای نه تیغی … مگر که زنده دل خویش را دوا یابم
بخاک پات که تا خاک گشته‌ام چکنم … شبیت از این سر نبد بر زیر پا یابم

زبا و چند زید آدمی بیچاره … گر من زیم ز نسیم تو گر صبا یابم
خوشم بخون خود ار در سرای تربت من … زیارت آیی و این پایه خونبها یابم
چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن و جمال … بیکنظر ز تو بر چنه و گدا یابم

وله

کدام سوی روم کز فراق امان یابم … کدام روز شب هجر را کران یابم
ز شد باد و فراقم بریخت برگ وجود … کجاست بویی از آن بوستان که جان یابم
زبان بماند ز پرسش هنوز شوان بست … اگر بیافتنش را کسی زمان یابم
بهر چه گم بجان ببرم ار رکیب آیم … خلاص یابم و بل عمر جاودان یابم
چو جان دهم من از آن سو برای صبا جانم … مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم
بجان ستانم اگر باد گردی آرد از او … گر کیمیای سعادت برایگان یابم
ز آفتاب جمالش بسوختم یارب … بکار روم که ازین روز بد امان یابم
ستاره سوخته می‌آید از دلم در چشم … چو طالع این بود آنجا چه راحه سان یابم
بجواب دادم را خسروا ز لبت شکری … مگر که بوسه ازین کوته زبان دهان یابم

ایضاً له

لبالب کن قدح ساقی که مستم … بده جملکی اسباب هستم

مرا کن سرخ رو از جرعهٔ خویش
چو میدانی که پشت خاک پستم

اگر اصحاب عشرت می پرستند
بیا ساقی که من ساقی پرستم

مرا گویند از مستی چه دیدی
که میگویی دل اندر باده بستم

تعالی الله ازین بهتر چه باشد
که از ننگ وجود خود برستم

حد مستی من از تیغ زن را نکت
ز من از نی ز روی خوب مستم

مرا گویی که از کی باز مستی
از آن روزی که با خسرو نشستم

وله

من اگر دوستت همیدارم
بکش اکنون برای این کارم

من خود از هجر مرده ام لیکن
خویشتن را بدان نمی آرم

لاف یاری نمیزنم هر چند
با تو در خون خویشتن یارم

در شمار ستارگان سپهر
همه شب تا بروز بیدارم

گر چه بی تو ستاره می شمرم
با تو هم در حساب نشمارم

میدهم جان بیاد گیسویت
شب بدین یاد زنده میدارم

مشتاقی تو جان خسرو لیک
گر بگویی بغمزه بسپارم

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم
خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم

گر رود هم ورود هر سر سنگ نیاز از من از آنک
نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم

روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم و
من همان به که گذر پیش بتان نکنم

ده که دیوانه دلم باز نیاز از رفتار و
من نگیم که افسانهٔ هجران بکنم

غم خور این دل بیچاره ز بالش غم ار رو
بعد ازین چاره همانست که درمان

آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنک
هر کسی مصلحتی گوید و من آن نکنم

تنگ گویم ز برای تو که کو در هم کردی
تا نظربازی ازین پیش بخوبان نکنم

خلق گویند دعا خواه ز زناهار نروم
روزگار خوش درویش پریشان نکنم

چند گویند که چند روز بتان خشم بدوز
گر همه شود دم روی بایشان نکنم

ایضاً له

مرا بی اندرین حالت که از تو جان نمیخواهم
نهانی خنده هم زان لب و دندان نمیخواهم

بغمزه زار ما را زار اگر کش ناوک صالحان را زن
که من خون طپید خود بآن پیکان نمیخواهم

ز خواب مستیت چندین زیان صبر و دل دارم
که یک سود کاندم بوسه را فرمان نمیخواهم

بروی تیت آرزو مندم مدار از من دریغ آخر
که بت میجویم ای کافر ز تو ایمان نمیخواهم

مرا کش ای نکوخواه و دعای نیکی او را
که این کین را ز دل میخواهم و از جان نمیخواهم

طبیبا درد عشقست این و خوش می‌آیدم دردش / رها کن درد چین با من که من درمان نمیخواهم

برو ای عهد مستوری درای دور دیده نادانی / که من دیوانهٔ عشقم سر و سامان نمیخواهم

بکوی عشق بفروشید تا بکشند خوبانم / که گر چه بنده‌ام من خانهٔ ایشان نمیخواهم

ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی / دلی میخواهم از تو لیک آبادان نمیخواهم

وله

منت هر شب بکرد کوی کردم / ز بهر آن رخ دلجوی کردم

همیگویی که جان در پیش بردم / چه میگویی سر آن روی کردم

همان تلخم که میگویی همیگویی / که گر بنوازیم بدخوی کردم

ایضا له

من عاشقم نه رعنا کز یار کام خواهم / کامم همین که آن در خاکی بوام خواهم

دارم هوس که میرم در پیش تو کیم من / نه خضر و نه مسیحا تا این مقام خواهم

از ناله و زاری شب چون نیم کشته گشتم / از کشتگانت ما تا خوابی بوام خواهم

من خون دیده نوشم انیت غربت من / آیا چه جای باده بی تو که جام خواهم

یا هم اگر گدایی شاهی بگرد کویت / نقصان بود بهمت گر ملک شام خواهم

دیدن ز بس که چشم چشم تو دیگرانرا / ز کل درست چشم نه نیمه تمام خواهم

خود را سلام خوانم از تو بدین خوشی / چون نیست زبان گوگر تو سلام خواهم

عفوم ای توانگر گر کشت زر بکن خوش / تو زر پخته بخشی من سیم خام خواهم

در درد عشقبازی خسرو دوا نخواهد / درویش و دوای من شد من بر دوام خواهم

وله

مدتی شد که نظر بر رخ یاری دارم / بلبلم این چه افغان ز بهاری دارم

نازنینت ز بهرش دل و جان میبازم / خوب روییست که با او سر و کاری دارم

چیست دیدارم اگر میکشیدم نیست غمی / ساقی سرو قدی لاله عذاری دارم

میروم حاشیه بر دوش ز غبار آلوده / حکم موکب و پروانه سواری دارم

خسروا خدمت خوبان کنم از دیده اشک / هر چه دارم من بیچاره زیاری دارم

ایضا له

میکند شستی و بلبوتیت گران میدیدم / زار میمردم و از رفتن جان میدیدم

همچو دزدی که بکالای کسان می نگرد / جان بکف کرده و در روی نهان میدیدم

از دل گم شده سررشته همی جستم باز / گر نفسی اک و کهی سوی عنان میدیدم

بر پرسش حال دل از طره او زهره نبود | گرچه از خون تنه هر موی نشان میدیدم
او بمحرومی بخت من می‌خندید | من طمع بسته در آن شکل و دهان میدیدم
او شد از دیده من غایب من نیز از آن | جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
عاشقم گرچه شوم کشته غمی نیست چرا که | گاه گاهیت بجایی نگران میدیدم
ای خوش آنشب که بپا در رخ تو میخفتم | در دلم بودی و در خواب همان میدیدم
هم از اول اجل خویش همیدانستم | که دل و دیده بسویت نگران میدیدم
مردن خویش گمان بود ز تو چیزی را | شد یقین اینک هر چه آن بگمان میدیدم

وله

ماهی رود و من همه شب خواب ندانم | وه این چه حیاتست که من میگذرانم
گفتی که چه سانی بغمم باز مگو هی | من با تو چه گویم چو ندانی که چه سانم
مسود دکانی که ز دستت نبرم جان | جاوید زیی که بدین گشت گمانم
یکشب ز رخ خویش چراغیم کرم کن | تا قصه اندوه تو هم با تو بخوانم
زین گونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون | مانی تو درین سینه و من باز نمانم
پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی | آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
نزدان منی تو چه برم رشک ز اغیار | بیهوده مکش از شکر خسته جدانم

تا چند دهی درد سرای اهل نصیحت | من خود ز دل سوخته خویش بجانم
گویند که چون تو شوی خاک مکوشش | ناچار چو رفتن ز در او نتوانم

ایضاً له

منم که بی تو بصد درد و داغ میسوزم | تو لاله دانی و من لاله داغ میسوزم
فراغ وصل ندارم ز مفلسی هر چند | چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم
شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند | که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم
مرا بداغ مکش سوختی و درد مکن | سگم نخواندی ازین درد و داغ میسوزم
مباش گرم ز داغ و مسوز چندرا | من آنکه از تو نه هم ز تن و داغ میسوزم

وله

من و کنج غم و در سینه همان سیمبرم | حکم دل بگشاید بهیار و چیم
چون دلم ز مزمزه شوق برآرد هر شب | از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جانم را | دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
بس که بیرون و درونم همه جنبش بگرفت | بوی یوسف زند از نازکی پیرهنم
من چو جان بدهم و باید که بخون دیده | قصه دوست نویسید دعای کفنم
رشکم آید که مگس بر شکری سایه کند | ور فرشته برد آنسو پر و بالش بکنم

سایه بمجو همایم فکن ز آن پیش / گر فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
همه شب تا به سحر تو نشکیبم و جان در تب و تاب / کیست آن لحظه که ز دوستی بهند بر بدنم
من بر بوی تو در راه صبا خاک شدم / چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این / روی در کعبه و دل سوی بتان ختنم

ایضاً له

میزنی تو غمزه من جان میکنم / وز دل مجروح پیکان میکنم
جو نمی ارزم که بوسم پای تو / پشت دست خود بدندان میکنم
میرود جان رخصت نظاره ده / تا که خویش این میکنم و آن میکنم
عاشق سیمم که چو گاورس زنم / گوی آن چاه زنخدان میکنم
بوسیم کاندر چه کاری خسروا / اینک از اقبال تو جان میکنم

وله

ملک عشق ملک شد از کرم الا سیم / بخت من و بلا بین غم اینت جبای شاهیم
قاضی شهر دم ار کشد بهر بتان روا بود / خاصه که آب دیدگان داد ز خون گواهیم
هسند سیم ز عشق رو که به در دراز آن کنم / گریه چو شد و چون نشد تشنه رخ سیاهیم
چند نیاز مشت ده که بسا دنا کنان / شعله ندانت زنده نالهٔ صبحگاهیم

بود ز عقل پیش از این باد و غرور و سرکشی / پیش ور تو خاک شد آن همه کج کلاهیم
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی / حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهیم
وقف خیال تست جان از پی آن چو غمش / خوش که این عمارتم گر تو خراب خواهیم
تو گل و باغ بین که من در نه جاه محنتم / تو می لعل خور که من بر سر تابه ماهیم
هر جز ز دست و بین تا بیدم وفای تو / شکر که عقل سوی یار رفت ز بیم راهیم

ایضاً له

من از دست دل دوش دیوانه بودم / همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شدم در دل خود / که همراه غولی به ویرانه بودم
ز دل شعله شوق میزد دیاد وش / بر آن شعله خویش پروانه بودم
بمسجد شدم صبح هر کس بمذهب / من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد / چنین من در آن جمع بیگانه بودم
دریغا خیالش به سیری ندیدم / که شوریده و مست و دیوانه بودم
خرابی چه خسرو که گفتم بر ویش / که بیهوش از آن شکل پیمانه بودم

وله

من عاشق آن رخ چو ماهم / گو زار بکش بدین گناهم

تاراج غمت شدم گرفته / زد در شب گیسوی تو راهم
از شعله بسی گر نجست چشم / هم داد ازین عذر گناهم
در زیستنم نماند امیدی / ور ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی نخندد تا بو که / صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم ز عشق هرچند / جان سوخته شد ز دود آهم
گویی که کسی نداشت چندش / آن صبر که بود چند گاهم

ایضاً له

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام / مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام
چون نیم که دل دهندم خلق و دلداری کنند / من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام
گر نخواهم یار بی از جان میرم در فراق / حق بدست من بود کز یار دور افتاده ام
نزد هر سنگی همی برم ز دل خونابه ها / چون کنم چون زان در دور افتاده ام
گرچه بجرم گشت هم شادم که باری خنده گاه / زان دل بدبخت بدکردار بدکردار آن
ای که سامان جویی از من ترک جانم گیر از آنک / سالها باشد که من زین کار دور افتاده ام

عیش من کو تلخ باشد ای آشنا یادم مده / زان لب شیرین که خسرووار دور افتاده ام

کم ز عشق توبه گر بسی گناه دارم / دل خود نمیتوانم که ازین نگاه دارم
ز فراق شهربندم به کدام سو گریزم / که بگرد قلعهٔ جان ز بلا سپاه دارم
چکنم که آب حسرت نکنم روان ز دیده / که بسینه ز آتش دل همه دود آه دارم
چو فرو شدم بطوفان چه کشم جفای دیده / چو گذشت آبم از سر چه غم از کلاه دارم
نه که خسروم غلامم کمر نیاز بسته / کمری که بی میانت کمری دوتا دارم

وله

نه یار وعده بوس و کنار میکندم / نه دل ز دیدن رویش قرار میکندم
درون دل نه یکی صد غبار افزودست / هنوز آرزوی آن سوار میکندم
شبی نه پیم که ندهش هزار ناوک آه / فرو و میخورم ار چه فگار میکندم
همی خلد بدل من چو ناوک دشمن / نصیحتی که کسی دوستدار میکندم
وگر ز بخت خودم عشرتی نمیباید / همین بست که نزد خار میکندم
توام بر تیغ نکشتی خیال گشت کرا / شنیع میشود و شرمسارم میکندم
بشستم بخوردن خون زنت ساقی خاص / گر آن شراب شبانه خمار میکندم
بکنه نیامد و همسایه گفت خوابم نیست / که نالهای تو در سینه کار میکندم
شراب عشق تو بی باید هر چند / که باد داد اجل هوشیار میکندم

بناز گفت شبی خسرو اولت لیکنت — هنوز آن سخنش خار خار میکندم

ایضاً له

بیارم تاب دیدن دیر دیدت بهر آن بینم — بیاید هر زمان جانی که زودت هر زمان بینم

بدانجا کامد از روی تو آمد کارم و اکنون — من دیوانه از بر خود نبخشوده همان بینم

مرا گویند کش چون مردمان بی ما مرو از جا — دلم بر جای باید گفت چشم مردمان بینم

اگر من شبی کشتم میگویم بکش ای غم — ولی یکبار از جدائی کرد ای آن جوان بینم

چه حاجت بر دلم نامه که نقش این بس مرا کن — که گر که جا شبی زان دست نازک بر نگار بینم

بجولان نیارم دیدنش از بیم جان لیکن — چو من بی طاقتم از دیده در دست و عنان بینم

دریغا آنچنان رویی و گر خواهد شدن یارب — مرا آن روز بنمایی که رویش آنچنان بینم

ز خوبان بس گرامی دین گشت خسرو بهتر آن — بت اندر پیش و زنار منافش در میان بینم

وله

بسودی اگر منت دل نواز میکشم — چرا ز ساده دلی با تو راز میگفتم

همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش — کنون بلای منست آنکه ناز میگفتم

دلا بسوختی و تلخ مینمودی ترا — من از زبند حدیث باز میگفتم

خوش آن شبی که بروی تو باده میخوردم — با آب دیده همه شب نیاز میگفتم

عظیم دردسر آورد بنازنین مرا — که من فسانه بغایت دراز میگفتم

دلش گر از سخن من گرفت بر حق بود — که دردهای دل جان گداز میگفتم

هر آن سخن که از دیار و دوش تا بروز — تمام میشد و هر بار باز میگفتم

خیال خنده همیوخت جان خسرو من — دعای آن لب کفر نوازی میگفتم

ایضاً له

بیامدست بچشم آدمی بدین سانم — پری و یا ملکی چیستی نمیدانم

نظر بروی تو کردم دو دیده حیران شد — تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم

گمان مبر که گذارم ز دست دامن تو — اگر چه از دو جهان آستین برافشانم

جهان مقابل تو باد عاشقی در سر — همی روم که بشمشیر رو بگردانم

گرای سوار کمان برکشی بکشتن من — سپر ز دیده بود گاه تیر باران تم

دریده بود دل تیر غمزه تو خبانک — شکاف گشت همه رازهای پنهانم

بصبر گفتم یکلحظه مونس من باش — جواب داد که از هجر سنت فرمانم

کرشمه تو و جور رقیب و درد فراق — بدین ضعیفی من بیچاره زیست نتوانم

خوش آن زمان که حریف معاشران بودم — فراغ شاهدی بود و برگ بستانم

ندانم آن همه همصحبتان کجا رفتند — که هیچ بار نیاید خبر از ایشانم

کنون دولت عشقت امید خسرو بست | کز پیش جمع بود خاطر پریشانم

ولـه

نترسم از بلا چون دیده بر رخساره دارم | کجا غم کشی بی غیرتی این کاره دارم

بخواهم سوخت روزی عاقبت زین آتش‌بازی | که هر شب بر سر کویش همی خونخواره دارم

نظر بر یار مشغولست و جان در بار بستن | تو ای نظارگی دانی که من نظاره دارم

نمیدانم کجا شد دل که جای در جگر خوردن | ببین کاندر غریبستان یکی آواره دارم

بر آمد دود از جان چند سوزم زین دل اما | مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم

چو خاک رهگذاران نقش برخ و آنگونه حاصل شد | چگونه بر جان پایی چنین رخساره دارم

ز آه خسرو وش یارب نگیری گرچه این بادان | نیارد هیچکه در دل که من بیچاره دارم

ایضاً له

ندانم کیست اندر دل که در جان منجلد بازم | چنان مشغول او گشتم که با خود می نپردازم

همه کس یابی در خواب من در کنج تنهایی | چه باشد گر شبی پوشیده گردد دیده بازم

غمت گشت و هنوزم شب ز اقبال خیالت | امید زیستن باشد اگر من جان نپردازم

اگر چشم نالهای درد ناکم در بیابان | خوشم با این همه کز آشنایی بار آوازم

مسلمانی همه در باختم در کار ترسایان | نه بیند ای مسلمانان که من با دین چه می‌بازم

بدشواری ز کویت دشمن جان بر ادرم | اگر عیبم بگیری دل هم آنجا میکشد بازم

چو بینم روش رو دیده حلالش باد خون من | اگر فرمان دهی کشتن بگیرت چشم غمازم

تو در ناز و دلم در خون نخواهم زیستن دایم | ز دوری اگر نیم خالی که من مشغول جانبازم

چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کی هردم | فرامش میکنم عمدا و در دل میخلی بازم

ولـه

نه پای آنکه از سر کویت سفر کنم | نه دست آنکه دو پیت تبرک در کنم

چندین شبم گذشت بتکرار بر درت | ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

ماهی متاع صبر کنم جمع و ز آب چشم | در مجلس خیال تو یکروز تر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم خوشست لیک | گر خشت آستانه تو زیر سر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیاید زمان آنکه | روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد | گر من بجز وفای تو کاری دگر کنم

هر کس بسوی خود رود و من بسوی تو | چون بامداد حشر سر از خواب بر کنم

چشمت بخواب ناز و مرا قصه دراز | آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

روزی گذشته بر تو رای سوار و من | هر بامدادی آیم و آن سو نظر کنم

دردش براز سرت و من سرزده را | آن سر کجا که در سر این درد سر کنم

یاران ز پند بس که بجستند و در ماندند | آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

ایضاً له

نهفته خورده ای آن شوخ و منکرست بروم | کجاست دولت آنم که تا دهانش ببویم
خراب این هوسم کو بود بخواب صبوحی | من آن دهان می آلود ز آب دیده بشویم
شبیش دیدم و در خواب وصال گشت گرانش | ز شام تا سحر آن خواب تو ز خویش بگویم
بیا تو ایمن از وی چه جای خبر پرسش | همین نه بس که رود جان بر آستانه اویم
مگر ز وادی جانان صبا برد خبرم | که کاروان سلامت کدر نگردد دیدیم
بهر زمینی هر کس گلی شوند و گیاهی | منم که مهر گیاهی شوم بکوی تو رویم
کنون که تو پی سنگ ستم سبوی می بسرم | چنانکه کاسه سر بشکند ز بار سبویم
تو بر گلوی من ار تیغ آبدار برانی | بسی ز شربت آب حیات به بگلویم
مگر که خار جفایم ببین و مگر از بن سو | ز حسن روم که اگر سوی تو ز دیده بپویم

وله

نه یکدل ار چه هزار است از آن او دانم | که من کرشمه آن ترک شنه جو دانم
مرا چو بخت بدست ار چه صد بلا یابم | رسد ز یار نه یاری بود که زد دانم
خوشم ز تو بجای مده فریب و وفا | که من فریب تو نامهربان نکو دانم

چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم | ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو برد آن همه هوس ز سرم | که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم
بحر به بند کیم روزگار می پر پی | بزیر پای مردن یار زود دانم
دلم بیار که می آید از تو بوی دلم | که من سگ توام و دزد را ببو دانم
شبی ببینم نهم دیده را بلا انیست | که من فسانه آن ترک تندخو دانم
اگر چه گریه چه خونشان بسوا ایست | اگر بود بحضور تو آب رو دانم

ایضاً له

ز بخت آنکه بکوی تو جای خویش کنم | ز صبر آنکه سکون در سرای خویش کنم
بکشت کوی تو تقصیر کرده باشم اگر | دو چشم خویش نثار دو پای خویش کنم
ز غیرت دو لبم جان و دیده خون گرید | چو آستانه تو بوسه جای خویش کنم
خوش آن زمان که بهر سوی بینی و شنوی | چو من بگریه خون ماجرای خویش کنم
ز حسن گشت بلا دیده را یکی بجای | که دیده پیشکش آن بلای خویش کنم
بر چه دو بر آستان سلطان زا | بدل انگشت گریا دگدای خویش کنم

وله

نفسی بردن نداده کر حدیث تو گفتنم | سخنی نگفتم از تو که ز دیده در نسفتم

چگونه شهره دارم که شدم ز عشق رسوا
که بر دیگر نام آمد غم دل گری نهفتم

من از آنگهی که دیدم بدو چشم خوابناکت
بدو چشم خوابناکت که اگر شبی بخفتم

همه خلق خواند مجنون ز بی توام که هر دم
بصبا پیام دادم به پرنده راز گفتم

من اگر ز دور رفتم سر کوی تو چه رنجی
که رهی ز دور رفتم بنشانه تو رفتم

شب من هزار ساله تو بسینه طرفه کاری
که هزار ساله راهم بمیان و با تو خفتم

رسدت که بوی چنبر و نکشی ز ناز ننگی
که من آن گل عذابم که ز خار غم شکفتم

ایضاً له

وقتی از این پیشتر خوشدلی داشتیم
خار غم عشق رسید آن همه بگذاشتیم

تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید
هیچ بری چون نداد کاج بیکاشتیم

شاه سوار از خط یا کشیدی سپاه
ز آتش دل در هوا صد علم افراشتیم

وی ز لب بی نمک خنده زدی و ز لبت
هر چه جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم

دیده خسرو شدست خانه نقاش چین
بس که در او از خیال نقش تو بنگاشتیم

و له

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم
چند بزرق و ریا نام مناجات نهیم

گر فروشیم مصلی ز پی می به از آنک
رخت تزویر ببازار کرامات نهیم

بلبلت

ست کش پای بلغزد چو دران تابت
دیده جو دریا شد بصد عذر و فرجات نهیم

دیده داریم و دل و دین تن از عشق خراب
چه خرابی دو سه در وجه خرابات نهیم

عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر
بر در کعبه و ما در قدم لات نهیم

شاه جان گشت چو بازیچه نقش کج باز
هم اندر محل شه رخ و شهمات نهیم

دل خسرو که چه شیشه می سنجد و بس
سنگ غفلت که در پله طاعات نهیم

ایضاً له

هر دم از شوق جامه پاره کنم
بی رخی عاشقم چه چاره کنم

گر برآید همه از گریبانش
دامنش از گریه پر ستاره کنم

از درونم برون نخواهی رفت
گر چه صد جای سینه پاره کنم

خون شد این دل مگر ز بهر جفات
دل دیگر ز سنگ خاره کنم

جرعه گر بیابم از لب تو
صوفیان را ز شراب خواره

چند گویی که صبر کن در هجر
گر توانم هزار باره کنم

من همی میرم و تو آب حیات
چون توانم نه تو کناره کنم

تو کنی جور بر دل خسرو
من چو بیگانگان نظاره کنم

همی خواهم ترا پیشم نظر سوی کمر دارم
بخوبان دیدم و چون شد عجب هیچی کمر دارم

اگر در خار مغیلانم مرا در پیاست بارست
تعالی الله عجب این پشت و پهلوی که

زبندت چون جهم آخر که هر یک بند زلفت را
گره بربسته محکم بهر سوی که من دارم

اشارت کن بابرو تا کشم سر زیر پای تو
کز آن چوگان بردن چنین گوی که من

بطعنه گویم خسرو تو آنی زیست با هجرا
توانم خاصه با این روز و بازوی که من

وله

هردم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
جایی که روزی دیدمش آنجا دمی جا بنگرم

گر گریه پوشد چشم و گر بیخود شوم چون در رسد
ممکن نگردد هیچ جان کآن روی زیبا بنگرم

آتش بتیز کرد و دیدل هر گه که برباد رخش
بیرون روم در چهره گلهای صحرا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا
گر نخل بند میوهٔ یاری تماشا بنگرم

زینسان که بر شد دل زغم جان هم بهی داد ارددو
یارا یکی خود هم بگو کز چه یارا بنگرم

دیدن نیارم خود رخت پابوس هم بگذاردم
یکبار یکباری نظر در پشت آن پا بنگرم

تو خود ز بهر چون منی شوخی کنی این سو ببین
لیکن من بیهوش را کو هوش و دل تا

از دیدنت جان میرود چون جان رود چون همت
حیرانم اندر کار خود کت جان دهم یا

خونابه خسرو همه افسرد تو بر تو بدل
جز خم نداد آن بخت کت از خلق تنها

همه شب با دل خود و تپش آن دلدار در بند
مگر ممکن شود کاین دیده بیدار دربندم

مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده شد اکنون
مگر کاین رخنه بر فتنه را زان خار بربندم

چه گر عاشق کشته شدم از دیده خونم خور
معاذ الله که این تهمت بزلف یار دربندم

جهان بی دوست نتوان دید بنشینم بکنج غم
بروی خود در این کلبه خونخوار دربندم

بکو یاران دیگر ای که جای رحمت گل جوانان
چگونه دل ز جان در صورت دیوار

غمت گفتم بر وقت بدهم کشاوی چشم دار آخر
فرو بستی لبم لیکن من گفتار بربندم

تو خود را گر همی دانی مسلمان گو بدان باری
مرا زنار دیگر شد گر زدست تو زنار بربندم

غباری یادگاری ده زکوی خود که میخواهم
که آنجا در غبارستان عشق بار بربندم

سر زلفت کرد دیوانه شد خسرو بند در ده
که تا زان رشته دست عقل دعوی دار بربندم

ایضا له

همی دزدی زمن اندام چون سیم
کلا این سیم دزدت کرد تسلیم

زبهر سیم نشانی کر جبینت
گره تا چند بتوان بست بر سیم

بتان آذری بشکن از آن رو
که آتش سبزه برزد چون براهیم

خوش است آن خال نزدیک دهانت
اگرچه نیست حاجت نقطه بر میم

چو سیم اندر دلی چون شرم در چشم
نه شرم از چشم داری نی ز دل بیم

منم ور کاغذین پیراهن از تو | چو نقش نامه نو بر روی تو نیم
گر آیی سوی خسرو نیم روزی | وز نو روزه عمر باز آید بدو نیم

ولـه

هر شب از گریه در پی یار بشوییم | وز خاک سر کوش خس و خار بشوییم
نامش بنویسیم بدیوار ز گریه | خوابیم و هم از گریه ز دیوار بشوییم
گو با دو رخ خویش که آخر بامید | این دیده که هر بار ز دیدار بشوییم
یکروز قدم رنجه کن آخر بسر ما | تا پای تو زین دیدهٔ خونبار بشوییم
این رو که نمازی همه از آب ریا شد | اکنون ببریم از خم خمار بشوییم
خسرو ز غم ار آب شود خون تو گو شو | ما دست نیاریم کزین کار بشوییم

ایضاً له

هر سحری بکوی تو شعلهٔ نوای خود کشم | چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم
بس که ضعیفم از غمت فرق نباشدت ز من | گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم
عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان | کز پی دوستی تو پیش بلای خود کشم
تا بسرای خویشتن تکیه نبیند دیده ام | هر نفسی بچشم خود خاک سرای خود کشم
مملکتم داده که شبیم کشته | چند میان مردمان ننگ گدای خود کشم

شب که بگشت کوی تو خارم اگر بپا خلد | از پی سوزنی کنم خار ز پای خود کشم
رفت خطا که سر شد خاک در تو پیش گو | تا سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم
دعوی زهد و تب بدل وه که زنیت یار | پیش بر تو تهمت صدق و صفای خود
بهر وصال میکشد چند و خسته درد دل | بر تو چه تهمت چون جور برای خود کشم

ولـه

هر شب بدل تصور نازش فرو برم | با خون دل فسانهٔ رازش فرو برم
از بس که اوست در دل من هر شبی ز ذوق | از سینهٔ دل بر آرم و بازش فرو برم
نازش که هست بر لب شیرین بر آن شوم | کاندر میان جان گره نازش فرو برم
چون تیر بر کمان نهد او خواهم از هوس | پیکانهای دیده نوازش فرو برم
پیکانها کنم تن خود کاه کشتنش | واندر ره نشیب و فرازش فرو برم
شبها ز ذوق خاک درش در دهن کنم | وز آب دیدگان نبیازش فرو برم
دیوانه شد دل من و زنجیر واجب | خواهد ازو که زلف درازش فرو برم
باشد که یکدمی لب خود برلبم نهد | تا من زبان عربده بازش فرو برم

خسرو اگر چه عشق مجازیست زان تو
تحقیق خویش من بمجازش فرو برم

هر شب بکوی تو ز دیده رخ کنم	پیش در از طفیل سگان خوابگه کنم
روزی دو دیده چار نشد وه که با تو چند	در چارسوی راه دو دیده بده کنم
شطرنج عشق باز که ما هم ببرد تو	خود را بجات کاه رسانیم و شه کنم
نسخه کن ای فرشته خط یار بهر ما	باری چنین چو نامهٔ خود را سیه کنم
صوفی و شیخ داد کلاه چون نمیدهم	بر گز پای تا بمستان کله کنم
رندان مفلسیم که گر دست رس بود	خمهای می سبیل بهر کوی و ره کنم
کنجی که پر دهم دو سه گر خسروا خوری	دریای می بیار مبادا که نه کنم

ایضاً له

حدیث یار تو بدیوار خانه غم گویم	فسانه گویم و با چشم پر ز نم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصه تو ز رشک	دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود تهنیت که خوش کردی از غمم لیکن	کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من	نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
سکون دل اگویم فلان از آن بیست	چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم
تو ای که میدهی بیم پند بگذر از سر من	همان بهست که من در خویش کم گویم
حدیث جان دژم بر سدم همه کس و من	همه حکایت آن نرگس دژم گویم
نخوان قبیله ام ای پارسا رو داری	تو قل هو الله خوانی و من صنم گویم
مخدوم شب بی تکلف خسرو	سرود نیست که آن زیر و بم گویم

وله

هر دم غم خود با دل افگار بگویم	چون زهره آن نیست که با یار بگویم
هر شب روم اندر سر آن کوی و غم خویش	چون نشنود او با در و دیوار بگویم
دشنام که میگفت شبی هم ز زبانش	مردم بهوس خود در صد بار بگویم
کو جان گرفتار که با درکند از من	گر من غم این جان گرفتار بگویم
انکار کنم هیچ دل خود دل آنکس	کو را سخنی زین دل افگار بگویم
شب خواب همی نی که مگر نیست انگار	خونابه این دیدهٔ بیدار بگویم
دردیست درین سینه که بیرون نتوان داد	حیفست که درد تو با اغیار بگویم
خون شد ز نهفتن دل و اکنون بوجه حال	رسوا شوم و بر سر بازار بگویم
یک روز ببرس آخرم از محنت شبها	تا کی غم خسرو بشب تار بگویم

ایضاً له

هر دم که در بکوی و سرایی که ما کنیم	هویی نمند ز ناله و هویی که ما کنیم
بر ما دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب	هستش سبیل سزایی که ما کنیم

روز از کجا گواهی شبهای تار ما || چون صبح کاو بشب گواهی که ما کنیم
ربت برای فرشته که در کعبه نیست راه || گاه نماز رسم ریایی که ما کنیم
ای پندگو مگو که دعا کن ز هجر صبر || تو دید شاهد انیست دعایی که ما کنیم
لاف وفا کنیم و بنالیم از جفات || سگ به ز ما بسی بوفایی که ما کنیم
بر مشتری خرام که ارزی هزار مهر || جانی و دیدهٔ ایست بهایی که ما کنیم
با همچو تو حریف که دل میبرد بداو || خود را ازین نرد دغایی که ما کنیم
خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود || احوال خویش را سر و پایی که ما کنیم

وله

هر شبی با گریهای خود خوشم || گرچه هست آن روغنی بر آتشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ || زنده کردم وه که این شربت چشم
گل ز باغ وصل بر دیگان برند || من چو سگ از دور بانگی خوش کشم
ای که با بوسی تقاضایم زنی || زاهدم گویم ولی شاهد وشم
بس که جانم عاشق و شیداست || هر زمان کویی بسوی خود کشم
یک نفس بنشین که میرم پیش تو || تا نفس باقیست هیچ و یا کشم
موی اگر بکشند بود خون بها || ای پسر کن زیر پای ابریشم

زان چهره و ماه من ایمن شو || کآسمان دو دست تیر بر کشم

ایضاً له

هر روز دیده در ره باد صبا نهم || بو کاید از خاک درش توتیا نهم
رو صد جفا کشم که نیارم بروی گفت || کاین درد خود چگونه بر آن بیوفا نهم
ننهم برون غمش که مرا خود بسوخت غم || دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم
گفتند یاد میکنند دل نمیدهد || کاین تهمت دروغ بر آن آشنا نهم
شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند || چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم
روزی چو خاک گشتم از بهر تو صبا || آن به که جان بپویم و پیش صبا نهم
چون دل نگفت دیده مرا سوخت دیده را || بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم
شبها که گرد کوی تو گردم بیک قدم || اول بنم دو دیده و آنگاه پا نهم
کشتی که گل بجای زخم من زهی خطا || کان دل که زآدمی بکنم بر گیا نهم
یکدار باره باره کنم بر تو خویش را || بس طعنه زد هر سگ کویت جدا نهم
زین گونه گر لبت نخی نیست رویدم || نهار بر جراحت حزن دوا نهم

وله

هر شب نهاده بر در تو خاک بر خورم || روزی مگر ز بام تو سنگی بسر خورم

جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار
پیکان آبدار تو چو خرمای تر خورم

روزی که نعمت زنی دیدنی دگر
شب تا بروز حسرت روزی دگر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم
از شاخ بخت خویش مبادا که بر خورم

مستم کند ز ذوق لبسان شراب تلخ
خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم

سیری هنوز نیست دل خون گرفته را
چندین که من همی ز فراقت جگر خورم

کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب
بیچاره چند وار قلندری پشتر خورم

ایضا له

یارب چه باشد ار کشی جانان در آغوش آیدم
مشتاق لعل دم بدم یک شربت نوش آیدم

در ره فتاده مانده ام دیده نهاده مانده ام
باز و گشاده مانده ام تا کی در آغوش آیدم

خرم شبی کز بوی تو بیخود فتم پهلوی تو
گر رو نهم بر پای تو گر دوش بر دوش آیدم

بوسه زنم گلگون رخش بر رخ نهم همچون رخش
گر چه بلایی چون رخش اندر بنا گوش آیدم

گاهی که بخرامد بره سلطان با چتر و سپه
گریه روا ورزی بره مانند چاوش آیدم

ای دل بده یادم از و در چشم من گر نبخورد
تا که مبادا گرد و سو سیلاب در جوش آیدم

مسکین دلم سوی بیش رود کم گشته بر بوی او رود
هشیار در کویش رود مجنون و بدهوش آیدم

ای آمده با صید فتن ره ده بهم هوشم ز تن
در بیهشی ملکد زمن یکبار تا هوش آیدم

بس کز غمت شب تا سحر غلطیده گردم
از دیده مرد ارید تر غلطان بسوی گوش آیدم

خواهم چو سوزد خرمنم پوشیده ماند در تنم
از آه چشم چون کنم کاتش بجنبش پوش

ایضا له

یارب غم آن سرو خرامان به که گویم
دل نیست بد پستم سخن جان به که گویم

آه از دل پر درد برآرد شب آن
کاین هیچ جکی غم هجران به که گویم

افسانه من با خوش و کس محرم من نیست
زاندک بنود صبر فراوان به که گویم

خونابه پیدا همه بیند خود از چشم
احوال جگر خوردن پنهان به که گویم

دردیست درین سینه که هم درد نشناسد
بی درد چو با در نکند آن به که گویم

دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست
چندین شنوم از که و چندان به که گویم

من غصه کنم شرح و ز پستی نکند گوش
آن زود کش و دیر پشیمان به که گویم

بلبل نکند ناله چو سنبل و سحر گاه
چون نشنود آن سرو خرامان به که گویم

وله

یعنی آرزو نبود هم که جمالت بینم
چند بر یاد جمالت بخیالت بینم

شاه حسنی و سپاه تو بلا و فتنه است
جان کنم پیش و بدان جاه و جمالت بینم

چون بگنجم بدلت بس بود کاین تن بیش
در تن جانی چون آینه زلالت بینم

نیست بس آنکه چشم بی تو چو سالی گذرد | وین بتر بین که ز دوری مه و سالت بینم
خواهمت سیر ببینم که بمیرم در حال | این نه بختی که بامید وصالت بینم
چشمم از گوش بر در سگ چو نامت شنود | گوشم از چشم خورد خون جمالت بینم
بخورم خون ز سفالی که تو می خوردی | که چرا از لبت آلوده سفالت بینم
ای که میپوزیم از بند و نصیحت یا رب | که بسان دل خود سوخته حالت بینم
صنما خسروم آخر متقبض مانده اسیر | تا کی از دور در آن کنجه خالت بینم

ایضاً له

از خانه دشمن خواست دل فریاد کردن توان | بی صبرم از نی جان و مان برباد کردن چون توان
ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم | تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان
هر چند کوشیدم بجان دل باز نامد از بتان | شاگرد بازی دوست را استاد کردن
گفتم دلم آزاد کن گفتا بیازی بستدم | زیبان گران داده بها آزاد کردن چون
غمزه زنان آن شوخ و من خاموش و حیران در رخش | سلطان چو خود خنجر زند فریاد کردن چون تیغ
گفتی که از جان یاد کن در من چه حیران مانده | جایی که تو حاضر شوی جان یاد کردن چون توا
هجران کشنده تیغ کین توست میان دل دهی | بر اعتماد چون تو بی دل شاد کردن چون توان
خسرو دلی غرقه بخون یاران تماشا نش | در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون

آستان یار و آنگه خون من | شاد باد ای طالع میمون من
باده خواهی خورد و شستن شد را | چون چنین شد باری ای دل خون من
بوالعجب کاریست من مشغول جان | وان رقیبت در چرا و چون من
کاری افتادست با شبها مرا | تو بخفت ای بخت دیگرگون من
کشتی و بازم رهانیدی ز هجر | دیر زی ای درد روز افزون من
خون دل زین دامن ای گریه مشو | یادگار است این از آن مجنون من
سحر خسرو مایه دیوانگیست | تا بیاموزی دگر افسون من

وله

آفت زهد و توبه شد ترک شراب خوار من | یار گرانست گی شود توبه و زهد یار من
باده بجز خورده ام ریخ خمار در سرم | جز بحلاوت لبش بشکند این خمار من
ای چو تویی نخاسته پهلوی من نشین دمی | تا بنشیند از درون آتش انتظار من
رغبت اگر نمیکنی ساقی خون خود شوم | مطرب رایگان تو ناله زیر و زار من
ای تو ز دیده چار شد خاک در تو سرم | سرمه گر از تو نایدم خاک بهر چه یار من
چون تو سوار بگذری دیده کنم فشان | خاک بردیم افگند این دل بر غبار من
رنجه مشو بکشتنم زانکه بر غیب غمت | فتنه تمام میکند محنت نیم کار من

لاغ مکن گر خسرو دامن خود ز من کش	چو بگریزد دوست من بشنید و دامن اختیار

ایضاً له

ای دل اراگر رغبت کربتوانی مکن	یاد جوانی بلاست یاد جوانی مکن
قسم خود ای جان ز تن جمله گرفتی کنون	خانه خدا دیگرست خیره گرانی مکن
ای لب و چشمت بلا غمزه پنهان مزن	تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن
چند خرامان روی آه بترس از خدا	عادت پیران مراه بین و جوانی مکن
هرچه بخواهی ز جور بر سر اشنا و کان	می توانی و لیک تا بتوانی مکن
زمزی زن گره بر سر ابروی ناز	حال دلم دیده سخت کمانی مکن
حسن چو میدان دهد گوی ز سر ها ستان	رخش بلا بر گشت پست عنانی
اهل دل ار پس ازین کشته خوبان شوند	باقی از آن تواند دل نگرانی مکن
حسن تو عالم گرفت خرده بخسرو مگیر	ملک سلیمان بست مرغ زبانی مکن

وله

آخر ای خود بین من وقتی بخواری بین	از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین
ایک ایک بر سر کوی تو زارم میکشند	گر نکشتن بازمی خواهی نیم باری ببین
چون نخواهی دیدن آن خونریز را ای دیده پیش	باری آن ساعت که در خلقت بسیاری ببین

نیست همدردی که حال خود بگویم ای صبا	بلبلی نالنده تر از من بصحن گلزاری ببین
وصل خاصان زانست من ایشان نیم ای بخت بد	بهر من اندازه من ادبار من کاری ببین
بلبلا امروز من در بوستانم گل مجوی	از جگر بر کاله بر نوک هر خاری ببین
ای دل آخر می بباید داشت با من دوستی	خسروا رکم شد سگی دیگر بیا زاری ببین

ایضاً له

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین	وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین
دل دران زلفست عذرش مشنو ای باد صبا	موی موی او بجوی و بند بند او ببین
ای کمو میانیش آهسته تر کن شانه را	ریش دلها را بزلف چون کمند او ببین
هان رهان ای چشم بدکانروز کین آن رخی	جان من در آتش سینه سپند او ببین
دل اسیر عشق شد اقبال وقت من نگر	سر فدای تیغ شد بخت بلند او ببین
ای رقیب ار میکشی اول دل من پاره کن	داغهای غمزه بی دردمند او ببین
تر دوش روزی سوار میگذشت آهم بجست	الک الک داغ بر ران سمند او ببین
جان من مخرام فارغ تر دهر در ماندهٔ	آه ناکامان ز جان مستمند او ببین

بند خسرو شاه و سا قیت ها ان ما شنوی
خان و مان ما خراب ایک زبند او ببین

ای دل علم بملک قناعت بلند کن
چشم طمع ز سنگ حسان بی گزند کن

خاکت هستی تو دخواهی که زر شود
از کیمیای نیستیش بهره مند کن

در خلوت رضا ز سوی الله روزه کیر
وابلیس را بسلسله شرع بند کن

و تنی اکر بسوخته محنتی رسی
بر آتش درون او جان سپند کن

آنکش ریاضتی بتو دکو رسد به
وانکش مخالفی بتو دریش خند کن

آن کوس عقل بر در سلطان عشق زن
وین تاج بفکن از سر و نعل سمند کن

تا چند زاغ مزبله بختی همای باش
خود را بنا نمودن خود ارجمند کن

جان کش نخست در قدم شب روان عشق
پس بر حصار چرخ ز همت کمند کن

دشمن کرت ز پستی همت لکد زند
تو خاک راه او شو و همت بلند کن

سنگ ار یکی زند دعا شان دو بار کن
کر ار یکی کشد تو اضع دو چند کن

زین آستانه ملک یکی زان دیگرانست
خسرو برو و تو هیچکس را بسند کن

و له

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

کر هیچ از آن طرف گذری با قدت زمن
خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

یکبار بهر بوسه من زان قبا بیار
تشریف پادشاه بسوی گدا رسان

آن دل که بود کر بتو لی خبر زدن
بازار وهم سینه این مبتلا رسان

جانی خراب دارم و دردست باد او
این درد را که خسته ببرد دار رسان

کفتی که ناله تو بیار تو میرسد
آنجا که میرسد آنجا مرا رسان

از دیده غرق آب شدم مردمی بکن
این آب را نهفته بدان آشنا رسان

تا چون نسیم بدان آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

ایضا له

امروز باز شکل دکرکشت یار من
یادی نکرد از من و از روزکار من

صدره فتاده بر ره خویشم ببرد و هیچ
رحمت نکرد بر دل امیدوار من

مردم در آرزوی کناری و بخت بد
ننهاد آرزوی من اندر کنار من

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف
نامد که وای بر من و بر انتظار من

که آه و که زاری و که ناله و نفیر
یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من

من کوبکوی میدوم از بهر یکنظر
تا بازکشت میزند آن شهسوار من

ای مردمان بزهره و مه بنگرید لیک
زنهار منگرید بسوی نگار من

ایزد کجات بهر هلاک من آفرید
ای آفت دل من و آشوب کار من

دشمن بدید گریه چیز و دلش بسوخت
هرگز نگفتش کسی ای دوستدار من

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان — زنجیر تو بگردن گردن کشندگان
از رفتن تو مرده شود زنده زیر خاک — با این همه مرو که بمیرند زندگان
هر بامداد بر اثرت روم به درد — برسم حکایت همه روز از روندگان
من دانم و کسی که چو من طالب کسیست — کعبه جدا گشت ز پای روندگان
بادیست کآتش من از آن تیز می شود — چندانکه میدمند بگوشم دمندگان
بیچاره چند زاری خوبان بجان رسید — یارب خلاص بخش ازین کشندگان

وله

ای مشک وام داده زلفت بنافه چین — از زلف مشک خانت عشاق گشته مشکین
برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل — بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین
یکره ببینم خنده دندان نمای ما را — تا در حساب آید دندانهای پروین
بسیار روی خوبان دیدم ولیک چون تو — خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین
چون من نمیتوانم برخاستن ز عشقت — گاهی اگر توانی نزد من آ و بنشین
پیراهن جفا را هر روز می بپوشی — حالم چو نیک دانی بر خود مپیچ چندین

لب خواهد از تو خسرو گویی که هیچ ندهم
گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

ای دل ز دعاوی کج آن شوخ یاد کن — خود را نجشو که گرچه درد و غیبت یاد کن
بنویس نامه و روان کن بدست اشک — لیک اول از غبار سیاهی خطش سواد کن
تا چند خود مراد کنی صد هزار کار — یک کار بر مراد من نامراد کن
اینک سواره میگذرد تا به پیش بس — ای آب دیده یکنفسی ایستاد کن
خسرو چو نیست عشق بجان یا جگر کنون — ماندن بدست نیست کرو را زیاد کن

ایضاً له

ای سمن نافه از صبا بستان — نسخه زان روی دلربا بستان
ای بنفشه ز مشک طره او — گر گشتی برو عصا بستان
خاک او توتیا شد ای نرگس — دیده بفروش و توتیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن — یک سلام از من ای صبا بستان
بس بگو زان دو چشم فتنه پرست — بده انصاف ما دیا بستان
بیگناهی مرا بکشت از غمزه — وز دو چشم آن کشته را بستان
روی چو ماه را چو چرخ نما — جعد آینه رو نما بستان
بس بدست خیال خود بفروش — لیکن از چشم خود رضا بستان
زر چه جویی ببین رخ زردم — وز غم خویش کیمیا بستان

دل ببردی ز جان چه میخواهی / گر بخواهی بستد بیا بستان
نامهٔ ما اگر نمیخوانی / قصهٔ ما ز دوست ما بستان
دل خسرو ز دست شحنهٔ هجر / از برای خدا بیا بستان

وله

ای دور مانده از نظر دور ماندگان / باز آی هم بجان و سر دور ماندگان
عمرم بباد رفت و نیامد بسوی من / آن باد کاورد خبر دور ماندگان
هر شب رویم و گریه خون جگر کنیم / آنجا که خود بود گذر دور ماندگان
خلقی بسوزد دم گر رسید اندر خستگان / اینست داغ تازه بر جگر دور ماندگان
بود ببر از نظارهٔ دیدار رفته دوست / هر تحفه کاید از سفر دور ماندگان
مردم ز زنده داشتن شب که در فراق / دشوار میرسد سفر دور ماندگان
هر ساعتم ز خوردن غم خواب مردنست / آری همینست خواب و خور دور ماندگان
دلها شود کباب چو خسرو کند نقاب / چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

ایضاً له

ای نکویت هر شبانگه جای تنها ماندگان / رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان
با چنین شبها که من دارم چه باشد گر گهی / یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان

کشتی از تنهاییم آخر بیا در وقت آن / کن گذر باشد بمحنت جای تنها ماندگان
ز محنت گویم ما تو حالم ترا ای گرو گوش / کاندر محنت در سودای تنها ماندگان
چون بکوی دوست تنها بار یابا خاکی کنم / کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان
درد تن باشد و لیکن نی بسان درد دل / کز شکل گردون بود بالای تنها ماندگان
مانده ایم آفتاب مه که در شبهای غم / سایه باشد مونس دلهای تنها ماندگان
آفتاب چرخ شبها سوز دو گر دیده سوز / وای تنها ماندگان وای تنها ماندگان
تو غم خسرو کجا دانی که نشستی گهی / ناله و فریاد درد افزای تنها ماندگان

وله

ای آشنا درین چه بی بن نظاره کن / تا اندرین بکون نتیجه ادبی کناره کن
تا کی بجید چاره نهال دردم هیچ کی / گر ممکنت شود ز بی عمر چاره کن
تاج زر ملک چه نظاره کنی بفرق / چون خشت زیر سر کنی آنگه نظاره
بر لوح خاک اخترش تقویم چون توی / در خویشتن شمار سپهر و ستاره کن
بگذر ز دهر عنصر و اجرام چرخ را / نزد عروس همت خود پیش کاره
چون ز آفتاب و مه توبی گر نهی جناغ / سهلی سور گوربان صد جاره کن
در خار بهر بطیخ تجرید میکشی / طوبی و سدره بشکن و در شتواره کن

دل گو بهر بیت گر برگ زر است بنده کن ... آن رشته را بتاب و درین سنگ پاره کن

خسرو ز سیم عشق اگر در رسیده ... آن سیم را بگوش دلت گوشواره کن

ایضاً له

از همچو تویی بریدن نتوان ... بر تو دگری گزیدن نتوان

تا چند کشم جفایت آخر ... محنت همه عمر دیدن نتوان

زین بیش من و جور عشق و تسلیم ... کز آمده سر کشیدن نتوان

غم سینه بسوخت چون توان کرد ... خود پرده خود دریدن نتوان

یاران عزیز چند گویند ... گویند ولی شنیدن نتوان

من گر بی خواهیم چه تدبیر ... عزت بدرم خریدن نتوان

بی پای بی بخت کام دل نیست ... بی پر بهوا پریدن نتوان

ایوان حرام بس بلند است ... در وی بهوس رسیدن نتوان

این شربت عاشقیست خسرو ... بی خون جگر چشیدن نتوان

وله

ای دیده پیش در رخ خوبان نظر مکن ... وز نیکی در آن بت پیدا گر مکن

میرفت و من بخاک نهاده سر عزیز ... در من ندید یارب ازین خوارتر مکن

کم نماند خواب و خورم وز غم تو گفت ... آخر نه عاشقی سخن از خواب و خور مکن

ای شهسوار شکل تو مارا خراب کرد ... یک ره روی بکن این سو گذر مکن

از بهر کشتن من مسکین کمر ببند ... لیک این قدر که جهد بنه بر کمر مکن

خسرو برآستان تو افتاد و خاک شد ... خواهی درو نظر کن و خواهی نظر مکن

ایضاً له

ای نیم خواب دیده پر خواب عاشقان ... تا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان ... نعل سم سمند تو محراب عاشقان

شب خواب دیدمت بر خویشتن ولی ... آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان

یک شب میهمانی خونابه من آیی ... تا نچشی ز می ناب عاشقان

کی گر کشتن تو هوس دادم آشکار ... پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

گرچه درون حجره جانهاست جای تو ... هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان

مردن هم به هاکلی زیر پای خویش ... زین کو نه هم برم من آب عاشقان

خسرو ز تیر غمزه خوبان کشیده تیغ ... شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

وله

آه ازین سنگ جفایان و سنگ اندامان ... که نه سر ماند مرا از غم ایشان و نه سامان

لب گشایید و بنایی بنه خنده آری / کام خود را ز ایشان یابی از خودکامان
گر برم در برشان دست بدزدند اندام / سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان
رخ چو آتش بنمایند و جگر تفته کنند / این دل تفته من سوخته شد زین خامان
خسروا از پی تو بدنام شد از وی مگریز / یکنامی نبود در روش بدنامان

ایضاً له

ای دل بچشم عبرت نظاره جهان کن / تا هر چه بینی نظارهٔ جهان کن
پرواز کن ز همت بر پر با اوج عزت / جبریل وقت خود شو بر سدره آشیان کن
چشمت چه شد که چون برده های دیده / بگشای پردهٔ دل سرپوش ازان روان کن
زان زر که کم خوری که دامن گرانت باید / بردار خاک و خارا دامان خود گران کن
عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت / زنهار نام نیکو با عمر هم عنان کن
گر تخت عاج داری خود را البته مگذر / در خاک تخت یادی زان مشتی استخوان کن
با خوبهای ناخوش گر یار بود باری / داری رمه ز گرگان بنزد ابر و شبان کن
ور در صفا چنانی کار بند روی در تو / آیینهای خود را آیینه جهان کن
رخ سوی شاه دل نه کش در عرب خرد را / بر اسب عشق در ران زین پیش رایگان کن
پیش شمع کش ز سوزش تن گشت جان روشن / گر روشنیت باید تن را بسوز و جان کن
خسرو بملک دل شو چندت زبان بهر بر / عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن

وله

از آن لب میپرند بوی بوی خون بالب این / بیا تا بو کنم لب را اگر بوی شراب این
ز مستی چشم بگشایی و تیرت بی خطا بر جان / جهانی کشته شد آخر چه میگویی جواب این
نخسپم از غمت شبها و از روزت که می بینم / ز تن جان میرود بیرون نمیدانم چه خواب است این
فراموشم شد اکنون خورشید از شبهای بی پایان / ترا می بینم و اندر گمانم کآفتاب است این
مزن طعنه که عاشق نیستی چون شمع من نمکری / که خون بود دست آخر پیش از این مرد گناب است این
ز سوزم خانه شب بویی برآمد من کبابست این / درین خانه جگر می سوزد و بوی کبابست این
غمت مهمان جاویدست و جانم میزبان بد / تو باش ای میهمان گر رفتن در شتابست این
سوالی کردمش کز آن دو خواهم شد دلم / گره زد در سر ابرو کج و گفتا جواب است این
بشب زلفت گرفتم گفت هم زینت در زیر هم / بده ای دزد جان شکرانه کاین مشکین طناب است این
رخت با تیغ میرانی و در جان می کنی رخنه / تو این را زخم میخوانی و ما را فتح باب است این
تو ای ساقی که هر دم میدهی خونابه ما را / بخسرو می چه می آری که خود مست خراب است این

ایضاً له

ای شکل بالایت بلا از بهر جان درمان / بس کن ز جولان تا زدست از کف عنان گرمان

یار نخواهد آمدن ما کز کویت ای تنی
اگر نخواهد شد دلت زاه پنهان مردمان

بادی ز زلف میوزد جانی ز هر تن میرود
کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران دل

هر ذره از خاک درت جانی بسر گردش دوان
وه کاین چه سرگردانیست از بهر جان

هر شب من و کنج غمی گویند خلقی با توام
آخر نه خود شب راست کی یک شب کمان

مردم که چشمت تر نشد کاین دو چو پیاله کنون مرا
شوید غریب مرده را چشم روان مردمان

پنهان سگم خواندی خوشم کرم کردی لطفه
یاری بسگی یاد کن سگ را میان دمان

آخر مسلمانیست این آن غمزه را بنده بده
تاراج کافر تا کی در خان و مان دما

من بر در تو با کسان لابد همین بار آورد
ناخوانده چون مهمان رود خسرو نخوان

و له

ای جهان گشته جان چند کس خواهی شدن
عاشقان بسیار زان چند کس خواهی شدن

بیزیند از تو و من میرم از غیرت ولی
یک تنی ای جان از آن چند کس خواهی شدن

من ز دورت هم نمی بینم عسلی غم مرا
شهریار انجم عنان چند کس خواهی شدن

بهر تو دلها کباب و چشمها پر نم بمانده
یک حریفی میهمان چند کس خواهی شدن

گرچه باکی بحو ماه آسمان هر جا ببین
تهمت آلوده زبان چند کس خواهی شدن

هر کسی گریان که شما با تو نشیند وی
مونس جان و روان چند کس خواهی شدن

زین هوس مردند مشتاقان کر تو بر سر شوی
دیر زی تا بر سران چند کس خواهی شدن

جان دها هر کس که بیند ناگهت زین گونه تو
تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

زین خرامش بس که میبرد دل بی نظاره که
جان خسرو جان ستان چند کس خواهی شدن

ایضا له

آرایش مجلس تویی مجلس بیارا هر زمان
نقل شرابی زان دو لب پیش آر ما را هر زمان

زنجیر کز هر موی وا از نیش خود در غم
آنجا که گستاخیست این باد صبا را هر زمان

چون عاشقانت را نماند از نیکوئی ها
تاراج سلطانی مکن مشتی گدا را هر زمان

جان میرسد هر دم مرا ای گر بازی خشان
بر ناز و ستوری مده چشم دغا را هر زمان

چون می آید بلا یک جانست در باشد و کر از تو
جان تو کافر دن ترکم منح بلا را هر زمان

ای سر بزو وی خاک شو پیش در آن یار تن
بو کز طفیل آستان بوسیم یارا هر زمان

گر ما نیرزیم از درش کر تو باری ای صبا
نیکو سلام چشم من آن تو بیارا هر زمان

گر نیست باران بر سرم سگی یار را ای آسمان
تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان

خسرو اگر عاشق شدست از تیغ عذرش جوی وس
تا چند آری بر زبان این یک خطا را هر زمان

و له

ای میر همه شکر فروشان
توبه شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی / خونابه بجای باده نوشان
در میکدهٔ غمت سفالی / نرخ همه معرفت فروشان
بگرفته رخت درست نکرا شت / در صومعه کبود پوشان
از پرده چو گل دمی برون آی / پای همه نیکوان فروشان
درکاوش کنه خون پی تو / گذشت خیال تیز هوشان
خوش وقت تو کاکهی نوازی / از آتش سینه‌های جوشان
بیدار ز لخت نرگس مست / از نالهٔ بلبل خروشان
از تو تحفی بهر ولایت / خسرو بولایت خموشان

ایضاً له

از آن خویش کنم من که جان دهم بستان / کز آن خود نشوی تو بحیله و دستان
بدین صفت که ز سر تا قدم همه شکری / حلال بادت خونم چو شیر از پستان
چه باشد اگر بسر وقت من رسی وقتی / چو مکرمان بسوی کلبه تهی دستان
مرا که دعوی بازار زهد و تقوی بود / بیک کرشمه چشمت تمام بشکست آن
برون خرام که تا پارسای ثابت حال / قدم درست نیارد نهاد چون مستان
من ضعیف چه مرد غمت که بازوی عشق / به پنجه تاب دهد دست رستم دستان

صلای عشق دهندم مرا که دل جایست / چه جای رفتن باغست و گشتن بستان
غلام باد که دیوانگان روی توام / خوشست زمزمه مرغ در بهارستان
گر از کسی دل من شاد کن بدشنامی / دعای خسرو مسکین همین قدر بستان

وله

آخر بگو ای نازنین ناز تو تا کی همچنین / پوشیده در جان بخیه‌دار از تو تا کی همچنین
حسنت بلا نازت جفا باری برآمد جان مرا / حسن تو تا کی همچنین ناز تو تا کی همچنین
بنود ندای ورد خوش نشنید چون نالیدم / خندید چنگ سرنگون ناز تو تا کی همچنین
آن چشم تیرانداز تو تا زیست کو مردم کشد / عالم ز مردم هم تهی باز تو تا کی همچنین
خسرو لب خود میگزد بهر لبش خون خورد آن / بیهوده بر لبهای خود کار تو تا کی همچنین

ایضاً له

ای غمت خوشتر ز شادی کسان / از غم خود ده دمم شادی رسان
چون کسان گر لایق رحمت نه‌ایم / لطفی هم نیست بر ما ناکسان
پاره پاره کن مرا گر دست / تا همه زاغان برند و کرکسان
هر کسی در کعبه وصلت رسید / من بمردم در بیابان واپسان
مهربانی زو مجو خسرو از آنک / شعلهٔ رحمت نیاید از خسان

انگه فصل گل همیگویند اینک آمد آن
گل گریبان میدرد از خجلت زین خوجگان

شکرستانست گویی باغ از شکرلبان
نیشکرزارست گویی گلشن از عرعر قدان

وقتی از آغاز سبزه بر لب جو میزنیم
میکشد آغاز خط بر بوسه جای مردان

طاعت ما شاهد و باده است کز آن زنده‌ایم
محتسب بگذار تا میرد میان مرتدان

ما گدای زاهد کامل فسق را خاک رهیم
چون مغان معتقد در زیر پای موبدان

پابی خوردن زهر گو بگذار تیم خشت
چون زر زرد بدیدیم خشتی قسم عالی گنبدان

بستر خاشاک کآسوده برو مستیم خست
بهتر از دیبای بر تشویش زرین مرقدان

هست فرق اندر میان من و دلی عالی همت انکه
خانه از عود و صندل این و زر دان آن

چون جدایی خواست بود ای دوست وای بر من
قدر صحبتها بدان و پند گیر از بخردان

گر چو جوزاییم ور چون فرقدان هم محرم هست
زانکه هم چون ما جدا خواهد شد و هم فرقدان

خسروا چون هیچ عاقل باندیدی چو شدی
خوش دل دیوانگان من عاشقان بیخودان

ولـه

امروز ببطایح آن سرو خرامان
بی عاقل و هشیار که شدی سر و سامان

جانم شده گمراه و تن مانده حیا بی
زان شکل که میرفت بصد ناز خرامان

ای بیخبر از حال چگویم تو این حال
دانی که نداند غم سوخته خامان

از چشم غلامان چو نیم دور همه روز
خواهم که بپوسم بهوس چشم غلامان

گر پیش تو لافند همه کامل نه پذیرند
دعوی تمامی کس ازین نیم تمامان

از بوی خط و زلف تو بر جان که برد باد
گر دام کند مشکی ازان غالیه دامان

خسرو چه دری جامه چو فرهاد شو از عشق
گر ناله کهر افکند چرخ بدامان

ایضاً له

بیار ساقی جام شراب دور گردان
خراب کرده خود را خراب تر گردان

ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست
یکی سفال شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل ز شر و بر میدمد ما خبرم
لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گران حریف مرا بینی ای صبا جایی
خبر و پیش ازین مستمند سرگردان

بترک صحبت دیرینه کنمش هوسیست
بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان

کسان بپار ب اوست و بیخبر یار ز
گهی بپیش تر همه جان من سپر گردان

بماند خسرو لب خشک از آه گرم آخر
گهی بپرس و زبانی بلطف تر گردان

ولـه

با چون تو مهی بخت گر خواب توان کرد
از بهر خوشی عمری اسباب توان کرد

بیداری من بود و شب از رنج فراق تو
چندانکه بآسایش در خواب توان کرد

گر پای ترا دو تی از گریه توان شستن
از بهر چنین کاری خوناب توان کرد

آن طره بیکسو نه از گوشه مه جانا
شبهای سیه هم را مهتاب توان کرد

زاهد که ترا بیند گر قبله بدل خواهد
از طاق دو ابرویت محراب توان کرد

گر غمزه تو جوید شاگرد بخون ریزی
صد خضر و مسیحا را قصاب توان کرد

زان خوی که ز روی تو ناگاه چکد بر لب
کام دل خسرو را جلاب توان کرد

ایضاً

بالای تست این پیش من یا سرو بستانست این
چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانست این

مردم بجان جا کرد ترا دیو و پری لشکر ترا
نی خوبیست این مر ترا ملک سلیمانست این

تو میروی وز هر کران خلقی بفریاد و فغان
ای کافر نامهربان آخر مسلمانست این

هر سو که می افتد گذر هر غم که بنو زان تگ
هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشانست این

ترسان همی بودم که جان خوبی ستاند ناگهان
ای دل کنون هشدار هان کان آفت جانست این

هر چه آیدت زان جور و کش می جان بکش گشتش بکش
بسیار بودی چیچ و خوش وقت پریشانست این

شهری بکشتن آن خوب رو آنگه تو خامش نشسته چو
گستاخ می بینی درو خسرو چه نادانست این

وله

بر آن رویی که شوان می گرفتن
ترش بر روی ما تا کی گرفتن

چنین کز غمزه شوخت امان نیست
بخواهد فتنه ردم وری گرفتن

حلالش باد خونم کانچنان گوست
جنایت چون توان بر وی گرفتن

صبا بستان کباب خام سوزم
بدستش ده بگاه می گرفتن

کجا شادی ای زاید ز ما دور
نشاید مفسد از ابی گرفتن

ترا هم چیست فرقی کلک فرقست
بیا از سوختن تا خوی گرفتن

ز تو در جان و مان سوزی است ارزت
ز خسرو واندنی گرفتن

ایضاً

نشین بنشین که سر لطف تو بست این
بستان که ز جانم نفس باز پسست این

در چستی من چند زنی شعله هجران
آخر دل و جانست نه خاشاک و خسست این

پندم چه دهی تا بکن این سر سودا
تنها همه را پند همه خلق لبست این

گفتم که گزیدم لب چون غنچه تو در خواب
خندید و شکر ریخت که خواب هوست این

خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی
دستار چه خوشاینده چه با خوش هوست

ای باد بزو این نفس از یار بسازش
کای عیسی جانها کرم نفست این

من بنده آن شکل که از گوشه چشمی
بنوید و بکشتی که در آنکوچه گست این

خسرو چو کند ناله عشاق میاسک
کاخر همه زان قافله بانگ جرسست این

بهار آمد ولی رغبت به بستان چون توان کردن / که بی یاران خود جنبش بگشت بوستان کردن
گسسته سلک صحبت دوستانم باز و من زنده / بدین خواری نه از راحت یاد دوستان
مرا گویی فرامش کن ورا و آزاد شو از غم / مسلمانا چنین رویی فرامش چون توان کرد
بگوییدآن مسافر را که صد جا پاره شد جانم / کم از یک نامهٔ گر زدی توان پیوند جان
نفیر اکنون که تو بندم دل مرا چون بستان تخته / گر تو اند ترا دست شقایق در عنان
کجا بیند آن همه مرغان که رقصند از بن یا رب / ندانستند بیداری یاد آن شان کردن
بیا تا شکر غم گوییم چه بعد از من چون ما / ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

و له

نشست عشق یار جانم به جان درون / کز عافیت نماند نشانی در آن درون
خون آب گشت و گشته همی گر زد و دم هنوز / آن آتشی که هست در آن استخوان درون
هر کس زدی ز مردن فرهاد داستان / ما نیز آمدیم درین داستان درون
یا رب کسی بود که زبانم درون کشد / یکدم ز نالهٔ من و چون زبان درون
گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم / او رفت بی اجازت و من خود بجان درون
در هر دلی که در نرود دلبری بسوز / آتش بجا نه که در نرود میهمان درون
خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم / وان تب در آید از در من ناگهان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون کنون / خاکم بگیر که باد برد ز آستان درون
ای باغ جان نخندیکی تا برون رود / مرغی که بر گشت در آن آشیان درون
کنجی که خسرو ابدلم جای کرده / خشنود مدار پری زد درم بی گمان درون

ایضاً له

بنمایی که داری گذری بسوی من کن / ز سر کرشمه یکره نظری بسوی من کن
سم و دلی و دردی ز غمت چو ناتوانان / بزکات تن درستی گذری بسوی من
همه بوی عود بود که ز غیبتش بسوزی / دل سوخته است رغبت قدری بسوی من
اگر است رسم خوبان که بنهند داغها / دل خود بیا بر و جالیش تن چو موی من
بدو زلف تابدارت نه یکی که صد هزاران خم / و گرت هزار باشد همه در گلوی من کن
تن خاکیم لبالب همه پر ز خون است از تو / لب خویش را تو ساقی ز سر سبوی من
نگران مشو ز خسرو که بدست حالش آخر / نفسی بیا و بنشین بدمن نکوی من کن

و له

باش تا شکفت ز برگ یاسمین آید برون / بینی از تن جنبد جان نازنین آید برون
تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند / همچو زنبوری که ناگاه از کمین آید برون
مانده در زیر زمین خورشید آخر رخ بپوش / تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون

چون نشست زین نشینی گر ندیدستی سنان / گر میان چابک سوار آستین آید برون
گر لب چون انگبینت را بدندان میگزم / خون از و بیرون نیاید انگبین آید برون
زهره من بس که از دست جفایت آب شد / خون همی از چشمه چشم انگبین آید برون
نقش تو بر دیده خسرو نشست و انتظار / گر بپای چشم خوبا همچنین آید برون

ایضاً له

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان / و ز نیز میتوان ز تو باری نمیتوان
از چون تو گل بگو که کسی آستین کشد / دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان
گر در کشند گردن خورشید را دوان / جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان
تا صید طره تو نگشتست آسمان / سر را گرفتن از سر ماری نمیتوان
دریا شد از هوای لب تو کنار من / آخر کم از لبی چو کناری نمیتوان
با آنکه در شکنجه غم بسته مانده‌ام / هم باز ماندن چو تو یاری نمیتوان
خسرو ز دور در تو درودی همیدهد / چون بر درت ز دیده نثاری نمیتوان

وله

بیوفا یارا چنین هم با وفاداری مکن / گر وفا نیست باری جفاکاری مکن
چند گویی کز جفا کردن دلت را خوش کنم / هر چه خواهی کن جفا از بنده بیزاری مکن

بر نیاید آخر از عالم نشان مردمی / شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
آفت چشمی و در رویت پدید دلهاست / بر لب شنگرف فام این نقش زنگاری مکن
در خیالش می‌پرستم چه جای پند است ای حکیم / خواب دیوانه است تعبیرش بهشیاری مکن
خسروا با او بعزت جان برابر مینهی / هم بدین عزت که یاد او بدین خواری

ایضاً له

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین / آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین
هر که بگویدت که تو دل بچه شکل میبری / از کوی ناگهان مست برآ که همچنین
هر که بگویدت که جان بود اندرون تن / یکنفسی بیا نشین در بر ما که همچنین
هر که بگویدت که گل خنده چگونه میزند / غنچه شکرین خود باز کشا که همچنین
ور تو بگویم ای پسر کت بکنار چون کشم / خیز و ببند بر میان بند قبا که همچنین
لاف وفا زنی ولی نیست برای نام را / در تو نشانی از وفا هم بوفا که همچنین
هر که نخوانده هیچگه نامه عشق چون بود / قصه حال خسروش باز نما که همچنین

وله

تا چند کشی آخر در خون بی گناهان / آهسته‌تر زمانی ای ترک کج کلاهان
چند آنکه در تو بینم چشمم نمیشود سیر / چون دیده گدایان بر خوان پادشاهان

من چشم باز کردم خاک در تو دیدم — چون کور بیم بیارد از سر مو سپاهان
بی تو دو دیده جون نیست از گریه هیچ فارغ — من داد خود نیابم هرگز بدین گواهان
غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد — بازار بر دکانز اگر بی بجا شکستگاهان
عشاق روسیه را لازم بود ملامت — چون لعنت ملایک بر نامه گناهان
خسرو بزلف و خالش اندوه خود چه گوید — دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

ایضاً له

جان من آخر کهی ز بیدلان یادی بکن — ور با انصافی نمی ارزیم بیدادی بکن
شاد باد تا نهانت از حسن و جوانی در دولت — شکر آنرا کیقظ در حال ناشادی بکن
هر شبی با بیم و تنهایی و اندوه فراق — گر توانی از فراموش گشتگان یادی بکن
امشب این هجران عاجزکش بخواهد کشتنم — ای موذن گر توی بانگ و فریادی بکن
گر بد ولی نه وصلم تو ای ای بسر — باری اینجا آی و خود در محنت آبادی بکن
خاک کویت کردم اندر چشم و تو زین دلکل — هم درین بتخانه بهر خویش بنیادی بکن
اشک خسرو را نهان در کوی خود دادی بده — جوی شیرین را روان از خون فرهاد

وله

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن — غمزه خونخواره را بر جادوان استاد کن

زلف بر رویت صبا ده بار پریشان کن — خان و مانی را به هر مویی از آن بر باد کن
تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان بزن — بس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن
ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده — گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن
ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم — جان همیگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل بزلفت بسته ام از در بندگی در خور نشست — ای بسرت گردم بگردان گرد سر آزاد کن
حسرت رویت بماگم کرد از بهر خدا — روی بنمای و دل در مانده را شاد کن
من بیم زانها که خواهم از جفایت کشید — خواه فرمان ستم فرما و خواهی داد کن
ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا — اول از جان خدمتی کو بس مبارکباد کن
سینه من کوه در دستت بناخن میکنیم — اگر نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد

ایضاً له

چشمت یارب آنچنان با خون بلای جان من — چند ستاز آن آستان دلستان با غارت ایمان من
مردم کش پنهان تویی آشوب عقل و جان من — سلطان سلطانان تویی نی نی که خود سلطان من
شوخ نگار عشوه قتال بی اندیشه — خوبی چو شیر بیشه صید تو دل قربان
هر روز آیم سوی تو جویم دل از گیسوی تو — کان دل که دارد روی تو بود دست و قفس زان
از غارت خوبان مرا جانی رها شد مبتلا — تو شوخ ناگاه از کجا پیدا شدی بر جان

آنکه دلها مصیبت در قتل چابک دستست / درد من آمد مصیبت دیوانگی درمان من
هجر تو کشت و شوق هم روزی نگفتی ای کرم / چون نشست در شبهای غم آن عاشق حیران من
با عاشقان سنگدل زنهار منه بر جنگ دل / آخر بترس ای سنگدل ز آه دل بریان من
خیز ای صبا ای شب بگو بر گلرخ من راه جو / حال من مسکین بگو در خدمت جانان من
رو رو بده فرداش یاد این گریه خسرو گشاد / زیرا نخواهد ایستاد امروز این باران من

وله

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن / تا جان دهیم در قدمت یک خرام کن
داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی / تا چند جان کشم بزبانی یا تمام کن
دعوی خونبهای دل خویش میکنیم / یک بوسه بر لبم زن و مالا کلام کن
می گشت حلال باده بنوش و برون خرام / بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک جرعهٔ نیم خوردهٔ بر زمین بریز / وانگه بجای بادهٔ رنگین بجام کن
تا بوک بر لب تو رسم خون من بریز / در کام مرده شربت یحیی العظام کن
ای باد صبحدم چو بدان سوی بگذری / از من سگان آن سر کو را سلام کن
ای دل چو سوختی ز هوسهای خام خویش / عمر عزیز در سر سودای خام کن
خسرو نظر در آن رخ و آنگه حدیث صبر / اندازهٔ تو نیست زبانرا لگام کن

چه بلاست از دو چشمت نظری بناز کردن / مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن
چو کمال صنع بیچون بجمال تست پیدا / نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یارب / ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن
چه خوش است با تو خلوت که دهد بیک شکر خونی / ز خراش دل گواهی به بیان راز کردن
دل بر ز خون و با تو بر دم دمی که نتوان / بحضور نازنینان غم دل دراز کردن
تو بخسپ خوش که ما را ز غمت چو شمع خو شد / همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن
بجهات سر نهادم بکن آنچه میتوانی / بحکم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست بازی / بسر سبکتگین را هوس ایاز کردن
صف عاشقانت اینجا بده ای رقیب بندم / که بشرب برهمنان نتوان نماز کردن
چه بود متاع خسرو که کند فدای جانان / بکسی چه طعمه داند بدهان باز کردن

ایضاً له

بجهم که ز دل من آن صنم آید بیرون / یا دل از سلسلهٔ خم بخم آید بیرون
آه چرای ماه درون مانده وی بیرون آی / مگر از دل قدری درد و غم آید بیرون
زخم تست چو پیکان کج اندر جگرم / بکشم لیک که با جان بهم آید بیرون
جان رود لیک دم مهر و وفایت نرود / آخرین روز که از سینه دم آید بیرون

چون تو پیدا کنی تن چون جان نهان خواهد شدن
تن چو جان جاوید کن کز گوش ان خواهد شدن

زآسمان خسروش چون چشمهٔ عمر آید
کاین حیات از پیشتر هم بر کران خواهد

هرچه کرد وکرا نبار اندرین راه در آن
کاروانی کو بسوی آن جهان خواهد شدن

این بلند بنیای صورت خواستن از بهر هست
چون نزنیت آدمی کی آسمان خواهد شدن

گوش در لعبی کرازمانت بر قایم رود باد
چون سراسر بهر بابت رایگان خواهد شدن

تا کی آرایش کنی کاه از در وکاه از گهر
در کفن دانی کر آخر خاکدان خواهد شدن

پیش از این طعمه مکن نزد دیگان حرص و آز
تا لی کانور نهایت استخوان خواهد شدن

حق صحبت را غنیمت دار با همصحبتان
چون همی دانی که صحبت بر کران خواهد شدن

نکته خرد کران در بیت و در خوش ناید بت
تو مکن در گوش گوش تو گران خواهد شد

ولـه

جانان همان و دل همان در دو من پیدا همان
هرکس بسودایی و کرجان مرا سودا همان

در باغ هرکس از گلی مست و من شوریده را
دیده بسوی سرو و گل و اندر دل شیدا همان

زاهد بمحراب مخوان صوفی ز تسبیحم مگو
نایم و گویی و بتی محراب و دو د ما همان

سوی‌شش پای خود شدم وز پا بی نگرام
ابنار سر خواهم نهاد ایرا که هست این پا همان

گویند کز بهر چه چندین خوری خون چون کنم
کامد همه آن بخشش من تنها همان

جانا چگویم درد خود با تو که بهر جان تن
تو دل همان داری تن و آن لعبت جادو را همان

دل بر ز سودای غمت در سینه جانی خسک و ش
نرخ متاع از حد برون در پیش کالا همان

چندین چه جویی چشم کان غم کرد ادو بحر تو
من زحمت خود می برم ماند مگر بر جا همان

گیتی وجودت خاک شد این خاک را جا برودم
خواهی شنیدن ناگهان امروز یا فردا همان

بندم و هیند وشنوم خواهم کز صبر ای همی کنم
چون تو بخاطر مکدری دل باز خسرو را همان

ایضاً له

چنین که بی تو زمانی نمی‌توان بودن
ز مردمی بود ار چشم ما نهان بودن

دمی بتر و من آی ار چه عیب شاه نیست
بکنج محنت درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنک
ز دوستیت نکوی تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت کو نیز
جدا ز دیده نباشم اگر توان بودن

ز جان من نه همانا برون رود غم
چنین که خوی شدت در میان جان بودن

به بند سخت شدن در شکنجه جان دادن
از آن بهست که در بند بیکران بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عشاق
ز عشق لاف و لیک از فتنه بر کران بودن

بپرس قصه خسرو چه جای گفت آنرا
که حیرت رخت آموخت بی زبان بودن

خمار و خواب چشم کافرش بین — شکنج و پیچ و چین چنبرش بین

دل پاکان و جان پارسایان — هلاک غمزه‌های کافرش بین

چو غوغای مگس در خانهٔ شهد — نفیر مستمندان بر درش بین

همه شب باده نوشیدست تا روز — هنوز آن خواب مستی در سرش بین

بدیدم یک شبش دیوانه گشتم — دلم گوید که بار دیگرش بین

دلم را سوختی و باورت نیست — درونم پاره کن خاکسترش بین

چه گرید خسرو از غم گریه خون — ز خاک پای شاه کشورش بین

وله

خونی ز چشم خسرو از انتظار کیست این — تیری بجانم میخلد از خارخار کیست این

دل کز زبان بوالهوس آورده بودم باز پس — بار دگر دزدیده کس بنگر که کار کیست این

هر شب بجای مرهمم هر دم غباری حاصلم — ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این

گوئید اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر — در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این

اینک رسید آن کینه کش جان در رکابش پیشکش — برگشتم و دل کرده خوش چابک سوار کیست این

گلگون ناز انگیخته گیسو کمند آویخته — دل خسته و خون ریخته مردم شکار کیست این

بسته میانی در کمر چون ریسمانی در گهر — باری مرا نامد خبر تا در کنار کیست این

هم خسرو بیدل ز کین اسب خطا را کرده زین — گر ریزیش خون بر زمین در زینهار کیست این

ایضاً له

خواب از چشم من شد چشم تو بت خواب من — تا بت نماند در دلم زلف تو برد تاب من

فتنهٔ چشم تو بسته خواب اهل عهد تو — فتنه چو خواب کم کند هر چه برد خواب من

تشنهٔ خون خسته‌ام بس که بخورد خون من — دشمن آب دیده‌ام بس که بریخت آب من

در ره درت سپیده‌ها گریه ز دامن پی — خود همه درد سر بود حاصل این گلاب من

سوزش خود چه گویمت من که بگفت محرم — آتش دل بصد زبان حال دل کباب من

از پی سجدهٔ درت عزم تنستی کنم — لیک سرشته زمین حیله بخون آب من

خسرو از انقلاب تو گرچه کرانه بی سکون — هم بسکون بدل شود این همه انقلاب من

وله

خط از کجا در پی آلوده‌ئی همچنین — در هم شده زلف سیه رخسار و دو خوی همچنین

چون دشمنانم میکشی من خود فدا گشتم ولی — آخر مسلمانیست این ای دوست تا کی همچنین

سختی جانم بین که من سوزم ترا تاب آورم — تا چند کرد و گرفته‌ئی شعله دوئی همچنین

هر شب خورم در بزم غم کاسه جگر خون دل — وه چون خرابی ما نه و نقل آنچنان می همچنین

من چون گرفتار تو شدم آنگه چه کار ایدم خبر — ماهیست در روم آنچنان حور بتی در ری همچنین

خسرو گر نالد گهی از جور و از بیداد تو / گر لاف عشقت میزند بپسندم از وی همچنین

ایضاً له

خواهی دلا فردوس جان بین خاک جانان را ببین / در جا بدیدت سرو روان آن سرو خوبان را ببین

ای دل گر هستی بی‌قرار از بهر روی آن نگار / گر جات می‌باید بگلزار آن شکل و جولان را ببین

ای بت پرست هند و چین گر یاد بت بودی چنین / چندین چگویی بت چنین آن یک مسلمان را ببین

گر گرد جانا بر درت هم جان دهم هم دل جا گرت / در گیسوی عذرا درت این را ایچو آن را ببین

وی شب که میرفتی چو مکنیت با من دل بر / گر جان ندیدی هیچگه اینجا بیا جان را ببین

بخرام همچون غلغلان از بهر جان عاشقان / در هم نگاه بیدلان زلف پریشان را ببین

دارم ز تو داغی کهن در سینه با این محن / پیدا دل من پاره کن وان داغ پنهان را ببین

ای چون پری در دلبری در حسن خود گشتی پری / خواهی سلیمان بنگری در تخت سلطان را ببین

میگوی خسرو هر زمان سلطان مبارک را دعا / ور راست خواهی قبله را آن قطب دوران را ببین

وله

دریغ صحبت دیرینه وفاداران / خوش آن نشاط و تنعم که بود با یاران

چو از شکفتن نوروز عیش یاد کنیم / بچشم من گل اگر نیست شد از آن یاران

چو دوستان وفادار رخت بربستند / جهان چگونه توان دید بی‌وفاداران

بدین نیت یکی سهم از آن تعالی الله / بنوده ماند مگر زان خجسته دلداران

فراق کرد دل ما خراب مرهم نیست / بتحفه ملک از بهر این دل افگاران

ولا بدانکه بتنبیه سیم نمی ارزد / جهان که صورت خوابست دید بیداران

عزیز من عتاع ز تا غره مشو / گرانست داروی کیسه بیان و طراران

چو عمر میرود از حرص و آز جان چکنی / بهر چند توان کرد کار بیکاران

صلاح نفس مجو خسروا ز دل خود ار نکنی / طبیب مرده نسازد علاج بیماران

ایضاً له

دل میبری و در خم مو میکنی مکن / از رون دل همه خون میکنی مکن

تو جور میکنی و من از دیده میکشم / این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن

خلقی ز بوی تو همه دیوانه گشت و مست / باری تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن

کاشم ز رخ نمایی و گه زلف می‌کشی / بی‌رشته ام بچاه فرو میکنی مکن

خون میکنی دل من و بندی بزلف خویش / خو میکنی و بر پی او میکنی مکن

جایی دگر مده دل گم گشته را نشان / آواره ام چه سوی تو میکنی مکن

لرزان شدست جان من از آه بیدلان / که گه نشست بر سر کو میکنی مکن

گفتی که خسروا چکنم گفت بود خلاص / آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

دلم که سوخت ز هجرت چراغ جان نیست آن — غبار در که تو نور دیدگان نیست آن
سوز جان من که عاشقان بداغ غم خود — کز من ز رشک بمیرم که حق جان نیست آن
جفات آن تو مسکین بمیر که جور هی صد — وفا مکن که ز آن زان تو از آن نیست آن
بر آستانت که حالی بخون دیده نشستم — مخوان که درد قدر آید که داستان نیست آن
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها — تو نام اجل منهی عمر جاودان نیست آن
شد از چه خار مغیلان بحجر بستر خوابم — چو یاد میدهدم از تو بر بیان نیست آن
اگر چه گوشه غم با خوشیت بر همه لیکن — چو در خیال ارم باغ و بوستان نیست آن
گدای حسبار وی بسو بجان دعاش بگوی — زمی و لیک بگویی که از زبان نیست آن
شود براه تو خسرو چو خاک تا نیشاپی — غبار پا چو ندانی که استخوان نیست آن

وله

دل گم گشته بیاز ار خریدن نتوان — ور دوم لابه چنین بار خریدن نتوان
عشوه میده که خریدار بجانم لیکن — این تلطف بیکی بسیار خریدن شوان
مردمی کن قدری چند درشتی و جفا — گل خرد هر که بود خار خریدن شوان
ده دل نیک باشد تو جوانی اختر — جان من روز و شب آزار خریدن شوان
ای گنه تلف سوختگان سهل مگیر — زانکه جانت و بد یار خریدن شوان

جان بسود انت منم لیک بدین نقد حقیر — ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان
خسروا بر لبیان اگر چه جای سپیت — بر تو چون سیم بکبار خریدن شوان

ایضاً له

در ره عشق از بلا آزاد نتوان رستن — تا غمش در سینه باشد شاد نتوان رستن
دشمنی چون عشق در بنیاد جان افتد ز پای — بر امید صبر بی بنیاد نتوان رستن
هر کجا گشت از شیرین رخنه در جان افکند — خاطر مردن کم از فرهاد نتوان رستن
فوت جان من تو یی چند از جفا بی خبر — آخر این کس دست از بیداد نتوان رستن
دل مرا شاه پرست و ناز آن بد خو بلا — با چنین دل از بلا آزاد نتوان رستن
من بجان مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور — این اندر رشته صیاد نتوان رستن
گر چه من نتی گشتم آخر چار ام جلاد — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان رستن
روز بیکار من پریشان شد ز باد زلف تو — در چنین ویرانه آباد نتوان رستن
چو دگرگی خسرو مزن دم گر جفا بی دوستان — روز و شب با ناله و فریاد نتوان رستن

وله

در ای شاخ گل خندان و مجلس پر گلستان کن — بگفت تلخ چون می عاشقان از است و غلطان کن
از آن زلف پریشان نامزد کن باد را نرگس — بعهدت خواب خوش دارد همه خواتین پریشان کن

بگو پیراهن زیبایی آمد جست بر یوسف	تو هم تشبیه باش خود در او یکی سر در گریبان کن
فراوان شب پرستیدم بمحراب ابرو کمان	بمحراب دو ابروی خودم از مسلمان
شمارت جون جانهای مشتاقان بگو باری	شمارت دیگران چیست نی خود غارت جان
سینه بر آینه از روی وه گر بینی باری	بسوز این جان بد بخت مرا تا کی غم جان
جو نتوان بوی تو بوییدن از روی سر دم جامه	چرا بیهوده گویندت که گل در مشک پنهان
ندارم خواب و راز آسانت بو که خواب آید	بیاران خاک آن جا ابر این چشم گریان
گر جان دادنت و شربت دیداری باید	اگر چه بر تو دشوار آید این بر من آسان
برون آی ای سواد دیده جون ابر سیه و انگه	بگو با سایه بالای آن سرو خرامان
طبیبا درد من دارد نهفته با دلم کاری	تو در روی دل اکنکارت رو مشغول درمان
بنای عشق جانان نو کن اندر سینه خسرو	بناهای کهن از کار و کار غمزه ویران کن

وله

رو ای صبا و سلام به لولو از رسان	بیار نیده بدان شوخ عشوه پاید زبان
برو دم و غمش بگشادم جو جان بدهم	ببر حکایت دبر محرمان راز رسان
بجان گداخته افسانه فراق بگوی	بشمع سوخته بر داغ کو دل از پنهان
بجای ای گر دلت بر هلاک ما خوش بود	بیاد مرده بدان لعل و لولو از رسان

دلم ببردی و ترسم که در دان زلف تو	دلم ز زلف نگه دار و در دیار رسان
حریف بیطلبد نرگس بمقام تو	خبر بحلقه زندان باکباز رسان
چو نیم خورده خود باده بر زمین فکند	بگو بر وح ستمکشتگان ناز رسان
همه بگیر نشان ز دوخت بر خسرو	شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

ایضا له

رفتی و شد بی تو جانم زار باز آی و ببین	سینه دارم ز هجر افگار باز آی و ببین
بر سر راه تو زان یادی که در گوشت برود	دیده من بر خس و بر خار باز آی و ببین
بی از تو خون دو دیده یادگاری می بینم	عشرتم ز آن دیده خونبار باز آی و ببین
گر بیابی مرده بینی حال من از گفت و گو	پو گریزیم جان من یکبار باز آی و ببین
گر همیشه زینش چون کردن به برود دود عشق	در وداع خسرو غمخوار باز آی و ببین

وله

روی ترش کرده بپاران آستین	هر که فروشی مکن ای آستین
جامکن زیر لب چون نمکین	رخنه مکن در شکم یاسمین
روی زمین را تو نی آب حیات	تشنه تو هر که بروی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو گرد	سلسله در گردن ماه جبین

بی کسی چشم ز ما بر کشید | بی سببی چهره ز ما بر مچین
یک نظر از آن چشم مکن میکنی | دیده بدین بیش فرو در مکین
پای برین دیده پر خون منه | سپیده در خون دل پر درد نشین
گر ز جمال تو جهان روشنست | آه من سوخته را هم ببین
خسروم آخر چو سگ از خود مران | چند چو روبه کنیم پوستین

ایضاً له

زین خوش پسران و گل ایشان | بیگانه شدم ز قوم و خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من | بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستی ندارند | این کج کلهان موپریشان
کشتند به تیر غمزه ما را | این سخت دلان سنگ کیشان
جانا مگذر نمک فشانان | بر سوختگان و سینه ریشان
ای مهر همه یکان فدایت | لیکن دل و جان من فدیشان
گر خون ریزی ز صد چو خسرو | با گرگ چه دم زنند میشان

وله

زاندازه بگذشت طاقت ندارم بیش ازین | دیدم که هجران چون بود دیدن نتانم بیش ازین
دل تشنه دیدار تو جان میهمان یک نفس | ای آشنا از در مران بیگانه وارم پیش ازین
یکبار بوسم پای تو پس از جهان رخت برم | هم جان تو کاندر جهان کاری ندارم بیش ازین
آزرده دیرینه را یک غمزه بس کان باشدش | مرهم نمیخواهد ز تو جان فگارم بیش ازین
خسرو چو موی از غمت و اندوه تو کوه گران | آخر مسلمانی منه بر سینه بارم بیش ازین

ایضاً له

ز زلف تو گرفته در میان بستن | ز من بیک سر مویت همه جهان بستن
دل بر آتش من زان زلف بر بستی | گر این عجب بود آتش بریسمان بستن
ز عشق طرهٔ تو نافه می کند آهو | وگرنه چند گره در شکم توان بستن
نگار بستن تو جادوییست اندر دست | گزان نگار توان دست جادوان بستن
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب | طبیب را نبود چاره جز دکان بستن
خیال روی تو شد شهر بند دیدهٔ من | همای را نتوان جز باستخوان بستن
نیست خسرو مسکین ولی بتو که تو راست | اگرچه چیزی نگشاید از جهان بستن

وله

سودای خوبان کم نشد زین جان عمر فرسود من | هستی همه گم کرده ام این بود از ایشان سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفای عاقبت | شکر که نعمت از مجلس این نجلت نا خشنود من

من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم | ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلوده
بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن | باری به پیش روی تو آنست و بس مقصود
زین آه و درد انگیز من بگریست چشم خلق خون | یارب چه بودی چشم تو گر تر شدی از دود
از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم | پس تا چه خواهد باز کرد این آه زود آلود
نالیدن یعقوبیم در سنگ میکرد و پی | دیوار در رقص آورد این ناله داود
امشب نهانی روی خود بر آستانش سوده ام | ای دیده امروزی شوی این ره کی گرد آلود
خونابه حسرت چنین دیده بیفکندی برون | گر دل بیندازی هر دمش اشک جگر پالود

ایضا له

زینت رو و جود در گلستان | پامال کند جمال بستان
من نالکنان ز غم همه شب | او خفته بناز در شبستان
یارب که از آن خدای نازین | انصاف من شکسته بستان
ای چشم ترا بکشتن من | یک غمزه و صد هزار دستان
هم مستی و هم خوشی همه وقت | خوش باد همیشه وقت مستان
فریاد ز بلبلان بر آمد | مخرام بناز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد | بشکاف و ببین دلم که هست آن

سوار آنکه آن سرو روانم میرود بیرون | بگیر پیش عنان کز کف عنانم میرود بیرون
میالایش ای گرد و مرنجانش ای نسرین | که آن لاغر تن نازک میانم میرود بیرون
دعای خوانش ای آمد که چندین خاطر خسته | بهمراهی این جان و جهانم میرود بیرون
مگر بگشایی ای کاغذ که دیدم میشود غارت | عنان گردآری ای خونی که جانم میرود بیرون
بدی گر گوییت جانا مگر از من که بیهوشم | نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون
همه کس گوش میدارد که بار آن چنین نالان | که شب تا روز بارک از دل فغانم میرود بیرون
بجانان گفتنم تا که بخواهد رفت جان یارب | چه ماتست این که هر بار از بیانم میرود بیرون
چه دلها داد که خست این نالهای زار من باری | جگر دوزست تیری کز کمانم میرود بیرون
دلیری میکنم پیش که خواهم ترک تو گفتن | ولی من دانم و هم من که جانم میرود بیرون
عجب حالی که خالی میکند و سینه خسرو | بدین گونه که این اشک روانم میرود بیرون

وله

سبزه همان و گل صحرا همان | باغ همان سایه همان جا همان
گر ز چمن شاهد زیبا پی | در دل من شاهد زیبا همان
پهلوی من صحبت جان بخش وای | آنکه مرا میکشد الا همان
نام نماند از دل و جانم هنوز | عشق همانست و تمنا همان

چشم مرا سیل ز دریا گذشت　　سوختگی دل شیدا همان
مهر تو لطف است که مشتاق را　　خار همان باشد و خرما همان
فرق میان دو لبت گر توان　　خضر همانست و مسیحا همان
از تو بلا و ز دل چند و چرا　　گر تو همین شاید و اینها همان

ایضاً له

شب است این وه که بی پایان و یا خود زلف یار است این　　مهست این پیش چشم یا خیال آن نگار است این
رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی　　جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این
چه آیم در چمن ای باغبان کان گل که هست اینجا　　بدیده میخلم دیده میگوید که خار است این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم　　ز روز آسایشم نه شب چه روز و روزگار است این
غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد　　که از ما مهربانی تو جایی یادگار است این
مرا گویند بیکاران چه کار است این که تو داری　　ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کار است این
بغم خوردن موافق میشوندم دوستان لیکن　　ندارم من ز رو از بیرانه نقل خوشگوار است این
مرا افسوس می‌آید ز تیرش بر دل خسرو　　شکستش هم نگر زینسو که بس لاغر شکار است این

وله

شبی بخرام و سرو از کار بشکن　　رخی بنمای و گل را بار بشکن
ز سر جوش دلم برگیر جامی　　خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با محرمان عشق باده　　سفالش در سر اغیار بشکن
صبوحی کرده از مجلس برون آی　　بتان را چاشتگه بازار بشکن
جهانی میکشی هر روز بنشین　　یک امروز از پی من کار بشکن
خط مشکین بیارا گل ز پیلت　　ورق کاینجا رسی زنهار بشکن
بران دامن نخواهم خون خود ریز　　قبا را عطف خونی وار بشکن
دل خسرو شکستی وه که گشته　　که مهر حقه اسرار بشکن

ایضاً له

صد ره بگذری هر شب در جان خراب من　　رحمت نکنی روزی بر چشم پر آب من
بر روز دماغم دود از آتش عشق آری　　بی دردسری بنود مستی شراب من
هر چند دلم خون سوزش تر شد افزون شد　　کشته نشد این آتش از آب کباب من
جانم بلب از آمد کاین همه عیش من　　شبهای دراز آمد کان همه خواب من
چون گریه کند چشم ماتم کده باشد　　تا بر سرم هم دردان ریزند گلاب من
میسوزد دلم ای بجز گرد ز چنین پیسو　　بر بوی کباب آید آن مست خراب من
در دوزخ اگر سوزم زان مست مرادر دی　　دور از تو بهشتی زد آنست عذاب من

ای باد مسکینان گر یاد کند آنجا — زنهار گر یاد آری زین جان خراب من
یکبار جوابم ده خلعت ز نی چند — ور آن نبود باری تشریف جواب من

وله

صبح دمید و روز شد شمع بکشته ز کنون من — شمع چه آفتاب هم چون نشسته در درون
ساقی حسن خود تو شو ساقی حال خویش من — تو ز پیاله باده خور من ز دل خراب خون
گریه چشم من نگر سوز ندارد آب جو — ناله زار من ببین درد ندارد ارغنون
از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من — جان ز چه سو برون کنم تا روی ز دل برون
توی تب بر سیتم وا درخ تو چون کنم — چون ز شربت غمت منی عقل شد زبون
طره مشکبوی تو ظل معطر السما — نرگس نیم مست تو باب بهیج الجنون
لاله ستان عاشقان بر رخ من ز خون دل — نوشد و بر یمین دهد دیدن روی لاله گون
من که ز خویش بیخبر خیل خیال در نظر — بحر بخواب در کشم سیکنم شود فزون
تیشه تیز عشق را تاب کی آرد آدمی — گر چه ستون سنگ شد در چه که بیستون
معده آرزوی ما ده که چگونه پر شود — چرخ چنین که میدهد در بکاسه نگون

حمد چه سود خسروا در طلب مراد دل
رام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون

صبح دولت میدمد یا خود رخ جانانست این — بوی گل می آید این یا بوی ایمانست این
دیدم از خنده نمک ریز آنش گفتم بر کران — هم بخنده گفت بهر سینه بریانست این
هر که دید آن صفحه رخسار خواند الحمد و گفت — کالله الله آیتی از رحمت یزدانست این
ز آب چشم من گیاه مهر میروید بخاک — بنگر ای نامهربان تا چه عجب بارانست این
جانم از هجران برون رفتست و می بینم ترا — دل گواهی میدهد با من که اینک جانست این
وی رسیدن آن یاسمن با عد گل شادیست — داد خسرو را که خدمتگار خسرو خانست این
رکن حق والا گهر کاخترش تعظیم تمام — باش مسعود که دستور شه کیهانست این

ایضاً له

عزم برون جوست خماری [illegible] مکن — تاراج نقش آزری و مانوی مکن
خوردی دمی [illegible] بدان سنگی خطاست — خوبی ولی چه سود که بدمشوی مکن
گر چه خوشست جور و جفاها بنکوان — لیکن اگر نصیحت من بشنوی مکن
کج مینهی کلاه و خرامش بدیده با — انکار گشت چشم من این بی روی مکن
گیرم که از لب تو بهانی گل انگبین — باری بیا ز خیر دل دشمن قوی مکن
بنمای روی و چشم انتظار [illegible] — بگشای زلف و کار مرا ملتوی مکن
عشق آفت خسرو بار [illegible] — تسلیم شو به بندگی و خسروی مکن

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من / ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر ترد بتان چون کنم / خاصیت این بود طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده شد / بر سر بازار زهد پیش نشد پای من

کیشم ای نخل تر کز چو منی بر خوری / در تو کجا میرسد دست تمنای من

آینه گر روی تست آه دل ای آه دل / علت اگر عشق تست وای من ای وای من

تا تو بچشم آمدی از پس آن هیچگه / در رخ خوبان ندید چشم گهرزای من

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد / هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

وله

عیش من شد تلخ از آن شکرلب شیرین سخن / چون نخندد درج باشد هست در پروین سخن

مردم نزدیک شد هنگام شربت داد نست / کیست کاری یک سخن پرسد از آن شیرین سخن

بو که بینم ای صبا از بهر من بهر خدا / گر کنی جاسوسیی بیکن از وی چین سخن

ای اگر کوی عشق جو باشی تا چون من شوی / بعد از آنت مرد خوانم گر بگویی این سخن

عاشقی وانگه مسلمانی ندانی ای سلیم / دوستی چون با بتان افتد بود در دین سخن

در هوای روی تو خون میچکاند از غزل / خسرو شیرین زبان گر سنگ یابی بر سخن

عشق آتشم در جان زد و جانان آن دیگران / ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران

ای مرغ جان زین نالش چون بشنو جانان آن تو / بیهوده افغان میکنی در گلستان دیگران

گر نقد جان لب بما دهم کو مایهٔ دل دیده را / من بوالفضولی میکنم کالا از آن دیگران

جویم ز پیران همتی لیکن چو بی بختم کجی / با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران

گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقی سرزنش / باری بتیغ خود بکش چند از زبان دیگران

بگذار میرم بر درت همچو سگ خوبان دگر / مفرست خاک کوی خود بر آستان دیگران

بر دیگران می بندیم ای چشمهٔ حیوان مکش / چون خود بشستی از دلم نام و نشان دیگران

تو سود کردی بنده من جای زیان گر زنم چنین / مهلت آری جان من مردن بجان دیگران

تو می خوری من درد و غم نبود روا باشد چنین / شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو بکوی تو جان بنهاد و دیگر سو جهان / گرچه علی رغم منی جان و جهان دیگران

ایضا له

عالم از جام می خراب مکن / تهمت اندر سر شراب مکن

هر زمان تافته مشو با ما / تو همی کار آفتاب مکن

با جهان رو مرو بغارت شب / کار دزدی بماهتاب مکن

گرچه زان غمزه فتنه شهری / ایمنی آرزوی خواب مکن

ور ترا آرزوی کشتن ماست ... عمر خود میرود و شتاب مکن
از دهان توام سوالی هست ... گر نداری دهن جواب مکن
چشم از گریه یکزمان باز آر ... خانهٔ مردمان خراب مکن
بی چراغت خانه‌ها چند و ... هر زمان روی در نقاب مکن

وله

غم گشت مرا درس و فریادرسی کن ... بنشین نفسی پهلوی من همنفسی کن
ای صبح سعادت شب هجر تو بمردم ... فریاد دلم بشنو و فریادرسی کن
ای دل گرد آن قافله با ناله و دردی ... تا پست شود اشتر آن مرجرسی کن
ای جان گدا چشم بر آن مایدهٔ حسن ... مهمان شدن ار نیست ترا رو مگسی کن
تا در زدی دلها نکند هر سر مویش ... ای فتنه برو در سر زلفش عسسی کن
ای آنکه زنی لاف ز عشق و نخوری خون ... چون بلهوسان باده خور و بوالهوسی کن
خسرو شرفی نیست کسی را که کس اوست ... چون هیچکسی رو شرف از هیچکسی کن

ایضا له

گر ز شوخی نیست پروای من ... رحمتی بر چشم خون‌پالای من
تا گره گشت کویت می کنم ... چشم من در غربت از پای من
من چو جان بدهم سگ خود را بگو ... تا نگه دارد به کویت جای من
از دلم گر قطرهٔ اشک آمد بدست ... خود تماشا کن این دل بیجای من
زین ستم از هر که خواهم داد تو ... روی تو بنشیند نه پیند رای من
سوزش من از چراغ خانه پرس ... گو است سوزان هر شب از سودای من
سگ نمایی کان ز کویت مخورم ... کو گوارا باد بر رسوای من
جان چه ور دوست چشم کنیظ ... گر چه نرزد این قدر کالای من

وله

گر ز خوی نازکت سوخته گشت جان من ... سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من
خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت ... دور شنیده میشود درد دل شب‌خوان من
هیچ عمارت از درون می نپذیرد گر کنون ... گر چه شد آب جمله خون در تن ناتوان من
وه که ز جور تو بسی و ستم عبار بر زبان ... بر کسی که افکند خاک درین دهان من
گشتم از چه ناخوشی بر نج تو چیست باز گو ... دوری دوستان و بس ورزد دشمنان
بس که تو شوخ و دلبری کم شود از دل کسی ... گر چه که دیگری برد بر تو نبود گمان من
دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا از آنک ... در ره او ازین هوس خاک شدست استخوان من
خون دل من آب شد از پی روی شستنش ... خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من

خشکها پاک تا صلح کنیم یکدگر | جان و دل من آن تو در دو عمر توان
بگذرد و بنوفتد هیچ بخسرو نظر | یک شتاب میرود ترک سبک عنان من

ایضاً له

کم ز آنکه جان بکوی تو دانیم سوختن | گر جمله وام را نتوانیم توختن
گر تو نظاره آیی و یار پیش کنی | ما را کدام چاره به از خانه سوختن
در پرده بوشیم چه کنی گوش ای رقیب | جهلست چاک دامن دیوانه دوختن
جانان مده اگر دو جهانت دهند از آنک | یوسف بمن یزید نشاید فروختن
شبهای من سیاه تر ستاره چه نیم شب | از آه من چراغ نتوان بر فروختن

وله

کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن | بر بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن
در خرابیهای درویشان سلطان دل نگر | تا ز موران بنگری ملک سلیمان باختن
کار مردانست در یک داو جانان بر دو کون | حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن
عاقلان را کی سری آید از جانان در عشق | باش تا سلطان من آید بچوگان باختن
شهوت اندر دل بیازی لاف نتوان زد ز عشق | متنعه در سرپنجه نیزه نتوان باختن
ترک من چون در شکار آید چه نخجیر اید ز صید | سر برو تیغ و دل بر نوک مژگان باختن

رایگان شد مهرهای هستی ما چون کشیم | غم حریف غالب ما را در پریشان باختن
شمع من تو خویش بردن آی و مغز ما مردم | زانکه ناموزد کسی پروانه را جان باختن
خسرو ار بفروشد خبث را و بستان کو دو بیت | کارزو از بهر جان کل باغ رضوان باختن

ایضاً له

گر هوس بردم بروئیت چشم بد خود دوختن | چشم کین توز تو نیکو داند این کین توختن
گر بدوزی دیده از تیرم کز دردیم سپهر | هم بروئیت گر ز روئیت دیده بتوان دوختن
میخورم دود از چراغ دل همه شب تا بروز | هم نمی آرم خطی از تو چه صبر آموختن
برمن دل سوخته همسایه هم باید کسی | جز بآتش خواستن با جز چراغ افروختن
گر تو نظاره کنی باید برآتش زدن | اندک اندک ز دو تو بل ذره ذره سوختن
دم چه خوش می آید از تو این قدر گفتن تا نرخ | بنده خسرو را که بفروشم ولی نفروختن

وله

تنم و عشق و دلی خسته و چشمی پر خون | کس نپرسد که کجایی تو و احوال تو چون
بیقراری همه بیرون و درونم بگرفت | نی در دشت قرارم همه شب نی بیرون
راز خواهم که برون نفکنم اما چکنم | ناگهان ناله چو خواست برآید بیرون
عقل بیکسیت دگرگون شود و حال ز عشق | حال گشت و سخن عشق نشد دیگرگون

خلق گویند که چشم تو نمی خسپد هیچ / خون من کرد و بگردن ز کجا خسپد خون
داند آنکس که شبی قصهٔ لیلی خواند / که قلم از چه سبب می زد و بر مجنون
خسروا از ره تو بود که دیوانه شوی / ور نه در سلسلهٔ عشق نزدی ناخن

ایضاً له

مرا قامت چو چوگان گشت و دل چون گوی سرگردان / بیا ای ترک و چوگانی بدین سرگشته در گردان
همه شب جان من گرد آنست گرد آن کو رخسارت / بر آن گونه که گرداگرد گل باد سحر گردان
سرت گردم زمانی گوش کن زین نالهای من / دگر دردسرت کم گیر دم او را گرد سر گردان
در ایام چو تو شکرلبی تا کی کشم تلخی / بزن یکخنده و دامان عیشم پرشکر گردان
زغم تا بشکنم جان بیکیم بردار زلف از رخ / اگر مردن نباشد زود باری بیخبر گردان
شبی های آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن / در و دیوار را از خود زمانی بی اثر گردان
درون آ از در و دیوانه گردان هوشیاران را / ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه‌تر گردان

وله

میسر ار شود از چون تو نخل بر خوردن / ز شاخ عمر توان میوه‌های تر خوردن
من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم / چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن
چو مفلسان هوسناک با تو چند از دور / نبی از تصور و لوزینه از نظر خوردن
تو خود بگوی که جز درد دل چه چاره دهان / بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن
گر آن کلالهٔ خود اندازی خاک در دهنم / گر تو بخوردن می من بخاک در خوردن
غمت که لقمهٔ جانست کی تواند خورد / شکم پرست که نشناسد او بجز خوردن
چنین که سبزه دوده رکوی تست زمن / نه ایستیم و نتوانیم تا بسر خوردن
بغمزه تو کسان میبرد دلم ور نی / کسی بخود نزند دشنه در جگر خوردن
بجان بدیر بنه از دیده زخم او خسرو / که عاشقی بود از زخم بر سپر خوردن

ایضاً له

ماهی گذشت و شب بخت این دیده بیدار من / یادی نکرد از دوستان یار پریکار من
فریاد شبهایم چنین کز درد می‌آرد جنون / بسیار دلها خون کند این ناله‌های زار من
زین بخت نافرمان خود در حسرتم گر ولی / بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من
یار از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا / ای دیده بدگو شو که نیکری در یار من
هان ای رقیب ار میکشی هم در کشش تیغ را / تا کز شری یادش زمین دیده خونبار من
ای جان من آخر هنوز از چشم گر برو / بس چه این کان زلف زد چندین گره در کار من
من خون خود کردم بحل زان کو رگ نباید کشش / باشد که رحمت کم شود ای کار خونخوار من
کس کز این راز درون هیچ نی ندارد چشم جان / تو راست میگوی که لی اید از گفتار من

محنت از در من جانانه بیرون آید / درون ما آتشی بود و بجز دود از درون من

ز جامه جان اگر پاره کنم کی باورت آید / ز کالای شکیبایی هرچه کرفت در دامن

گناهی جز وفاداری من اندر خود نمی‌بینم / ندانم تا کرا فرمود که دل از دوستان برکن

اگر از ناز خون ریزی فدایت کردم ای ابرو / وگر از دوست جان خواهی رضایت جویم ای تو با من

بر از من همه اسباب هستی جز وفای خود / گر آن در خاک خواهد رفت دور از روی تو با من

مرا در باغ بنخوانی بکن اگر نه از خود رو / رها کن تا ترا انیم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعه رندان / شرابی کن نی از نرم سفالی در سرم بشکن

رهی پیدا کرد و نیش بار کریان بوی ببنی تا / تو از خون مسلمانان گر ابارش بکن گرد

برفت از یاد خسرو او و بود که کنه در کویش / چو مرغی در قفس مانده فراموشش کرده مسکین

وله

مبارک باد ماه روزه داران / بدان مستی قرای هوشیاران

ده ای محتسب تشویش چشمش / که در خواب خوش شد آن پرخماران

ز گریه پیش سبویم با لک / بگیر و تشنگی در روز باران

رخت در چشم مشتاقان جانست / گر شربت در دهان روزه داران

خورد خون من آن کافر برشمه روز / کوارا باد می بر باده خواران

غنیمت دار خواب نرگسی را / که شب ناخوش رود بر غمگساران

بیاور آن قدح ای ساقی شیخ / که بر خسرو نبود این می گواران

ایضاً له

منم و خیال بازی شب و روز با جوانان / ز خط خوش تو با خود رقم سواد خوانان

گر زید بیش از نیسان گرایی تو جهانی / تو چو خوبیان ظالم ز کرشمه تیغ رانان

چو غمت فروخت آتش ز برای هیزم او / همه جان پاک بردی ز درون پاک جانان

سخن فراقت از دل سبب هلاک من شد / چو نفیر و آه جانم بحضور ناتوانان

من و حیرت و خموشی تو تماشای این معانی / که حدیث خوش نگفتی ز زبان بی زبانان

چکنم چه حیله سازم که بجان رسید کارم / که ز طعن خلق نادان بزبان کاردانان

تو اگرچه گاه گاهی بکند نظر بخسرو / چه خوش است وه که جانش بحدیث بدگمانان

مانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن / الم کشتگان عشق را شبها یکی آواز کن

غمهاست در هر دل ز تو هر یک بدیگر جا بسی / تا سیر گریم ذوق غم با هر یکم انباز کن

گر نام را در کوی تو سوزند ترد عاشقان / بازار تو چون گرم شد بس من بیندیش باز کن

گر جان برون ده که درون کارم گره گر شود / کاری که اول کرده‌ای یکبار دیگر باز کن

تا در رقیب کافرت درداد ما را چشم تو ‌ ‌ ‌ قصد کشتن میکند هم گفت آن غماز من

باز آمد این باد صبا آورد بوی زان چمن ‌ ‌ ‌ ای مرغ جان بشکن قفس هم سوی او پرواز کن

بکشا دبیجا از دیده خون نالان شو ای شخص کهن ‌ ‌ ‌ آمد شراب تو کنون چنگ کهن را ساز کن

چون زاهد ما توبه را بشکست و عاشق شد ‌ ‌ ‌ خواهی بدو جرعه فشان خواهیش سنگ انداز کن

گر بت پرستان را بنزد بت تارک از خوار کلی ‌ ‌ ‌ آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن

خسرو تو در روی کی رسی لیکن بکوش کن گذر ‌ ‌ ‌ در خاک با هر ذره بنشین نهان راز کن

وله

ای ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن ‌ ‌ ‌ غمزه زبان زن سو بیا آهنگ جان ما مکن

گر زلف سوی رخ بری که خال زیر لب نهی ‌ ‌ ‌ جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن

ای من غلام روی تو گر لطف خواهی ور ستم ‌ ‌ ‌ بر بنده خود حاکمی چون گویمت کن یا مکن

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت کو نه ‌ ‌ ‌ زارم بکش لیکن این کینه بر روی من پیدا

دیرینه یاران منند ای بند کو اندوه و غم ‌ ‌ ‌ در بیغمی همای ره زایشان مرا تنها مکن

گفتی شوم فردا ترا هجران بکشت ساخته ‌ ‌ ‌ امروز مهمان توام این وعده بر فردا مکن

گر عشق میورزی دلا پروانه شو نی چون مگس ‌ ‌ ‌ بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم گر از هجران تو بت زنار بندم گفت رو ‌ ‌ ‌ در کفر هم صادق نه زنار را رسوا

خسرو اگر بخت گهی یاری کند کانجا رسی ‌ ‌ ‌ هم بر زمین ده بوسه گستاخی آنجا مکن

ایضا له

نام هر کیرم بجز تو بر زبان آید گران ‌ ‌ ‌ دم زنم بی یاد رویت بر روان آید گران

دور از روی ولی از بس غم ترا باز روی خویش ‌ ‌ ‌ از لطافت تو سبک آیی و جان آید گران

ابرویت در سینه ام بشکست و تیرش نیم ‌ ‌ ‌ کاین چنین تو زنی بر آن زیبا کمان آید گران

گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم از آنک ‌ ‌ ‌ بر جنان خاک عزیزان استخوان آید گران

گر خیالت بر دو چشم بر زبان نارم از آنک ‌ ‌ ‌ منت کم همتان بر میهمان آید گران

آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری ‌ ‌ ‌ سایه من بر زمین و آسمان آید گران

گر چه مویی گشتم از غم بس گرانم بر همه ‌ ‌ ‌ بو العجب مویی که بر جمله جهان آید گران

٨٠٠ سود منت تا رجه بند دست بر خسرو گران ‌ ‌ ‌ گر طبیبان کن بکن بر ناتوان آید گران

وله

ندانم روزی از لعلت بجز حسرت کردن ‌ ‌ ‌ چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه چیدن

اگر دزدیدن جانم نخواهی چیست این شوخی ‌ ‌ ‌ بهنگام خرامش راه داده جای دزدیدن

زکات آن دو لب بر من یکی دشنام ضایع کن ‌ ‌ ‌ گران دیوانه زان لبها نمی ارزد بخندیدن

لب و چشم بر شکند از بی خاک درت با هم ‌ ‌ ‌ گران در گردن سر منت داد و در بندید بسدن

شبی گفتم که سوز من ببین باری کهی گفتا
گر باشد خس ز بهر سوختن نی از پی دیدن

کسی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه
گر از آتش سیه رویی بود چون دود لرزیدن

جگر خارد به پیکان غمزهٔ خوبان هوای عشق
که نازک نازنین طاقت ز ناخن نیست خاریدن

کسی جان باز در عشق او بازیست با جانان
نشاید ترس کار انرا طریق عشق ورزیدن

مرنج از جور یار ای عاشق خسرو که نبود خود
فراغ نازکان دانستن و بر خویش پوشیدن

ایضاً له

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن
ور کنی خیز و بلای رو نظر هر سو مکن

باز بیداری ز گشتن نرگس بدخشم را
این فسون گیرا نمی آید بر آن جادو مکن

بوسه وادی و کشتی ده که دیگر کی دهی
درد عاشق را بدرمان میکنی بد خو مکن

تیغ بر روی کش که پیش لاف آزادی زند
ما گرفتاریم و شدی بر سر ابرو مکن

تشنه خون مسلمانیست چشم شوخ تو
گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن

در دل میگیریم و با آنکه خویت نازکست
گر دل اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن

پردهٔ عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل
باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن

من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود
ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن

ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه
عافیت خواهی تماشا در رخ نیکو مکن

همی رستی و میکشد کاندر حسن دست این
همه سینه نشست آن ماه خانه کرد است این

گویم چشم و غمزه است آنکه بر جان تا داری
که پیکان نگارست آن و شمشیر برد است این

لبت گر گر نخندیدی بردی زعفران رنگم
چه شد آخر از اکنون این همان رخسار زرد است این

خوشم با آب چشم خویش تا گویی که خون می خور
و لیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخورد است این

مرا در دیست اندر جان که با جانان شود بیرون
دگر در دی که هم در دی نمی یابم چه درد است این

همان خاکی که میریزد ز چشم از دیده بپذیرم
ولی شرطی که گویندم که از کوی تو گرد است این

بشوخی میزنی سنگم گلستان این برخ عاشق
گل خسرو مزن بر روی مردان چون نبرد است این

وله

هر مجلسی و ساقیی من در خمار خویشتن
هر بیدلی آمد بخود من بر قرار خویشتن

زین سوی جور دوستان زانسوی سنگ دشمنان
خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن

ای پند گو هر دم مرا دیگر چه آتش میزنی
من خود بجان درمانده ام با روزگار خویشتن

جانا چو خواهی کشتنم در آرزوی یک سخن
باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن

میدانی آخر مردنم عمدا چه می پیچی عنان
درمانده را کشته گر از انتظار خویشتن

تو اندرون جان و من هر دم ز دوری در آن
یارب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن

برداشتم ره در عدم بگذاشتم دل بر در ت
گاهی بگر با و آیتی بین یادگار خویشتن

خود غمزه بر چهره زنی بر دیگران تهمت کنی / تا کی تبر اکسان بندی شکار خویشتن

ایضاً له

همی ریزی ببازی خون یاران / همین باشد سزای دوستداران

بجز خون بیدلان خوردن مکن خوی / که کس را نامد این شربت گواران

من رسوا و هر سو خنده خلق / چو مستی در میان هوشیاران

برای صبح بر روزی که بی تت / حیات من چو شام سوگواران

تنم پرورده شد در خون دیده / چنان کز می سفال باده خواران

نگویم درد خود با کس که این راز / نگنجد در دل ناپستواران

تنم سرگشته زیر پای خوبان / چو گوی ترد دیو از سواران

شکاری را ز تیر ترک دوزی / مرا از ناوک مردم شکاران

چه خوش مینالد اندر عشق خسرو / چو بلبل در قفس وقت بهاران

وله

یکره نظر درون آ صد هزار جان کن / قربان هزار چون من بر چشم ناتوان کن

رویت بلاست ما را تا جان دهند خلقی / در عهد خود ازینسان نرخ بلا گران کن

از دیدن تو مردم تا بزیم و بمیرم / در شخص مرده من خود را بپاره جان کن

صد جانست قیمت تو سودا آن من جانی / هر دل گدایی یک بوسه خود زیان کن

از ترک غمزه تا کی خونها کنی دمادم / شهری بکشتی آخر شمشیر در میان کن

از کوشش غمت چون سگ تب نبندم / یکجرعه خود دمه پیوند استخوان کن

از لب چو دیگرانم چون شکری نبخشی / باری طفیل ایشان خاری درین دهان کن

گر دل دهی توانی ور جان بری هم من / تسلیم تست خسرو خواه این و خواه آن کن

ایضاً له

یکدم فراموشم نه با آنکه ندهی داد من / انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من

کشی که نزد من نشین یکدار زار از انجمن / تو نازکی و نازنین سنگ آیی از فریاد

هر ساعت از مژگان خود خون دلم پالایش از خشکه / زین زار مانده بخت بد آنیست پیش افتاد

شب مونسم پروین بود روزم ز خون بالین بود / پیوسته کز غم این بود مسکین دل ناشاد

من می نگفتم کاین جوان روزی بخواهد جان تن / دیدی چه جب زد ناگهان این صبر لی بنیاد

جان میشود از تن جدا هیچ ار که در افتد ترا / بویی نداری ای صبا زان سوسن آزاد من

در خاطرم و رنا و رد تا سالها هم در خورد / من کیستم تا بگذرد بر آنچنان دل یاد من

فریاد هیچکه اندر دلش نگرفت وه / گرچه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من

یوسف چو رخت ماهی در خواب ندیدست آن | خورشید جهان زلفی در تاب ندیدست آن
دو چشم چو بادامت در خواب بود دایم | بادام جهان چشمی در خواب ندیدست آن
محراب دو ابرویت طاق است درین عالم | طاقی که جهان هرگز محراب ندیدست آن
بویی که دهد زلفت گلزار کجا دارد | خونی که خورد لعلت عناب ندیدست آن
بالای تو گر بیند مهتاب شود سایه | خود سایه بالایت مهتاب ندیدست آن
نقشی که رخت دارد در آب دو چشم من | یک چشم جهان نقشی در آب ندیدست آن
صد حرف فرو خواندست از دفتر تو خسرو | بی دایره عشقت یک باب ندیدست آن

و له

یار نافرمان و دل هم همچنان | یکدم باقی و همدم همچنان
شانه کردن زلف را چندین چه سود | بسته چندین دل به هر خم همچنان
هر کسی پندی شنید و صبر کرد | کار من رسوا و درهم همچنان
عشق صد کوه بلا بر من فکند | کوه امید من کم همچنان
هر شبی تا روز با خود هر جبر | صد فسانه گویم و غم همچنان
جان قفس بشکست و در بر وا شد | دل بدام و چشم پر نم همچنان
شد ز باران خسرو خراب | عشق را بنیاد محکم همچنان

یک شبی ای ماه جان افروز من | نزد من ای تو صبر آموز من
نیست یکذره ترا دل گرمیی | گرچه صد دل پخته شد از سوز من
از چه شد روزم سیه مانا شبت | سایه شبهای من بر روز من
سینه هم جان یکدرو ناخوش مکن | بهر فردا مهلت امروز من
گریه هم بر من شبیخون میکند | خسروا این لشکر فیروز من

ایضا

یکه گر خلق نبود ای دل به جان کشتن | من و سودا و همه شب غم جانان گفتن
بر سیم بر که شدی عاشق و الله بر تو | مختصر شد هنری نیست فراوان کشتن
گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست اگر | بر سی از بنده توان چشمه حیوان گفتن
خون شود دل که کند با تو ز زلف تو گله | بر چنین روی و آنگاه پریشان گفتن
بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود | زین همه شب بلبل افسانه هجران گفتن
گفتم جانت چگونه است ز هجرم یعنی | دیگری را بجز از تو نتوان جان گفتن
نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم | کام شیرین نشود از شکرستان گفتن
چند گویی غم خود گو ز سر من بکند | کاین حدیثیست که در روی تو نتوان گفتن
سوز خسرو همه پرسند دلی بود نکوهم | کاتش جان و دلم نزد تو نتوان گفتن

از دوری خود جانا حال دل من بشنو / اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان موی و بنا گوشت هر کس گله دارد / آن طره بپیچونه از گوش و سخن بشنو
نافه همه بوی خوش از موی تو میدزدد / غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو
با این همه نیکویی اندر حق مسکینان / بشنو سخن آنگو گشاید من بشنو
از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود / بشکفت گلی دیگر ای غنچه دهن بشنو
تو جان منی من تن دور از تو همی میرم / ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو
بشکست می لعلت چون توبه خسرو را / اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

وله

آیین تو دل بردن تا ای چشم شهی سوی تو / خوی تو مردم کشتن تا ای من غلام خوی تو
گر جان بسوی میدهم کو دل بسوی میبینم / کار لیت افتاده مرا با هر خم گیسوی تو
از بس که کویت هیچگه خالی نباشد ز آه کس / هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو
نزدیکتر دون میشوم وز بوی لبت میبرم / تا جان چون خواهد شدن روزی بسوی بوی تو
گر من نباشم بعد ازین هر گز کوی تو دامن کشم / تا باد همراهی کند خاک من آید سوی تو
آیم بکویت هر شبی چون خواب تا بیند ترا / مشغول دارم تا سحر خود در انگشت کوی تو
گفتی که سوی باغ رو تا بو که دل بگشایدت / ای فتح ما را کی شود چندین گره بر روی تو

امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن / بگذار تا یکساعتی می بینم اندر روی تو
دست رقیب بس بود گر تیغ ریزد بر من نیز / یکبار خسرو کی نهم بر نازنین بازوی تو

ایضا

آن کیست کز ره میرسد لشکر دل با او / درویش جمالش من سلطان دل با او
ای صبح بشی خواهم کو را غم خود گویم تنها / من گریم و او خندد تنها من و شبها او
مهتاب چه خوش بودی گر بودی و من تنها / لب بر لب در خوابرو او با من و من با او
مستم بخیال خود من با وی و وی با من / یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
گویند چرا آخر دیوانگیت خوشتر / دیوانه چرا نبوم ماه من شیدا او
من خسرو و او شیرین بنگر تو چه بنگلتست این / دیباچه دلها من آیینه جانها او

وله

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو / در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو
گر شهد چینم بر زبان یا آب حیوان در دهان / تحقیق میدانم که آن نبود بجز گفتار تو
هندوی از زلف سیه توبتی آن روی چو / سیری ندارد هیچگه چون دیده از دیدار تو
گر خود نزار زین چشم تر دشوار می آید نظر / بیرون کشم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو
زین بس بخوبان ننگرم در کوی ایشان نگذرم / گر هیچ نگره جان برم زان غمزه خونخوار تو

خواهی که نمک زنی ریش را خواهی بکشی
هر چون که باشد خویش را بر بسته ام در پای تو

در کوی تو بر هر دری افتاده می بینم سری
این نیست کار دیگری باشد خینا کار تو

چون غم بیکبار آورم با گریه در کار آورم
چون رو بیکبار آورم باری بهمان دیوار تو

خواهی که بر خنده پیش ما تلخی افکنده
اینک چو خسرو بنده بو برده بر دیدار تو

ایضا

ای گلستان را بالای سرو
ور تو زیب قامت زیبای سرو

شکل بر دارد چه پیدا نهاد خوشت
کی برآغت پا بسودای سرو

هیچکه باشد که زیبای تو
راست ناید کارم از بالای سرو

راستی گویم برابرت کار
راست همچون سبزه زیبای سرو

میدرم بر یاد بالایت چو گل
چادرش قامت یکتای سرو

خسروت بر دیدها جا کرد از آنکه
در کنار جوی باشد جای سرو

وله

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو
وی کیسه بر عشق چه طرار کسی تو

خونت می نوشگوارت زبی خلق
ای ظالم بد مهر چه خونخوار کسی تو

هر چند که گویند مکن جور کنی بیش
زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو

خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ
زین بیش عفی الله چه ستمکار کسی تو

گر جان بدهم سر بنهم آزرده کنی دل
هم جان و هم سر تو که دل آزار کسی تو

خوارم کنی و عزتم این بس که بگویند
کای بر درش افتاده توی خوار کسی تو

چندین که جفا برد ز تو خسرو مسکین
روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

ایضا

ای خورده مست لعل چون می تو
ماه را داده آب روی خوی تو

می مراد ز لب بگوش برسم
لب که مستم ز لعل چون می تو

چون کنی وعده باز گویی که
من بصد جان غلام آن کی تو

گویم ار دون نوازی کیست
هم بجان و سر تو کز پی تو

چون غمت بکشدم تو گویی ای
روح بخشد بتن همان هی تو

گفتم از تو حیات دارم گفت
تو بگردان حیات لاشی تو

خسروا چون سزای سوختنی
مهربانیت شعله بر نی تو

وله

ای شمال بادی بجانب آن بستان شو
سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

برهم زن بوی شوم کشته چو خواهی زنم
از پی بوی دگر باز در آن بستان شو

خون شدی ای دل بدخو که نمودت این راه — کر بدان سرکش خودکامه نافرمان شو
تشنه خون دل ماست دو چشم مستش — هردم ای دیده من ساقی آن مستان شو
صنما زخمت چو جانم بتیغ لطفی کن — تا شوم زنده ز سر هم تو بدین تن جان شو
همه در مجلس شاهان شوان خورد کباب — یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
آرزو دارم کامی ز لبت یکروزی — با من کوی که غارتگر خوزستان شو
گر همی خواهی در دیده کشندت خوبان — گفت خسرو کن و خاک در خسرو خان شو
گفت حق آصف ثانی حسن انکش عالی — آسمان گفت که فرمان ده جاندار کان شو

ایضاً له

آن شکل جولانش نگر وآن حلقه در دنبال او — وآن خواب نازآلوده وآن غمزه قتال او
یکبار مویش با صبا هر دو جهان گوید بها — هرگز بدین ندهم رضا گر من بوم دلال او
زینسان که در جولانهاش دیدیم جانها — بسیار سوزد جانها آتش که دارد خال او
آه دل زارم کنون سوزان همی آید برون — کش داغها اندر درون گنجد نگنجد حال او
در بند آن زلف دوتا دیوانه داریم ما — زنهار زنهار ای صبا گر پرسی احوال او
خسرو شناسد سوز من وآن ناله دلدوز من — زانگه آگهست از سوز من شبهای همچون سال او

باز بخون خلق شد چشم جفانمای تو — عمرم اگر وفا کند جان من و جفای تو
نیست امید کز توام یک گل بخت بشکفد — عمر بباد میدهم بیهده در وفای تو
گریه و باد سر من گر بربایدت کسی — تا نروی ز جای خود ای دل و دیده جای تو
وقتی اگر ز جان من ناوک تو خطا شود — من بقصاص در دهم معذرت خطای تو
باد در آستان تو خاک شده وجود من — تا بطفیل آستان بوکه رسم بپای تو
از حسد خیال تو با دل خود بغیرتم — کلبه چرا کشد هودج کبریای تو
گوش بخسرو آر شب تا شنوی که از صد سان — نغمه شوق میزند بلبل بی‌نوای تو

ایضاً له

بدینسان گر غمت برخاک دارم هر زمان پهلو — زآهن بایدم ای سنگدل تا استخوان پهلو
چنین شبهای بی پایان و من در بستر اندوه — از آن پهلو بدین پهلو وزین پهلو بدان پهلو
اگر بالای یک گوشه ابرو غم وحانم — سر تو گر بلندی میزند با آسمان پهلو
وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری — که یکدم ار مرا از روز تا شب نگرمان پهلو
من و شبها و خاک در که داد آن نخستین جم — که بهر خواب پهلو بیت بنهادی دوستان پهلو

ایضاً له

بپای باغ جان تا بگردم سرو روان تو — مرا جویان رها کن تا بمیرد باغبان تو

زفریاد من بگریزد کوه و ره ندهی تو سوی خود / تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو
بسوزم وآه برنارم گرفتم مردنی آمد / ز آخر دوستم من چون روا دارم زیان تو
بخواهی دید گر ظلم تو تا کی بهترین روزی / من مسکین نخواهم مرد دست اندر عنان تو
مرا کشتی که باشی تو که بوسی آستان من / گرین گستاخیم بخشی غلام رایگان تو
دگر زین تنگ بیداری گر خود را از آن تو کشم / من شها از آن خود دل و جانم از آن تو
تو آگه نی و من با تو بدینسان عشق می بازم / که خود را گر کنی دشنام گویم از زبان تو
رقیبا کیستم گو گفت خاکش در دهان سازم / اگر این راست میگویی بگو اندر دهان تو
بحیله رستی خسرو گر دی پیش آمد و دیدی / کنون باز آمد آن مردم کش نامهربان تو

وله

تا شدم چشم آشنا با روی تو / چشمها از من روان شد سوی تو
بر کشی صورت در خیال من شب / در خیالم کاین منم یا موی تو
عاشق روی توام بس کز صفا / روی بتوان دید اندر روی تو
گفتم بی رویم اندر گل مبین / چون کنم می آید از وی بوی تو
مردمان از خواب اگر یابند شب / مرد خواب من شب گیسوی تو
من کجا خسپم کز فریاد من / شب نمی خسبد سگی در کوی تو

تنگی در گردنم دستی گریست / این که از طاقت بازوی تو
سر بزانو مانده ام از دوا منت / تا چرا بوسد سر زانوی تو
بنده چیره از سر جان خاست / تا شنید یکدمی پهلوی تو

ایضا له

تا بزمانه شد جز از مرها کمال تو / شیفته گشت عالمی زابروی چون هلال تو
تا بدو هفته ماه اگر راست کند جمال خود / تیز نگاه کش او فتد هر شبی از کمال تو
از خط اگرچه گشته شد خلق نبشت خدا / نامه من سیاه باد از رقم و بال تو
قرعه دروغ میزنم بر صبوری از نکو / دولت اگه بنگرم روی خجسته فال تو
دور ز بندگی تو گرچه جدا گشته ام / از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو
گیرد که ذره بر دوید کی رسد آفتاب را / هست مدبری چو من لیس وصال تو
خال تو گشت و چشم من ره زن خال چون منی / کافر سرخ چشم من دزد سیاه خال تو
نخل قد تو در دلم کاب بمیخورد ز خون / بس که چه میوه بر دهد زین خورش نهال تو
عمر بکنج نور فتم رفت و نگشتیم کهی / این قدری که خسرو آخت بگوشه حال تو

وله

خلق همه در شهر و دل ما بدگر سو / هر کس بر هی و من شها بدگر سو

چشمم چو براهش بدوید آتش پیکر / دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو
آه آن چه زمان بود که کردیم وداع / او رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
او رفت و من از بیخودی خویش ندیدم / کو باز سوی خانه شد و یا بدگر سو
جان برد و من از دل طلبم یکه چه طرفه / راهم بدگر سو و تقاضا بدگر سو
در عشق غنی الله طلب وصل چه زیبست / معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو
گر کام رسد ور نرسد دست کشیدست / خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو

ایضاً له

خون گریم از چه از ستم بیکران تو / هم خاک روبم از مژه بر آستان تو
بسیار آبگینه دلها شکسته / زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو
جان یافتی وصال تو ام شد نصیب خویش / نی من از آن خویش شدم نی از آن تو
در دل گذشت خیال تو میگشت تا بروز / گفتم که تو در دل من گفت جان تو
ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی / زین چاشنی که می‌کشم در کمان تو
بر تنگی دهان تو ام دست کی رسد / روزی من که تنگ‌تر است از دهان تو
کیش کر خسرو آن منست این چه دولتیست / یعنی منم که میکشدم بر زبان تو

دو رخ بنما و باز از کواکب بشکن از هر دو / که گردد تافته خورشید و ماه روشن از هر دو
بر بند و از کمر تنگ کرد و نی پیش بالایت / تو بنما قامت خویش و کمرها بشکن از هر دو
ز جان و دل چو یاد تو میکنم دارم عجب دردی / که جان و دل ز یکدیگر بر شکند و من از هر دو
کشیدند آن دو لب غوغای خط خون مسلمانان / بلا بنگر که تعلیم تو چون گشت این فن از هر دو
ببین ای یوسف جان زان دو چشم فتنه جوی / که غرق خون و خونابست یک پیراهن از هر دو
دو محرم میدهد پندم ولی چون من گرفتارم / یکی دوستی نزدیک من دشمن تر از هر دو
عمارتهای عمر و عقل چون شد بر خلل او / بیا ای نو دای اجل بنیاد هستی بر کنی از هر دو
وگر از غم بازو هر دو نامرد و بنازد / سر مردان که خسرو مرد تر باشد زن از هر دو

وله

دل من کشته صد باره بسینه خار خار تو / مرا این گل شگفت و بس همه عمر از بهار تو
تو سلطان چون گدا یابی از کتاب حسن فرمایی / مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو
سر خود می‌نهم بر آستانت تا برآید جان / گر این سر درد خواهم برد با خود یادگار تو
همه کس می‌نهم جز من روا باشد گر این نعمت / بحرومی بمیرد پیش در امیدوار تو
نیارم چشم کس پوشید لیکن چشم خود پوشم / اگر بیند کسان بیند روی چون نگار تو
بخشم گوشه کاندر دل و جانت زنم آتش / زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم یاری
وگر بیرون کنی چشمم منم از دیده ها یار تو

اگر بگرفتیم دستی ککد بر سر هوس دارم
بدین مقدار هم روزی شوم شرمسار تو

معاذالله ز خشم خسروان خونها که افشاندی
معاذالله که گویم پیش خشم بر جمال تو

ایضاً له

دل و جان مرا از اندازه بگذشت آرزوی تو
بیا بدخوی من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بستی چو در زلفان تو در بستن از این دو
اگر گردد هزاران گرد سر هر تار موی تو

تو خود هم زین دل پر خون چه پرسی حال من چونم
که من گفتن نمی آرم بدان روی نکوی تو

نمازم را وضو بودی ز خون مردم دیده
چو خون کم شد تیمم میکنم از خاک کوی تو

تو خوش خوش میروی چون گل بجنبت باد با خیزان
هزاران جان سرگشته دوان دنبال بوی تو

براحت جان و سر با خاک و تو در ناز جولان
مبادا کاینچنین گردی نشیند گرد روی تو

نمی باید خبر خلق از دل گم کرده جز آندم
که بوی خون دلها یاد می آرد بسوی تو

نیز بر تو بلکه هم بر دیده خود مینهم منت
اگر از دیده با گردم ز بهر جست و جوی تو

من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی
که محرم نیست خسرو را زبان در گفتگوی تو

وله

ز مژگان که ناوک میزند چشم شکار انداز او
بسیار مرغ دل که باید شکار ناز او

جایی که ما تار موشد بسته صد گردن کش
با ما چه عیاری کند زلف کمند انداز او

بر علم آن خط کز قضا پیوسته اندیشه کرد رو
جان وام او دارد و تن هر عاشق جانباز او

کی شکر مرغ جانت را بند قفس بسیار شد
آن هم نماند ای جان بنی دیگر شد پرواز او

شوقی که هست از شمع خود آلوده آتش مرا
گر مطرب آید و در آرد در نوا از تیم بسوزد ساز او

ای محرم آنچت ز آن صنم گفتم کنون بندی دهان
چون من روم بر گور من از خون نویسی راز او

خسرو بنالد زد کش بر آنکه گرید خلق خون
بس که جراحتهای دل خون میچکد ز آواز او

ایضاً له

زانچه که هست خون من باده خوشگوار تو
سرخوش و شیر گر شد نرگس پر خمار تو

سرو بلند نخل تر که کی آورم بر
ده بدین کجا رود آرزوی کنار تو

تیر بآسمان زنی غمزه بجای من سبب
رشک نگار تو ز من رشک من از نگار تو

چون سر و کار شد مرا با چو تویی بدوستی
رسم وفا نباشد ار سر ننهم بکار تو

از پی تو ز خون دل شربت مهر ساختم
نیز نگر در حق چشم حرام خوار تو

بی تو که زنده مانده ام رو بنما و خود ببین
بار دگر دمی بجان خسرو بی قرار تو

وله

ز دلها لشکری داری بخن با ماجدا مژگان گو
خود ار خنجر نمی رانی بدان مردم شکاران گو

مگو با من که در کویم بلا و فتنه میبارد / زبانم را چه ترسانی حدیث تیرباران گو
جگر بی‌ای که با مال غلامانت کنم بر در / براه خویشتم ای سلطان لگدکوب سواران
چه داغم میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد / مرا در سینه دوزخهاست با این جا کم زبان
جفا گو میکند در روی او چون گویم ای محرم / ولی زان گونه کاندر گوش واعظ بیاران
غم من بشنو ای باد و چو بشنیدی هم کله گو / مگو آنجا و گر گویی بیان شرمساران گو
تو ای کز بادهٔ عشق بتان توبه میگویی / مرا عمریست مستم این سخن با هوشیاران گو
چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسروا بشنو / بتیغ همچو سوسن بس حدیث گلعذاران گو
نسبت همچو باران است آب چشم من هر سو / حدیث گریه‌های من با بر نوبهاران گو

ایضاً له

سوی شکار ای پسر نازنین مرو / مهری بکن بدین دل اندوهگین مرو
شیران به بند مرد تو چون غمزه میزنی / بر آهوان خسته با آهنگ کین مرو
یکدار تا بخویشتن آیم ز بیهشی / روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو
یک تیر از کمان تو ام میشود هوس / امروز هم مرا بکش و جایی بکین مرو
دی گشت زخمی و دل خلقی ز جلوه رفت / رفت آنچه رفت بار دگر اینچنین مرو
یک بار سالها نماند شهر از خدا بترس / مست و خراب سوی برون بیش ازین مرو
گل گیت تا بپات رسد یا مرا بکش / یا پا برهنه بر گل و بر یاسمین مرو
گفتی که مستم از تو دم خون بمی بریز / میکن تو هر آنچه کرد دانی همین مرو
بر نازکان باغ ببخشا و لطف کن / زین سان بناز در چمن ای نازنین مرو
چشم تو آفتست بروی کسی مبین / پای تو نازکست بروی زمین مرو
ای آنکه در نظارهٔ آن شوخ میروی / دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

ولهُ

عاشق و دیوانه ام سلسلهٔ یار کو / سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گرچه گلستان خوش است ور چه چمن دلکشست / این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
ناله هر عاشقی از دل افگار خویش / از من مسکین مپرس کاین دل افگار کو
نفس من ار بت پرست هست بکشتن سزا / تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو
آه که دعوی عشق بس غم جان چون دولت / دوستی جان گرفت دوستی یار کو
وه که جمال جهان روزی این چشم نیست / دیده بیدار هست دولت بیدار کو
بر سخن درد ما گوش ننهد گرچه یار / خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

ایضاً له

عشق نو است و یار نو است و بهار نو / زان روی خوب روز نو و در کار نو

چون در نیاید از در من نو بهار من | زانم چه خوشدلی که برآید بهار نو
در نو چون تو نه در چمن مرا | از سرو و گل چه خیزد و از لاله زار نو
بس نوبهای کهنه که بشکست آنکه هست | در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو
دادم دل غمین و ندانستم آنکه باز | هر روز نو شود غمم از غمگسار نو
در خاک یادگار برم درد تو که تا | هم پاره کهن شود آن یادگار نو
بر روی دلم مرغ ز گستاخیش از آنک | نو برده است پیش خداوندگار نو
خواهی بپذیر و خواه نه باری من از دو چشم | ریزم بخاک کوی تو هر شب نثار نو
خسرو ز عشق لائی چه جویی قرار دل | بخشد مگر خدای دلت را قرار نو

ولـه

گر باده میخورم بسر من خمار تو | در در چمن روم بدلم خار خار تو
خون زنالشم جگر سنگ و همچنان | با سنگ خویشتن دل ما استوار تو
از دیدن تو مست خرابم تمام روز | جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند که پشت بصد هوس | مردن بپای خویشتن آید شکار تو
دل را بت غم تو چو بی من نمیخورد | شرمنده دلم من و دل شرمسار تو
عمر ببازی سگ کوی تو شد بسر | روزی بگفتنش که چگونه است یار تو

داغ تو دارم ار بکنم خدمتی دگر | کم ز آنکه بر زمین برم این یادگار تو
بهر کدام روز بود عقل و جان و دل | گر این متاع خرج نگردد بکار تو
صد باره شد چو غنچه دل خسرو و هنوز | باری گلی شگفت ورا در بهار تو

٢٠٠

ایضاً له

کس چون رهد ز گیسوی همچون کمند تو | جایی که آن کمند بود پای بند تو
آموخت دیدهای مرا گریهای تلخ | دیده ز خنده‌های لب نوش خند تو
شویم همی بگریه زمین را که هست حیف | کافتد بخاک سایه سرو بلند تو
ای پند گو که گویم از عشق او بخیز | چون دل بجای نیست چه خیزد ز پند تو
ولهاست این نه سپند انجمن هنوز | یک پند من بگوش کن ای من سپند تو
تا کی هنوز در دولت ارجسته هنوز | کز خون دل نشاند غبار سمند تو
و لیکنم بگشت مقرهای عیب اگر | نکت این قبا بتن ارجمند تو
کو تا بروح کند از بعد مردنم | کس کز برد نصیب ز حلوای قند تو
کرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت | خسرو هنوز می نجهد از کمند تو

ولـه

گرنه کمند جانست بر دل عشاق تو | هر چه بازی کند چه تو با ساق تو

بو که پا بدر ز تو شستن نعل سمند / پای بزرگان گرفت گریهٔ عشاق تو
گریه کنم تا که ز ابرو اشارت کنی / لیک زبان از من غم نخورد طاق تو
ز دو تو مردن همی مگذار در فرقت / بهر چه باری زبید خسرو مشتاق تو

ایضاً له

مست بیگهی ز خانه پیش بیگانان مشو / چشم بد نیکو نباشد جای بد مهمان مشو
گر ترا چون لا یمین باشد بزن چندی کشی / یار ما را اول بکش پس پیش در جولان مشو
طوق شاهان فتراک تو بر ما بسمل کم / شرم دار و بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزه می آری و میگویی مرادم خود عجب / تیغ می رانی و میگویی مرا تا بان مشو
دل ز من بستانی و گویی نمیدانم که برد / اینچنین یکبارگی هم جان من نادان مشو
از غمت شبها نخفتم و از زمان گفت یا بتم / گر مرا خواب دیگر کرد تو دیگرسان مشو
دوستان گشتند دشمن آخر الامر همه کهی / ز آن من بودی تو باری جانب ایشان مشو
دل که ویرانیست اندر طالعش ز نیکوان / گنج مردم کی شود گر گویدش ویران مشو
خسروا دیدی که حیران مانده در کار خود / من ترا صد بار گفتم کاین چنین حیران مشو

وله

مردم چشم مرا برد آب گرامی درد / بر دمی بنشد که بنشینی چو بینایی درد

ماه را با چون تویی یاری چه نسبت میکند / نیست چون عیاری و شوخی و رعنایی درد
ور رخت گم گشت عقل و گفت یا رب چون کنم / وصف زیبایی که حیرانست زیبایی درد
گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم / زانکه گم کردم دل بدرو ز هر جایی درد
عشق استاد است و شاگرد و شب طالع و گوی / نکتِ بدبختی و تعلیم رسوایی درد
تشنه تو میرد و آب زندگی گر چندت / زنده سیراب گرد و گر فرد و آبی درد
خلق گوید خسرو اندر عاشقی دیوانه شد / چون کند بیچاره چون نبود شکیبایی درد

ایضاً له

من اینجا و دل گم ره در آن کو / از آن گم گشته مسکین نشان کو
نگوای پند گو بی او بزی خوش / خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گویی برو با صابری ساز / تو خود میگویی اما کو گران کو
بدل گفتم که شبها خواهمش گفت / چو او پیش نظر آید زبان کو
بپرس این ناتوان را پیش از آنک / بپرسی خلق را کان ناتوان کو
بس از مردن دعای تربت من / بسند ست آنکه تو گویی فلان کو
بگستاخی حدیث بوسه گفتم / بخنده گفت خسرو کان دهان کو

هر شب کرد آبش چو بگریست و من با او | لی و صد فسون در روی خطی و صد فتن با او
بسیار ابر زده دامن بخونریزی مژگان | چو قصابی کشیده تیغ و زلفی چون رسن
ز پیچ خلق از آن در کشیدم پای خود گلکن | مرا بر داشته پیهرد آب چشم من با او
فلک هرگز کداره ماه را در گرد شب گشتن | اگر زان طره شبرنگ باشد یک شکن با او
مرا بینی که گویی هر شب از سودای او روزی | که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن
گریبانم بصد جا کت از بی حسرت که تا روزی | برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن با او
نگارا همچو جان در تن درا اندر بر خسرو | برون کن جان ز بی ... اگر راضی تن

وله

نوبت خوبی زد و بند در خم گیسوی تو | قصه عشق گشت باز گرد سر کوی تو
گر بتراز وی چرخ دست بدی مر مرا | حسن تو یک سو نهم سو یک سر گیسوی تو
روی مرا زرد کرد دوری تو منکر شو | اینک اگر راست نیست روی من و روی تو
نیست کمان غمت چونکه بیازوی من | گوشه گرفتم ولی گوشه ابروی تو
من نشنوم ز وفا زان چو ذوقت بکنم | تفرقه گر نکند نرگس جادوی تو
بس که شکسته دلان بسته زلفت شدند | هست هزاران شکن بر سر هر موی تو
ای بد ورخ چون پری لف زرد تو | دیو نه بیگو بود خاصه پهلوی تو
قامت خسرو ز غم چون دم تنگ حلقه زد | تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو

ایضاً له

همی گویم که وقتی زان شناسایان مجنون شو | تو ما غرقاب بد خو را همی گویم که اکنون شو
چه حاجت نامهای هر باره مهر و اکردن | ببین عنوان خون آلود و در هر حرف مضمون
تن اینک جان شیرین در سر دکار وفا کردم | تو در دولت بجان جا دید و هر روز افزون
بده هر صبح عشرت کش ز جام شوقش ای عاشق | بس اگر پای کوبان نزد آن لبهای میگون شو
بدرگاه خرابات او بکندم خرقه رسمی | حلالت کردم ای دزد از درون دیر بیرون
نشان خود بشیوه مهمان و جان همراه او ای دل | هنوز او فرصتی دارد تو باری نزد او خون شو
بیاید عاقلان را چو سودای تو باور | گران را همی خواهی بگورستان مجنون

وله

ای فراق تو یار دیرینه | غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه | داغ تو یادگار دیرینه
عرق خونم که میچکد هر روز | در دلم خار خار دیرینه
هیچکه در حضور خواهم گفت | محنت و انتظار دیرینه
هر کسی را امید یاری من | لی خبر از خمار دیرینه

ای جیبار زنهار یاد شنو | گر گر از دو پیستدار دیرینه
ای در بنیاد که خاک خواهم شد | با دلی پر غبار دیرینه
چند کاسی خلاص یافته شد | جانم از یادگار دیرینه
گاه گاهی خراشی پیچ نخ | بر سر خاک یار دیرینه
ده که باز آمدی و خسرو را | بردی از دل قرار دیرینه

ایضاً له

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده | در خار خار غمزه جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده | در کارگاه گردون صد نیمه کار مانده
تا بو که چون تو ماهی بینم بطالع خود | هر شب بگریه چشمم انجم شمار مانده
بس دل که هست هر دم از ناودان لعلت | در برده قطره قطره همچون انار مانده
تو رفتی و دل من دنبال گرد راهت | بگذار دو چشمانرا دل بر غبار مانده
رحمی که از انتظارت دو دیده چار کردم | در گریه چیست چو در چهار مانده
دشنم بگیر یا یاری بکن که چشمم | در محنت جدایی دستی زکار مانده
غمم که رفت بی تواند حساب نبود | وامیدان خسرو بر روز کار مانده

ای در دل من چو جان نشسته | در دیده درون نهان نشسته
بالات که راست کرده تیریست | تیریست بمغز جان نشسته
من رفتن جان چگونه خواهم | تو شوخ در آن میان نشسته
جان بر لبم آمده نرفته | تا نام تو بر زبان نشسته
من غرقه دوست وای با زبان | بنجند تو بر کران نشسته
این خاکی زار را مکن دور | کر دو بیت بر آستان نشسته
عشاق کشی چو بر تو نیست | خسرو بامید آن نشسته

وله

ای آرزوی دل شکسته | با در تو دل شکسته بسته
بس تن که ز دولت فراقت | از بند حیات بار رسته
مجروح لبت ببین که شد دل | یک خرما را هزار خسته
دل گفته من جواهرین بود | زانگونه که صد هزار خسته
اندوه من از تهمتد بر کوه | کز آینی کمر شکسته
بر خسرو غمزه تا مست | شمشیر چرا زنی دو دسته

ای جفایت بر من مسکین همه — جند ازین خشم و عتاب و کین همه

قصد جانم میکنی چون دشمنان — دو دبیت میدارم ترا با این همه

محنت من بین و درد بجا ازانک — بهر دو بیت میکشم چندین همه

در بناگوش تو سر بر کرده‌اند — کشتن ما میکند تلقین همه

تا کی آخر شربت زهرم دهی — تلخ گویی زان لب شیرین همه

کاه جنگی خوبان نبود وندی بدهر — یا نبود وندی بدین آیین همه

هر خواهی کو بکن چون مر ترا — میرود و چند و مسکین همه

ایضاً له

ای غالیه گرد ماه پوده — آراسته شمع را زدوده

برداشته نسخه ز خورشید — آیینه گر روی تو نموده

یکخنده ز لعل و گشایت — زنگار هزار دل زدوده

جان تازه شود ز گرد جنگت — کان خاک به فرحت سوده

هر روز بکوی تو جوانان — جان کاشته و جگر درود

مردم ز رخی که دیدن او — جان داده و عمر نو فزوده

بیگانه شد آنکسی که بودت — وقتی بدل خراب بوده

هر شب دل من حدیث دردت — خود گفته و هم ز خود شنوده

کس در غم تو نداد پندم — ز آنکه غمی نیاز موده

از لطف تو یافت نسبت لعل — خسرو که میان خون غنوده

و له

ای دل از تو عاشقی زین غم خلاص جان مخواه — کار را سامان مجوی و درد را درمان مخواه

از بلا و فتنه ترسی چشم خوبان منه — چیم جادو شان کنی دریوزه از سلطان

یار محمل راند و در ویرانه هجران بمیر — نوح کشتی راند و ما از غوطه طوفان مخواه

دشمنی کش دوست میخوانی مراو تنگدلی — نام قصاب ار خضر شد چشمه حیوان مخواه

شهسوارا ناوک مژگان زدی جان ستدی — پیشتر زین چون ندارم مرد آن پیکان مخواه

از دل عاشق ز بهر خون دل پیشکش — از تن قربان ز بهر کشتنش فرمان مخواه

زاری چند و مجو در سینهای پنجر — نالهٔ مرغ اسیر از بلبل بستان مخواه

ایضاً له

ای غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته — افسون چشم کافرت زین گونه صد خون ریخته

نی سروی ای شاخ رطب کالت زیبا نبت — از تره خام ای عجب تلخیج ز دون

تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کار تو — ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته

ای گرگردون چند که سیدشت درزیر نگم | زین هر دو چشم و سینه اینک اکنون ریخته
هر جا که اشکم تاخته و آهم علم افراخته | هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته
خواهم که ریزم بر سما و ز جور تو یابم رها | صد گونه باران بلا در گردون ریخته
ای کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیده که چون | خون کرده دل را در درون وز دیده بیرون ریخته

ایضاً له

ای رقم شبگون دیباچه مه کرده | صد نامه پاکان را خط تو سیه کرده
جادو ز نخت کابنی جانها بحیل کیجذ | طرفه که هزاران دل چون غلغله بجه کرده
جولان خیالت را چشم تو پیکغنز زیبای | اندر دل تنگ من بشکافته ره کرده
هر کس رخ بیند نظر هر سو | من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده
خاک در تو صوفی بیرد بکلاه خود | خاکی سر ایشان تعظیم کله کرده
اول دل من خود را خون کرده بصد خواری | وانگاه بصد زاری یاد چو تو مه کرده
شد پخته دل خسرو کش خام همی پنبی | کو سوخته سرتا با هر بار که ده کرده

و له

ای آرزوی هزار سینه | و اندر دل تو هزار کینه
ستم ز برت که هست پیدا | در جامه چو می در آبگینه

هر قطره خون ز چشم من هست | بر خاتم عاشقی نگینه
ای عشق چه نام و ننگ جویی | در آب روان کن آن سفینه
طاقت بدلم نماند یا رب | بفرست ز بهر من سکینه
مجنون خراب کرده اند | اندوه من خراب سینه
ننگ همه عاشقانست خسرو | مپسند سفال در خزینه

ایضاً له

ای حسن تو آفت زمانه | روی تو بدلبری نشانه
هر دم سوی قبله دو ابروت | خورشید یگانه در دوگانه
من غرقه و تو باب چشم | پیچی رخ خویش در کرانه
تیرم زنی و خوشم که باری | بشناختیم بدین بهانه
صد دل وزد و دمی بزلفت | گر تیر رود زبان نشانه
از زلف تو گاه قبله بازی | شطرنج دو رخ کند زمانه
کم گشتی خسرو اگر بیش | با مانده مکر ز خانه

و له

از پس که ریخت چشم بر تو آب شور | کم مانده بهر گریه اندر جگر دو چیز

چشم مقامر تو از بس دغا که دارد / مالیده صد چو ما را همچون حریف چیره
ای من غلام آنک کانرا اگر به بیند / بر کم شود فرشته همچون مگس بشیره
آباد بر تو جانا گر گشتن عزیزان / ده کو خراب کردی آباد صد حظیره
از آفتاب دیدن گر چشم خیره گردد / شد آفتاب را چشم از دیدن تو خیره
گر سایه‌ام بر آتش خوش می‌نشینم ایرا / فرضم بود نشستن در نقد اجیره
افکند روز بختم سایه بر این شب من / ورنه شبم چنین بود و سیاه و تیره
وی نالهای زارم بشنید و گفت خیره / زان تو نیستم من زحمت مبین و خیره

ایضا له

از لب او ای خیال نقل دل ما بده / مرغ جگرخواره را پسته و خرما بده
من که بنامش کنم وصف جمالش بگو / غرق یکی قطره را غوطه دریا بده
رند خراباتیم می بسفال سپار / دردکش کهنه را جام مصفا بده
گر گذری ای صبا از پی چشم یار / خاکی از آن پا ولی بوسه بر آن پا بده
دل که مرا سوخته آمده در زلف تو / تا که بسوزد چو من نزد خودش جا بده
بهر توام میکشد هاویه من روی تو / جلوه عاشق ببین هاویه بد ه یا بده
جور تو خوشتر ز داد تو دل کو دولت / گر بجا جان دهیم داد دل ما بده

جان و دل خدمت در ره بود ای تو / هرجا بری خوش بر قیمت کالا مده

وله

100 ای در دل من مقیم گشته / دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطه دو ابروت / یک دایره دو دو نیم گشته
ثبت صدف از لبت شکسته / دُر در شکنش یتیم گشته
از میم دهان و میم ابروت / چشمم همه نون و میم گشته
خطت بسواد دیده من / بنشسته و مستقیم گشته
من بی زر و آستین تنگست / از دست تو بر رسیم گشته
با نکهت زلف عنبرینت / گل برده در نسیم گشته
خسرو به درت چو بنده دایم / در خدمت غم مقیم گشته

ایضا له

ای دل و آن بتان ساده / تنگ بسته و رشته کج نهاده
خون خوردنشان بآشکارست / گرچه پنهان خورند باده
فرمان ببرند زانکه هستند / از غایت ناز خود مراده
نزدیک دل آنچنان که جانست / برداشته کرشمه نهاده

جایی که بره کشند گلگشت … در کوچه و بند خلق پیاده
آسیب صبا رسیده بر دوش … دستار چه بر زمین فتاده
ایشان زده و عاشقان بدنبال … خونابه ز دیدها گشاده
ایشان همه با دو حسن در سر … اینها همه دل بباد داده
خورشید برشت شد مسلمان … زین هندوبچگان شوخ ساده
کردند مرا خراب و سرمست … هندوبچگان پاک زاده
بربسته بدوشیان چو غول … خنجر و چکیت در قلاده

و له

ای که بر جان من خسته بلا خاسته … کربلائیستی از بهر چرا خاسته
سبز خط تو بلائیست که بر خیزد … ای سه از روی تو در خط چه بلا خاسته
هیچ روزی بر من خسته نماند … گرنه از پهلوی من آمده یا خاسته
خاستی بهر سرانداختنم بسم الله … من ز سر خاسته ام گر تو بیا خاسته
آب پیر ریخت از دیده و می بنشینی … چه غباری و ندانم ز کجا خاسته
برگ کاهیست میانت ز چه در بارگی … دیده کو نه من کاه ربا خاسته
ترک من گرنه برانی که بریزی خونم … چیست کامروز چنین بسته قبا خاسته

مستی و موی پریشان خوی آلوده و … گویی از مجلس مجد الامرا خاسته

ایضا له

باز بر خونم کمر بربسته … وان دو ابرو را بهم پیوسته
من میان بربسته ات بنده ام … موی را گویی کمر بربسته
میروی چون تیر و در دل میخلی … تا خود از شست که بیرون جسته
از تری آب از لبانت میچکد … بس که اندر چشم من بنشسته
زان خط مشکین که بر گل میکشی … دفتر گل را ورق بشکسته
تازه کردی چون دلم بازوی خود … هم بخون تازه در پیوسته
بر زمین پهلو نهادم تا نهاد … لیکن خز و باشرکان جسته

و له

تا دیدم آن رخ ریختی خون دلم من … از چشم خود بینم این ای زدی چشم من
گر قصد ملک دل کنی حاجت بلشکر نیست … مژگان چشمت بس بود در قتل لشکر خیل
گر از ارادت سر نهم در پای تو عیبم مکن … کز ابتدا دولت مرا کرد از رقیبان
گفتم که تا بیرون روم از گرد زلف تو … آنجا دلم در بند شد ای زدی هندوستان
زنهار مکش از دوستی زنخدان زلف را … دانی چه بس مشکل بود بی ریسمان زنخ

ورگشتن بیچاره‌ها تعجیل کم فرما زمان
جانی که دارم عاریت مهر تو میدارد نگه

این اشک خسرو هیچگه بر روی او ساکن نشد
آری عجب باشد اگر آب ایستد بر روی گل

ایضاً له

تو شوخ هرجا لب خندان گشاده
از دل بسا گره که بدندان گشاده

روی گشاده را چه نهی زلف بر زبر
بر کن علم که ملک خراسان گشاده

زآنرو گشاده که کنی خلق را عذاب
یا خود دری ز روضهٔ رضوان گشاده

آب حیات میرود از لعل و ریختن
گویی دهان چشمهٔ حیوان گشاده

تا چون زنم پیش که از بهر جان ما
مستی و خوی چکان و گریبان گشاده

تیغ از برای کشتن ما خط کشیده ست
مضمون آن صحیفه چو عنوان گشاده

فریادرس مرا که ز فریاد خود تهیست
خسرو که هر شبی ز پی افغان گشاده

وله

تو دور افتاده از ما نکند شوق در جامه
پاک ز دست تو هم نزد تو پاره کنم جامه

هزاران نامه بنوشتم ز خون دل چه سود
اگر تو سوی ما ناز کردتی روزی سر خامه

ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر رخ نامه‌ای
مرا داغ به پیشانی چو عنوان بر سر نامه

ز خونریز تو اندر سایهٔ زلف تو افتادم
رقیبت گر بخواهد گشت باری هم در آن شامه

من از جان خاستم تو خوی بد بگذار بهر من
گر مرا خوش بود از دوست چون شیخ خودکامه

زآه خویشتن یک سینه بی آتش نمی‌بینم
چنین دیوانه خود را اگر چون گرست هنگامه

همه شب خون خورم با دل ندارم عیش الحرام
گر هیچ این شربت خاصان نگنجد در دل عامه

بخندی پیش هر چشمی بخشم خرد تشریفی
بسنده نیست آخر یکی خاتم دو دامه

ایضاً له

جانا روان کن بوسه ای راحت جان همه
با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تو مست و غلطان تو بتو زلف پریشان سو بسو
چون باد گردان سو بسو گرد سر جان همه

غم دارم و دل ریش از آن تنهایی بی پیش از آن
بیگفت جانم پیش از آن خواب پریشان همه

زآن روی چون مهتاب خوش یکدم بکن خواب خوش
از تو بخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

تو خفته شبها تا سحر بی‌خبری تو یا سحر
من جان خود سازم سپر در پیش مژگان همه

خسرو ز جان سوخته کم گشته صبر آموخته
وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

وله

چه شکلست آن که می‌آید سمند خوش بزیر گرد
هزاران جان و دل آویزه بند کمر کرده

روان آورده صد تیر آه از طرف یاران
هر که دید جانها گرد او خود را سپر کرده

کسی خواهم کشتم دیگری خواهم نگه کرده ام
چو بینم سوی او انگشتهای در دیده‌ور کرده

سر آن چشم گردم دیده چون فرو بنده سوی تو / چو سویش دیده من از ناز و یک سو نظر کرده

چه شیرین آید آن تلخی که از شوخی و خوی بد / کند با من حدیث تلخ در دعوی گر کرده

نه مردم من که خون گریم ز عشق شوخ آلوده / عروسی وان مرا گلگونه از خون جگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعه نوشان / متاع هستی خود ترد شان زیر و زبر کرده

ایضاً له

چو شوخی بخنده رویت ز هزار بوستان به / چو سخن کنی و ماند ز دو صد شکرستان به

بزنید هزار مرده ز یکی سخن که گویی / ز ادب اگر گویم لب لعل تو ز جان به

بکرشمه چند گویی که بیا و بین ز در من / رخ تو چرا نبینم که هزار بار از آن به

ز درت سفر گزیدم بعدم رسید جانم / سفری که بی تو باشد ره من بآن جهان به

چو کمال راه عاشق همه تهمت و طعنه / زلی تو در حق من همه خلق بدگمان به

جگر ار کمان کشی تو بهدف بلاک خواهی / تو و جهان بچشم ز خدنگ آن کمان به

برو ای خرد ز مستی که بعشق داد خسرو / که صفیر ورزد اینجا ز نفیر پاسبان به

وله

جهان ما ره روشنت ساخته / ز دلها فلک خرمنت ساخته

رخ خویش تا بندد اندر رخت / سر آینه روشنت ساخته

قضا کرده یکجا هزار آرزو / خلاصه گزیده تنت ساخته

غمت بر ز خون کرده دلها بسی / وز آن غنچها گلشنت ساخته

ز غیرت دلم ذره ذره بسست / ز ذره که باروزنت ساخته

میانت اگر خسرو شد دل / دل تنگ خود مسکنت ساخته

وله

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده / ربوده جان من و کالبد رها کرده

پناه سوزش بیچارگان شده زلفت / که در کناره خورشید تکیه جا کرده

کلاه تو که شده کج ز باد رعنایی / هزار پیرهن عاشقان قبا کرده

یک خدنگ که بگشاده نرگس مستت / دلم ز سینه و جانم ز تن جدا کرده

شنیده ام تو بخواب در انگشته زر یک / فراغها که بگرد رخت صبا کرده

تو هیچ گاه ندیدی مرا بچشم نکو / منت نهان ز بی چشم بد دعا کرده

چو شکر دیدن روی تو گفته من بهجران / بنا نمودن روی تو ام سزا کرده

عقوبتی که ببهای هجر دید دلم / سزای کار ترا بر خویشتن گوا کرده

شفق صفت ز رخت غرق خون شدم هر شب / میان خون دلم خسرو آشنا کرده

چو خاست صبحدم آن ماه از خواب پژمرده — گل رخش ز خمار شراب پژمرده

شدند خوبان پژمرده زان جمال چنان — شود شکوفهٔ تر ز آفتاب پژمرده

در آفتاب مرو ماه من که نازک و تاب — رخت که میرود از ماهتاب پژمرده

پری آب همه گلرخان که تا کشند — چو آن گلی که کشندش گلاب پژمرده

بدید نرگس بستان بخواب چشم ترا — شد از تحیر آن هم بخواب پژمرده

مرا که چو گل لعل سرخ از دم سرد — گر تو نیست همه خون ناب پژمرده

وصال یافت ز تو خسرو و جوانی یافت — گرفت غنچهٔ دل زان جواب پژمرده

ایضا له

خسروا گر عاشقی جام بلا پیش نه — داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه

عقل در آتش فکن از پی معشوق گر — عاشق حال خودی بر جگر خویش نه

جان که نماند بتیم رصف عشاق باز — سر که نداری براه در ره درویش نه

بو که ز چشم بتان بیرت آید کمی — آن همه ناوک بیار در دل بدکیش نه

چشم ستیزنده را جابکت تادیب زن — ظلم ستاننده را لشکر در پیش نه

جان که دل عار ماند بر لب جان بر فشان — غم چو خور عاشقانت از پی خویش نه

بو که ز چشم بتان بیرت آرد کمی — آن همه ناوک بیار در دل بدکیش نه

چشم ستیزنده را جابکت تا... — غم چو خور عاشقانت از پی خویش نه

طعمه که تا خوشترست در دهن خویش کن — لقمه که بایسته تر زد و بداندیش نه

وله

خردی چنو نگار کودکی ای نازنین یار — جورت همی کشم که کز نیک و بد دانا نه

رخسار جان پرور ترا شکلی ز جان چو شیر ترا — بیهوده هر کس مر ترا جان خواند و تو جانانه

آشوب عقل گر هی ترکیان شاهنشهی — لی لی که خورشید و مهی پروین بروانه

بد عهدی و نامهربان گر دل دهی و گر زبان — من با تو ام یاری ز جان گر تو دل ما نه

دی در کشیدم از کین ت نخیر زلف عنبرین — چشم تو گفتا از خشم و کین خسرو مگر دیوانه

ایضا له

دی دست کای گلبرگ تر بر ردی ای چندان نه — هستی جوان و خوبرو زان در وفا چندان نه

زلف و ناهت چیست این بر کلاهت چیست این — چتر سیاهت چیست چون بر ملک سلطان نه

یعنی توی ای همنشین جانان و جان نازنین — یا خود جهان ما اینچنین در پیش من جانان نه

چون در تو دیدم نظر از چیست این سرگشتگی — آخر ندانی این قدر زین گونه هم با دل نه

تاراج دل کردی بسی نیستی تر دیاری — در بردن دل هر کسی دیده اند و پنهان نه

ای عشق داری بدخلقی در جان مشتاقان ملی — در کشتن آسانی ولی با ختن آسان نه

زین پیش بودی همنفس اکنون نمیداری نکس   خسرو که بودت بنده بس تو آنکه بودی آن

وله

دی نازکنان مستی در روی اثری کرد   دل پیشتری برده خون تازه تری کرد

چون در پی جان بردن اوآمده در بازی   جانباز کجی کاندم در روی نظری کرد

یعنی که کجی نجم این لطف کند کو را   از بازوی خود پیچم زرین کمری کرد

زین ذوق بمیرم کان شوخ که گه گاهی   دشنام مرا گوید رو در دگری کرد

چون میروی اندر ره کر آه نمیترسی   ای هر طرفی از شوخی داغ جگری کرد

از دیده کنم جایش دل گم طعمه کنم پیش   آن سگ که بکوی تو روزی گذری کرد

هر شب منم و کنجی از تو گله هر دم   پیچون نفسی بوده با خود قدری کرد

خسرو چه عذابست این گه بیخود و گه خوابی   هر کس بجهان با چه خوابی و خوری کرد

ایضا له

درا اوصاف خود عقل آواره   بهشت برین را با بله مده

جهان مست و دیوانه گردی بزلف   نسیمی بیاد سحرگه مده

جگویم بتو در نهان خویش   خوشی تشنه و سوی خود ره مده

گر انصاف جوید دلم ظالمم   مده هیچش انصاف والله مده

نرخ میناپی و خون میخورم   چنین سرشتم ز آنجهان چه بین

غم عاشقان نشنوا ما بناز   جواب سخن گرده و گره مده

رقیب کشد خسرو جسته را   زبان را دران رخصت زه مده

وله

دلی دارم ز هجران پاره پاره   جگر هم گشته بریان پاره پاره

بیا کت پیش و همچون سپندی   بر آتش افکنم جان پاره پاره

چه خوش حالی که گردم گرد کویت   دلی برخون گریبان پاره پاره

بکویت کرده ام شب گریه خون   جگرا اینک بدامان پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل   کنیش ار خود به پیکان پاره پاره

بصد خونابه ایمان با دل او بیخت   مکن ای مسلمان پاره پاره

لبت گو خورد خونم گر رسید دست   کند خسرو بدندان پاره پاره

ایضا له

دلم از عشق خوبان گشت آواره   دلت آن شوخ را یا سنگ خاره

کنار خود نمی بینم ز گریه   که تو ان دید دریا را کناره

شب اندک بود بر من باره ابر   مرا در دل غم آن ماه پاره

چو بگشادم بگریه چشم را باز / گشادا بر رو بند پدید آمد ستاره
من و زین پس دو بوسه بدنام و مستی / سگان رسوا و طفلان در نظاره
ز عشقم چاره فرمایید یاران / ولی بی یار بی فرمان چه چاره
دو بوسه داد و دشنام تا بار روز / خرابم زان شراب مستکاره
نگارا بگسل این رشته عذر / که شوان دوختن دلهای پاره
اگر خون خورد و خواهی شیوه بگذار / که خسرو نیست طفل شیرخواره

ولـه

ز آب ملاحت که لب آلوده / و آنکه نمک بر جگرم سوده
وادلیت بوسه و رنجه شدی / بارستان گر تو نفرموده
دوش نشد آنکه بهم بنگرم / زانکه تو اندر دل من بوده
میبرم از وعده صحبت مدام / گرچه که بادیت که پیموده
بشنو از ارواح شهیدان عشق / زمزمه شوق که نشنوده
هست روان کرد تو چون گرد باد / جان عزیزان که تو بربوده
منت بخشیدن تو بهر چیست / بر دل خسرو که نبخشوده

زهی از رنگ رخسار تو گلها لرزه بر تن / برویت بنفشه گشته دست و پای گل پر لرزه
قمر از تو در آب افتاده و شد بر خویشتن لرزان / ببین در آب تا بینی فتاده بر قمر لرزه
زهی از دیدن رویت بر شیشای پری روشن / لبان را در دکان لبش را کند بالای سر لرزه
خطا رزانت زلفت کاسمان چون بنفشه بند / برویت دیده افتادش برانگشت هنر
از آن سبزه که در صحرای رویت سبزه ها هر سو است / بصحرا سبزه بر سبزه است و آنرا لرزه بر
ز رشک روی همچون آتش و اندام چون آب است / ز بیمم هیچ کاری آب آتش را اگر لرزه
بیا میزد کتان گویی که در مهتاب سیل لرزد / چو پیراهن کند تا که برین اندام تر لرزد
بلرزد نیشکر گویید که بادی در نگر دارم / چو بینی از نگرگاه تو دارد نیشکر لرزه
جهان میبالم از جور تو اندر کاغذین جامه / که گویی میکند بر روی کاغذ برگ تر لرزه
دلم را موی تو در دیده میلرزد ز هر بادی / چو دزدی کافتدش از بیم شاه نامور لرزه
روان شد شعر خسرو در مدح تو از دهشت / در افتاد از ردیف ایک بیاتش باز لرزه

ولـه

سر خمار شب بخمار که بوده / لبها فکار همدم و یار که بوده
سنبل بتاب رفته و نرگس بخواب ناز / شب تا به روز باده گسار که بوده
شمع مراد من نشدی یکشبی تمام / ماه تمام در شب تار که بوده

باچشم آهوانه که مردم کند شکار — ای آهوی رمیده شکار که بوده
سروت هنوز هیچ در آغاز خاستن — ای سرو نیم رسته بهار که بوده
زآن خوی که کردی چشمه خورشید خون گرفت — خونابه شوی گریه زار که بوده
کارت چنین که برده دلها که نیست — امشب به پرده محرم راز که بوده
ما را ز رشک صد جگر پاره در کنار — تو پاره جگر بکنار که بوده
بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود — مرهم رسان جان فگار که بوده

وله

شمع فلک برآمد با آتشین زبانه — ساقی نامسلمان در ده می مغانه
کشتی می روان کن تا ما کرانه یابیم — دریای غم ندارد جز جرعه‌ها کرانه
چون تو ابرام کشتی گر نیست وجه باده — بفروش خانه من با خانه خصم خانه
می نیم خورده خورده وز باده بر نخیزی — دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه
نی نی که از رخ خود کن پیشم که باری — یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
رو تا رویم بیرون دستم بگردن تو — تو پیچ و جستجوی من نهش زمانه
ای من غلام شکلت چون در خمار باشی — نی روز خواب شسته نی موی کرده شانه
مطرب برود خود بر دوستی جو ابرو یاران — زین زهد خشک ما را تر کن به یک ترانه

خسرو مست و مطرب تو مست ناز و سر خوش غزلخوان — هان در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

ایضاً له

عیدست و خوبان نیست در کوی خمار آمده — شهرست گشته صبحدم غلطان به بازار آمده
عید آمد و چرخ برین بر شادمانی دید در — مه را چو زرین طاس بین از بهر خمار آمده
گویی که ابر اندر فلک پیچید آن لخلخه سنگ — وان پیل از زرین کجک از کوهسار آمده
انگشتری بی نگین وز بهر آن انگشترین — چندین هزار انگشت بین هر سوی در کار آمده
هر کس تکلف کرده ملی هر دل شکفته چون گلی — از کوس هر سو غلغلی بر چرخ دوار آمده
شب کن بخته را خواب را چو بیان کلاه تارها — ترک و می و جلاب را هر سو خریدار آمده
خوش خوش گلاب شکر گشته روان از جاها — وز خانه یار آورم چون صحن گلزار آمده
رنگ سفیده کرده اثر در صبح عیدی کن نظر — وز می رخ مستان نگر چون برگ گلنار آمده
شب بار و دوا انگیز و آن صبح از خوش خنده زبان — گویی که صحن گلستان کان دوم ما را آمده

وله

غمزه را غارت ایمان من آموخته — خنده را سوختن جان من آموخته
طره ات را شکستن و در بند من ام — این شکست از بی ایمان من آموخته
با بچشم کنی دعوت شوم بر تو بجنگی — آشنا کرده به طوفان من آموخته

پیش جانا گر غمت از پرده بیرون افتم
تا زان من پنهان نشد بغرفت پنهان
بر دل بنهم آن نامه را چون کاغذی بر پشتش بر
بر ریش جان مرهم کنم تا چاره پنهان
خود گر گاه نامه زد بر من شوریده سر
خوانندش بیارم چون کنم زین خستم گریان
ای دیده خوناب جگر بر ورق مژگان طرح کن
بس بر زبان کالبد بنویس بر جان نامه
خسرو درین سوز نهان بیهوده سودا میبری
درویش با آن بخت کو کاید بسلطان

ایضاً له

ظالمم ای بیکر مرا و ربانی بیجانه ده
این عقل رسمی غرق کن می تا لب پیمانه ده
من تو بر پنهان بشکنم او دل بسوزد بر مرا
و آنکه بدای زاهد من پیش در میخانه ده
من عاشق و مهر بخیر از خان و مان یاد دهم
این آه سوزان بر دستان دیوانه ده
پیدا بسوز ای دل مرا این در پنهان باز گو
هنگامه او دل گرم کن بس شرح آن افسانه ده
مشغول شد یعنی اگر چه از سوز غم
یارب بکس با چاشنی از لذت بر دار زده
بیگانه شد یار ای صبا با جان چه کار اکنون مرا
این آشنای کهنه را بستان بدان بیگانه ده
ای خواجه دیوان دل آخر بامضای خطت
گر نیست وجه زندگی بر مردنم بروات ده

جون بر پری رویان همه ملک سلیمان یافتی
بستان ز خسرو جان و دل مرغ بلا را دانه ده

باره کرد ای دل دخون شو که ترا از ما گذشت
عشقبازی نیفزاید لذت من آموخته
تیری بر من خم گشته که سر بازی کن
گوی بازی تو بچوگان من آموخته
جان بیازی تیری از من باز هم بدی
این چه بازیست که بر جان من آموخته
حکمی از قره بحر ازلی خسرو دهر دوم
این علمها نه ز دیوان من آموخته

ایضاً له

فریاد کانده شهر با خون میکند عیارهٔ
شوخی کنی عیار کنی مردم کشی عیارهٔ
میرود جولان کنان بر شب زرین و زر هر طرف
نظاره کی در ره وی و حیران و خوش نظاره
من چون توانم دیدنش آخر بچشم مردمان
گر چشم خود دور غیرتم بر آنچنان رخساره
دارد لب شیرین او کاری که دندان کسی
کان نیست جانی باره ام با حسرت از جان
امشب خیال از صبر من بیگره و دور بر گوشهٔ
گفتم چه بر بیحال او در کشته آوارهٔ
از چیست گاه شاخ جوان بربا فروغ باده
آخر چه کم گردد ز تو گر بر خورد بیچاره
در دیده خسرو نگر ز اشک و خیال روی خود
تا چیست در هر گوشه بر هر مژه سیاره

وله

قاصد نیامد گاه و ر دوزان یا مسلمانان
جان خاک راه قاصدی کاید ز جانان
چون کار انم گشت غم چون چند دانم سوخت جان
یارب چه بودی کامدی ز ان یا مسلمان

گرچه بهر سخن دلم از تن ربوده‌ای   با این همه بگوی که جانم فزوده‌ای
روییت درون پرده و صد پرده خاک از او   شادی بروزگار کسی کش نموده‌ای
چشمت بغمزه برون دلها نمونه‌ایست   تا تو بدین نمونه چه دلها ربوده‌ای
بالین کرد باک مرا طعنه میزنی   جانا بتکیه گاه غریبان بزوده‌ای
آسان بگیر آه و دم سرد من از آنکه   خردی و گرم و سرد جهان نازموده‌ای
کشتی گر خون بدست خودت میزدای رفت   شکرانه بر منت که از وی شنوده‌ای
کی انده شب تنهای تشنگان   ای آنکه مست بر در جانان غنوده‌ای
بدگفت عاشقانت چنین کرد خسرو را   رنجه مشو که گشته خود را دوده

وله

لبت در سخن انگبین ریخته   رخت مشک بر یاسمین ریخته
از آن روی و موی دلاویز تست   دلم در شب و روز نا آویخته
چو باد صبا دید رخسار تو   بگل گفت کای روی تو ریخته
بر انگیختی بر من اسب جفا   دگر تا جفا باشی انگیخته
بیامیز با خاک و خونم چنین   که با خاک و خون جونم آمیخته
ز خسرو گریزان مشو کو شدست   اسیر تو وز خویش بگریخته

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته   وز من تو خویش فارغ و بیگانه ساخته
شانه چرا بمو رسدت وه که پاره باد   بر فرق آنکه بهر تو یی شانه ساخته
مایم رخنه کرده دل از بهر نیکوان   مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من چون زیم که سگ بدرون خانه من بر دل   سگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
یاران که در فسانه راحت کنند خواب   بیخوابی مرا همه افسانه ساخته
چون نالهٔ شبانهٔ عاشق کشیده نیست   مطرب که صد ترانه مستانه ساخته
آتش خورست مرغ دلم خوش بدیده آب   کایزد بنقل قوت وی آب و دانه ساخته
مردم چو پیر گشت خوشا آهوان دشت   کارامگاه خویش بویرانه ساخته
خسرو بعشوه تو زبون گشت عاقبت   هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

وله

منم امروز ز روی چو تو یاری مانده   بادهٔ عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سر ها بگذرهای تو در ره بوده   دیده بر خاک و دلی پر ز غباری مانده
عشق خون خوردن و جان خستن فرموده   من بنزدیک خود اندر سر کاری مانده
رفته از پیش نظر نقش نگاری زیبا   برخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانی که در او جز گل بی خار نبود   چون توان دید گلی رفته و خاری مانده

وه درین فتنه که فریاد رسد جان مرا — ترک قتال و وین تند و شکاری ماند
ای صبا عذر بخواهیش اگر ما نرسیم — راه خونخوار و خرافتاده و یاری ماند
دوستان باز نیاید دل من بگذارید — کشته صید بیت بفتراک سواری ماند
خلق گویند که بی او بچه سانی چند و — چون بود بلبل مسکین ز بهاری ماند

ایضاً له

من ار چه هر شب از سیاهی هجرش کنم ناله — ز آه من بیا و ابر لبش آزار تبخاله
گذشت از حد درازی شبستم رسم که ناگاهان — درین شبهای بی پایان شود یک دور صدساله
کرم چون خاک زیر توسن خوبی بسپاری — همت نگذارم دگر دی شوم آیم بدنباله
چو بینم در رخت گره بود بر آتش و … تنیم — روم ز آستان که گویی می‌روم بر سوسن ولاله
چه خوش جان دادنی باشد که بر تلخی مردن — تو بخشی از لب خویش آخرین شربت در آن
فراقت کشت خسرو را اگر نسیدی زرود بلا — تلخ زد و کشت دهقان از اکریش بود دی از شاله

وله

مه من خراب گشتم ز رخت به یک نظاره — نظری بتو عنی الله چه صیبت مست کاره
بچه ساخت سیر بینم که هم از تخت دیدن — شوم از خود و نیارم که بنهمت دو باره
هوسم بود که دیده ز همه ستانم و بس — بنهار و دیده شب رخت کنم نظاره

چو روی کشت و جولان دل عاشق بود آن — کز نعل باد پاییت چه آتش شراره
تو بره روان و خلقی بهلاک مانده هر سو — چو غم آب شد دو راز خرابی کناره
چو زنم دم عیاری ز آن بلند ایوان — که بلنگر جلالش نرسد کمند جاره
سر آن دو چشم گردم که چو هندوان ره زن — همه خلق را از غمزه زده بر جگر کناره
چه زنم دم عیاری ز آن بلند ایوان — که بکنگر جلالش نرسد کمند جاره
ستم حکیم طالع چو زر و زند بکریم — که من آب خوش نخوردم بشمار این ستاره
چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش زنیش — گر بشته دوخت شوان جگری که گشت پاره

ایضاً له

مکش بناز مرا ای بناز پرورده — مریز خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا گشت لب جان ستان تو هر چند — نفر حییت آب حیات پرورده
نخیش قندی از آنکه پیش ازین بالبید — هم از خیال لبت وام کرده ام خورده
بترس از آنکه تو شب با نخواب کرده و راز — هزار کس بجا دستها برآورده
برآر یکنفس ای صبح تیره روز امید — مگر سفید شود آن شب سیه‌چرده
دریده برده دل از فراق و جان ره یافت — هنوز چند کنم نزد مردمان پرده
مدان که من ز شبیخون هجر جان ببرم — چنین که صبر من آواره گشت و دل مرده

چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم — چه سود نعل ز راکنون که لنگ شد چرده

بسر چگونه برد وه که خسرو مسکین — ضعیف موری و بار زراق صد من ده

ایضا له

مایم و مجلس می خوبی سه چار پیاده — من در میانه پری ایمان بباد داده

مجلس میان بستان گل با صبا بیاری — نرگس بناز خفته سرو سهی پیاده

خوبان بباده خوردن من جرعه نوش مجلس — چون جرعهای مستان خون جا بجا فتاده

من بیخبر ز ساقی و ز چشم من مجلس — هر جرعه که خورده رو بر زمین نهاده

ساقی چو من ز باده مست خراب بیرم — بفروش خشت گورم بستان سفال باده

مویت بزلف درهم نی خاسته نه خفته — چشمت بخواب مستی نی بسته نی گشاده

زانده که دید خسرو مستانه خفته خیزش — تا جا که گل ز راس لیل علی و سپاده

چون را پیت آید با تو طریق چند — از نامرادی مسکین تو شوخ خود مراده

وله

نسیم زلف در دست صبا ده — مرا خون عبیر را مشک خطا ده

بمکس چشم میدار اندر لفت — مرا خاک و کسانرا تو بیاده

از آن می که چو خون من حلالست — پیاله خود خور و جرعه مراده

بکش از یک نظر چون کشته کردم — یکی دیگر بیفکن خونبها ده

بحکم خط خویش ای آیت حسن — همه فتوی بخون ناروا ده

دلیری میکند در دیدنت خلق — بدست غمزه شمشیر بلا ده

مرا صد باره کن بر چشم بیمار — علیوا جان و ز اعجاز اصلا ده

چو خاکستر شوم از سوز عشقت — بدست خویش بر باد هوا ده

بصد تعویذ چون در دم نشد به — بیک دشنام خسرو را دوا ده

وله

هر روز کآفتاب بر آرد زبانه — بیرون جهم ز کلبه غم عاشقانه

نظاره رخ تو کنم گر نه بیمت — باری ز جاودانش بخورم تازیانه

از دوستی تو نبر کوی تو نماند — ناشسته ز آب دیده من آستانه

مردن بکوی تو هوسم میکند ولی — بایم اگر ز دیدن رویت بهانه

پیداریم بکشت که هر روز ازین شراب — باشم بکنج خراب چو مست شبانه

خوابم نماند و بو که رسد خواب آخرم — آغاز کن دلا ازین فسانه

خسرو مرو بباغ که از ناله تو دی — مرغان نخورده اند بگلزار دانه

۲۵۸

357

همه شب رود رهی را بره صبا نشسته / همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
غرضی ورای امکان چه خیال ناست این / هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته
نفسی فرو نبردم که نه انده تو خوردم / تو بگو که چون زیم من بدل این هوا نشسته
ز یک دل اسیران بکجا گریزد از تو / بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته
همه شب صبا بوی تب من سوخته جگر نیم / که جهات در دل من ز دم صبا نشسته
تو ز نالهٔ من از من بنشستی جدا نشینی / که ز دست خویش من هم ز خودم جدا نشسته
تو در ادا غمزه زن که نهند پیش تبت / لب تا نه که باشد صف پارسا نشسته
اگرت رسم خوبان که بتر شوند راضی / منم آنکه اندرین ره بسر رضا نشسته
سر کوی تست دخز و شب و روز چون کنم من / که توام بمکداری نفسی بجا نشسته

وله

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی / هیچ از رخ گلفامت رنگی گل دارد رخ می
یک مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده / صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی
خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد / در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی
گویند بدر جامه من می بدرم لیکن / ماندست گریبانم در پنجه خودکامی
عقل و دل و جان و تن شد خرمن عشق آری / خاشاک بسی باید تا پخته شود خامی

۴۰۲

بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد / کو در چمن آنکس بو کو را بود آرامی
شب خون نهان خوردم و امروز برو دی تو / هر صبح خماری را در خور بود آشامی
ای مرغ که میبالی از بهر گلی خندان / تا نا که ندیدستی رخسار گل اندامی
در چشم و لب خوبان گر جور و جفا نبود / طلعت که خوش کرد و آرد بسته بدو بادامی
در قید رود آهو خسرو و نجم گیسو / هر صید بود لابد در خورد وی بدامی

ایضاً له

ای دل تو ساده بر یار زنبط اندازی / آتش ز دمی سوخته بازی بازی
بکش ای شمع زبان پیش رخش گر گاهی / گر زبان آوری خود بدهان گازی
من همی سوزم و گرد سر تو میگردم / همچو پروانه که با شمع کند سربازی
تو کنی خنده کلید که بازی و من / هر دم از آه کنم پیش تو تنظ اندازی
در شب زلف که از وی همه عمر قسمت ماست / با غم دل که چنین خوش بود آتش بازی
ز که از ناز نیازی و طرب مشغولی / کی بتیمار دل سوختگان پردازی
نتوان یافت دلا آب حیاتی ز لبش / بر از آن نیست که با سوختن خود سازی

لیکن از بازی دل او آنچه توان کرد که هست / وقت آسودگی دولت شاه غازی

انکه مرا در دلت گر بکنار آمدی / گر ستم روزگار بر دل زار آمدی

یار ز دستم برفت دست ز کارم نماند / کار بدینسان که گشت دست بکار آمدی

دست من اندم که گشت از سر زلفت جدا / کاج که پای حیات در دم مار آمدی

صبر و دل از من برفت قدر ندانستمش / کز پی این روز را هر دو بکار آمدی

از پی سالی نگر روی نماید چو گل / غنچه گر بستی قبا با دو سوار آمدی

خسرو از آن یک کنار جان بمیان رنجی / انکه برفت از میان گر بکنار آمدی

وله

انکه جان گویند خلق آن تویی / وانکه شیرینتر بود از جان تویی

شهر دل ویران شد از بیداد تو / گرچه ویرانتر شود سلطان تویی

ار گرانجانی من جانا مرنج / چون درون جان من جانان تویی

من خوشم گر سوخته دارم جگر / از تو خواهم عذر چون مهمان تویی

در بلا و فتنه نتوان زیستن / دیر زی گرچه بکی زیشان تویی

تا کیم گویی که دل را جمع دار / دل تو داری صاحب فرمان تویی

درد چیزی هر زمان افزونتری / بر که گیرم عیب چون سلطان تویی

ای باد باز بر سر کوی که می روی / بوی که رهبرت شد و سوی که میروی

با آن نسیم خوش که تو داری ز بوستان / جایی دگر بگو که ببوی که میروی

چندین گل و شکوفه رعنا بزیر پای / در جست و جوی روی نکوی که میروی

زین گونه کان و طرهٔ سنبل معطر است / تو بهر بوی گردن موی که میروی

خون میشود دلت که گذر میکنی بباغ / دانی بگرد گلشن روی که میروی

آنجا رسی بگو که جهانی اسیر دل / در کوی تو دوان تو بکوی که میروی

خسرو ز تشنگی بیابان بجز سوخت / ای آب زندگی تو بجوی که میروی

ایضا له

آمد بهار و سرو بپا راست قامتی / گل برکشید بهر طرب را علامتی

قد قامت الصلوة موذن زند بصبح / من نیز بپا و قد سرو قامتی

او در خرام و آبنی از جان بکرد او / حسرت گویا که روان یا قیامتی

تاراج غمزه اش در آمد بشهر و کوی / در خانه نماند متاع سلامتی

هم خون عاشقان کنش را شیخ باد / چون نیستش ز کردن خونها ندامتی

این بند کوی در کدر از من درین ضلال / دانی که همت را بنو و استقامتی

کشا ز خویش سپده ضایع چه میکنی / در حق گرهی که نیرزد ملامتی

واقف هنوز بر دل و بر جان خودیتم   بر زین مخواه سوختگی تا کرانی
صد قصه ز آب دیده نوشتم بر آستانش   خسرو و تو خواند ز بیم ستمی

ایضا له

ای چهره زیبای تو رشک بتان آزری   هر چند وصفت میکنم در حسن از آن بالاتری
هرگز نیاید در نظر رویی ز رویت خوبتر   شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام   بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری
عالم همه یغمای تو خلقی شده شیدای تو   این نرگس رعنای تو آورده رسم کافری
ای راحت و آرام جان بیرون ز چشم من روان   زانو مرو دامن کشان کآرام جانم میبری
عزم تماشا کرده ای آهنگ صحرا کرده ای   جان و دل ما برده ای اینست رسم دلبری
خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما   باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

وله

ای صد شکنج زلف ترا زیر هر خمی   وز درهمیش مانده بهر گوشه درهمی
چون درد کهنه در دل ما یادگار تست   روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی
گر باز شانه کنی تار زلف را مگر   دلهای دیر مانده برآید بهمدمی
موئی شدم ز هجر تو در کوی این قدر   کاین از پی منت نکنم بعالمی

از رشک آنکه با غم تو گردم شریک   میرم و غم تو نگویم بهمدمی
گر جان برفت پرسش بیماریم بیا   ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی
افسوس مردنم مکن ای پادشاه حسن   زیرا که ای مرده نیرزد بماتمی
گر بی تو در بهشت برندم ز نیم راه   آتش در آن بهشت که گردد جهنمی
نبود عجب که خیر گیا روید از زمین   هر جا که از دو دیده خسرو چکد نمی

وله

ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی   دستور بود فتنه ملکی که تو رانی
صد تیر جفا میگذرانی بجگرهای   بازوت قوی باد که خوش میگذرانی
چشمی که بر بیدار بی دیدار ندیدت   آنست سزایش که بتیرش بپرانی
ز آب دل من گرد بر آورد جوانیت   ما را مکش ای کز تو حیات دگرانی
بربود ز جان و دل خود زد تو عشاق   مردن بجز آن نیست که تو شوخ ندانی
شادی تو گر هست ز رنجیدن خسرو   من سینه کنم پاره تو گر جامه درانی

ایضا له

آن چشم شوخ بنگر هر غمزه بلایی   وان لعل لب بنگر هر خنده خطایی
هر ابرویی ز رویش محراب ترسایی   هر تار مو ز زلفش زنار پارسایی

گویند چیست حالت آندم که پیشت آید	چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلا
این هم که چیست باری ناگه ز تو بدین دل	بیکس که ظالمی را خوش میکنی سزایی
من خود ز محنت و غم بودم بجان تو ای دل	وه که کجا فتادی بر جان مبتلایی
سودای زلف آن بت آشفته ساخت ما را	هان ای شب سیه رو چون نیست که نیست جا
گر غم ز تو بر نیاری آخر کم از فسونی	ای آستانت هر دم در خون آشنایی
وصلت همین قدر بود کافتادم از تو دوره	از ره بکن نکو سگی پشت پایی
سلطان من تو ای کاش یکشب درآیی	مهمان شبی گداری در خانه گدایی

ایضا له

امید بود دارم که یک نظر از وی	هم دیده که بسیار بود این قدر از وی
سلطان ز کجا بر هوسش چشم نگارد	درویش که دریوزه کند یک نظر از وی
دل میکشدم جانب آن غمزه هنوزم	هیهات چه صد تیر بلا بر جگر از وی
دوش از دل من ناله همیکرد خیالش	کان رفته کجا شد که نیامد خبر از وی
پژمرده شود ار چه که خوردار جگرم آب	آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وی
صد جان بفدایش ز پی کشتن عشاق	بنماییم آن زلف که آرند سر از وی
درکشتن ما چند کنندش همه لیکن	گر عیب یکی چه خوشست این هنر از وی

٢٦١ 360

من داشته جان از پی صد افسانه آن شب	وانگه همه خندیدن باد سحر از وی
از موی تو بر پای ملایک شده اشکال	حسنت که بگشت خیال شد از وی
دور از تو مرا دور کنند از تو چه گویم	دور از همگان بود و توانم نگر از وی
مسند که به میرم چو سگان بر سر کویت	خسرو سگ کویت نه ببیند در از وی

وله

ای از دهن تنگت صد تنگ شکر چیزی	گل با تو نماند در حسن مگر چیزی
تا باغ رخت دیدیم گل باد بچشم من	گر از گل و از بستان آرم بنظر چیزی
ما را بتماشای بستان رخ خود بنواز	چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی
دوری که ز آه من بر ماه زدی دی شب	در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزی
گویم غم و دردم پس گویی که بتر خواهم	بسم الله اگر داری زین هر دو بتر چیزی
کی شد که کمر بندم در بستن خونت	باری ز پی بستن داری بکمر چیزی
تا باز که را سوزد این جادوی تو آخر	خط تو دمید اینک که هست دگر چیزی
زان غم که ز دستان وی کردی دل خسرو خوش	جان شطرنست اینک که هست دگر چیزی

ایضا له

آن دل خراب شد که تو آباد دیدیش	وان سینه غم گرفت که تو شاد دیدیش

بازار عشق و خانه هستی و کوی عقل / ویرانه شد انکه تو آباد دیدهٔ
عمریست تا بدام بلایی اسیر شد / آن جان نازنین که تو آزاد دیدهٔ
ای مرغ عاشق از تو بدانستی وفا / در رنج خویش رحمت صیاد دیدهٔ
تا دین ای چو او تو بایستی کنون / تا خان و مان و دل همه بر باد دیدهٔ
ای بندگو تو همره ما در عدم نرو / تا از پی و بیت جه علف زار دیدهٔ
خسرو بیوستان جه روی دل و کر طرف / کاش از نخست در گل و شمشاد دیدهٔ

وله

ای دل مرا بهر گو افسانه جند خواهی / جان زلف یار وار افسانه جند خواهی
در عهد او جه جویی دلهای خسته ای دل / در ملک میر ظالم ویرانه چند خواهی
ای مرغ ان گلستان کت جان بابست و دانه / گر نامه زان تب آری زین دانه جند خواهی
کنی زکیست طعنه از بهر عشق بر تو / ای آشنای جانها بیگانه جند خواهی
تا جند عاشقان را دیوانه خواهی از غم / تو زلف را بجنبان دیوانه جند خواهی
کنی فسانه گو در سرگذشت هجران / باید که تو بخسبی افسانه چند خواهی
تو دیر زی اگر من جان در سر تو کردم / جایی که شمع باشد پروانه جند خواهی
برسی که جند باشد دلها که در کویت / در سومنات کبران بتخانه جند خواهی

زینسان که هم سویی مست و خراب گشتم / خسرو هنوز آخر پیمانه جند خواهی

ایضاً له

ای ز رویت چشم جان را روشنی / زلف مشکین تا دل ما بشکنی
کشتی این شو که من زان تیغ ام / عهد تو بد عهد و آنکه ایمنی
چیست گر دشنم نمیوشی شراب / دوستم تشنه خون منی
هر زمان کشی منال از دوستان / جند اندر بازی و بارا جنگنی
آخر این جانت کز من میرود / آخر این تیغت بر من میزنی
ماند با دامان این یوسف / اخای خون هم دران پیراهنی
باک دامانی تو دانی جاره جیست / ما و معشوق وی و تو دانی
تا جه خواهد شد ندانم حال من / من اسیر تیغ خوبان بودنی
خسرو از کندن جان جاره نیست / جون نمی آری که دل از بر کنی

وله

اگر تو سرگذشت من بدانی / دگر افسانه مجنون نخوانی
همیگوی برو بیدار سبان باش / مده تعلیم سگ را پاسبانی
ز من برسی که هم دردان جه کردند / ترا دادند جانا زندگانی

مرا گر دو سر آن چشم گردان / گر تا بر من خندان یا توانی

نماندست استخوانی هم کراری / سگی را باشد از من میهمانی

طبیبم داغ فرماید نداند / که صد جا پیش دارم در نهانی

بیالینش بنالید ای اسیران / که بس شیرین بود خواب جانی

مرا جان در وفاداری بر آمد / هنوز اندر رخی ماند گمانی

بتیل خسرو آمد عشق و شادم / که باری همرهی شد آن جهانی

وله

ای ز غبار خنگ تو یافته دیده روشنی / چند بشوخی و کشی گرد هلاک ما تنی

ده که ز شوق چون توی دود بر آید از دلم / خوب نهٔ تو آفتی دوست نهٔ تو دشمنی

ای بخور دیدانم پاک بکن لب و دهن / تا بکنیم بعد ازین دعوی پاک دامنی

دعوی مهر و آگهی بر دل خسته زن خبها / ریش منت آخر این چند نمک پراکنی

در گذر بتاق تو خاک شد استخوان من / منتظر عنایتم گر نظری در افکنی

ای که سوار میروی ترکش ناز در کمر / این چه که غمزه میزنی تیغ چرا نمیزنی

دل که بسوخت زین طعنه چه میزنی دگر / شیشه نازکم اسنگ مزن که بشکنی

بگریزم از چه میکنی زانکه لطیف و دلکشی / خوب بیابد ای پسر از چو تویی فروتنی

خسرو خسته پیش ازین داشت بسر عزیزی / زان بریاضت غمت جمله ببرد تونی

وله

ای غنچه را بربسته لب شکل دهان چون توی / چون لاله خون کرده دلم سرو روان چون توی

روزی من دیوانه وش سیبا و خواهم داد جان / دست تظلم در زده اندر عنان چون تو

کی ز من سرکشی آخر بگردن چون نهد / آن سر که برگیرد کسی از آستان چون تو

تو جت بی بندی اگر و ز ترس جانم میرود / کار زده کرد و ناکمان نازک میان چون

آندل که رفت از دست من گیتم چه دانم تا بخشد / من صد کمان بد برم او میهمان چون تو

گر شب روم در کوی تو عذری که گستاخی بود / پیدا ری چون من سگی با پاسبان چون توی

سر در جهان خواهم نهاد از دست تو تا خنده که / باری ببینم بشنوم نام و نشان چون توی

از عشق گویندم حذر جستن همه جانها خطر / من عشق خوبان کم کنم خاصه از آن چون توی

اندازه خسرو بود کاید بران لب ذکر تو / یعنی که نام چون منی بر زبان چون تو

ایضاً له

ای قامت چون شاخ گل از برگ گل خندان تری / چون لاله تر نازکی چون سبزه بستان تری

گل داشت لختی بوی تو آمد بدعوی ی تو / از آفتاب روی تو شد خشک یا خندان

یارب چه اندام تر است آنکه به پیراهن درت / آب حیات تا چه ترست ماندار دان

گفتم منت بادوزان در جور تو بس سرگران تری / خوبی و رعنایی از آن هر روز نافرمان تری
اکنون که برنا میشوی آشوب دلهای شوی / هر چند دانا میشوی از کودکی نادان تری
از عهدت ای پیمان شکن گشتن نمیدانم سخن / گر چشم و زلف خویشتن بد عهد و بد پیمان تری
یوسف ببنده قلب اگر ارزان بود اندر نظر / گر جان دهم عالم برازدی بسی ارزان تری
سلطان کند گر هر زمان تیغ سیاست را روان / تو ای سیاست کرده جان جانا از آن سلطان تری
گر جان کند خسرو زیان با تو چه در گردد از آن / گر بر درد عاشقان از عشق بی درمان تری

ولـه

ای برده دلم بدلستانی / هم جان منی و هم جهانی
جان میرود و بردن و غم نیست / غم چیست که در درون جانی
دود از دل عاشقان برآورد / حسن تو ز آتش جوانی
از سوز غم تو بر نخیزم / بی آنکه بآتشم نشانی
بکشای دهان خویش تا دست / شوییم ز آب زندگانی
هر شب منم و خیال زلفت / شبهای دراز و پاسبانی
من دانم داد جان نسبت / هر چند تو قدر آن ندانی
از دوستی تو ناتوانم / ای دوست بپرس اگر توانی
خسرو که بمیرد زنده گردد / گر دم دهدش مسیح ثانی

ولـه

ای فتنه ز چشم تو نشانی / بالای تو آفت جهانی
موییست ز زلف تو که صد بار / بر باد بداد خان و مانی
من با تو بجز نظر ندارم / حاشا که بدی بری گمانی
بوسی هوسم کند ولیکن / خشنود نمیشوی بجانی
گر لب ندهی کم از حدیثی / ور دل ندهی کم از زبانی
گر میکشدم رقیب بدخوی / بگذار سگی و استخوانی
ای زلف دراز هیچ زنهار / کازرده شود چنان میانی
دل گم کردست خسرو آن کیست / کز گم شده دهد نشانی

ایضاً لـه

ای رفته و در غمی باز آ که عمر و جانی / یا خود چو عمر رفته بازآمدن ندانی
در راه تو میرم گرچه تازه بینم / باری خلاص یابم از ننگ زندگانی
زانجا که رفته تو نفرستیم سلامی / بر دست باد باری از خاک ره نشانی
از ما چو آشنایان برداشتند دل را / ای جان زار مانده تو هم بپر گرانی

ای صاحب طلعت خفته بخواب مستی — تو در شب سلامت خواب مرا چه دانی
رفتی و ز آرزویت بر لب رسید جانم — ما را که زنده یابی باز ای اگر توانی
زین بخت نابسامان کامی ندید چندی — بر باد آرزو شد سرمایهٔ جوانی

ایضاً له

ای جان ز تن رفته بتن باز کی آیی — وی سرو خرامان بچمن باز کی آیی
جایی تو کز دوری روی تو بمردم — تا زنده شوم باز بمن باز کی آیی
شد جان هوایی بجهان گیری تو لیک — زان باد تو ای برگ سمن باز کی آیی
ما را وطنی تنگ و تو خو کرده بصحرا — در ظلمت زندان وطن باز کی آیی
سرمایهٔ خسرو بجهان جز سخنی نیست — عمری تو گر رفتی سخن باز کی آیی

وله

ای بچشم تو بیایم بهمی — یکنظر آخر بنگر بچو من درهمی
گفته که از مات فراموش شد — کاش فراموش شوی یکدمی
عالم غم بی تو مرا در دل پست — لیک دلت را چه غم از عالمی
نیمی از عمر فزونی شاد نیست — شادی آنکس که ندارد غمی
این دل پر درد که خالی کنم — وه که ندارم بجهان محرمی

هست درین درد من خسته را — برگ سزاوارترین مرهمی
بر من اگر گریه نمی آیدت — وام کن از دیدهٔ چندی نمی

ایضاً له

ای باد که گاه بمن نام او بگوی — خوناب غیر تم بلب جام او بگوی
جان بو که خوش ببایدم امروز پیش من — چیزی دگر مگوی همین نام او بگوی
بستان دعای سوختهٔ وز لبش مرا — آلوده کرشمه و دشنام او بگوی
یارب تا خیال نمیدانم این قدر — آن کیست در طواف بدان نام او بگو
شبها منم ز غمزهٔ او غرق خون ناب — این ماجرا بنرگس خودکام او بگوی
پیغام داد گر زغیب سر انکنم — حاجت بتیغ نیست تو پیغام او بگوی
او هست جان خسرو از آن دم که چو مه — گر ممکنت بار خ گلفام او بگوی

وله

ای نسیم از دل من بسیار شد جدایی — شادی بروزیت ارجه با غمگنان نیایی
داند چگونه باشد شبهای دردمندان — آنکس که خفت روزی بر بستر جدایی
شبهای عاشقان را شمع مراد بنود — از سوز خویش بیند پروانه روشنایی
ای بنده کو چه گویی با ما حدیث توبه — رسوای شهر ما را چه جای پارسایی

خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن
بر خاک رقص میکن بر ذره هوایی

در حسرت جمالت جانم ز پا درآمد
ای دلپیکر جانها آخر بگو کجایی

کشتی رهات کردم از حسن و سیاست
جان سوختی و دل هم آتش برین بهایی

من آن نیم که باشد بر ملک وصل امیدم
بگذار تا بکویت خوش میکنم گدایی

دعوی صبر چند و از خطت باطل
گویی که پیش ازینم میداد دل گوایی

ایضا له

ای پری وش گرچه رسم مردمی کم میکنی
میکنی دیوانه ام دیوانه تر هم میکنی

زلف تو از بهر دلی صد قلب جانبازان شکست
بس که بر تو دلش در زیر هر خم میکنی

بر درت جان میکنم مردم ز دردت یک نظر
شاه خوبانی چرا از دو گدا کم میکنی

بستر رنگیست از خون شهیدان آستانت
وه چگونه خندان این خونها که هر دم میکنی

کشتگانت را بخون دیده میشویند خلق
ای عفاک الله تو باری دیده را نم میکنی

شعلهای خود دلا روشن مکن هر جا ازانکه
تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

درد خسرو را زیادت میکنی ای بندگو
تو حساب خویش میدانی که مرهم میکنی

وله

ای یار بر نمک جگرم ریش میکنی
قصد هلاک سوخته خویش میکنی

از دیده شرم دار کت پناه نیست
ای خوبی چرا دل من ریش میکنی

جوری که میکنی تو مرا آن نمی کشد
آن میکشد که نزد بداندیش میکنی

گر بوسه خواهم از ترش گویی جواب تلخ
بوسه بده چرا سخن از نیش میکنی

ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین مدد که آتش من بیش میکنی

خسرو بیار زر و چو وصالت بجان خرید
در حق او مسوز چه درویش میکنی

ایضا له

ای نهاده هیچگه دل بر رضای جان من
تافته چون ستمگران تن بجفای جان من

من برضای خویشتن جان بفدا کرده ام
نیست دلت که در دمی تن برضای جان من

میگذری و بی خطا راست گرفته دلم
ناوک غمزه میزنی چیست خطای جان من

گر بفنای خود مرا نیست مرادی از رخت
تو بمراد خود بزی بهر بقای جان من

بهر نجات خویشتن دست بدعا زنم
چون بفلک نمیرسد دست دعای جان من

چون همه جهان مرا نیست بجای تو کسی
رحمت اگر کنی بسزد خاصه بجای جان من

خسرو بیدل تو ام بلبل باغ آرزو
عشق بپرده جفا بسته نوای جان من

وله

ای باد سلامی ز من آنجا برسانی
بوسی ز لبم در کف آن یار رسانی

یکبار رسانیش سلام همه عشاق صد بارش از آن من شها برسانی
بسیار بگردیش ز ما گرد سر آنگاه صد سجده فرضش ز سر ما برسانی
این پیرهن خاک بخون غرقه کردارم پنهان ببری از من و پیدا برسانی
دیرینه بپای کرد برون داده ام از دل بر ورده بخونهای دل آنجا برسانی
کردیم بخون واسعاتش بچهره این قصه بآن یوسف دلها بپیانی
گر بر سر خسرو گذری باز بهانا ک عمروی انا مروز بفردا بپیانی

ایضاً له

ای ز زلف تو مشک تر بوی وز عدم تا میان تو موئی
ماه نو کرده از تو زیر و زبر گر اشارت کنی با بروئی
چند جا خویش را کنم قربان کت نه بیند کسی ز هر سوئی
پهلوی من نشین که بی تو شبی بر زمینم نپود پهلوئی
خنده کن که بی گشادت لب درد خسرو نبدید داروئی

وله

ای غره عید تو جهان را شده ماهی چشم تو نگرده بمه عید نگاهی
گر ابروی خود عاریه بدهی بمه عید در شهر فتد عید نه یکروزه که ماهی

زلف تو که شد تا فتنه در صحبت روئی گوئی که در آئینه نگرد سیاهی
بوئی ز دم و پیش بمن رخ ننمودی آری ز بهشت اوفتد آدم بگناهی
خون خوردی و لب وا دکوای نگزیدن کس بهتر ازین حج نگر دست گواهی

ایضاً له

ای باد حدیثی ز دل ماش بگوئی در گوشه و در گوش تنهاش بگوئی
از هر غلط آنجا سخنی در غلطکی بس زانگونه که دانی سخن ماش بگوئی
از غمزه او هست همه شهر بفریاد آهسته در آن نرگس رعناش بگوئی
با دامن پر خون چو بیاز ار افتادم حال من تر دامن ترساش بگوئی
گستاخی بوسه نکنم لیک بپائی از هر لب من با کف هر پاش بگوئی
گر کشت دردمن از نام بگوئی ای کاش بگوئی و دو ه ای کاش بگوئی
دل داده ادیم اگر امروز دهم جان فردا خبری از پی فرداش بگوئی
چون مردن من زحمت آن پای نیرزد اینجاش نخوانی دهم آنجاش بگوئی
هر چند دل خسرو از سوخت نخواهیم کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی

وله

بر او بناز بینا بکرشمه گاه گاهی اگر اتفاق افتد بشبا دکان نگاهی

ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت سپاهت　　ز تو هم پناه جانا که اگر بود پناهی
شرف هلال پشتت بدو بوسه جان ربودن　　اگر این امید باشد بزنیم خنده گاهی
چو ضمان کنم نکوئیت ز علی الله چه رنجی　　در شه تهی نباشد ز نفیر دادخواهی
نکنی تو راه کوته بر ما و عمر زمانی　　بنیاز هم نماید اجل دراز راهی
بامید با تو ما را چو زدت پیش کاری　　پس ازین چو نا امیدان من و گریه ای الهی
چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد　　بدمید صبح لیکن چو لبم رسید ماهی
یکی از همنشینان سخن تو دوش کردم　　که تو دیده ای فلان را پری سیه کلاهی
بجواب گفت خسرو تو کجا و بوس جلش　　نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی

وله

بفراغ دل زمانی نظری بماه روی　　به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوی
نه بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن　　هوس جمال جانان ز رد و برنگ و بوی
نفسم بخواند نظرم بدیده سیرش　　بجز این نماند ما را هوسی و آرزوی
پیرید با تو ما را بطبیب آدمی کش　　که چو مردنیست باری بنظاره جوی
بخدا اگر رشکم آید ز خشم خود هم　　که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روی
دل من گم شد ندانم چه شد آن غریب ما را　　که برفت عمر و نامد خبری ز هیچ سوی

سخن بگمان شب روز رسید مگر کسی را　　که شبیش بوده باشد گذری بگرد کوی
مکن ای صبا شوش سر زلف آن پری وش　　که هزار جان چنین بفدای تار موی

ایضا له

باز ای سرو خرامان بکجا می آیی　　که برای دل دیوانه بلای آیی
این همه بخت سودات من سوخته را　　تو کجا بر من مسکین گدا می آیی
میکشد هجر و آمدنت می طلبم　　چیست فرمان تو جان بدهم یا می آیی
گر ز جا می روی از آینه جانانه عجب　　عجب آنست که چون باز بجا می آیی
ای خوش آن کشته که شد در ته شمشیر رقیب　　گه درآیم تو بنظاره ما می آیی
زندگانیست نیاز دو دانم خسرو　　آخر این کوی فلانست کجا می آیی

وله

به بتی نمای را ره اگر بدین توانی　　همه کس بیک خود را اگر این توانی
کنم نوازی و گاهی بران که تیغ برانی　　مرا وقت جان کن اگر چنین توانی
باز گوی بوسی دهم اگر بدی جانی　　من آن توانم کردن ولی تو این توانی
پای گیر بدان چشم بخت من کن　　که با جان تن و اندام بر زمین توانی
پرس از او که شنیدست و تا بر در نجسته　　گر تو شنیدن این ناله حزین توانی

بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین   مرا بزهر کجی کشتن کز انگبین نتوانی
خوشست باغ ولیکن دلم نمیستد آنجا   که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی
دلا بکش ز بلند آستانش دامن دعوی   که خاک روفتن آنجا باستین نتوانی
نخست از سر جان خیز خسروا پس از آن کن   باستانه بروزن گر از کمین نتوانی

ولـه

بدین صفت که تویی در زمانه معذوری   اگر بصورت زیبای خویش مغروری
دلم چو آینه صورت پرست شد چه کنم   بهر طرف که نظر میکنم تو منظوری
ببلبلان برسانید تا نظر بکند   که غنچه پای برون مینهند ز مستوری
ترا اگر شوق عزیزی نسوخت کی دانی   که چیست بر دل خسرو ز داغ مهجوری
مرا چو از تو اجازت بزندگانی نیست   بزیر پای تو جان میدهم بدستوری

ایضا له

بسیار باشد ای جان از چون منی غنی   باری که میکشم من از چون تو نازنینی
تا دست و پا نهادی من جسم را بدیدم   پای بدامن اندر دستی بآستینی
گرد جهان بگردی از جور خود بیابی   بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شب ز دان کویت هر گوشه داستانی   وز هندوان چشمت هر غمزه یکمینی

شمشیری از خیالت وز ما سپری و جانی   زناری از دو زلفت وز ما دلی و دینی
پوشیده ایم بر دل مسکین زره ز زلفت   کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی
زنبور وار بستی در خون دل میانرا   زان لعل دلنوازم نا داده انگبینی
من شهر بند عشقت وانگه کسی نداند   قدر چو من غریبی جز همچو من حزینی
شبهات بنده چندین کز پا نشیند   تا کی نشیند آخر با چون تو همنشینی

ولـه

باز بهر جان ما را ناز دیگر میکنی   دیدهٔ بیننده را از خون دل تر میکنی
گرچه مویم میکنی بهر علاج هم دوستیت   زانکه ره دورست و بار من سبکتر میکنی
آفتابی تو ولی زانجا که روز چون منست   کی سر اندر خانهٔ تاریک من در میکنی
گه از دل دور کن جانرا و هم با ما بساز   شرم بادت خویش را با جان برابر
میکنی آن خنده تا ریش من بهتر شود   باز غمزه آزار دیگر میکنی
آخر ای بدکیش چشم نامسلمانرا بپوش   در مسلمانی چرا تاراج کافر میکنی
هر زمان گویی که حال خویش تر دامن نگوی   آری آری گفت خسرو لیک باور میکنی

ایضا له

باز این باد بهاری از کجا آید همی   کز برای جان مسکینی بلا آید همی

من نخواهم زیست وین بوی نشانم کی بگفت — خون من در گردنش پس من چرا آید همی
ره بگردان ای صبا بر من ببخشا و میا — کز تو بوی آن نگار بی‌وفا آید همی
پیش رو ای مردم دیده باستقبال از آنک — سر بر کون کردی ز کویش با صبا آید همی
بوی گل گر گرمی آید ز من جان می‌برد — زانکه میدانم که کان آشنا آید همی
یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش — کو ستاین یا مرو دیار رفت یا آید همی
صبر فرمایند من چون دگر در عشق را — دل گر رفت از جای خود دیگر بجا آید همی
خلق گوید خسروا غم گشت از خود یاد کن — در چنین اندیشه یاد خود کرا آید همی

وله

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی — در پیچ پیچ زلف تو پیچیده شد چون عالمی
دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته‌تر — زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی
چند از خیالت هر شبی صبح دروغین دمد — ای آفتاب راستی از صدق آخر زن دمی
بس گاه من هر شب بیرون چند از دود غم — در شهر و کو از مرد و زن کم ماند چشمی بی نمی
در هم شده نام ترا می‌گویم و جانم بلب — یکخنده تو بس بود شربت برای در همی
با خود بگویم راز تو می‌سوزم و دم در کشم — رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی
غمهات کاید پی بگر بگسلد آن سلک غم — پیوندم از خون جگر بنهم غمی را با غمی

خسرو گر دیار غمت چون چشمت ناتوان — گر در برت آزاد کن بیچاره مرغی بر گلی

ایضا له

پیش از ین من با جوانان آشنایی کردمی — کاجکی ز ایشان هم از اول جدایی کردمی
از دل خون گشته اکنون گوش شوام تنها و — آنکه اول وصف خوبان خطایی کردمی
زین دل دوزخ اگر افروختی شمع مرا — وقتی آخر شام غم را روشنایی کردمی
یک سخن شیرین ندارم یاد از و ور زو گر او — بر جراحتهای جانی مومیایی کردمی
توبه وا دادین چشم‌ها باز وین شاید مرا — ز آنچه من وقتی حدیث پارسایی کردمی
ای خوش آن شبها که از بهر گدا گشتن برو — بر سر کوی تو بر درها گدایی کردمی
خلعت تیغت ز خون بایستی اندر کردمی — تا میان عاشقانت خودنمایی کردمی
از پی تو دست میدارم غمت را ور نه من — با جهان بیگانگی آشنایی کردمی
زاغ نالانت خسرو بی رخت بر جان هجر — گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

وله

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی — کاهل نفسی باشد کز وی نجهد گردی
دردی که ز عشق آید جانم بفدای او — خود جان نبود شیرین با ذوق چنان دردی
از غلطش خشم تیت آوارگی و لبها — تا کعبه نفرماید جنبش نکند نردی

شبها من و شمعی هم سوخته من هم وی / گه زنده و گه مرده آهی و دم سردی
شد وقت گل و روزی فریاد که ننشینی / پیشم چو گل سرخی در پیش گل زردی
زانکه که غمت در دل چون حرص بخیلان شد / دارم همه شب چشمی چون دست جوانمردی
گفتم که غمت آخر تا چند خورد چندی / خندید که عاشق را زین به نبود خوردی

وله

بدین صفت که تو بستی کمر بخون خواری / درخت که نداری سرو خاداری
تو خود چو آینهٔ صد هزار رو در پیشت / ولی چه سود که یکرو نگه نمیداری
رخ تو احسن تقویم و چون شوی طالع / ستاره و مه و خور هم بهیچ نشماری
حدیث بشنو از آزار مردمان بر خیز / که هیچ چیز بتر ز مردم آزاری
مرا که باد هوایت بآسمان بر دست / بگیر دست بشرطی که باز نگذاری
ز زنده داری شبهای من ترا چه خبر / شبی بخواب ندیدی چو روی بیداری
بریز آب دو چشم عزیز خسرو از آنکه / نریخت خون عزیزان کسی بدین خواری

ایضاً له

بختم از خواب درآمد که تو با من خفتی / ز در آغوش که در دیده روشن خفتی
مردمی کردی و در دیدهٔ ما خفته دوست / دوستانه ز پی کوری دشمن خفتی
یاد داری که شبی هر دو به بستان بودیم / من بخار و خس و تو در گل و نسرین خفتی
شمع من سوختم آنشب که تو از من رفتی / جان من زیستم امشب که تو با من خفتی
این چه عهدیست که خسرو ز تو قدری دریافت / گر با او همه شب دست بگردن خفتی

وله

بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی / که یار تشنه ام من نه بآب زندگانی
منم و شبی و گشتی چو سگان بگرد کویت / نه مرا هوس بشاهی که خوشم بپاسبانی
غمش ارچه کردم گله پیش تو نیارم / من و صد هزار چون من بفدای آن جوانی
برسای حریف غایب که خراب کرد و مستم / ز شراب لعل نوشین که سرشک ارغوانی
تو ز شهر رفته و من بکمال وجد و حالت / ز بانگ بربط و نی زد درای کاروانی
تن من چو موم از آتش بگداخت در فراقت / بدل چو سنگ خارا تو نسوز همچنانی
چو نوید غم فرستی دل مرده زنده گردد / که غذای روح باشد غم دوستان جانی
طمع وصال از تو هوس محال باشد / که سگان کوچه را کس نبرد بمیهمانی
صفت تو چون توانم بسخن که هرچه خسرو / بخیال و خاطر آرد تو بحسن بیش از آنی

ایضاً له

بسی نماند که جانی برون رود ز غمی / هنوز می نرساند صبا ز زلف تو بوئی

مباد خواب خوش آن چشم را که غمزهٔ شوخ
فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی
ز درد و هجر بمردم خبر دهید رقیبان
اگر مفرح صبر است در دکان طبیبی
ندادیم چو زبانی بتیغ راضیم اکنون
اشارتی بکرم جان من بسوی نصیبی
چو بت پرست شدم بعد ازین من و سر کوی
بدست رشتهٔ زناری و بدوش صلیبی
ز کان حسن همیده که میرسی ار چه
نمیرسد بگدایان دور مانده نصیبی
بگاه دیدن تو از بلا نترسد خسرو
چه غم نظارگی شاه را ز خوب رقیبی

ولـه

بی تو ای بی تو بجان آمده جانم چونی
گر بی کاهش من روز بروز افزونی
پیش ازین گر چه جفاهات بسی بود ولی
نه چنین بود ازین بیشترک کاکنونی
جان همیخواستی از من که با فسون ببری
جان من رفت و تو هم بر سر آن افسونی
تو مرا در غم خواهی و منت در شادی
من بجانم که بمردم تو ندانم چونی
مرو از دست بزودی که گل خوشبوئی
مشو از دیده بیکو که در مکنونی
چند گوئی که چه حالیست دل تنگ ترا
آنچنان نیست که تو از دل من بیرونی
حال خونابهٔ چشم و دل خسرو داند
تو چه دانی که نه در خاک و نه اندر خونی

باز بهر نفسی سوی من کدر چه کنی
همین کنی که دلم خون کنی دگر چه کنی
اگر چنین که توئی هر شب روی بربام
تبارک الله تا بر سپهر قمر چه کنی
خدای از بی دلبردن آفرید ترا
تو موز بهر چه یابی و سر بسر چه کنی
یکی کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بس است
بگردوی ز موز و ملح خشم چه کنی
چو هر چه کردم امانم نبود از دو ستیت
کنون ز دیده بخواهم کشید بهر چه کنی
نعوذ بالله امید وفا و بس از تو
من استوار ندارم ترا اگر چه کنی
کمر همیطلبی تا بکشتنم بندی
ترا که نیست میانی بگو کمر چه کنی
ز ریخ خسرو گوئی همیشه برحذرم
گو نکه کار وی از دست شد حذر چه

ولـه

بهاری اینچنین خرم مرا آوارهٔ دل جائی
من و کنج غم و هر کسی بیابانی و تماشائی
بسوی سرو باد رکل روان شد خلق و آنم من
که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی
بهجران خون همیگریم ز دیده جز گیاه غم
چنین ابری که میبارد معاذ الله بصحرائی
تو ای کم گوی در گوشش مکن تا من همیگویم
گر تیشش سر نهی از من اگر پیش آیدت جائی
بکوییت سنگسارم کن تو تو از یک سنگم
بپا انطارح کن باری بحال حال رسوائی
نه خاری کز جفایت منجلا در سینه خرسندم
اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمائی

کباب خام سوزم را حریف چاشنی وایی — گر از سوز جگر وقتی چو من بخت سودایی
اگر زیر و زبر شد ذره کوهی شو محال است این — گر یاد آید کی خورشید را از بی سر و پایی
تو ای غافل که خسرو را سر و سامان همی خواهی — رها کن وه چه میخواهی ز مجنونی و شیدایی

وله

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری — دل داده کان خویش را مسکین که از جان خوشتری
در هوشیاری هوشی سرمست و غلطان دلکشی — چون موی کی شانه خوشی کاکل پریشان خوشتری
چوگانت سر جو از همه سر برده هر سو ار همه — خوش میری کو از همه در لعب چوگان خوشتری
با آنکه خوش باشد چمن از سرو و نسرین و سمن — بسیار دیدم در تو من بسیار از ایشان خوشتری
هر چند می بینم ترا تشنه ترست این دل مرا — خواهم بپاشانم ترا کز آب حیوان خوشتری
گرچه جوانی خوش بود در کامرانی خوش بود — در زندگانی خوش بود حقا که تو زان خوشتری
باری چه باشد دل ببین کانجا کند منزل گزین — در چارسوی جان نشین کز هشت بستان خوشتری
نقش تو ای شمع چگل بیرون دهم از آب و گل — لیکن تویی چون گنج دل در کنج ویران خوشتری
دارم ز تو دردی قوی میخواهمش هر دم نوی — با آنکه درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری

ایضاً له

بهار و باده و گلزار و لاله رخساری — ازین خوشتر نباشد خرمی را روز بازاری
تو ای بلبل که در باغ از گل خود بسر خندی — جمال گلرخ ما را یکی نظاره کن باری
جهانی پر گلست اما ببستان چون برم جانا — چو بی تو دل نمی آسایدم در هیچ گلزاری
من محروم میمیرم ز عشق پابوس تو — ز پایت خاک را بهره به از من خاک بسیاری
همه شب بر فلک چشم تو مسکین دل کجا یابی — گر چون گرد و سیما این آسیا در چشم پیداری
چو سوزد پیش تو شب شمع من میسوزم از غیرت — گر حق جان من شد سوختن نزد چو تو یاری
گرفتار توام با تو نیارم گفت لیک از من — بگو صبا در آگاه آخر ببخشا بر گرفتاری
همیخواهم ز دست دل که همچون آب چشم خود — بغلطم بر زمین آندم که در دولت دهی باری

ایضاً له

تو خود ای بیوفا تا کی جفا بر جان من خواهی — بیا تا کی من از بخت بی سامان من خواهی
چو گم گردد در خاک پای تو آخر اگر گاهی — بدین مقدار عذر دیده گریان من خواهی
اگر جان بایدت پیش فرمان من بستان — گر از بیچارگی باشد اگر فرمان من خواهی
اگر خواهم ز تو بوسی بپشت پای خود بینی — وگر خواهی نهی داغی دل بریان من خواهی
مرا تا زنده ام از درد عشقت راحتی نبود — بکش شمع و سرم بفکن اگر درمان من خواهی
بدان سیماند این غمزه که جان میخواهد از خسرو — من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان من خواهی

تو میروی و بنظاره تو چشم جهانی … بگو که آگهی از عاشقان دلشده یا نی

بگشت خال بیالای ابروی تو کسانرا … که زیردست فتادش جان بلند کمانی

در ابروی تو زیکدل هزار پیش فروشند … چنین بداغ دل آنکه دارد از تو نشانی

برخسان که پرستند آفتاب فلک را … که هندوی ما را ندیده اند زمانی

غلام بچه مرغول هندوانه او ییم … که هست هر خمی از موی او شکنجه جانی

گران رکابی آن هندوی کمانکش چابک … بهیچ بچه ترکی رها کرده عنانی

بریخت آب رخ بیدلان بخاک در او … چه کم شود که اگر ترک کند بلطف زبانی

بخار هجران چند و صبور باش که هرگز … رطب نیابی ای جنگی ز بسته دهانی

ولـه

تا تو روی چو ماه بنمایی … نتوان دید روی بینایی

نیم بالای تو نباشد سرو … گر تو تا به تمام بالایی

گویی از حسرت نبات لبت … شیشه گر گشت چرخ مینایی

پیش زلفت فتاده ام تنها … دیو میگیردم ز تنهایی

بسته زلف را بگو باری … که ای فلان در کدام سودایی

ای تو چون زلف تو بس آمده ام … چه بود گر ز بی تو پیش آیی

373

بتماشا قدم چه رنجه کنی … تو که سر تا بپا تماشایی

بوسه چند بنده چیز دهرا … برلب خود برات فرمایی

ولـه

تو ای پسر که از نیبو سوار میگذری … مراکش از برای شکار میگذری

هزار دل بدوال عنانت آویزان … تو بر شکسته از ایشان سوار میگذری

چه دوستان که چو لاله تو خاک شدند … بسوختی تو که ای شهسوار میگذری

جراحتی بجز این نیست آشنایانرا … که آشنایی و بیگانه وار میگذری

چه مرهمی که ز فرقت در دم ار چه دو … هزار بار ز ریحان خار میگذری

تو مست خواب چه دانی جهان چه میگذرد … در آن دلی که بشبهای تار میگذری

زمان زمان بدل تنگ میخلی همه شب … گلی ولی بدل من چو خار میگذری

قرار وصل چو شب تا رچه دیدم هیچ … ولی چو دگر زد و از قرار میگذری

بدست ناله خبر ورون بیار زین پیش … که مست میرسی و در خمار میگذری

ایضا له

ترک من خوابه بین و دست ازمن بشوی … ترک ترکی گیر و دل زآزار مرد و زن بشوی

یکنظر میخواهم از چشمت درین خواب اجل … یکره از خواب جوانی نرگس پر فن بشوی

دشمن اندر گریه حال منست ای دوست حیف — دوستان گشته‌اند از گریه دشمن تو شوی
تیغ مژگان گرچه با چندین کشش آلوده هست — گریه کن بر کشتگان وآن تیغ مژه وا فکن
نیم کشت غمزه کردی هم خورد باده وقت — تهمت جان بهانه جو بیا از تن تو شوی
ساغری کش لب بنی اندر کف غیری منه — ورنه بهر خدا اول ز خون من بشوی
خرما زد امن بسی رستی خلاص میکده — چند زهد یاری تری از دامن تو شوی

و له

تو با آن روی نکو مه را چه باشی — تو با آن رخ نکو شه را چه باشی
ببین آینه و خود را صفت کن — حدیث زهره و مه را چه باشی
دلا زینسان چه بی سامان در انکوی — گدایان شبانگه را چه باشی
بیا ای مرغ تشنه در بیابان — امید ابر ناگه را چه باشی
چو سوی خسرو دارد فلان گوش — بگویت ناله و ده را چه باشی

ایضاً له

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی — چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
بتیغ بازی مژگان مریز خون مرا — که نیست ریختن خون عاشقان بازی
حدیث حسن کسی را نبعد تو نرسد — ترا رسد که نگارا بحسن ممتازی

شب آمدی و نگشتم بکس ولی حکمم — که بوی زلف بهسایه کرد غمازی
از آن شدست ملک کوب بلبلان سرو — که پیش قامت تو میکند سرافرازی
چو جان بپای تو انداختم خیال تو گفت — که من از آن توام تا تو دل نه اندازی
رضا بکشتن خود داد خسرو تو که ز تب — بزنده کردن او چون مسیح و مبازی

و له

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبایی — چون کار بجان آمد زین بس من و شیدایی
سرپنجه صبرم را بشکست و برون شد دل — ای صبر همین بود دست و بازوی توانایی
در زاویه محنت دور از تو چو مهجوران — شبها من و آهی آه از غم تنهایی
شبها من و اشکی در خون همه بالین تر — عشق این هنرم فرمود تا عیب نفرمایی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو — از دیده توان دیدن چیزی که تو بنمایی
امروز که جان دادم بخشای بمن جانا — چون جان بدهم جانا آنگاه ببخشایی
گر راز برون دادم دانی که نه بیخویشی — دیوانه بود عاشق خاصه من و تنهایی
گفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید — تو پیش نظر وآنگه امکان شکیبایی

ایضاً له

چه بد کردیم کز ما بر گشتی — ز غم در جان ما آتش برشتی

روان شد گریه تا گیرد عنانت / گذشتی و عنان را بر شکستی

مرا در طعنهٔ خصمان فکندی / بسنگ ناکسان گوهر شکستی

تنم چون خستی و خونم نوش کردی / چرا می خوردی و ساغر شکستی

دلم را خرد بشکستی بهجران / قوی بتخانه را در شکستی

چه شکلست اینکه دین را غارتیدی / چه نازست آنکه هم کافر شکستی

چه بانگ پای بستست اینکه در جد / نوا در حلق خنیاگر شکستی

گره محکم زدی بر جان چندو / که زلف عنبرین را بر شکستی

وله

چنین کان خندهٔ شیرین تو کردی / هلاک عاشقان این تو کردی

جفا میکرد خود بر من زمانه / بلای عشق شد هم این تو کردی

نکردی نه دو سوال بوسه هرگز / گدایی در دلم شیرین تو کردی

ترا من دل سپردم لیک جانش / در آن گیسوی مشک آگین تو کردی

نه مرد عشق بودم من ولیکن / کمین را طعمهٔ شاهین تو کردی

مبادا نام غم هرگز بران دل / مرا گر چه چنین غمگین تو کردی

مرا این ماجرای دیده با تست / چنینم بی دل و بی دین تو کردی

تو چون بازم نمودی چشم ای چشم / همه بر جان من چندین تو کردی

نکنم بد ترا ای عشق هرگز / که قصد خسرو مسکین تو کردی

وله

جان شیرین منی ای از لطافت جو آبی / گر بجانت تو از جان شیرین خوشتری

گویا بر آب چون برگ نیلوفر دمید / آن تن نازک بزیر قرطهٔ نیلوفری

خواستم بدرت بگویم خون دل بر دست / لیک رخ را چون کنم گفت از بار زرگری

کافرا تا چند خون هر مسلمانان کنی / بار دیگر گر مسلمانی بدین سو ننگری

میکنی شوخی بخسرو جامها چندین بدر / خویشتن را گو که صد جا برده دل صد دری

ایضاً له

چون منی را مده از دست که کمتر یابی / نه چو من یابی و هر یار که دیگر یابی

قدر من می نشناسی که چه سانم بوفا / باش تا صحبت یاران دگر دریابی

میر خوبان ولایت شدی از ما مپرس / کاین ولایت همه عمر مقرر یابی

تا به توشین خدایت کمان ابرو است / نه کمانی که بدکان کمان گر یابی

نیکویی داری و اندر حق خسرو کن صرف / کز بسی جوی این دولت و کمتر یابی

غزل

چشمم بروی او بین زین خون چکان و زرد ‏ ‏ ‏ او را اگر حریفیم من گل بدست داری

چشمش به تیغ رانی صفدر چو رستم یل ‏ ‏ ‏ چشمم بلعل باشی پر دل چو حاتم طی

داغیست نو برین دل خواهم بجان کنم هم ‏ ‏ ‏ تنها وگر ندارم داغی که دارم از وی

گر عاشقیست صادق داند که چیست ذوقش ‏ ‏ ‏ کنج بلا سراسر رنج و بلا بپا پی

این جور تست آخر ضایع مکن که بر من ‏ ‏ ‏ دل بیکسیست با کس جانان لاشه است لاشی

وعده کنی بفردا دانم چو من فراجت ‏ ‏ ‏ با خود من از زبانت گویم که خسروا کی

وله

چه کردم کآخرم فرمان نکردی ‏ ‏ ‏ بدیدی درد من درمان نکردی

ز هجران تو کفریست بر من ‏ ‏ ‏ شب کفر مرا ایمان نکردی

بیکدو وعدهٔ وصلی بدین ملک ‏ ‏ ‏ گدای خویش را سلطان نکردی

چه جانها کان بو چه بوسهٔ تست ‏ ‏ ‏ برفت و نرخ را ارزان نکردی

ترا گفتم که یکروزی مرا باش ‏ ‏ ‏ برفتی از من و فرمان نکردی

بدشواری برآمد جانم از تن ‏ ‏ ‏ بپرسی حال من آسان نکردی

بکویت آرزومندان بمردند ‏ ‏ ‏ نگاهی جانب ایشان نکردی

بدیدی عیش خسرو تلخ دهر گز ‏ ‏ ‏ بحلوای لبش مهمان نکردی

چون می نرسد دست بپایی که تو داری ‏ ‏ ‏ کم ز آنکه شوم خاک سرایی که تو داری

باز نده جهان را بیکی وا دو سه باز ده ‏ ‏ ‏ من هر دو بیازم بدغایی که تو داری

زنهار بجویی دل آوارهٔ ما را ‏ ‏ ‏ ای باد صبا گشت بجایی که تو داری

رنجه مشو ای زاهد گواز پی من زانک ‏ ‏ ‏ دل باز نیاید بدغایی که تو داری

گر بد نکنی دل بدن آن تن نتوان گفت ‏ ‏ ‏ جانیست نهان زیر قبایی که تو داری

افسوس بود جور تو بر هر دل و جانی ‏ ‏ ‏ من دانم و من قدر جفایی که تو داری

صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد ‏ ‏ ‏ آن نرگس مخمور بلایی که تو داری

آید بلبم جان و غمش نیست بجز آنک ‏ ‏ ‏ شایان نبود در کف پایی که تو داری

خسرو بزبان توبه و در دل می شاباش ‏ ‏ ‏ احسنت زهی صدق و صفایی که تو دار

وله

چوگان مباز ای آشنا تا در غلط در سر بسی ‏ ‏ ‏ در ترد و خود غلطیده پس همچون بپیر چاکر بسی

از ضرب چوگان تو من چند جا غربت ترم ‏ ‏ ‏ دارد چو مهر سوی که چیست این آرزو در

از خوابگاه بربیان بهلو دریغ آید مرا ‏ ‏ ‏ زیرا بکویت خفته ام در خاک و خاکستر بسی

یاقوت و لعل چشم من بهر خدا دارد مکن ‏ ‏ ‏ گرچه بتان را هر طرف زینسان بود در یور بسی

چون چشم خود کم دیده ام بدگوهری در حق خود ‏ ‏ ‏ گرچه همین چشم خودم دیدیست بدگوهر بسی

چندش بترسانم و در پس ترسم که از نامم لبی
خسته باشد زانکه من نالیده ام بر در لبی

من سوختم و آهن دلان کی می دارند و بس
سوزی که باشد عود را آن نیست در مجمر بسی

کشتم بلیسم پای تو کشان شاید خسروا
زیرا که کس نی زین زبان مدح شه کشور بسی

وله

خوش آن شبها که آن جان و جهان مهمان من بودی
چرا چندان که او کردی لبش درمان من بودی

گدایی میکنم آن وقت خوش را از در دولها
گر آن گنج روان در خانه ویران من بودی

نگردد فراموش از دلهای نگار بنشش
گر جایش که گهی در دیده گریان من بودی

مرا آن نقش بنگشت و هنوزش در دست میدارم
گر آن سگ پیش ازین در کوچه جانان من بودی

نسیما گریه می آید مرا و کز کی جستی
گر این بو کز تو می آید از آن مهمان من بودی

من محروم را چندین تهی دستی نبودی هم
اگر زان کوی نه شتی خاک در دامان من بودی

هزاران داغ او در دل چو زین جسم در دل
اگر کاج آن داغ ابیش بر دل بریان من بودی

مرا گوید بر جا دارد دل ایام عشقت این
گذشت آنگه که این دل دیوانه در فرمان من بودی

ملامت میکند نادان سخن بر یاد می آرزوی
اگر یکدم بر جانش غم هجران من بودی

دل رفته نیاید باز و تا کی توان گفتن
رها کن خسروا باز آمدی گر زان من بودی

خواستم زد آب روی کفت بیهوده مگوی
عاشقانرا آب چشم خویش باشد آب روی

کشتمش زیبا است گل لیکن کشند نیست گفت
خلق را ناز و کرشمه میکشد نی رنگ و بوی

بر سر خاک شهید عشق حاجت خواستم
گفت نام دلربا گو و لی حاجت مگوی

آب چشم خون گشت و خون چشم گشت آب
بند گویا بشنو این خوناب و دشت از ما بشوی

دی بیازاری که گشتی خوات انبوهی کجا
جان و دل کردند گم خلقی در آن فریاد و جوی

جان من گم گشت و هیچم می نیابم نشان
چون تو در جان منی یاری بر خود را بجوی

در خرابیهای هجران کی تو در خسروی
در بیابان کی رود دهر رضای تشنه جوی

ایضاً له

خیالی کرده ام وین از خیال خود نمیدانی
ز ابر و برس اگر جور هلال خود ندانی

نهادی سنبله بر مشتری و میکشی خلقی
منت اگر گویم که تو وبال خود نمیدانی

ز جولان سمندت دور باد اچشم بد گرچه
صف موران مسکین پایمال خود نمیدانی

مرو و شیشه میخواهی رخ خود را و گر چون آیینه
همی کی تو در خوبی کمال خود نمیدانی

مگوای شوخ خلق از دیدنم بهرچه بیمرد
تو یعنی از بلای زلف و خال خود نمیدانی

بخواهد رفت تا که جان مسکین چندین در خسرو
که حالی در خجن نظاره حال خود نمیدانی

خرابم کرد شکل کج کلاهی — که در زیر کلاهش هست ماهی
چرا از جان نیرزم پیش رویی — که صد جان ارزد اندر روی نگاهی
گناه از دیدن خوبانت جفا نیست — که تقوی وشم بصد توبه گناهی
سیه رویم ز دل کاین دل جفا جوست — که بر رو میرود خون سیاهی
جانم شب دراز آمد که شامم — اگر خورشید بینم بعد ماهی
ز سوزت چون بسوزم ای جان من وای — گدایم در غمت هستم بجاهی
بهر صحرا ز خطت سبزها رست — سمندت را ز سبزستان گیاهی
مرا دزد آن غم ار در گشته — که خسرو را بدزد دیده راهی

وله

در غمزه خیال خواب داری — بر لب اثر شراب داری
شب خیزی و ما کنیم فریاد — اگر نشوی چه خواب داری
نار پستانه ز پوست بنمای — خطت که چو مشک ناب داری
در آب حیات غرقه شد خضر — زان سبزه که زیر آب داری
تری خطت در آب خوبیست — هر چند در آفتاب داری
خون ریز که گر بپرسدت کس — در هر مژه صد جواب داری
کشتی کمت بغمزه بسمل — بسم الله اگر شتاب داری
گر کشتنی است بنده خسرو — بیهوده چه در عذاب داری

وله

دیوانه شدم ز یار بدخوی — بیگانه ز دست آشنا روی
دل بردن عاشقانست خویش — من جان بزنم از آنچنان خوی
با جعد ترش تن چو مویم — در تافته گشته موی در موی
بر سبزه نشان صبر گویم — گامی دو سه از عدم برانسوی
خواهم بدرش روم بصد آه — سوزم سر و پای خود در آن کوی
او گر چه سوز من نه بیند — باری رسدش ز داغ من بوی
ساقی ز کات می بستان — از من بدو جرعه غم فروشوی
ای دیده بسوز من ببخشای — کامروز تراست آب در جوی
خسرو چو چنگ گوی پشت — ما زار ازو و بخت بدگوی

ایضا له

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری — گذشتنیست ازان غمزه‌هات بر جگری
در داری آنچه پری دارد از لطافت لیک — چه فایده که نداری ز مردمی قدمی

دلم بردی و تا دیگری در دزدی — دریغ نباشد بر جای چون تویی دگری
متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم — اکر تو میطلبی ارزانیم بیک نظری
جان بردی تو پستی قم کر یاد دم نیست — که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری
بهر زمین که تویی پای را بعزت نه — که زیر هر کف خاکی فرو شدست سری
کجاست صحبت و در او شادکان فریاد — که رفت عمر و نیامد ز رفتکان خبری
نکشت خوش دل عاشق با نکین بهشت — جو دل بود که توانا بود بکلشکری
مرا که ابله شد پای دل ترا جه خبر — که در ولایت خوبان نکرده سفری
ببوس از قبل خسرو آستانش ای باد — اکر در آن سر کو روزی افتدت کذری

ایضا له

دلم که لاف زدی از کمال ودانایی — نکر که جون شد از اندیشه تو سودایی
دی اکرجه جان من از تو شاد نیست — بجان تو که بجان آمدم ز تنهایی
در انتظار نسیمی ز تو براه صبا — کذشت عمر کرامی بیاد پیمایی
جه حد وصل مرا قرب تو همین بس — که آستان خود از خون من بیالایی
اکرجه عرصه عالم پر است از خوبان — بیا که از همه عالم مرا تو میبایی
جو کلفشانی بر دو بستان خود کم از ناک — مرا طفیل همه سنکسار فرمایی

دلم که رفت نیاورد باد هم خبری — از آن مسافر آواره کرد هر جایی
دریده جامه عیش و نماند آن مقدار — که زیر پای کشم دامن شکیبایی
به بند باز نیاید جو جسته از خوبان — رهاش کن که بهر در کنون برسوایی

دلا آن ترک را دیدی دکر سامان کجا بینی — بچشمش در منکر که خود را در بلا فکنی
تجمل آن سوار لشکری دلهای مشتاقان — فروزان همجو آتشهای لشکر جابجا بینی
بیارم کفت کش پابوس از منهای صبا لیکن — زمین هر باره سرکردی زنیشش کرانی
شد از درد جدایی جان صد پاره ام تا — بهر یک پاره جان جای دردی را جدا بینی
یکی باز آی و در دیوارهای خانه خود بین — که در هر یک ز خون من نوشته ماجرا بینی
فدایت باد صد جون من که خون کاه جرا بیدان — وکر جوئید خون از شرم پشت پای خود بینی
مرا کفتی که تر دم حال خود تنهای که کاهی — معاذ الله که تو آن دردهای بی دوا بینی

ایضا له

دلا با غمزه خوبان جه بازی — الکو با تیغ خون افشان جه بازی
مرا کویی که با من بازیی کن — بکم جانا ولی با جان جه بازی
ز جان سیر آمدستم من وکرنه — مرا با آن لب و دندان جه بازی

تفحص کن که حال شکستگان چیست … چه رانی مرکب و چوگان چه بازی
جزا بر خود نمی‌بخشایی ای دل … بر آن کافر مسلمانان چه بازی
چه پوشی درد خود از نیم جانی … چنین عشقی بگو پنهان چه بازی
مکن خسرو که بازی نیست این کار … ترا با ساقی سلطان چه بازی

وله

رخساره مکن راست بجایی که تو باشی … ور راست کنی طرفه بلایی که تو باشی
کشتی که چه بینی رخ ما را غم خود خور … زان جان که کند یاد بجایی که تو باشی
شاید که نیارد به نظر ملک جهان را … در کلبهٔ احزان گدایی که تو باشی
خلقی به دم سرو بمیرد به درت زانک … خورشید نباشد به سرایی که تو باشی
ای دیده که را خنده کند رش بر تو بگوی … تا خاک شوم در ته پایی که تو باشی
خسرو اگر از شعر تو ناید سخن عشق … احسنت زهی شعر سرایی که تو باشی

ایضاً له

رخ خوبت چه ماند به گلستان بهاری … چشم مست تو بدان نرگس رعنای خماری
بیرون در ره میکده جان بر سر تو … هم بدان گونه که گردد سر گل باد بهاری
تیغ بگذار که باری حق عشقت بگزارم … که نه آنی تو که با ما حق صحبت بگزاری

سپید است بر سر کوی تو باران دو چشم … گر ز وفا چو نگه نیارم که توان تخم بکاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل … او چو مهمان نرسد خانه بصورت چه نگاری
ای که پیغام پندم دهی از روی ندیده … گر به بینش تو هم گوش به آن بند نداری
آبگینه است دل نازک بیطاقت خسرو … بشکند وه که چنین گر تو ز دستش بگذاری

وله

رسد گر نکویی در من نه فنی … گر خود کام و جوان و دنباز زنی
بجای سگ تو دو پای چه سنت … تو در روی صورت زیبای چنی
بگاه خنده چون دندان نمایی … مرا اندر میان چشم نشینی
مسلمان دیدمت زان دل سپردم … ندانستم که تو کافر چنینی
ترا خسرو بهر حالی غلام است … اگر صد بار دیگر برگزینی

ایضاً له

رخساره چه پوشی در کینه چه کوشی … حال من مسکین را میدانی و میپوشی
گر زنخ بچوگان سازی و ز عمر بها گوی … از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی
کشتی که زنی هر دم سوزاک دلی دارم … تا خون که خواهد بود آن باده که منوشی
از بیم فراق امشب بیست که جان بدهم … ساقی دو سه می برده از ساغر بیهوشی

شب رفت و چراغ ما ز سوزی ننشیند / ای شمع تو میدانم کآتش زده دودی
گر رفته ز چشم آمد ای دل تو چرا نالی / در سوخته شد عاشق عارف تو چرا جوشی
گشتم بکم یادش تا دل بنشاط آید / چون کار بجان آمد خوش وقت فراموشی
گر حال بناگوشت دل بستد و مسکر شد / باری تو گواهی ده ای ذرّه در آن گوشی
خسرو ز رخ خوبان کمتر نکشم تو به / کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی

ایضاً له

زنجیر کز هر موی تو زنجیر هر دل میکنی / روشن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی
هم جان و تن ما دای تو هم دیده و دل جای تو / ای از تو ویران خانها هر جا که منزل میکنی
بیرون میا در آفتاب آزرده میگردد رخت / یار روی خود بار روی او نسخه مقابل میکنی
دلبری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی / آن دل که خواهی کرد خون بهر چه حاصل میکنی
با خار و خس خاک رهش کی دم برید و کفن / من نایم از تنگ اندرون خانه چه کهگل میکنی
خاک ره خود میکنی آلوده از خون کسان / چون حق چشم ما ستان بهر چه حاصل میکنی
بر من چه غمزه میزنی کامد لب جانم ز تن / این جان یکدم مانده را بهر چه بسمل میکنی
خسرو چه در چاه زنخ اندازی و بر نا وری / جادوست بس او را اگر در چاه بابل میکنی

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری / ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری
منم و شبی و کنجی چو سگان بکرد کویش / که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری
چو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم / ز جفا هر آنچه آید بکشم ز دل ضروری
من اگر هلاک کردم تو چه التفات داری / که ز غفلت جوانی بکرشمه غروری
ز خیال بر دو چشمم بکی هزار منت / که توام ز دولت او شب و روز در حضوری
چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت و باغی / بشر اینچنین نباشد تو مگر پری و حوری
کوری اگر توانی بیا بر عاشقان کن / که ز اشک من بصحرا همه لاله رست و سوری
شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر / شبش ارچه تیره تر شد بچراغ او تو نوری

و له

ز من برگشته جانانم ندانم تا که دمسازی / سخن با ما نمیگویی ندانم تا که همرازی
نوازش میکنی و جان برون می آید از حسرت / توانی مرده ای کردن که چشمی بر من اندازی
دلم گر کافری ورزید گریه جیب تا ای دیده / چو نتوانم که بستانم بکن ای دیده غمازی
مرا بر جان رسیده زخم و او مشغول ناز خود / شکاری میطپد در خون و ترک مست در بازی
چو جانان کرد جا در دل تو رو ای جان بحاصل / اگر چون من شوی بیدل ببند کس نپردازی
ز دوده اگر نه ای بار بسا دیدی بیدم / گدا با سلطان بیگانه گدایی را چه انبازی

چه در دو پیر دهی خسرو بگفت و گوی حاصل — چه میانی درین بستان نه بن مرغی خوش آوازی

ایضا له

ز رحمت چشم بر جا گر نداری — نداری رحمتا ای کافر نداری
دلم بردی و خوشتر آنکه گر من — بگویم بیدلم باور نداری
نگو در من ببین در دیگری بین — که مثل خود تو در کشور نداری
بیت بای خود بین زانکه در دوبت — ازین آینه بهتر نداری
کله را کج منه چندان بر آن سر — اگر پا با کجی در سر نداری
بخور خون دل و در دیده کن جای — نه چون من که خواب و خور نداری
چو دل بردا شتن اندیشه ات — چرا سنگی بکشتن بر نداری
حدیث خسرو اندر گوش میکن — ز بهر گوش اگر گوهر نداری

وله

سمن داری بزیر پیسره یا خود یاسمین داری — رخی داری به از مهر و همان حسن داری
ز غمزه میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد — جبینت شد پیرانی ندانم با که کین داری
بر آن زلف و دهان خوش سلیمانی بکن دعوی — که هم دیوت بفرمانست و هم انگشتری داری
بزلف کافرت دادم دل کافر مزاج خود — بزناری بدل کردم همه آیین داری

مرا رخساره زرین شد چو سیمین دیدمت سینه — مرا دل آتشین باید چو تو دل آهنین داری
ترا چون آب حیوان روی عاشق در دل مرده — چه سود از آنجهان رویی که مارا آتشین داری
حشر در کوی تو زیبد که هنیت قامت زیبا — قیامت بر درت اولی که فردوس برین داری
بر آن عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم — بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین داری
خط سبز از بر طاوس میباز و مگس ران — که آرش تا مگس باند که در لب انگبین داری
لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد — شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

وله

مرو که سجده برندای برهمن عجمی — همه بنانت که محراب چشم هر صنمی
در آب و آینه بینی همیشه صورت خویش — گر آفتاب پرستی و بت پرست همی
بردن کشم رگ جان بهر چه کشم بارش — ز عشق تو که نه از لات و سومنات کمی
دریغ نیست که سوزند هندوان خود را — ز دو تیت که چون سومنات محترمی
نموده میشود آفاق در صفای تنت — تو آبگینه هندی نه که جام جمی
سیاه تخته هند و بود سفید رستم — تو در سیاهی هند از سفیدی رستمی
چو گشت خسرو جادو زبون غمزه تو — بخواب بستش افسون هندوی چه دمی

سبزه نوخیز و باران درفشان آید همی | میل دل بر سبزه و آب روان آید همی

ابر دریا بار پنداری که از دریا کنار | بار مروارید بسته کاروان آید همی

جای آن باشد که دل چون گل ز شادی بشکفد | کز صبا امروز بوی آن جوان آید همی

ساقیا از چشمهٔ حیوان مهیا کن شراب | کان حریف ما بر ما میهمان آید همی

سرو آن نازنین شادی کنان و زیر طرف | صد هزاران دل بدنبالش روان آید همی

جان من گر زنده ماند جاودان نبود عجب | کآب حیوان از لبت در جوی جان آید همی

وه که هر شب با جهان فریاد کاندر کوی تست | خواب در چشمت ندانم بر چه سان آید همی

باد هر دم تازه تر گلزار حسنت گرچه زود | هر سحر خسرو چو بلبل در فغان آید همی

ایضا له

سلام و خدمت من ای صبا بیار بگوی | فغان و نالهٔ بلبل بنوبهار بگوی

برفت طاقت صبر و نماند قوت عقل | بگوی حال من او را و زینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من نگار گرفت | نگر که دست بگیر و بدان نگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت | یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده | وزین سخن همه بر وجه یادگار بگوی

بپای خاستم کاستوار بود از صبر | خراب شد ز غم ار دارد استوار بگوی

حدیث چشم چو دریا بگو و زین مگذر | چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

اگرچه هرچه بگویی بکس نکار کند | تو باری این قدر از بهر عکس کار بگوی

اگرچه او نکند زان خویش خسرو را | تو آن خود بکن و بهر کردکار بگوی

وله

سخن چون زان دو لب گویی چه گوید انگبین باری | بجایی کان دو رخ باشد چه باشد یاسمن باری

چو غم را چاشنی تلخست نتوان از هوس خوردن | وگر خوردن هوس باشد غم آن نازنین باری

هنوز آن زلف چون زنار تاکی در دلم گردد | بکار بت پرستی شد مرا ایمان و دین باری

برای کاستین بر مالی و تیغی زنی بر من | چه حاجت تیغ ساعد بس بود تو بر مال آستین باری

گر از دامان رحمت سایهٔ بر من نیندازی | چنین هم بر من بیچاره دامن بر مچین باری

لب غیری گزیده وگر نیست از من آن جانم | هم از دورم یکی بنمای نقش آن نگین باری

چه باشد جان شیرین گر بی شیرین لبت بدهم | چو میباشد مگس را مردن اندر انگبین باری

ز بهرت بر سر دار سیاست میروم خندان | بیاور هدیه و جلوهٔ عاشق ببین باری

حساب زندگانی نیست روزی کز درت دورم | وگر خود مرد باید هم بخاک آن زمین باری

بخون دل غزلها مینویسد بهر تو خسرو | بدشنامی خوشش کن گر نگویی آفرین باری

شکستی طره تا در سر چه داری
نکویی کینه بر جا گر چه داری

کلاه کج کرده از بهر آن رات
بکش بسم الله ای کافر داری

مسلمان کشتن اندر مذهب است
گر خون ریزی دگر در سر چه داری

ز بوی کیفر جان کسانرا
کنون جان کسی دل بر چه داری

ورق چون داغ شد ابتر نکرد
جو داغم کرده ابتر چه داری

اگر من کشته ام کز تو صبورم
ور دعوی کشته ام باور چه داری

غمی دارم بآن دلرا اسیر دم
من اینک حاضرم دل بر چه داری

کرم دیوانه خواهی داشت دست
میان بربسته ام بر هر چه داری

فتاده سوختم بر خاک راحت
چنینم خاک و خاکستر چه داری

بر آب دیده خسرو ببخشای
جو جان بر کرد چشمش تر چه داری

ایضا له

شتربان ادمی محمل میارای
رها کن تا ببوسم ناقه را پای

نهادند آشنایان بار بر دل
دلم رفت و بارش مانده بر جای

روان شد محمل و جانم بدنبال
جرس بنالد و من میکنم وای

ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم
غبار بختیان و دشت پیمای

تو ای کت بر شکر آب حیات است
بلاوی تشنه میرم بخشای

بیابانی پیش چشمم گشت تاریک
ز محمل نشین را پرده بگشای

دلم چون همرهش شد کو بیا ای باد
گر جان هم میرسد تعجیل منمای

خوشی بر مردم آخر بیارام
بدین دوری که هستم ترک فرمای

رسیدن آن ماه خسرو چون بمنزل
تو زه می بن ور دو بر خاک مسای

وله

شاه حسنی و ز متاع نکویی داری فراغی
زبیدت گر مکنی بر حال مسکینان دماغی

داغ هجرانم ترا بس حال زخمم هم مینمایی
چند سوزم ده که داغی هیچی بالای داغی

گر بمن وز دیده چینی گرد زدی خوش را
ترک من جانت و [illegible] تو یاری لاغی

بر این حاجت که بوکاهی کشتی بر من جو شمعی
منیم از سوز دل شبها بر شهد چراغی

عقل و هوش الحمد لله رفت ازین لب ما و عشقت
یافت خسرو هم ز صحبتهای بی دردان فراغی

ایضا له

مبادا زلف ترا کر و من نداری
گره در کار من محکم نداری

دراز ور دو دل ما بودی آگاه
مشاطه گیسوی او خم نداری

وگر در عقل گنجیدی جمالش
ورق در دست نامحرم نداری

حکیم ار عشق واپس تر خرد را / نشان سوی بنی آدم ندادی
وگر عاشق بدست خویش بودی / عنان دل بدست غم ندادی
وگر جادو پدید بودی ملک مقصود / سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا هم دوزخی دانست ما را / وگرنه سوز ما را دم ندادی
ستد جان و جوانی داد تا بزی / چه میکردم اگر آن هم ندادی
خلاصی دیدی ار خسرو ز زلفش / گر بهار از گریه نم ندادی

وله

عزیزی همچو جانی گرچه چون خاکم خوار بگذاری / بحق عزتی کاندر دل من داری ای جان خواری
جفا بر این چیست آن کن جان من بر من / که خوبان از پی زیور مهر و وفاداری
گر از نیم گلی صد شاخ و از بیخم بر اندازی / ترا از سر نمیخواهم ندارم برگ بیزاری
ز غمزه گشته ام اکنون پی سیدن لبی ترکن / کرم کن آخر این شربت که زخمی خورده ام کاری
وه ای خواب اجل آخر تو ای آمدن وقتی / هم امروزم بجنبان خوش که پیچیرم بیداری
حزن ای دوست چندین بر گرفتاران دل خسته / مباد ای هیچ دشمن را بدست دل گرفتاری

بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا خسرو
شکایت کوته کرد از دو از تو بدسکاری

فسون چشمش ار خوابم نبستی / چرا چشمم چنین در خون نشستی
وگر بودی بچشمش مروتی هیچ / بدینسان در بروی من نبستی
ور از خوبان بآسانی دل شدی گو / ز آه عاشقان آتش نجستی
خوش آن وقتی که گه گاه از سر ناز / بدیدی سوی ما و برنشستی
بیازم دل که جان خود پیش ازین رو / مقامر پخته و من خام دستی
موذن چند خوانی در نمازم / چه میخواهی ز چون من بت پرستی
بتا گر گویمت کز لب ببوسم / بگیر این بیهده گویی ز مستی
ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری / ز تو یک تیر و در مشتاق شستی
رخت را کاج خسرو سیر دیدی / که مردی ورنه نادیدن بپستی

ایضا له

قصد کرداری ای پسر باز چنین که میروی / کافت و فتنه بوده در ره و دین که میروی
باز کز ابلای جان آمده با کرشمه چون / تا بتو افتدش نظر باز چنین که میروی
غمزه بسته قتل را تیز و کمان چه میکنی / غصه همیکشد مرا زین بکمین که میروی
گرچه که میکشی مرا همچنین زبان بیشتر / از من خسته جان و دل وز تو چنین که میروی
خلق نداند آنکه چیست از پی خسته رفتنت / خسرو اگر نمیشود در پی آن که میروی

کج کلها کانکسا شکست قبای گیتی / لابه گرا دلبرا عشوه نمای گیتی
زیر کلاه چند ترا تا کمرت کشید و پر / بسته بجا بکی کمر چست قبای گیتی
مرکب باز کرده زین داده بتمرین تیغ کین / ساخته آمده چنین باز برای گیتی
سینهٔ بنده جای تو دیده به زیر پای تو / ما همه در هوای تو تو بهوای گیتی
تا رخ خود نموده‌ٔ جان ز تنم ربوده‌ٔ / کاهش من فزوده‌ٔ مهرفزای گیتی
خانهٔ جان همی بری وانه دل همی خوری / پیک بلند پیری مرغ هوای گیتی
حسن و چنیته را سخن بسته شد از تو در دهن / طوطی شکرین من نغمه نوای گیتی

وله

کشان دل همه سوی گلی و چمن نی / من و شکسته دلی و هوای سیمتنی
گریخت عقل ز غوغای عشق و بر حق بود / به طاقت آرد زالی بزور تهمتنی
بیار ساقی و در ناز سیاه پیرهن / درشته را چه غم از بار سایی جو منی
هزار جان مقدس ز انتظار بسوخت / بنگ باری گشاد در چمن دهنی
بگوی یک سخنی و بکش چو فرهادم / که نیست جز سخنی خوبهای کوه کنی
چو بت پرست شدم دوزخم نیستم بگوی / بسوز زنده که کم نیستم ز برهمنی
تو چاک سینه نبینی ز چاک سینه ز رنج / که بس گران نبود دوستی به پیرهنی

مثال خسرو اگر عاشقی ز دوست از آنک / نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی

وله

کاهم ز غمزه‌ها هدف تیر میکنی / کاهم زبون چشم زبون گیر میکنی
من جامه کاغذی کنم از رشک کاغذت / کانرا تو که گهی هدف تیر میکنی
خطرا که بر خوانده ولنا همیکشی / خوش عشقنامه ایست که تحریر میکنی
خونها که میخورانیم از تو بدین خوشم / گویی بکام من شکر و شیر میکنی
شب گویا بخواب لبم بر دهان تست / این خواب را بگو که چه تعبیر میکنی
من از غمت چنیده تو گویی جوان شدی / خوش خنده ایست این که بدین پیر میکنی
گفتی بلا رسد که بخواریت می‌کشد / جانی عزیز من تو چه تقصیر میکنی
هردم بگو ز یاری خسرو مراست ننگ / زیرا سخن مخالف تزویر میکنی

ایضا له

گل آمد و هر مرغی ز و تتمه بهر باغی / هر فاخته‌ٔ دارد با همسر خود لاغی
از باد صبا هر کس بشکفته چو گل جز من / کان باد و گر من چو یم کی سوزد از باغی
هر کس غم خود گویان با قمری و با بلبل / من سوخته چو یم رو کرده به سینهٔ زاغی
من سوخته ای اما تو طعنه زنی هر دم / چندین چه بینی هر دم داغی ز بر داغی

خسرو نشود بهر گز عشق و خرد و وقت بایم　　کان باغ نمی‌گنجد در خانه این باغی

ولـه

گرچه بنظاره ایم نیز نخواهی　　دیده بد دور از آن جمال و جوانی
باز تو زر و یک میشویم بمردن　　کاه خرامش مگر تو عمر روانی
گر تو ورآری بدو پستکاری ما　　هیچ سر آنکه سرو هیچم نشانی
داغ شرابم برون خرقه چه دانی　　داغ نگه کن ز سنا تیم بهتانی
تا که خسرو از سینه آه برآرد　　آه که جان نیز نیست محرم جانی

ایضا له

گر دیده کند خدمت دیدار ترا باری　　ور سجده برد مردم رخسار ترا باری
نوشتم زلفت جای و آنگه بکشم زلفت　　تا بکشم از مستی زنار ترا باری
چشم خوش تو کش بیاز خون نیش از بیکس　　شربت بر از این نبود بیمار ترا باری
در بابت چو بگذار در خانه درون ما را　　از آه کنم رخنه دیوار ترا باری
کی گر ز خسرو جان دشوار توان بردن　　امروز کنم آسان دشوار ترا باری

ولـه

کی بجاور که پوشیده دار آرزوی گلزاری　　چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشواری

خرابم هم سک پی دیدن من دیوار در درد بیست　　کسی را بروه این نی کو کند دعوی هشیاری
لب را گویی این سو پیچم امشب بوالعجب کاری　　گری در خواب خوردم دین زمان مستم به سدا
خوشم با خود درین سودا که باشم با تو در کنجی　　تو سوی خویش بندهی ای راه و من بیت گم زراز
تو زنهار خود کن ای زاهد مرا بگذار تا باشم　　بر سوایی و قلاشی و وردی خواری و خواری
اگرچه غمزه خونخواره صد خون میکند هر شب　　مبارک باد بر سلطان من رسم جفاکاری
بصد خواری نخواهد کشتم غم بگذرد زیبا　　نماند آن دل که خسرو را نیم میکرد غمخواری

ولـه

گر تو سیمین سرو را رسم سرافرازی دهی　　بنده را در ناله با بلبل هم آوازی دهی
بهر مردن کشتم انگیت ساخته تاکی هنوز　　نرگس بدخوی را تعلیم دمسازی دهی
آب چشم من که شد غماز حال من بخون　　کسوت لعلش همی تشریف غمازی دهی
داد نردم جان و تو در بند بازی دادیم　　من بجدا خود بجانم تا توام بازی دهی
بت پرستی دلم بسیار شد وقت اگر　　نیز کافرکش بدست غمزه غازی دهی
یار ور دل خسرو آخر جان برون آتابکی　　پادشا را بگدا خانه بانبازی دهی

ایضا له

کرشمه کردن تو وقت ناز و بد خوی　　سزد که تو کند اکنون لباس دلجوی

چه آب روست که حسن از رخ تو می یابد | بوقت صبح گر ردی چو ماه می شوئی
جز از تو روی دگر کس نمی توانم دید | گر دیگری بنود خود بدین نکوروئی
بشیوه عیش مرا تلخ می کنی امروز | مکن که خوش شود این همچنین بیدخوئی
فتاده ام بدست خان و مان رها کرده | رها مکن از من بی خان و مان چه میجوئی
بیا تو در بر خسرو ببر غم از دل او | بشادی دل آنکس که در بر او ئی

ولـه

گر درد من مسکین گدا بشناسی | جور از حد بی حد جفا نشناسی
من جز از تو نشناسم بجز خدمت تو | تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی
تو از کبر و منی می نشناسی خود را | من مسکین گدا را ز کجا بشناسی
در فراقت ز ضعیفی همه خلقم نشناخت | گر تو بینی نه همانا که مرا بشناسی
بسته موی توام ور بتنم در نگری | موی در موی کنی فرق و جدا بشناسی
برده صد دل و زنهار که هر یک و داری | گر دلم زان همه دلها ضما بشناسی
از درون سوختگی دارد و از بیرون داغ | این نشان دل بنده است که تا بشناسی

می شناسی لب خود را که دوای دل ماست
درد چندین و چه شناسی چو دوا بشناسی

گل آمد و همه در باغ بامی و جامی | من و خرابه هجر و غم گل اندامی
هوای دیدن گل شد و وا مدارای دوست | که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی
ز جام خویش فرو ریز جرعه بسرم | که بی رخ تو دی شوم که بینمی جامی
یکی خبر بگل بو چار پیان ای باد | که مرد بلبل تو در شکنجه دامی
چنین که صبح سعادت همیدمد ز رخت | چه باشد از شب ما را سحرگهی شامی
خوشم من ار چه که دزدی نهفته در دل هست | که بی کرشمه درین دل نمیزنی کامی
چه بوست باز کنم با تو داغ پنهان را | که هست سوخته جانی نهفته در خامی
ولی که پیش رخت لاف جز ز مرده است | که زنده هیچ در آتش نگیرد آرامی
بود فضول خریداری تو از چه زر | بجان و عمر گران نسیه است و آن وامی

ایضاً له

گشت رخسار توام بهر خدای | از چنین رفتن زیبا باز آی
هر زمان گریم بر حالت خویش | گریه زار کنم ها یا ها ی
چشم لطف ار نگشایی باری | گرهی از سر ابرو بگشای
خایی الحق که خونت نخورم | خون من خور سر انگشت مخای
یا بفرمای دل چند و باز | یا ز نقش دل دیگر فرمای

گذشت آن کاین دل گم گشته بر جا بود خرسندی   پریشانی زلفش آمد و زد در راه خرسندی
چنین کی بود و هم تاریک و تیره روزگار من   گر این زلف سیه رو سایه بر کارم نیفکندی
اسیر زلفش ار در گوشه میرد چه غم شه را   که در زندان محنت بندیی جان داد در بندی
چو بی شیرینی اندر عیش خود تلخی همی بینم   گر گه گه میکنی بر گریهٔ تلخم شکر خندی
بر دارم همه در بند و من دنبال درد خود   مباد ای هیچ مادر را چو من بدبخت فرزندی
بگو ای پند گو نامش که باشد مرهم جانم   که بر خسرو ز هر تنگ او تربیت هر پندی

وله

گر چه سعادت بسیست در فلک مشتری   در دو حوادث همینست در بی اختری
عقل و حقایق ز بخت در پس پرده زانک   رخنه عزیل نیست در فلک چنبری
رایت روی پیشه کن همچو شهاب سپهر   بو که ازین دیو گاه جان بسلامت بری
اختر سعدی اگر خوشه نچینی ز کس   زانکه وبال آورد سنبله بر مشتری
حرف طلب کن ز نقش گر صورت خطاست   سنو بیاز ابدت خامه صورتگری
سوزش عشاق رسم نیست چو آتش بدر   نی ز پی هر دلیست دولت خاکستری
قابل عصمت نیم پند مگویید ازانک   مغ نشود پارسا سگ نشود جوهری
گر چه در آخر زمان پرورش دین شکست   عدل خلیفه بست از پی دین پروری

لعلست جان یا لب یا چیست ز جان خوشتری   رو بین ترا یا مه یا خود به از آن خوشتری
بنشین که بنگرم دیگ سرو ببالاست   خود پیش تو کی خیزد از سرو روان
من جامه درم از تو تو غم نخوری از من   آری نشود مه را از ضعف کتان خبری
خنده زنی ار خواهم قندی ز دهان تو   یعنی که ازین گفتن ناید ز بان چیزی
بوسی طلبم گویی لب می نه بود وام   چون بوسه نخواهی داد و باری بستان خبری
تو وصل نخواهی زانم بی بان داری   از عشوه مکش ما را گر نیست جان خبری
خواهم بفسون بستن در جادوییت پای   اینک غزل خسرو برگیر و بخوان چیزی

وله

پیت آمده باز بمهمان که بودی   دانم شکری در شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده دلتنگ چه جستی   ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانهٔ من بر سر کوی که گذشتی   تشویش ده حال پریشان که بودی
ای دوش کجا خوردی و ساغر که دادی   در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
آراسته دست در آغوش که خفتی   این بخت کرا بود و بفرمان که بودی
جعدت که کشید است و لبت را که گزیدست   پیش که نشستی شب و مهمان که بودی
حلوایم تاراج شد ای دل تو چه کردی   شهد که چشیدی مگس خوان که بودی

نه بوی گلی داری و نه رنگ بهاری — خرد تو بنظاره بستان که بودی

ایضاً له

مرا چند آخر از خود دور داری — دلم زار و تنم رنجور داری
روا داری که یاران روی چون شمع — بشب تاریک یا بی نور داری
میان داری چو زنبوران کافر — رخ کافرتر از زنبور داری
ز رسوایی مرنج آخر محالست — که عاشق باشی و مستور داری
بتی کرداری از خود امیدیش — که در خانه بهشت و حور داری
تو آن سلطان خوبانی خدا را — که همچون فتنه صد دستور داری
ز چندین دل که ویرانه کرده است — چه باشد گر یکی معمور داری
چو آتش در زدی باری همی بین — همین باشد که خود را دور داری
معانی که نپرسی ز چه خسرو — که خوبی و ولی مغرور داری

وله

من ندیدم چون تو هرگز دلبری — سرکشی عاشق غارتگری
از تو شکلی و ز خوبان عالمی — وز تو تیری و ز دلها لشکری
در زمین پنهان بماند آفتاب — گر برآیی بامداد از منظری

من سری دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسری
از کجا بر روزگار من فتاد — چون تو سنگین دل بلایی کافری
دست نه بر سینه ام تا بنگری — آتشی پوشیده در خاکستری
ماند چشم روز و شب بر جای تو — تا مگر ناگه درآیی از دری
من که از خود بر تو غیرت میبرم — کی توانم دیدنت با دیگری
هر که از چشم خسرو خون روان — گشت هر سو بر تن او نشتری

وله

نگارا یاد تو روزی که در بر یار من داری — گر بویی زان نسیم تازه بر گلزار من داری
اگر چه یاد ناری روزی از ما چون بیی آنجا — سری از من بجای آن خراش کار من داری
مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ بی رویش — بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری
بدان ای سرو کز حسن تو حیران ماند عالم در تو — ولیکن دوست میدارم که شکل یار من داری
کلاه صوفیان از جام می میباز و این ساقی — ورای محتسب که طاقت بازار من داری
دل آزرده من باری ز غمخواری که خون شد — تو جنبی ای که جا اندر دل غمخوار من داری
فدایت باد جانم گر بی خونریز من گیری — حلالت باد خونم گر سر آزار من داری
من و شبهای هجر و پاسبانی از سر مکدر — تو خواب آلوده نتوانی که باشی کار من

نگران سوز سینه توانی مروتی کرد لیک — که بیکدم بادگی نیابد دل افگار من داری

زبان خنجر و شکر و غمت کی شنوی و — تو همیت دولتی کی گوش بر گفتار من

وله

مرا دل با یکی مانده است جایی — که روزی نایدازکویش صبایی

همه کس زان آتش بیچاره سوزد — من مسکین بداغ آشنایی

بپای زاغ کان آن استخوان نیست — که بر وی سایه اندازد همایی

مزن طعنه بریشانیم بگذار — که عمری رفت بر باد هوایی

بجرم عشق کشتن حاجتم نیست — که داند عشق کردن هم سزایی

مه و خورشید گو بر جای خود باش — که ما هم شاهدی داریم جایی

ز عشقت کار من جایی رسیده است — که جز مردن نمی بینم دوایی

ز تیغت بیم خسرو بیش ازین نیست — که گیرد دامنت خون گدایی

ایضاً له

من یاد تو خواهم که زود بر جو تو باغی — تا از تو نسیمی برساند بدماغی

ای دولت مرغی که خورد بر تو نانیم — گر دور چرانیم بسوی چو تو باغی

گو خلق بگلزار شود خواه ببستان — ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی

۹۰۰

گر جلوه طاوس ز روی تو ز بستان — در کوی تو ار زیم بمهمانی زاغی

تو داغ جگر ما چه شناسی که نبودت — غیر از می گلرنگ بدامان تو داغی

پروانه که جان از لب شمع فدا کرد — در مشهد عشق از تن خود سوخت چراغی

آن به که من سوخته پیش تو ستادم — زیبا بود و پهلوی گل بانگ کلاغی

نامد ز دل رفته خبر گرچه که خسرو — از گریه دوانید چپ و راست الاغی

وله

مرا زان سیر خوبان نیست روزی — گدایان را ز سلطان نیست روزی

بسنگی چون سگان خرسندم از دور — کرم چون بی ز دربان نیست روزی

زمن زایل کن ای جان رحمت خویش — چو درمانم ز جانان نیست روزی

روای اسکندر از همراهی خضر — ترا چون ز آب حیوان نیست روزی

بحیله چند بتوان زیست خسرو — تنی دارم کش از جان نیست روزی

هوس بردم بزلفت گفت بختم — جعل را از گلستان نیست روزی

دل و جان و خرد بردی ز ما باد — مرا باری از ایشان نیست روزی

ز دردت یاد روزی هند جانم — بدردی کش ز درمان نیست روزی

چه سود از گریه خسرو در این غم — چو کشتش را ز باران نیست روزی

مرا سودای خامست این که دردم را دوا سازی / تو با چندین کرشمه خود بگو با ما کجا سازی

سزای مرد و زن دانی تو در هر سو که ره یابی / بجای جان و تن باشی تو در هر دل که جا سازی

من ار چه کشته خواهم شد ندارم این روا هرگز / که با چندین نکورویی تو با مهر و وفا بسا

دوای درد خود جویم مرا گویی که ره بینم / بخواهم مردن ای جانا نخواهم کاین دوا سازی

ز چشمت میچکد مستی و بیداری نهان از ما / دلم خون کردی آخر چند خود را با ریا سازی

تو مست و بیخودی ور در کمین کالهٔ لبت خلقی / گرت زنهار خواب آید نگهبانش مرا سازی

گلی نو دل شگفد ای دل که در ماندی ببوی او / ترا به زان نمی بینم که با باد صبا سازی

ز خوبان جان نخواهی برد خسرو تنگ میدانم / مگر بر سهل دل بندی و با ماه مجازی

ایضاً له

مرا دوش کویی بخواب آمدی / بکف کرده جام شراب آمدی

کنون مست جان کندنم زان جهان / که در خواب مست و خراب آمدی

ز حیرت بخواب اجل میروم / که بیدارم این یا بخواب آمدی

بدل بر و نم آمدی عیب نیست / که مستی و بهر کباب آمدی

شبی داشتم تیره از روز بد / شبت خوش که چون ماهتاب آمدی

بهر ار چه کامل شدی هم خوشم / که در تیغ صاحب جواب آمدی

چو جستند در گریهٔ من سبب / تو بودی که در روی آب آمدی

کجا بودی ای اختر نیک فال / که بر رفتنی و آفتاب آمدی

دل خسرو از تو نشد هیچ دور / بره گر چه جانا شتاب آمدی

وله

مردانه میکشد بجفایم ستمگری / تا بیرم و دگر ندهم دل به دلبری

راحت بود سیاست شاهی که باشدش / از غمزه دورباشی و از ناز خنجری

گفتم که دوش با تو نشینم نزار پست / بر خود ببستم ام بهوس خواب دیگری

زاغم مگر ز وادی حجر استخوان برد / کز کعبه امید نیاید کبوتری

یا رب چه بودی ار که دوری بر آمدی / بر پا زوی نیاز فرو ماندها پری

کی ره کند بکلبهٔ من چون تو آفتاب / ما نا خدای باز کند ز آسمان دری

بادت حلال خواب خوش ار چه ز غم شبی / روزی بود به پهلوی یار آرستری

خسرو به سایهٔ زره خت تو قانعست / آن دولت از کجا که بدستت افتدش بری

ایضاً له

ما را در آرزوی تو بگذشت زندگانی / با نیت تا دو سه دم دریاب اگر توانی

چشمت که کشت ما را باشد تیر قصاصش / گر دور ماندن ما بنمایش نهانی

گر این تن چو مویم بود دستبرد تو گویی | تو دیر مان که اینک بردیم ما کرانی
رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر | این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد | مردن بر آستانت ای جان و زندگانی
با سوز خود خوشم من بر من مخند گر | تا پیش نگردد این داغهای جانی
گر بگذری بآن سو ای باد زلف او را | زانگونه گو نداند از من دعا رسانی
ای او دلا ز چیزی وکم جو ترا سامان | گو رسم صبر داند لیکن چنانکه دانی

ایضاً له

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی | ازین دیوانهٔ مستی و بدخویی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده پارسا سوزی | بغمزه ناخدا ترسی بکشتن ناپشیمانی
بنرگس فتنه انگیزی بابرو عالم آشوبی | ببالا آفت آبادی بگیسو کافرستانی
مکن چندین گله ای دل بگو بد خوب رویان را | کزان کافر دلان حاضرست اینجا مسلمانی
مرا افسوس می آید که تیرت میخورد دشمن | من آخر دوستم جانا دلم خوش کن به پیکانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر گویم | که یارب مبتلا سازش چو من روزی بهجرانی
مرا کشت این صبا امشب که یادم میدهد هر دم | که وقتی میهمانی داشتم اندر گلستانی
من از بیدار بودن ده که دیوانه شدم باری | خدایا این شب هجران ندارد هیچ پایانی

طبیبا بر چو من ناتوانی غم مخور چندین | رها کن جان و سیم زیانی ار زرم بدرمانی
کنون ما و شراب شاهد و مستی و قلاشی | گذشت آنکه جز ورا امری بودی و سامانی

وله

نگارین مرا نوشد جوانی | کنون باشد نشاط و کامرانی
خطش پیرامن لب گو بیا خضر | برآمد گرد آب زندگانی
بمیرم بر سپید گویش گر باشد | سگان کوی او را میهمانی
ز بر رویت خط آن آیت حسن | که چپ آن فتوی نامهربانی
من از باغ تو گر برگی نبودم | تو باری برخور از شاخ جوانی
غمی چون کوه بر جانم نهادی | تو باقی مان که من بردم گرانی
چه یارد گفت در وصف تو خسرو | که هرچه اندر دل آید بیش از آنی

ایضاً له

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی | مفروش لذت آن بحیات جاودانی
ز طرب مباش خالی میرود خواه حالی | که غنیمت و فرصت دو سه روزه زندگانی
غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند | که گذشت عمر و باقی نبود جهان فانی
نکن ای امام مسجد من رند را ملامت | که بنزم می پرستان نرسیده چه دانی

چه شوی بناز و غمزه که زدیر در و بوستان … بخدا ارسند ما که بتضرع بهانی
تو و زنها و خرقه بوشان شان من و دیر و درد … بتو حال ما چه ماند تو بحال ما چه مانی

وله

نبود یار من آنرا که یار داشتمی … کهی بدیده و که در کنار داشتمی
زمن بریده و غم یادگار داد ای کاج … دو سه دگر هم ازین یادگار داشتمی
بناز کشتی که کر من از آن تو ام … دروغ گفتمی و استوار داشتمی
خراب کردهٔ خوبان چو خاست دلم … وگرنه من به ازین یادگار داشتمی
بتهر نکشیدم عشق و دین همان چو خصمت … که پیش ازین من ناوانش خوار داشتمی
بباغ کاج بهم بودمی که تا پیشش … زخون دیده زمین لاله زار داشتمی
خراشهاش درین سینه بود از کف باش … برین جراحت جان فگار داشتمی
دریغ یکسر و چندین هزار بایستی … که تیغ او را مشغول کار داشتمی

ایضا له

نامردیست هر که درو نیست مردمی … عودی که بوش نیست بسوزش بهیزمی
مردم نه که نفس بد اندر نهاد تست … دیوی که جای کرده در اندام آدمی
ده این چه کوریست که در شاه راه شرع … با صد هزار رهبر پیچیده ره گمی
عمرت روان جواب و تو معمار قصر خاک … تا آب چشمه هست چرا در پی نمی
شرمی که بهر مال شوی بنده چنان … چون بنده خدایی و فرزند آدمی
چون بد کنی بدی که بیابی از آن مرنج … کان هم تویی که در حق خود در تکلمی
از برگ ریز یاد کن و دل منه بباغ … ای بلبلی که در پی گل در ترنمی
امروز باز کو نه فرزن تنعم بهر خوش پیش … فردا چو زیر خاک لگدکوب هر پیی
از تست بی نمازی چندین و لا که تو … مرداری و خفاده بچه بلکه در خمی

وله

نیست در شهر گرفتارتر از من دگری … نبود بیدل و دلفگارتر از من دگری
در سر کوی تو دانم که بسیارند … لیک بیمای وفادارتر از من دگری
ده که این روی بجز من دگری را منما … تا نیفتد زغمت زارتر از من دگری
شرمسارم زگران جانی خود ده که نماند … بر سر کوی تو بسیارتر از من دگری
محنت عشق و غم دوری و بدخویی دوست … نکشد این همه دشوارتر از من دگری
خشم ام من که چنینم و بر بوی وصال … نیست هرچند که بیدارتر از من دگری

کاروان رفت و مرا بلای بر دل
چون روم نیست گرانبارتر از من دگری

ساقیا در گذر از من که بخواب اجلم   بازجوی اکنون هشیارتر از من دگری
خسروم کوی بکوی بهر بتان سرگردان   ورجهان نبود بیکارتر از من دگری

وله

نشان آن دهان از من چه پرسی   حدیث جانت این از تن چه پرسی
مرا جان بخش بی دستوری خویش   از آن عیار رهزن افکن چه پرسی
سگان کوی خود را پرس حالم   مرا از خانه و مسکن چه پرسی
برسوایی دریدم جامه در تن   برون شد پایم از دامن چه پرسی
ز سوز سینه بر آتش من   چو دانی یک بیک روشن چه پرسی
مرا گویی چه کردی آن دل خویش   ز خود پرس این سخن از من چه پرسی
ز مستوران چه پرسی درد عشاق   غم یوسف ز پیراهن چه پرسی
کمال شوق نامردان چه دانند   ز مرد تهمتن از زن چه پرسی ۱۰۰۰
مپرس از شیرمردان خسروا زار   ز رعنایان تر دامن چه پرسی

ایضا له

لی کار کیست عشقبازی   کو دل که نهد بجانگدازی
عشقی که نه جان دهند در وی   بازی باشد نه عشقبازی
ای آیی و هیچکد ز تو نازی   کز سر بابای جمله بازی
تن غرقه تست سجده بپذیر   کاین جامه نبشود نمازی
محمود نشان عشق را گشت   حسنت بکرشمهٔ ایازی
زلفت که حدیث او درازست   آموخت شب مرا درازی
از غمزه تو بکار ماند دل   این کار ز دان کشنده غازی
بر یاد تو میبریم دلی جان   تا کی ماند بچاره بازی
خسرو چو نهاد سر بتسلیم   باری بکشش از نیازی

وله

هوس پیش است این پروانه را بهر خویشتن سوزی   بیا و خانه روشن کن که شمع خویشتن سوزی
چه آتش میزنی زینسانم ای دور از تو چشم بد   دل و جانت آخر نی سپندت این که میسوزی
گرانی مهری چشمت گله کردم بنامیزد   گر آموزد کمان ابرویت را رسم کین توزی
چو داغم مینهی چندین که کی باز است این سوز   بربن دل ده که خون باد از تو مهمان امروز
سگت هم میبرد از من توانی مردمی کردن   گر چون باز و کم طوقش تیز باد کم دوزی
چو دیدی مردم کشی گر روزی روی بجامم   چنین روزی هم بینی شود در زندگی روزی
چه اغوا میکنی در خون خسرو چشم بد خود را   برحمت ره نما قصاب را کشتن چه آموزی

همه شب فرو نیاید ز دلم کرشمه سازی / ز شبی که با تو باشد غم و اندوه درازی
بنمازش ار نه پیچم جبین روانست زدوان / دو سلام چار گویم چو ادا کنم نمازی
ده ازین هوس بمردم که بزیر پات میرم / رسن تمام گردان هوسم پیچم بنازی
بجفا کلاه کج کن چو شناختی حد خود / که میان شهسواران چو نیست شاهبازی
همه شب چو شمع سوزم چنین خیال نخستین / که طفیل شمع پیشت بود و بسی گدازی
چو ندارم آن سعادت که بگریه پات شویم / زنبی ره نوشتن من دگر به و نیازی
همه خونت اشک خسرو همه این بود ضرورت / ببر سنگکین برا چو بدل خورد ایازی

وله

هر بار که تو در دل شب در دلم آیی / خون دلم آید ز دو دیده برون آیی
ای یار جدا گشته که یادم نکنی هیچ / فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی
ای سرو خرامان که زدی راه همه خلق / با آن روش و ناز چگویم چه بلایی
جانم بسر رفتن و شکل تو کشنده / بیچاره من آمدم که تو نزدیک من آیی
ای دیدن این روی چگویم بچه روزم / یارب که تو این روز کسی تمایی
ای شاهد سرمست پر موی کشانم / تا در سر و کارت کنم این زهد ریایی
چون طوطی آموخته با شکر در دوست / در پند بمیرم که نیم خوش بر هایی

خوش وقت من آندم که کسم یار و دیار و / چون مرده بوم بر سر کویت بگدایی
هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز / ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی

ایضا له

هر کسی در هوای سیم و زری / من مسکین و داغ سیمبری
چیست در خون ز گریه مردم چشم / چون گری بدست برگهری
چشم ار تا قیامتت چه باک / گر ز روی توام بود نظری
تو بیک غمزه بشکنی گر من / کشتم از جان و عقل و دل حشری
هر که جانش هست و جانان نیست / او ندارد ز زندگی خبری
آهنی میشود ربوده ز سنگ / نکند از جماد جانوری
بهر من گر جهان شود بر غم / گر زیارت یاد پیشتری
پند گو با تو را چه درد کند / زخم پیکان بسینه دگری
سازد از جمله باک جز که ز دود / بر ازین نیست عشق را هنری
خورش صوفیان شکر باشد / نقل می خوارگان بود جگری
همه کس ذوق خرمی گیرند / ذوق غم گیر خسرو اقدری

یارت وصد کرشمه شهری و خوب رویی / یاییم وطعن خلقی هر کس بگفت و گویی
او بد کند ز شوخی من جز نکو نگویم / چون گویم این که با من بد میکند نکویی
بیخود شدیم ساقی زان نازنین مجلس / ساغر بده بگیری ده مارا بت بویی
موی میانت بنشست اندر تن چو مویم / با آنکه در نگنجد مویی میان مویی
دارم بی خیالش دل بحسنی تو بر / کس سنگ را چگوید کر بشکند سبویی
یکره ترا ببینم بس پیش تو بمیرم / بس پیش ازین ندارم در عالم آرزویی
ابروت بحو چوگان ای شهسوار خوبی / حالی برای بازی دارم سر چو گویی
مجنون شنیده باشی کز عشق دوست چون شد / باز آی تا ببینی دیوانه تر از وی
سیلی ز بیخ باران در کوی ما نیاید / گر آب دیده ما با خود نبرد جویی
تو میروی و خسرو نقش زبان بر پیت / سلطان وصد تجمل چاوش و های و هویی

وله

یکره بکن بغمزه خوبی اشارتی / کافتند فتنه در همه آفاق غارتی
چندین بشهر دزدی دلها بکار رود / دزدیده گر ز چشم تو بنمود اشارتی
از آنکه میکشی بر ازین نیت خونبها / گر زر کیشش زنده کر آیی زیارتی
گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر / بادا خراب یارب ازینسان عمارتی

من وصف آن جمال چگونه کنم که مرغ / پیروز شد نیست ندانم عبارتی
گویند یار وعده بشمشیر می کند / آن بخت کو که یابم ازینسان بشارتی
عشق آتشست خسرو اگر سوزدت مرنج / دانی که آتشی نبود بی حرارتی

فی المقطعات

هر که گوید که من از عقل شناسم حق را / بی خرد باشد و بر وی صفت عقل مبند
عقل با آنکه بلندست با آنجا نرسد / که رسد زو بسر کنگره قدس کمند
فی المثل ره که درازست از اینجا تا چرخ / سهل باشد که چگونه شود از بام بلند

ایضاً له

زد خدا از مهر محمد رواج یافت / ایمان ما که سکه امید و بیم زد
سوزن بر آفتاب کشید و ز تیغ / این در بنی سیف که مه را دو نیم زد

وله

در احمد آن کمر بندگیست حلقه میم / که فرق باشد از احمد تمام تا با احد
تبارک الله بخشی که بود آدم را / که گشت او پدر احمد احمد او را جد
دم مسیح که جانبخش گشت از آن سبب / که گفت یاتی من بعده اسمه احمد

حرف الیا
علاء الملک
۵۰۹ ۱۳۹

ز خاری میندیش کان خنجر است		ز موری میندیش کو صفدر است
به عزت نگر در کسی زینهار		که او هم درین بارگه مهتر است
مرنجان دل خستهٔ ریشه را		که از هر دلی سوی حضرت در است
خرابات را نیز عزت بدار		که در عرصهٔ مملکت کشور است
بکفر و باسلام کس بد نگر		که هر یک ز دیوان او دفتر است

وله

شکر میگوییم که تا شد در جهان پیدا سخن		همچو خسرو شاعری گم گشت در کیهان پدید
هر کسی گوید که من با او بمعنی همبرم		منصفی کو تا شود فرق از حق و بطلان پدید
خار با سوزن بتیزی زبان بیرون کند		لیک اگر آتش بود حالی شود برهان پدید

ایضاً له

ترک تندی اگرچه خوش خو نیست		بازبون گیر مردمی خوش نیست
شعله بی گرمی نکرد و نرم		موم آهن شود چو آتش نیست

وله

تا زار دل کسی ار چه بردم		خوش کردن آن همی تواند
دل گرچه جدا شود ز آزار		آزار جدا شدن نداند

رشته چو گسیخت میتوان بست		لیکن به میان گره بماند

وله

خامشی از کهن بسیار به		آنکه گشت از گفت خود در جوش ماند
شد لبالب بر در از لب تا شکم		چون صدف هر کو همه تن گوش ماند
تاز را بر سر همی باز ند جا		زانکه با خندان خاموش ماند

ایضاً له

به راستگویی معروف شو که گر دستی		دروغی از تو رود جمله راست دانندش
نه در دروغ زنی شهره شو که در همه جا		اگرچه راست بگویی دروغ خوانندش

وله

همچو پیرانند و طفلانند این اصحاب شغل		هر که شیرینیش ندهی کی پذیرد مر ترا
طفل رشوه خواره را هر دم چو خرمایی دهی		از تهی چشمی ضرورت دست گیرد مر ترا

ایضاً له

ظالم اگر مالک گنجست او بطبع		خواهد که نقد سوختگان را زبون خورد
گر شهر پر حلال شود میل نبودش		هم عاقبت حرام خورد لقمه چون خورد
آری بخاصیت که درین ماده گاو		بستان پر شیر رها کرده خون خورد

عوانا ای ملک شغلی مفرما / که بدنامت کند از رشوه خواری
کسی کز بهر تو با خلق بد کرد / کند با تو همی ناسازگاری
سگی کش پروری از خون مردم / وفاداری از و چون چشم داری

و له

هند را ای مدعی طعنه بتاریکی مزن / زانکه اندر ظلمتست آب حیوان بدغت
گر سیه گوید کسی هندوستان را عیب نیست / جمله عالم روستا و این سواد اعظمست

ایضا له

آنرا که خلقتست نکو خلق هم نکوست / بی آنکه لوح دانش و فضلش ز بر بود
از نسب بد کسی که خواند دو حرفی ترس از آنک / زنگی که خط کشید سیه روی تر بود

و له

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب / خر بود آنکو ادب جویان بسوی خر رود
بی خرد را عیب نبود گر کند ترک ادب / مور گستاخ از چه بر تخت سلیمان بر رود

ایضا له

شبها همه شب من و جدائی / مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم آه سردش / گاه از تف سینه بر فروزم

سیم و زر بهر روز حسنه بود / سر بلند چو مرد زر با خود
مفلسی کش بلا رسید فراز / مال چون نیست سر برافرازد
گاه کین زخم بر سپر گیرند / بی سپر دست با سپر سازد

و له

گر سفیهی بکنی گر جهل / بزبان هیچ خردش جهت
هرزه گویی دگر کار باد / تا نیاید خوشش و چه از آنکه چست
لاف زن داروی سفینه بود / باد پیزن اتابک چپست

ایضا له

چون دوات و قلم نهادم پیش / با تو نبیسم که جان و دل برتست
دیده را دیدم از غم جانان / هر چه من مینوشتم او بشست

و له

نزد احمق نزل دانایان مبر / کاین کرم را نیست در خور ریش او
گر کسی خر را اندازد زعفران / خر نخندد ولیک هم بر ریش او

ایضا له

لاغر و فربه خلق جهان / کار عالم بدین دو گونه بود

لاغر آنکس که غم خورد دایم	فربه آنکس که غم درو نبود
من که هردم خورم هزاران غم	فربهم باز این چگونه بود
یادم آید که اینچنین باشد	کار هندو چو بارش کونه بود

و له

خوش بود داد سیم و زر درست	لفظ خوش به زبان از آن بهشت
نرمی و لطف راحت دلهاست	روغن و موم مرهم ریشست

ایضاً له

خسروا گر بتوانی ز اهل عالم گوشه گیر	تا ز نا اهلان نمانی در بلای صلح و جنگ
هر که را اصحاب مخالف برکران شد باز در	گر گرفت و زخمه از دست اوتار چنگ

و له

اگر بلند شود سفله ناگهان ز قضا	علو همت او را بدل خیال مبند
کتاب سحر و مضاحک چو باطلست در اصل	کجا بلند شود گر نهی بر رحل بلند

ایضاً له

هر کسی گوشه‌ای ز ار دار و روز و شب	جز سیه رویی نباشد حاصل او سال و ماه
ساخت اسکندر دایم آلت قتل و خرابش	ساخت گاه و ساخت وی خود بدست خود تباه

هر که نه بر دین تست کالبدش فرض کن	و آنکه زند با تو کم ز کمش فرض کن
و آنکه ز لوح دلش نقش وفایت نخواند	تیره رخ از سرزنش چون قلمش فرض کن
و آنکه درم وار داد وز درم او نکاست	گر نرسد بهره‌ای ورمش فرض کن

و له

ایا مرد روزی خور بی نماز	چو نعمت خوری سوی منعم ببین
گر الکمه گوشش که سجده خراب	زهی بر ایکان خوار غافل نشین
اگر مردمی کم ز مرغی مباش	که بوسه بر دانه خوردن زمین

ایضاً له

شرف آدمی چو از علمست	هر که داناست بنده اویم
و آنکه بی علم منصبی خواهد	نصب اوست مبرز گوییم
ور بدستار و جبه حکم قضاست	پس همه علمها فرو شوییم
یک سخن راستی بخواهم گفت	که نباید ز هیچکس رویم
گاو و گازر که بار جامه کشد	تو چگویی که قاضیش گوییم

و له

اگر دولت بدانایی و بختست	سر من برکلاه چرخ سودی

ولیکن سپید و دنا و رزمانه ‌ ‌ ‌ کجا با بدخری نقص وجودی
الا ای دولت خر دوست یا رب ‌ ‌ ‌ چه بودی حال تو گر خر نبودی
زجرخ چیست این همه آن که بردم ‌ ‌ ‌ نرنجید از چنین کوزی کبودی

ایضاً له

چه باشد دولت دنیا که تو دون ‌ ‌ ‌ که جز با جاهلانش نیست پیوند
تو محنت را ستایش کن به هر حال ‌ ‌ ‌ که کلام دور شود از خردمند

و له

بر فرود پستان مکن دشنام اگر تو بر تیبی ‌ ‌ ‌ زانکه تو گویی بلند آ هیچه او گوید پی
از تو هر کس بشنود چون بشنود بد گویدت ‌ ‌ ‌ زو کسی چون بشنود آنکو بد بد کسی

ایضاً له

بر صوفی گفتم چرا نزا سپید موی ‌ ‌ ‌ جواب داد که این امتحان اهل صفاست
از آنکه راه چو مویست و تیغ در پس ‌ ‌ ‌ سرت نهاده آن تیغ مو برا چه بقاست
تو خود بگوی که از سر چگونه برخیزد ‌ ‌ ‌ کسی که از سر مویی نمیتواند خاست

و له

خسروا درحق هر کس نظم را باطل مکن ‌ ‌ ‌ از خسان بر بند چشم و از خسیسان رو بتاب

گر سخن زیب سخن باشد بود زیب سخن ‌ ‌ ‌ ور بخیلی را ثنا گویی رود معنی ز آب
قطره باران که در دریا فتد گوهر شود ‌ ‌ ‌ ور همان قطره میان گل فتد گردد جلاب

و له

هر که او گنج عقل حاصل کرد ‌ ‌ ‌ چون زر اندود کیمیا گداخت
وانکه زر خاک میکند هردم ‌ ‌ ‌ او زر از مس چگونه خواهد ساخت

ایضاً له

سخن آتش که ز شراره بسوز ‌ ‌ ‌ خاطری را شود درون افروز
شعر بی سوز نخته نتوان گفت ‌ ‌ ‌ زانکه خامست نخته بی سوز

و له

دور انا بلا و رنج نه دید ‌ ‌ ‌ بر بساط نشاط راه نشد
تا نشد سفته گوهر از الماس ‌ ‌ ‌ در خور تاج پادشاه نشد

ایضاً له

ای خداوند خانه فسق مکن ‌ ‌ ‌ تا نگیرند اهل خانه قفت
چون ترا پاک دامنی باشد ‌ ‌ ‌ پاک دامن شوند تن تبعت
در زن مردمان مبین سعدی ‌ ‌ ‌ تا نبینند مردمان بزنت

بر خردمند پند واجب نیست
گو هم از خویش گوهری باشد
ور شوی شعله النصیحة کوکی
نزد او سهل و سرسری باشد
احمق از پند چون نکو نشود
گو هم از خویش گوهری باشد ١٠٠

و له

اصل کس از کس نباشد به که جمله زاده‌اند
لیک هر کس جوهر علت والا گوهر اوست
ما از علم و هنر باید نه از اصل و نسب
گرچه بی اصلست عالم هم نکو هر زاده است
آهن تیغ ار چه در قیمت بود کمتر ز زر
هم ز زر بندندش از تعظیم فعلی کاندر اوست

ایضا له

گرچه دانایی ز زن از غایت آمد مرد را
مرد می‌باید که در دانایی خود بنگرد
تاج زرین بر سر طاوس از آن دارند کو
با هزاران آینه زیبایی خود بنگرد

و له

منشی راندی نیم همدم
گر رخش بی اثر ز زردی نیست
وانکه دارد بهوس میدهیش
این نفاقست جوانمردی نیست

ایضا له

خسروم گر شکر گفتار نیست
طوطیان را شد ز خون منقار تر

گشت گفت من شکر از شکر حق
راست گفت ایزد که تجری من شکر

و له

هر آن درخت که بند بار بر فراخور کام
حواله کن به تبرزن که باغبان بگریخت
بسان میوه تلخت مال دون که ز شاخ
رسید و نجیب و نشیا و کس نچید و نریخت

ایضا له

از حسن نیست بهره مردم
از جوهر مردمی است قیمت
زیبا رویی که هست بدخوی
چون خوب خط غلط نوشته است

و له

گر درین روزگار نتوان گفت
که سخن با فروغ می‌گوید
هر که گوید که راست می‌گویم
راست گویم دروغ می‌گوید

ایضا له

مردم بدانش و هنر است آدمی و بس
آنها که شان نگاه بصورت بود خرند
پیلان با صلابت و هیبت ندیده
گز دست آدمی بچه مسکینی اندرند
از دست و پای عالم و جاهل مسابقه‌اند
در چار حرف نقطه و باران برابرند

و له

ای آنکه نماز و روزه تیت / از بهر دعای خواجه و شه
چون گشت ز تو خدای بیزار / چه سود ز روزه گاه و بیگه
بسم الله را چه می‌نویسی / بالای برآة من الله

وله

مرید از ز پیرست این نصیحت / که دارید از گنه آزاد کردن
اگر چه پیر مجرم را شفاعت / بدین نکته نشاید جرم کردن
گرفتم شد ترا ز آن پاک حاصل / خطا باشد بعمد از بهر خوردن

ایضا له

خرد گرچه پیوسته در کار هست / ولی حرص و آز ست برکار تر
بود پاسبان گرچه بیدار لیک / همه حال از دزد بیدار تر

وله

مشو خسرو ز نظم خویش مغرور / که گوینده بسی هست از پس و پیش
همه کس گفت خود را نیک داند / وگر یارست هم تحسین کند بیش
چو گفت خویشتن بی عیب خواهی / بچشم دشمنان بین گفته خویش

ایضا له

گر خواندن آن صنم ندانی بسخن / برخوان نامش ز چشم و ابرو و دهن

وله

چه چیزست آنکه روید بر لب جوی / نباشد هیچ جز در رستن او را
درو وارد شاخ و عنبر خاک باشد / ولیکن کاو نتوان کشتن او را

الرباعی

چون ذکر از زبان برون می آید / بی خواست ز من فغان برون می آید
نات کرم کو تا بر آید از وی / حاجات من ار چه جان برون می آید

وله

ای دل گر از آن سوی گذر خواهی کرد / زنهار گر از نامش خبر خواهی کرد
در کوی نام او ز حد مگذر از آنک / مار از درون زیر و زبر خواهی کرد

ایضا له

پاکست خداوند کریم و اکبر / بیرون ز خیال دانش و عقل بشر
ای دل در او گیر و در خلق مگیر
لا تدع مع الله الها آخر

یارب بدر تو عذرخواه آمده ام
وز فعل بد خود به پناه آمده ام
آنجا که سفید کاری رحمت تست
بپذیر مرا که روسیاه آمده ام

ولـه

حسن ولیکن گرچه ترا بازاریست
بسیار مگو که خامشی خوش کاریست
تاکی گویی که فکر من بسیاریست
این گفتن را هم حد و مقداریست

ایضاً له

بس خون کسان که چرخ بی باک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچه که ناشکفته در خاک بریخت

ولـه

دربان چو ز شاه دوریم فرماید
بینم رخ خورشید و دلم تاپاید
آنرا که نظر بفضل یزدان باید
خورشید کجا به پیش چشمش آید

ایضاً له

تیر تو برگ تاج جمشید گشاد
از هفت اقلیم لرزه جاوید گشاد
گستاخی ماه نو نگر کو بچه سان
یکدم شفق از چشمه خورشید گشاد

آن یار که راحت دل و جان آمد
در خانه بنده دوش مهمان آمد
بر دست گرفته زلف بی پایانش
می بودم که شب به پایان آمد

ولـه

هر شب که در از خلق جهان پیش کنم
از ناله خود سینه خود ریش کنم
چون رنج منست ازین دل من شب و روز
از دل گله هم پیش دل خویش کنم

ایضاً له

زلفت که در و هر شکن و تاب گجست
در خواب که رفت به چشم آن خواب گجست
زابروی تو قبلهٔ کج نمودست مرا
تا خانهٔ بنده سقف و محراب کجست

ولـه

بسیار دل من آتش عشق افروخت
هم پختگی کار درین تن آموخت
شد سوخته در عشق ولی پخته نشد
زود انست شد این که با شل پخته بسوخت

ایضاً له

یارب کرمت امید جاوید منست
تاریکم و نور عفو خورشید منست
گر مایه بخشایش تو نیست مرا
بخشایش تو مایهٔ امید منست

یارب چو بفعل خود تباهم چکنم | ور گیسوی و زلف روسیاهم چکنم
گیرم بکرم گناه من عفو کنی | زین شرم که دیده گناهم چکنم

و له

ای باد که از کوی وفائی آیی | آلوده ببوی آشنائی آیی
زینسان که بغمزه جانفزائی آیی | من میدانم که از کجائی آیی

ایضاً له

ای که بعشق خان و مان باخته‌ | با او بچه اعتماد در ساخته‌
با زلف کج مغازلش میبازی | دیوانه دلا حریف نشناخته‌

و له

شبهای دراز هر کسی با یاری | آراسته از نشاط و عشرت کاری
مسکین من و اندوه یکی خونخواری | محرم نه کسی بخانه جز دیواری

ایضاً له

هجرت که بجان من درویش آمد | گویی نمکی بر جگر ریش آمد
میترسیدم کز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز مرا پیش آمد

از شعله عشق هر که افروخته نیست | با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نیز نباد دور گرتا | آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

و له

جانا منشین بر گذر تیزی آه | کافت رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی خود نپنداری سهل | شب گردی و گریه و سحرخیزی آه

ایضاً له

گاهی که دلم ز هجر فریاد کند | باد آید و از بوی تو ام شاد کند
با این همه از رشک بمیرم کآخر | بوی تو چرا همرهی باد کند

و له

دی دلبر من که فتنه سازی میکرد | با ما بکرشمه جانگدازی میکرد
آیینه بدست کرده خندان خندان | با صورت خویش عشقبازی میکرد

ایضاً له

آمد غم تو جا بدل من آراست | با من بهوانت نشست و برخاست
گفتم که ز غم عذر بخواهم غم گفت
بتعجیل مکن عذر تو من خواهم خواست

روزی که بروی تو نگه خواهم کرد
وصف رخ تو یکی بده خواهم کرد
از خاک در تو سرمه بخواهم چشم
من روی چنین چشم سیه خواهم کرد

وله

هر تیر که ترکش تو بر من بگماشت
در دیده بنده رخنها کرد و گذاشت
خاکی ز کف پای تو بر خواهم داشت
و آن جمله رخنها بخواهم انباشت

ایضاً له

رویم که سپید گشت ز بدخویی من
هر تیره است از گنه جویی من
ای گریه همی رو بگنه شوی مرا
تا ناکه شود شسته سیه رویی من

وله

خواهی ز فراق در فغان دار مرا
خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من هیچ نگویم که چه سان دار مرا
ز آن سان که تو خواهی آنچنان دار مرا

ایضاً له

نی سینه ز حرص زر بر آتش دارم
نی دل ز طمع همی مشوش دارم
نان جو و آب چاه و کنجی خالی
یا رب که چه زندگانی خوش دارم

ایزد که ببالا و فرو می بیند
هر بد که کند بنده نکو می بیند
از شهوت اگر کور شوم سهم نیست
ترسم همه ز آنست که او می بیند

وله

احسان تو آنجا که نظر بگمارد
ابر نیست که بازو و فراوان بارد
دست همه خارد ز پی زر بستدن
جز دست تو کز برای دادن خارد

ایضاً له

چون نتوانم که نفس را رام کنم
خود را چه بزیبد شهره عام کنم
شیشه نشود ز تیرگی سینه من
کز چشمه خون فی المثل آشام کنم

وله

ای ترک بناگه کفنت خواهد شد
و آنگه ز کفن پیرهنت خواهد شد
گفتا که چگونه است تاریکی گور
تعجیل مکن که روشنت خواهد شد

ایضاً له

فیروز زبان نیست گوهر همه را
ندار ز نهان قیمت جوهر همه را
شد رانده سنان و تیغ و تیر از کلکت
زین گونه یک چوب بران هر همه را

بنمود بمن روی چو سیم خود را / زلف کج و خط ستقیم خود را
ای زلف مکن با خط او پای دراز / اندازه نگه دار گلیم خود را

وله

دی گریه گشاد چشم خونبالا را / سیلاب گرفت سبزه و صحرا را
میگفت زمین در آب کاینک بلرزن / در خاک بجویی و نیابی ما را

ایضاً له

از زلف تو باد هیچ بویی نبرد / کاترا بدماغ مهر جویی نبرد
از خط تو نافه موبمو مشک برد / مسکین خط تو ز نافه مویی نبرد

وله

ابرو که بر زلف شکن و تاب نهاد / در لعل لب لولوی خوش آب نهاد
وان خال سیاه بر سر ابروی تو / هندوست که پا بر سر محراب نهاد

ایضاً له

ای از غم تو جان و دل بنده خراب / پی تو دل و جان من پر از آتش و آب

تا بهر جمال تو بود منزل ما
در پنج شره خیمه زد اسکم چو حباب

تا دل خرم زلف نیم تابش بگرفت / شد زرد رخش و ز مژه آبش بگرفت
وی نرگس پر مستش ز مژه تیغ کشید / میخواست بمن زند که خوابش بگرفت

وله

من بنده کیم که با جمالت سازم / یا دیده خود و تف خیالت سازم
از دیده مردمان سپاهی ورزم / یکجا کنم و شب وصالت سازم

ایضاً له

گفتم رخ تو گفت بلا بتوان گفت / گفتم لب تو گفت دوا بتوان گفت
گفتم نخم گفت چه بتوان گفتن / گفتم بگو گفت که تا بتوان گفت

وله

صانع احدی که ساخت نه چرخ کهن / ز عقل رسد بکنه صنعش نه سخن
او چون بیک امر کن جهان پیدا کرد / آن کیست که در قضاش گوید که مکن

ایضاً له

از نور محمد ار بداری خبری / کن از سر عقل در شهادت نظری

الله و محمد است پیوسته بهم
یعنی که میانشان نگنجد دگری

بتوان بشکم نخته و خایی دادن — لیکن نسزد بنفس کامی دادن
فاقه گر بهین نعمت صدیقانست — نتوان بشکم وار طعامی دادن

ولــه

چون جور و جفات بر همه کس باشد — دشمن به نیکی هزارت از بس باشد
گیتی گر ز دشمنان جهان گرد و پاک — خوی بد تو دشمن تو بس باشد

ایضاً له

گر بی زری از برت غم زر نزود — ور زر داری خود غم دیگر نزود
ثانی نزود قناعی گردان را — کش خالی و بر گرانی از سر نزود

ولــه

آنانکه برون صلح و درون جنگ کنند — مردم نتوان گفت که بی نیرنگ کنند
یاقوت و زبرد گر جهان خوش رنگ کنند — گر روشنی بنیت در ایشان سنگ کنند

ایضاً له

نیکو بنو و بد مسلمان گفتن — در غیبت دو سی بر پیشان گفتن

کس را به پس پشت چرا باید گفت
چیزی که به پیش روی نتوان گفتن

آنرا که خدای دانشی داده بود — تزویر و تکلف ز وی افتاده بود
بازوی زبان بزیور آماده بود — پیرایه مرد ساعد بیاده بود

ولــه

ناکس که در تربیت رحمت اثری — خاک در اصفهان شود بهر زری
بر بوی جوی شسته سلبت بربادو — همچون دم خر در پس هر کون خری

ایضاً له

رفتند بزرگان بزمین پاک فرود — نامد ملکی جهان در افلاک فرود
بالا فه دود صفر و مدار امر دم — داند جور و و تخته خاک فرود

ولــه

چون شوانم که نفس را رام کنم — خود را چه زنم باشهرهٔ عام کنم
شسته نشود زنیتر کی سینه من — گر چشمهٔ خورتی المثل آشام کنم

ایضاً له

زانکه که مراغم تو چون جان بنشست — خون ریختم ز مردم دیده نشست

زین گونه پس اسک مرا خوار آخر
خون من و حال زاده چشم منست

مطلقا ۱۰۵
ابیات مطلقا ۲۴۰

509
The End